

13, 14, 15, 16, 17, 18, 19, 20, 21, 22, 23, 24, 25, 26, 27, 28, 29, 30, 31, 32, 33, 34, 35, 36, 37, 38, 39, 40, 41, 42, 43, 44, 45, 46, 47, 48, 49, 50, 51, 52, 53, 54, 55, 56, 57, 58, 59, 60, 61, 62, 63, 64, 65, 66, 67, 68, 69, 70, 71, 72, 73, 74, 75, 76, 77, 78, 79, 80, 81, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 91, 92, 93, 94, 95, 96, 97, 98, 99, 100.

187, 389, 394, 398, 400, 402, 409, 410, 411, 412, 413, 414, 415, 416, 417, 418, 419, 420, 421, 422, 423, 424, 425, 426, 427, 428, 429, 430, 431, 432, 433, 434, 435, 436, 437, 438, 439, 440, 441, 442, 443, 444, 445, 446, 447, 448, 449, 450, 451, 452, 453, 454, 455, 456, 457, 458, 459, 460, 461, 462, 463, 464, 465, 466, 467, 468, 469, 470, 471, 472, 473, 474, 475, 476, 477, 478, 479, 480, 481, 482, 483, 484, 485, 486, 487, 488, 489, 490, 491, 492, 493, 494, 495, 496, 497, 498, 499, 500.

304

220

250

360, 60

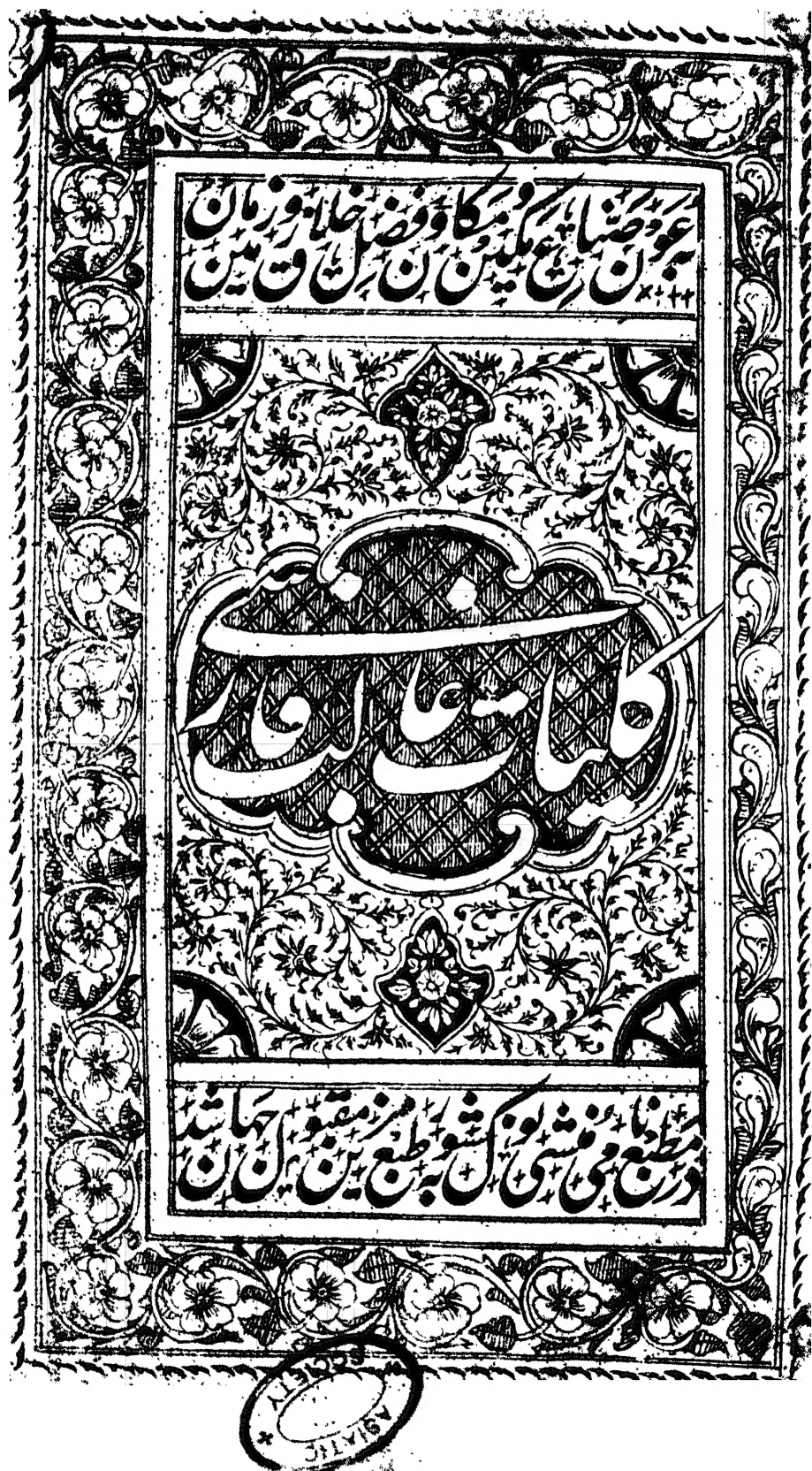
387

520

441-446

495-499

505-511



بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه یزدان را نیز بانی که بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا بپاس گزاری است
که چون نمی را که حرف از حرف نشستم آنمه نیر و گریست کرد که پرده از رخ این شاد بود خاسته که خرد
نخستین دیوانش نامد بر گفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه سیرنگ آن پذیرفته آتش زده است
از سر گرفته و به بار خدایا در دنا روانی کا دلالت آتینان و گرفته تن بونی در ندیم و بدین آرزوست
بر خویش تنم که یارب پس از چمن من بگرد و سرایای گفتم که دیدم بیافرینی تا وارسد که دیوار کاخ
والای سخن در چه پای بلندست و سرشته گمنه خیالم در آن فرازستان بکدامین فرود بند و
ذوقیت همدی بقنان بگرم ز رشک به خار بیت بیای عزیزان خلیده ماد و بنامیز نخستین بقای
از روی شاد هر هفت کرده بسنی بگشایم بر قناد و بینی رنگ کشا کش دست انگشده یاز پسین چهره است
از گرمی چراغان میسوخته پهلوی با فرو خلق داده بینی دل غمت خشن دیده کن ای غمهای جنونست
سراسر بنامش سخن نفس خراشیده که مرا گرم خواند در و نست تبغ نهانی الی که از ناسور ترا دیده
کاغذی پیر نهانند چون پیکر تصویب از نیرت اقصا موش به شعل بخت گنگانند چون راز دود دل

سپه پوش و قلمر آشامان نگه ابد شگیری صلائی فراوانی باوه دریا بکاین خسروی میکند ایست بر بک
 انجمن باز کرده و زمره سخنان طرب بد سازی دید انبوی نغمه نواز کاین بار بدی پرده ایست از بابل
 موسیقار سار کوچه خسروی شبت نیست بصامت مگر غمی و قیام آن استخیز گردیده و چشمتک فی درخت کند
 اجزای خاکستری زانده و هر آمدن هنگام پرده کشای و قیصری شار نیست بزرگ و جدول کار و سر با
 از هم پاشیده بشو را گلی تابش در باغی قبابی از درد برکت تن زانامه داستان سری و گویم دو دچر خست
 یا لاله و دل غا اما سوختگی را سرگشتست و شگلی ابرو میاد و گویم تحلی و طو سرت یا بخت و عور اما نازش را
 قلمرو است و آرش را سواد طلسم شد و دوست باز بسته زد دشت خیال شعله نهمان و دو و پیدای دل
 طلسم و زبان طلسم کشا و هنگام برو با دست بر نخسته جادوی فکر بر گریاش با دالما نشان اندیشه طومار
 نیز کلبه فون خوان و خیل غزالیست بسا با خنثی که در کیمیا گاه روی داده است از دام بدبسته و
 دو و کبابیت با نافع و تابی که از شعله و دل فدا ده است بر بواتق بسته و جالیست در دره نایش غلش
 مشاطه حقیقی راستایش تکار نه نالیست در سایه برو مندی خویش نخلبندازل را سیاس گزار قلموی

ای نهان بخش آشکار فواز	دل بستم تن بجان گرامی ساز
شری که تو در دل سنگست	برخ لعل جلوه رنگست
ای بساط زمین نشینان را	وی مشام یگانه بینان را
از رنگ نو بهار نافه کشاے	وز دم باد صبح فالیه سایه
ای سنگنده بروی شاهد ذات	هزین طره از نقاب صفات
بفرغت همین بنایش جاے	از بساط سیاه کیوان ز اے
ای فلکها حباب قلم تو	وی زمین لایه باده خنم تو
از ریح خنمت بدیر معان	لای بالائی می سپیل فشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی	رونی کعبه و کفشت توئی
ای گرین نقشها کشیده تو	هر چه و هر که آفریده تو

فراوانی لغت و بهرینده فغان سرخوش خنود ما ندانم خرابیست چو شبنم آبیان و در آن تابان
 سنج شوکت عربی که بود شیر و نه
 بشو مناسبت خیال و در آبی تابان
 دشوار سیر زلالی که بود خواند است
 روان فروزیده و شمای زمار

قلم که دو باز یا میلگزار اندیشه با بنجاره آید بچ بود است بروزگار گزیده یا چم لو خوشتر کردانی سروده است که
 از بسکه بدان آید خنده بافت حد فهای گوهر آبتن خلیه چندی خط شامی مهرست بفر شبنستان فرو
 دویده صدق که یکیکه سخن لاسیاده پیمانیست بدور این پسندیده جویم از باد نابی شاداب شبنستان
 که از بسکه خرم آن قلمی که نیست نشسته خنری طبعیتش در آورده گویی همین سر مایه سفالیت دستر دست
 ریحان ز خوشیش بر آورده دل بخور دین فروخته باز پسین خوشم اگر گویم که گزشتن من پیا به از غلطان
 عجب نیست چه عجب پدیدش بود خنده خنشین ستورم اگر گویم که سر آمدن من ریشه بجهنم شکفت نیست
 چه شکفت خنان یزدی نیایش تیره ستایشش استن بشماره بخششهای او را فرونی ذوق سپاس
 خواستنت شگفت بطرف سیم درم سیرتیت نه در خود فروشی زمره لغت و تقویت و در یک یک یک
 آینه یک سرودن لاده نوای بنزد و بر نیز تو لا بودنت تعجب پیشکش قدم و عاده و پادشاهت در بر روی

از فزون کسی حیراس کنم	نه چنانم که بر عقیده خدش
عالی را خدا شناس کنم	نه توانم که از نصیحت و وعظ
دیو افسان قیاس کنم	نه که اخبار پاستان را
هزری تازه اقتباس کنم	نه که ز آثار هر چه مشهورست
ترک آرایش لباس کنم	نه که از جسد حله های بهشت
عار از زنده پلاسی کنم	نه که در عالم فساد رخ روی
نه بریزم ز سینه بکاس کنم	چون نه من ساقیم نه عقیسم
نه بهر عبا بکاس کنم	نه بواجب ز سینه و اما نم
کاخ الفت قوی ساس کنم	بر مدار اگر نه در انهم

لیک نماید زمین که در گشت بار	در صحرای سوره داسی کنم
نقصی از موج خود تو انم خواند	کز لب از لبت پاس کنم
خوشنوا ایم مرا رسد که در شک	نهر در جام بود اس کنم
مستیه این کعبه از نظامی بود	پاره جیبی که خواست کنم
توسن طبع من بدان از زد	که زبال پری قفس اس کنم
مزرع خویش را بجا هدرو	تاخن حور صفت داس کنم
همچو سرو از منم خزان هرسد	گلبنه را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش	اگر اند از از تناس کنم
چرا زین فرقه ادانشناس	خویشتن را هلاک یاس کنم
بدویتی ز گفت های حسنین	صفر را طره ایاس کنم
لافتی مرع در زمانه چو نیست	خویشتن را همی پاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد	بغیر زان چه التماس کنم

سرو اگر هوای تلافی غلبه نشه و ناسرپای ابر ساید و بر داد ای پاس یی کوشی که بر فرق ریافتا
 دیده دران شناسند که روی گستاخی سرو هم از پهلوی برست و فرخی و نگاه بریم بگنجینه درای بشادروان
 سیل فریره فشان سنی باز یافته و مرا از کوی برداشت یاد آری فرو گذاشت بر خلی نیزفته مکره بدانش
 ده انگلانی بوزرش بخمارد و بی خبر و گردش پیکار سیعی بکاپو سراپا چای بی گل از بساطت بهنما
 سخن به پای و هم فرخ و پرس که دران بشا ختن غم کو که گزارش چایه اناج و بنان بگزاردن حق
 بشوید نگارش چه قدر توانا کرد و تملادی سره و شنی انداز و شیر خراشی است بهم و بدو از عالم نامواری کیش
 و این سنی فغانی که اسال چایه اندیشه گرداید تا بر خاسن فرجام ورونی و درست شستن
 یکبارگی ما که کفایه و جزیر و جانی می که صبار را به پیمانه اندرست هرگز نشد جوش غم خشتن
 پهلوی که در غمت هم میزدند نیست نگاه کوشی که پروانه دلداریا ال برست بقی و قیستی فغانی

که در نهاد دل از دویدنی چنانکه انتهای آرزوی متقین و دایم آرزوی متاخرین و شیخ علی حنین
 سراید ز سر زمره شمه بارده و دام از صدق بجاگشاید و آید و خواجه ششم داد
 انصاف بالای طاقت زمره ای که باطل بالا خوانی زده و در او ای که خود را بشکری ستوده ام
 نیمه از آن شاید باریست یعنی هوا پستی و نیمه دیگر تو گزین است یعنی مادی خوانی پیدا بین که هر جا باشد
 نمی از زلف مرغ و لایم کشوده شود بلا درین ویز و تادل به جای آن شک نیست حتی و خوری مگر که هرگاه
 از خود خاف از خدا فارغی بر او رنگه وری که نشیند و بر او را تمیز پایش نشسته و در است استی
 خدام از آزادی که بسا سخن بهنجار و شتاب از آن گزارده و در غم از آمدنی که وقتی چند بکارد و دنیا طلبان
 در هیچ اهل جاه سیه که در غم دریا که هر سبک سیرتی بجا می چنگ سر آمد و باره بدو رخ رفت فرجام
 که از خوابی برنجاست و آتش بوسه کی فروشت و هنوز خون او در پوست بهکامه و برش شیر این از گرم
 و در جیب آن از خار خاشاک باغی از این زود از دست که بر آینه گفتار برای بریشان فراهم آوردن
 از زود و خواجه نوای اوراق پرانده بشیر از دست سر و چپایه شرمندگیست و چنان بدیده و در آن
 گیتی گسسته دم بود حسن الظفری رنگ و آن آبی بوی و شست که شده انگیز اندام و درازی خزه
 و کوتاهی نگاه و سستی بالادری نوی و مسروی و فاد و نگری جفا و دلرانی التفات جاگزانی تفاسل
 و سبکی می مهر و گریه نیای گیتی نوی روی و رشتی گمان توانای دل نازکی میان سکرم و سخن راد و شیرگی
 نهاد و پاکیزگی گوید و شکی منمونه که انگلی نفس جاشنی سپاس نکشده و نشاء و نموه و اندوه شیون رود
 کار و رسائی بار و پرده کشائی از و جلوه فروشی نوید و ساز گاهی فرین و خراشی مگوشتن بهواری صلا
 و درشتی دور باشد که از شرف عده و سپاس پیام و باز نامه نرم و بهکامه ترجم حاصل و اما در این میان که
 و الا دید گانه بنیان ی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس بر زبان آید و بود و نیافته اند این بحر افغان ل
 پروانه و آن بهار آن بر بال آن بل نداشتا صوره علمیه و محمد و اله آن بر بال غنا و قشما ی از آن ملک فروخته
 نقاش صدف رنگه در می نوای از ساز بدرجسته مطرب بر آید زده را مشگری بر چرا زده گفت
 بال بودی زنده جنبش نوح شماست بهر چه از آنکه دید جلوه انگیز و گردش فانوس بال بکشتن و بیکه باد

او بخت انداز گفتار که سار جاده در یافته و گرانجامانی که بنیست اشیا ستودند و انداز عمار و چرا و چمن و خاکی که در
 این روز و ساند و انداختن از فایده و پخت بر کس که اندر دل شکلیست و یقین اندک هستی جز یکی نیست
 بلکه این اسد الله چارس کرد و آواز نامیه ای بنش تره بدشت به جامه که بنشیند در تیر و گویشتان و او من
 بدان که رفتن و دیگر از راه و این کس کم اندوختی اندک نشو نیست که جمله با هم شسته این صحبت نشاط
 کار و گویند آنچه در چشم نیست و در شتابین جملت از زانو بر داشتن سجده و دین اشارت بکار نامیه منوست
 و آن چنان که دای هرزه خوشه تنش پرور نیست که گیتی از سر مایه کاهری بی برگ نداشتی بفرمان سستی بالکل و گوی
 بایستادش بر سر او بوده اند و در حسیان به دنیا که عبارت از بهنگاریه است که گوی که فویشهای بکرافت
 بخیر نیست که سرک اعیلی و بیچ را بهی که گرفته بی شراره و خاشاک با هم در گرفته اند و گفت کشتیان خیالی در
 نظرون کردن کستان میدان غباری از گرد و هم بر این سخن و آسمان نش بستن نمنی بصورت آیم و بذاق
 آفکار اریستان پوز شکل را بر باد افرازه این سخن نیستی که بستودن خویش بر عا سدا زاری لیدی کرده و خوناورد
 و عقد با رب نگنده ام سخن ادحق خویش بریتی در کتم آیم که کارانه نظرت را گوش تابانی اوده باشم لختی
 خذف ریزه بر پستان کشیدن سلاک که هر شام با شمع و شمعنی بی پاره بدیده م برافروختن و خود را سپرد
 آذ که پارس دانستن به بویا یافتن بی باطرازی نام بر آوردن سنگ آسپا آژون آوازه الماس بر
 در افکندن رد اوده که هم دستور و یاز نموده که هم فرنگ است ای آژوده اگر فکر دای فرو رفتن شیب
 لایخ پنداره ای مسلمان دوه کافر با جردای شاکسته لغت بویا به ای زبان جهان شور و غریو
 و این یک است بر نستان گفت و بدولت ارباب را و اندیشه ما خون زیانت کجیفر میوه گفت را
 و تعبیر و نادریم دی که حکام گرانجامی خود را بنفیدن نیست و بیستین این فی که بهنگامه ای بهر بنفیدن
 بخار و خونه از کشت بر روی جوس فرار کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش دارد
 سپردن روزگار با برستن خود با کاستن از دوا بر سر و ن با نوشتن درشت و با خلق میا و بر بکنجه
 بنشین و از سر سخن آرائی بر خیزد و سر در زانودم زن و سلیم شاد و بکواند برق ماسوی
 اندیشه بنفیدن و گمان نگار که غالب دانش بی بهره بدست بستن این گلهای خزره و بهنگامه که

و آغاز بخشش نالایق بود که گریه برام حاله برادر صدمه از جان گرامی میسر برادر گوهر بار و
 چشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دشکاره ایتی اندیشه بگلوله به هتبع پیشگی از امید و کمال
 خرقه یاب و بگنجلی و کوش که خسر و وافر سیاب پر و بزرگ تمتم درم هر حال خشنی خصال شستی در
 بهاران خوی خاکسوز فایه نند و دست کشای دشمن بند شستو

<p>مجت رازمین و آسمانے بدایان بداناسے فائے بدانش صاحب آثار فتاب تاشا بلبل باغ خیاش دلش مجذوب بار دل کشیدن هجوم آرزو ماگرد را برش لبش فرسنگ دان بدله گوئے بسطوت سینه روزن کن هر بر زبانش راز دانائی بیانها بیابان شگرفی را غزالے</p>	<p>لبیتی از وفا داری جانے بداران بدارانے نشانے بنیر و سرشان را پنجه بر تاب نظر روانه شمع جفاش همایش سالک در دل دویدن دل و جان متناجلوه گامش خطش عنوان نگار خوب روئے بهت دهر گلشن ساز ابرے نهادش راز و کالی نشانها خیابان مگوئی را نهانے بدریای محبت بی بهادر</p>
--	--

امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسای را در سرش استوارین پایه که پا چون بنی الما از کینگی کردی و ده و چگاه و ده
 رسوائی من و خلوت بر نانی خویش بسبی نیالوچه اگر مرش و لغظنی و نه نام بدانیکه اگر کشاید
 رونایش مسلم ندانستی جانرا گرامی نیندیشی مرا برین کاره اشده بهتر و بد پیشه و زین کسب حق گمانش
 رنگهای از غفلت این خود ندانی بر و شکسته را ویدید بر تابنده نگارانی قبول این رسوائی بود آواز
 راشنیدن رنیا و نه بدان منی که از سبکبازی کلاه خوری یکیشتم که چون مسلم باب این قلم و نیست از
 گرانای خاطر احباب شمر ساری یکیشتم آری چرا چنین ناهشدر که شخص استمداد و مزایای این شش و شش

خطب
 خطب
 خطب

حراسر بایر از دل کمالی نیست نه ترانه صرف و نه محتاج قمر بر لبست و نه زفر مر سلب و ایجا هم نه زبان سخن
 صراحت هم بگوشت و نه نقش قاصد هم بدوش آبلر پای جاوده صناعه هم و نه گوهرهای رشته دران کباب
 گری آتش بید و دپا سیم و خراب کنی با ده پرند و مرغی آتشکده فنا و سیان عجم را سمندم سوزن هم ازین
 پس و و گفرا از غلبندان یارس ابله هم شورین هم ازین جوی و سبزه و مانده ابرست و گل فشانده با
 چیدن و دسته بستن کبیده صنعت و یاران پیشه و رانداری بیکار نشاید زیست نفس شراره گشت
 و زبان زبانه درودن در گرفتن هم از خود مایه برگرفتن حکمت حالت و ما اندرین هنگامه ایم
 یعنی لذت و ذوق میتوان خورد و دسته هر حرف غالب بیده ام بخانه و ناز و یوا هم که مرست خنجر آید

قطعات

<p> غالب از خاک پاک نورانیم ترک ز اویم و در نژاد اینکیم از جاده اترک فن آبای ماکش در زیست و ز منسی سخن گزارده فیض حق را مکنند شاگردیم هم تابش برق منقسم بتو سیکه هست فیروزیم همه بر خورشیدین هم یکیم </p>	<p> او هم در نسب فره مندیم بستر گان قوم پیوندیم در تمامی ز ماه ده چندیم مرزبان زاده سمرقندیم خود چه گوئیم تاج و چندیم عقل کل را بسینه منور زندیم هم به بخشش با برمانندیم بهماشیکه نیست خرسندیم همه بر روزگار نمندیم </p>
---	--

قصه

<p> ساقی جوین پیشگی واقرا سپا بیم میراث جسم که می بود اینک بن پارسیم آدم که درین بزم مسرور شیم در رقص در آورده چرخ حسین </p>	<p> دانی که اصل گوهر مراد و دهیم زمین پس سببش که میراث آدم است در رقص در آورده چرخ حسین </p>
---	--

این شعر در
 کتاب
 گلستان
 ص ۱۰۰
 آمده است

رضوان کند از ریزه کلکم به تبرک
هر تازه که اندیشه که از شست کشادم
بر محضر استادی من بسکه زنده محضر
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
بخت صله مدح و تسبیح و تکریم نیست
در بانگ نغمه کان همه دادند بجا غنای

پروندگی غنای فردوس برین را
بر ره گزرو می ره افتاد کسین را
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
از جبهه بختم نبود فاصله چین را
تسکین بچشم دل بهنگامه گزین را
گویم بجایش باد ولیکن چه شد این را

قطعه

منکران شرمن مان تا گوئی حاسدند
رشک آن کالاشناسی خیزد آن مایه ایست
ورگویی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
خویش را چون من مرا چون خویش میدانند
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
بلوغ و زنده آن را غنائی و غنائی داده اند
بیمایوم مساواته که گویم در جهان
در تیر اثر پناه اجاب کا هم کافرم
لیک در غفلت ز هم بکار نه ایم و عیب نیست
ناله ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
اضطراب لیل از مارتکنا زان بهشتان
ماه و درود و درغ همکاران ما و برگ و ساز
دل اگر خاست باید گرفت زدن نم و مد
نم از آن دل را که چون اجزای شمع از تابش

کاین قیاس بر شان سامان نازی بوده است
کاش باشد رشک آن امیر چواری بوده است
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است
چون می بیند کاین را سوز و سازی بوده است
وین نمیدانند که خراست سازی بوده است
کوه و دامن و انشی فرازی بوده است
تره و سروی و کجنگلی و بازی بوده است
شبهه من الفت و عرض نازی بوده است
آفرینش را بهر یک پوده رازی بوده است
ناله ناقوس و بانگ نمازی بوده است
اضطراب لیلی و ترک نمازی بوده است
درود و ادای پوده است و برگ سازی بوده است
وین بریزش نیست و درود رازی بوده است
سوز و ریز و فرو کاین را بهر رازی بوده است

ایک افشارند و نم که بر شل بر شل نیست	یک خرد خون کرد و دوزیرد گدازی بوده است
غالب ادم در کشیم وین نظر نطق نیست	لطیف را از خود نمائی است و ازای بوده است

قطعه

هزار منی سر جو شش خاص نطق من است	کز ابل و فوق ابل و گوی از غسل بردست
ز رفت گمان بیکی که تو ارم رود ادم	بدان که غمی آرایش غری بردست
مر است ننگ بی غمرا دست کان لبخن	بسی فکر رسا بابدان محس بردست
میر گمان تو ارم یقین شناس که دزد	مبتاع من ز نهانخانه ازل بردست

قطعه

غالب درین زمانه بزرگس ادبی	مضمون غیر و نطق خود شت زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن	هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
کس را ز دست برد خیاالتش نیست	گر پیش از تو گذشته و گرد زمان اوست
مضمون هر که خوش ادا میکند نیاز	گوئی بزم اهل سخن ترجمان اوست
آیا بگویم حسن ادا نارسیده است	میلرز داز نیست و لم رازدان اوست
خیزن کسی بدزد سخن و انمیرسد	گو خوش بخوان که نمی مدح خوان اوست
آری نه یک و نه تسک هر که هست	نی دستخانه مرده نام و نشان اوست
مضمون شعر نوت بود فی زمانه	یعنی بدست هر که بهفت اداکن اوست

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته	کی بر گوی فلان در شعر بیک نیست
راست گفتی لیک پیدا می که بود جای سخن	کتر از با بیک و بی گرفته چنگ نیست
نیست نقصان یکد و جز دست از سواد و رخت	کاه از مریکی در تختستان فرنگ نیست
فاری بین تابه بینی قشای رنگ رنگ	بگز از مجبوضه اردو که برنگ نیست

<p>مانی و از زنگم و آن نسخه از تنگ منست صیقلی آینه نام ایچ هر آن نگ منست تا نه پنداری پر خاش تو آهنگ منست کاینه بیداد بر من از دل تنگ منست تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست از تو بود غم و رسازی که در جنگ منست چون است در پیج و تاب ریشک آهنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن نگ منست نامه بر باد اگر خود طائر زنگ منست آن شر بینه که پنهان رگ نگ منست می تواند گفت دارا که سر تنگ منست یاد شه طهورت و جیشید و هوشنگ منست گر تو اندیشی که این ستان و نیرنگ منست خطوه و گام تو گوئی میل و فرنگ منست هر چه در گفتار فخر تست آن نگ منست</p>	<p>فارسی بین تابدانی کا ندر اقلیم خیال کی در شد جوهر آینه تا باقیست زنگ بان من ویزدان بنای شکوه بر مهر و وفات دوست بودی شکوه سر کرم ولی جرم نیست بخت من ساز و غوی دوست زان ساز تر و دشمنی را همی شتر شست و آنانی که نیست در سخن چون هیزبان و مهنواس من نه رست میگویم من از رست سر توان کشید میفرستم تا نظر گاه جهاندار این ورق دیده در سلطان سراج الدین در شه کاد چشم ششم شاهی که در هنگامه عرض سپاه انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم شاه میداند که من مداح شایم باک منست از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب مقطع این قطع زین مصرع متفرع باد و لبس</p>
--	--

قطع

<p>فرصت اگر ت دست دهم نیست هم انگار زنهار از ان قوم نباشی که فریبنند</p>	<p>ساقی و منشی و شرابی و سرود حق را بسجود و بنی را بدرد</p>
--	---

قطع ۹

<p>آزاد ز طعنه برق خوسم بجان مرید گوئی که با کلام محبت رجوع نیست</p>	<p>بست مکن بزند قادی زشت خور دل تیره شد ز گفت این گفت گوی مرا</p>
--	---

حق است صحت بود از روی اعتقاد بر صفو زان صیغه مشکین قم بچشم شیطان عدوت لیک انان میرود دانم که امرونی بود در کلام حق با اینمه که در خشم هیچ و غم توب بر خاست گرد ز سر خشمه روح اس کالترا بوالصلوة ز نسیم بخاطر است	در غمت کلام اسلمی غلوم را باشد نکو تر از خط و رسه نکوم را بخشد خط امان ز نسیب عدوم را سیرابی نیست از ان آبجو را سرشته دارد این فلک جنگوم را وز حافظه مانده نمی در سبوم را وز ارماد مانده کلاوا دشمن بوم را
--	--

قطعه

ساقی بزم آگهی روزی چون دماغم رسید زان صیبا هدران سرخوشی حریفانه گفتم ای محمد سرای سرود اول از دعوای وجود بگو گفتم آخر نمود اشیا چیس گفتمش با مخالفان چه کنم گفتم این جباه و منصب چیست گفتمش چیست منش بر منم گفتم اکنون بگو که دلی چیست گفتمش چیست این بنارس گفت گفتمش چون بود عظیم آباد گفتمش سبیل خوش باشد	راوقی ریخت در پیاله من شدم از ترکست از و هم این بیجا با گرفتارش داسن از ادب دور نیست پرسیدن گفت کفرست در طریقت من گفت هی بی نمیتوان گفتن گفت طرح بنای صلح منگن گفت دام منسرب ابرو من گفت جور و جفای اهل وطن گفت جانست و این جانش تن شادی مست محو گل چیدن گفت رنگین تر از فضای بهمن گفت خوشتر نباشد از سوسن
---	--

<p>حالت کلکتہ باز جستم گفتم گفتم آدم بھر سرد دروے گفتم این جا چه شعش بود دہد گفتم اینجا چه کار باید کرد گفتم این ماہ پیکران چه کس اند گفتم ایان مگر دلے دارند گفتم از بھر داد آدہ ام گفتم اکنون مرا چه زیب گفتم گفتمش باز گو طریق نجات</p>	<p>باید اقلیم ہشتش گفتم گفتم از ہر دیار و از ہر فن گفتم از ہر کہ ہست ترسیدن گفتم قطع نظر ز شعر و سخن گفتم خوابان کشور بسند گفتم دارند لیکن از این گفتم بگریزو سربنگ من استین بر دو عالم فشانند گفتم غالب بگریز تن</p>
--	---

قطع ۱۱

<p>چون مرا نیست دستگاہ ستیز میکشایم بے بہایا ہاے لیک در سحر بایدم اساک بندہ را بودہ است از سرکار زر سالانہ براے دوام طرخم کردہ اندمان بدروغ اہ از اقربای بے آزریم</p>	<p>چون مرا نیست رسم و راہ مصنا میکشم خنجر ز بان ز غلاف در شکایت نشایدم اسراف دست فرد مشقت اسلاف وجہ شایستہ بقدر کفایت حق من خوردہ اندین بگراف داد از حاکمان نا انصاف</p>
---	--

قطع ۱۲

<p>ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم گر ترا شیوہ شاہدی بودے ور ترا پیشہ شاعری بودے</p>	<p>مخلص صادق الولای تو من کرد می جان و دل فدای تو من سود می چشم و سرب پای تو من</p>
---	---

<p>مشتی گوهر شای تو من که شوم بر زه مبتلای تو من صالح مشفقم برای تو من نیستم خوش ازین ادای تو من وای من گر بوم بجای تو من خواجگر بودم خدای تو من</p>	<p>ورترا پای خسروی بودم چون از نیانه مرا چه ضرور راست گویم بجهان چند آم بسکه بر مال و جاه مغرورم چکنی این فسادسیم در راست بتو هرگز ندادم زروسیم</p>
قطع ۱۳	
<p>جنای بی سنگانه زور و زر نذاریم پروای این شور و شر تو بد روی ویدگوی واکور و کر</p>	<p>ایابی بهمن دشمن دیو سار زما باش فارس که ما فارغیم ترا شیوه دزدی و بایستوا</p>
قطع ۱۴	
<p>که چشم آید اگر زشت و پلیدش گویند خواجگر از تنگ نخواهد کزیدش گویند که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند توان کرد گوارا که شهیدش گویند</p>	<p>دیدم آن بدگرو مهر و دلایش نیرید ز آنکه او خود لب را بن طلع تیغ تراند گفتم البته که شبیر بدان می ارزد گفت زان رو که غریزان همه سلیم بودند</p>
قطع ۱۵	
<p>منه بسینه بی کینه از شکایت داغ و گر بجم نقتل تو بته است جناغ نذیده که همان عکس غالب است بلاغ</p>	<p>ایا ستم زده غالب ز ما کنس مگال اگر بصد ر خلاف تو کرده است رپوٹ قضای خرابی فلک ده هم ز نخست</p>
قطع ۱۶	
<p>چرخ در آرایش هنگام عالم نکرد</p>	<p>کرده جدی که در ویرانی کاشانه ام</p>

گر به بخت رانده باشم نگهتا بخود پیچ	ز آنکه حریفی ز آنچه گفتم خاطرم خستم نکرد
بتی ز راستا دیدم ذوق کی بخشید لیک	بهمی در ترکیب نیرزدوز و حشت کم نکرد
همچو تو ناقابل در صلب آدم دیده بود	زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
ما شایسته بودنت در صلب آدم هستیم	پیش هر کس گفتم این اندیشه باورم نکرد

قطعه ۱۵

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت	نی رسد تو خار و خشی ز هیچ سبیل
چو لازمت که پروردگار تمام مرگ	بود برزق ضرور نه عباد و جنس
چراست اینکه نداری ز راز سیاه و سفید	چراست اینکه نیایی بر آرزو و قلیس
فتاده در سر این رشته عقده ورنه	نموده تویی رازق اعباد و جنس
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق	شدست حکم خود از پیشگاه رب جنس
فرشته که وکیلست بر خیز این رزق	نکرد هیچ توقف برزق در قطعیس
دوم فرشته که یادش بخیر مقرون باد	روان داشت در اهلک شیوه و تحسین
لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین	که در لطیفه مرا ورا کس نبود عدیل
اگر خدا کس بداند که زنده تو بنور	بزارمشت زنده بردمان عنبر انیل

قطعه ۱۸

چون الف بیک در کمن سالی	پسری یافت سر بر غمزه
نام او همزه بیک کردی	الف نخینه بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بهمان گربه پاکیزه نهادی	کربال پر نرزد بود موج نرم او
سر مست او چون زمین باز خیزد	از خاک و غوغا نقش قدم او
چون صورت آینه ز افراط لطافت	آید بظربچه او از شکم او

هر شیر ز یانی که به بینی نیستان	دارد سر در یوزه ترش ز دم او
گر جانوری مرده به پند سر راه	از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که بخشک بوی باز سپارد	در پرورش او نخورد جز غم او
آری بود از خیرت انداز خرمش	بر کبک و تدر و ست اگر خود غم او
خشنده ادیم تنش از لطف نباش	گوئی به اثر تاب سبیل ست غم او
جوش گل و بالیدگی موجب رنگست	دم لاله کنان آمدن و بدم او
در عربه چون بند ز دم باز کشاید	لرزد شکن طره خوبان ز غم او
تا مهره کش صفه افلاک بود مهر	باد اکت است من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایک شایسته آنی که ترا	چشم و فقور و سکندر گویم
چون نداری سر شای ناپا	حاکم و دال و داور گویم
گفته ام میح توزین پیش کنون	خواهم از گفتم نکوتر گویم
باید سال که چون پار و پیرار	سخن غیبه مکرر گویم
جلوه روی دل اندر و ترا	مهر یا ماه منور گویم
لمعه قمر جان سوز ترا	برق یا شعله آذر گویم
لیک غم سخت گرفت مرا	غم نگویم دم از در گویم
زان نیارم که باندازه شوق	میح فواب کورتر گویم
جای آنست که چون غمزدگان	غم دل پیش تو بکسر گویم
که ز بیم ری گردون تالم	که ز ناسازی اخته گویم
چون تو دانی که چه حالت مرا	از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک باد	دین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

<p>هو اعیان فشانست و ابر کو بر باد ربان نمه نواز شنی ترانه فروش بر نمه چنگ و رباب از زانی ز شمشاد که بکاشانه کمال برند ز باد و پاکه میخانه خیال کشند فضای آگره جولانکه مسیح دست چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نشت بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری هزار بار فرون گفتم و گفست هنوز</p>	<p>جلوس فل لبسیر چمن مبارک باد خروش ز غمره در انجمن مبارک باد بیاع جلوه سرو و سمن مبارک باد فروغ طالع ارباب فن مبارک باد طلوع نشسته احسن سخن مبارک باد زمین بهمنسان وطن مبارک باد ز بخت فتح من هم بمن مبارک باد نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد گور زری چمنستان مسن مبارک باد</p>
---	--

قطعه ۲۲

<p>هر کجا مشور اقبال پدید آورده اند در شبستانیکه بزم ارای عیشش کرده اند بر لباطلی کاندان محل شب گسترده اند تمام او را در جهان فرمانروائی داده اند هم بزم شب نشینان بساط عشرتش هم بجمع صبح خیزان و عاصی دولتش هم بختش میشود مهر و زان گفته ام کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام سایه اش را طلیسان مشتری دانسته ام حرف من خیرین که با دی و میان درده ام</p>	<p>نام مکنان بهادر زب غنوان دیده ام زهره راز قاصد کیوان را نگهبان دیده ام صبح زان محل کبر بر سر ق خاقان دیده ام بچرخ را از نقشه انگیزی پشیمان دیده ام مهر را پروانه شمع شبستان دیده ام آسمان را از کوکب سحر گردان دیده ام هم بدیش رهنمای حق پرستان دیده ام شاخسار ممیش را میوه افشان دیده ام پایه اش را گوشت و پوست کیمیا دان دیده ام چشم من مدوشن که دوشش با خدا دان دیده ام</p>
---	--

داور امیدگار مسکندر غم خویش
 آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان
 لاغرم ز انسان که هر که موج بیتابی ز دست
 بر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم
 بعد عمری کاین چنین بگزشت در پایان عمر
 مدتی خون کرده ام دل را ز درونم بیکیسه
 با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا
 در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین
 تند بادی می وزیدست اندر آن آدی کزو
 و نذران صحرا نور دیاشبهای سیاه
 با تو پیوستن چنان دانم که ناگهان براه
 با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من
 و هم ستولیت بر من چیرا نبود که من
 یکدو پرشش دارم و از لعل گهر بار تو
 عقده خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد
 از لب فیض دم عیسی اگر جویم رواست
 ز استیانت گنج گوهر گر طبع دارم بجاست
 گر نهادم دل به بخششهای ظاهر و نه
 و در نمودم با تو در خواستش فصولی عینیت
 شادمان شای که دو عهد تو دارم داده اند

سختی و میهری از گردون فراوان دیده ام
 آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
 دل ز بهلو چون می ازینا نمایان دیده ام
 بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
 از تو نیروی آسایش جان دیده ام
 که تو چشم التفات و روی درمان دیده ام
 مدعا یاب و ادا فم و سخن دان دیده ام
 خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
 خویشتن را دمیدم چون بید لرزان دیده ام
 رخت خواب راحت از خار مفیلان دیده ام
 چشمه سار و سبزه زار و باغ بوستان دیده ام
 خویشتن را سختی لطف و احسان دیده ام
 خود چو نمیدی ز گردشهای دوران دیده ام
 آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
 چون کشایش بتو شکل در تو آسان دیده ام
 زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
 زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام
 که تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
 خویش را بر خوان اتصال تو همان دیده ام
 جاودانی که تو کار خود بسامان دیده ام

<p>لطف شوکت دارا و کیقبادم نیست اگر چه دیده شناسای آن سوادم نیست همی نیم به تمنای داد و دادم نیست هزار بنگلی کار و یک کشادم نیست همین مراد غشت و خیرایم ادا نم نیست بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست بضاعت سفر و دستگاه ز ادا نم نیست تو جمع کن که بسازانم یا دم نیست و گرنه تاب صوری ازین ز یادم نیست و گرنه شورش تمییش در نهادم نیست ولی چه چاره که فرمان آب یادم نیست ولی شتاب که بخر اعتمادم نیست</p>	<p>ایا محیط فضائل که تا تو در نظری بدیده سرمه شمش از سوادنامه تو تو اصل دانش و دست که از نه سال هزار شیوه گفتار و یک قبولم نه بصد میرود این پیرس لبم نقد تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد نیست رسیدی و بپای تو سودی سر عجز مفید مطلب من هر کتابی که بود امید لطف تو دل میدید بدین شادم بدون قرب زمان مراد میتابم به نیم وز به لندن رساندی ز ورق به التفات تو صد گونه اعتمادم هست</p>
---	--

قطعه ۲۴

<p>کف تو تا بقیامت کفیل خوابد بود طرب رفیق و سعادت دلیل خوابد بود خیال بیکسی من و کیس خوابد بود</p>	<p>ایا خسته خضالی که رزق عالم را پیشتر گری لطف تو هر کجا که دم بخدمت تو بی عرض حال بیکسیم</p>
---	---

قطعه ۲۵

<p>وی بارگاه تو ز حوادث حصار من وی گرد راه تو بجهان نوبهار من پویان بفرق خانه منمنی نگار من ناز ان به بخت خویش دل حق گزار من</p>	<p>ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو ای نوبهار بلخ جهان گرد راه تو ای درشنای خاطر معنی گزین تو وی بر تو قیام که حق شناس تو</p>
--	---

ای برده گرد راه تو در معرض خرام
وی داده تاب و تو در وقت سوال
ای طره تو بند وی روی نکوی تو
رویت بیاض صنف نگارین تو
مهر تو در حیات بهار بساط من
فصل بهار شعله رویت نهاد من
از تو که داو از تو و از روی و موی تو
از دست و دست سبیل و گل خست خواب تو
نواب و الفقار بهادر که بوده است
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ما
آلوده دانست کند روز باز پرس
خم خم شراب عربده اری در گهر است
خود در هوای نامه ناز تو بوده است
ای صد هزار فصل ربیعی نشا تو
ای از خیال و دهم فرون اختیار تو
آرم به استعاره دو مصرع ز او ستاه
یادم نمیکنی و زیادم نمیرود
باید نگاه داشتن اندازۀ ادب

مشک و عیسر بدید بچیب و کنار من
از ماه و مهر خرده به لیل و تنار من
وی دامن تو قبله مشت غبار من
مویت سواد نامه نویسیسار من
داغست پس از وفات چراغ فرار من
لوح طلسم دو دوزخیت دمار من
از من که وای بر من بر روزگار من
وزشته پشتۀ دو دو شرر بود تو مار من
یاد تو در مصاف فلک و انقار من
روزم سیه ترست ز شبهای تار من
در خون تمیدن ل امیدوار من
خاطر شکستن و نشکستن خار من
گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
وی بیشمار گل طبعی و چار من
وی از شمار خلق بیرون اضطرار من
گرد بر تو زندگی ستار من
عمرت در از باد فرا مو شگار من
کوته کم سخن نه فضولیت کار من

قصه ۳۶

مراد بخودی نظاره کا بیست
نه باعشتی که در پنهان بینی

تَعَالَى شَأْنَهُ اللَّهُ أَكْبَرُ
محل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنایست
فضائی دروی از فیض اسے
فضایش را صبحی جلوه بالا
صباحش چون لعل عارف نثره
نیش رنگ بوی هشت گلشن
نیش چون م عیسی و ان بخش
صباحش را سرشت از غازه حور
صباحش را شهودی در مقابل
دم صبحش ز مهر آئینه در کف
دم صبحش بغیر وزه شخص
دم صبحش ضنیکم اللہم

در سیاحت دلکش اثر
بساطی دروی از مهر پیر
بساطش را سی روی پرور
نیش چون دم غالب مشرب
صباحش آبروی هفت کشور
صباحش چون کف موسی منور
نیش را نهاد از موج کوثر
نیش را بهشته در برابر
نیش از بهار ان جلد دربر
نیش در دل افروزی مصور
نیش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲

آن پسندیده خوی عارف نام
از نشاط نگار شش نامش
آنکه در بزم قرب و خلوت انس
زور بازو کلامانی من
هم نفس گشته در تایش من
تو لافدای نام عدست
هم برو تو ما نغمه ما نمل
هم ز کاک تو خوشدلم خوش دل
سود سر مایه کمال من

که رخ شمع دو دو مان منست
خامه رقاص در بنان منست
غمگسار مزا جسدان منست
راحت روح ناتوان منست
بسیجا که مدح خوان منست
چون باشد چنین کج جان منست
کاین گل باغ و بوستان منست
کان نهال شرفشان منست
سخت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازد	که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم	که غلامی ز پیروان منست
بیستین دان که غیر من نبود	گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیت	سخت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی	اندر اردو که آن زبان منست
از معانی ز سب در فیاض	باد آن تو هر چه آن منست

قطع ۲۸

ای ملک تو در معرض تحریر گم باش	وی تیغ تو در موقف پیکار سر افشان
ای کوی تو چون عرصه گلزار فرج بخش	وی دست تو چون خیمه خورشید زرافشان
ای بوی تو بر نغمه صبا غالیه میا	وی خشم تو در سپهر جان شر افشان
در رزم که از بیم تو صفها مترنزل	در بزم که از جود تو کف کس افشان
در محله از عدل تو جانها طرب باد	بر مانده از فیض تو لبها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که بان	چند آنکه توانی به طلب بان ویر افشان
در بحر تو بر دیده زخم بانگ که بان چشم	گر خون نبود از قره لخت جگر افشان
ایا چه شد آن بدیه که بردی دلم از دست	باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بان تازه و چون نخل بهار	چند آنکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشت طار نخل ذوق سخن انگیز	هم گردک داز رخ جنس نیر افشان

قطع ۲۹

ای که دالانی مستاع سخن	می توانی که در سخن سنجی
گنج قارون رود بیا سنجی	هر که پایت به سر سنجی
پایه فصل من گرایش تست	بس بود گر خود اینست در سنجی

<p>دانیسم پیش ازین گرانمایه بو که از ساز نطق ز سر زنده این سخاوت که در ستایش خویش</p>	<p>بار احسان خویش گرسبخت بنو ساز سازش اثر سبخت بیکرم را بسیم و زر سبخت</p>
<p>بر خریدار هر صدمه ده کسرم تا برم سود در گرسبخت</p>	
<p>در تمنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان</p>	
<p>بها و فرمانروای رانگور</p>	
<p>قطع</p>	
<p>ای آنکه خود بهر هی پروا مرا رای تو در زمانه بامضای کارا در صبح دولت تو ز کلهای یگانه آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی پاشند آب گریه بهت بهر دفع گرد هر صیغه که وضع وی از بهرام است گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه پاک آزاده ام خلوص وفا شیوه منست چون هر ویکه بر بنط جاده ره رود مانند فکر من رخ بخت تو دهنش ز</p>	<p>از غیب مزد کار تو اجبر عظیم باد با اتمام سهم سعادت سیم باد دو اتم شام و هر رهن شیم باد در بلع طالع تو بجای شیم باد هر قطره زان نمونه در شیم باد فلک ز رنگ زحمت تقدیم سیم باد این نمته هم گزیده طبع سلیم باد راحم و رای سلک امید و بیم باد پیوسته سیر من بخط استقیم باد مانند ملک من دل دشمن و نیم باد</p>

<p>گر خور و دیکم برین در مقیم باد خشتی از تر خالص و خشتی ز سیم باد پوششش گرا از حریر نباشد گلیم باد در خورد لطف خاص عطا میسیم باد</p>	<p>پایسته زمان و مکان نیست درین شادم بچرخ امن و گلویم که بنده در مقصود از لباس همان پوشش نیست بالجمله این سه بیت که سرچشمش فکر است</p>
<p>ما صد حال دوست و صیقل ملک جدید شامل ملک و تیم باد روح الامین صاحب غالب ندیم باد</p>	<p>نوع نیت و نیت چون غنچه که پهلوی گل بشکند بیارغ هر دم ترا بخت راز و بزم انیس</p>

<p>کاسوت دانش از وی آئین کار دانه بر گوشه رباطش کیوان بیاسبانه وی موج بحر معنی رای تو در روانی کس در سخن ندارد چون من گهر فشانی تاب سخن طرازی نیروی مدح خواسته در لطف بود زین پیش با شعله بزم یاسنه داغ از دلم زدودن دایم که میتوانی گر خود نمیکرانی کاین را فرو نشانی در فرد مدح سبخی صد گونه کلامی بر هم زد آن بنار انیرنگ آسمانی</p>	<p>فرزانه یگانه اوستن بهادر در محفل نشاطش ز صبره بنده بنده ای شیخ بزم صورت روی تو در فردش دایم که می شناسی کاندراست و صند از غم چنان ستویم کاینک ناند بان اکنون در آتش غم باد و غم نشینم سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم در آتش بیکان تا سبب بسوزم از حضرت شهنشه خاطر نشان بن بود تا که ز تند بادی کان خاست و در شمر</p>
---	---

در وقت فتنه بودم غمگین و بود بان
 حاشاکه بوده باشم باغی آشکارا
 از تهمتی که بر من بستند بد سگالان
 در پیریم ازین غم خرم چاره نبود
 دارم شگرت حالی از مرگ و زیست بیرون
 رونق فزای ملی در مدلت طراز
 زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم

زاری و بینوایی پیری و ناتوانی
 حاشاکه کرده باشم ترک و فغانهانی
 حکام راست با من یک گونه سرگراستی
 خود میر گشتی من بودی اگر جوانی
 جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی
 امیدگاه خلق در منفعت رسان
 هیچ آرزو ندارم خرمگ ناگهان

قطعه ۳۳

ای خداوند هنرمند هنر و پرور
 هر چه از جاه فریون شمری تا بهوشنگ
 شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
 به امید تو ام از یاری اختر فارغ
 مسکن من بجان صوت مدفن دارد
 آن کرم پیشه پر نسب دگر آن استر لنگ
 همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
 حیث باشد که ز الطاف تو ماند محروم

مردیدار فلک مرتبه سیل سید
 هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن
 رود اینجا که ز فر تاب شکوه تو سخن
 در پناه تو ام از گردش گردون امین
 بر زمین بسکه من و بر در بار محن
 آن جستن تا مسن ما و ک و حی مکتبش
 خواندن از رافت و از راه کرم سید
 همچو من بنده دیرین و نمکنوار

نالم از غم که نشایسته و در خور باشد
 خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۴

جان جاکوب پهلوان که ز زندان دارد
 طالعش خوت بود تا بظن گاه کمال

خوبی و خوبی و نیر و زندگی جوهر را
 شتری سوی سادست بود و ش را بهما

بجل مهر و رخشان و عطار دبا و
 بهیوم خانه که ثور است مهر و زهره را
 بهنم خانه ذنب عقد طراره و برجیس
 دلوکان زائل ساقط بود از روی حساب
 مهر در ساقط مائل شده تمثال طراره
 بر دو تیر ز شرف یافته اقبال قبول
 زهره و ماه بهم فرخ و فرخ ترازان
 ماه و ناهید بتدلیس بطالع نگران
 نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط
 آن که این اختر مسعودگار و غالب

چون دبیری که بود پیش سهند شاه پیا
 تن کی در شرف خویش و در خانه خدا
 بقوی بجلی از کار ذنب عقد کشا
 کرده مرغ و زحل هر دو دوران او به جا
 ماه در زائل ناظر شده آئینه زدا
 هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربا
 که شود راس دین فرخی اندازه فرا
 زده برجیس به ثنلیت دم مهر گرا
 چشم بدو در ازین طالع عالم آرا
 بھر تحریر بر داد آورد از طل بهار

قطعه مدح

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت ملک
 غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
 بد استمان توشه در سپاس انده زبان
 هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
 هم از بلندی جاه تو در نظر دارم
 کشاده لب یا مندی خرج تا کشیده کمان
 پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش
 منم بدر که پیش از وجود لوح و قلم
 قلم زبانت دستم خصال و صفه خلد
 دلم خزینه راز و محاسن عالم ست و

ایا بدانش و بیش مدار دولت و دین
 لوی جاه ترا روزگار سایه نشین
 بر آستان تومنه در وجود سوده حسین
 که خاتم توز الماس تیغ داشت نکلین
 که منظر توز سطح سپهر یافت زمین
 کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کین
 سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
 بخار بشیوه شهر کرده ام تلمعشین
 ورق و صفت کلمه کار حسنه چین
 زبیر بانی خویش بچرخ راز این

نیشته ام به شتای شته ستاره سپاه
 که گر شاه دوی شته گمان کند که وزیر
 قصیده که گر شش بر گزشتگان خوانند
 کمال را بعن و از نفس چکد زهراب
 چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی
 حریص بخشش شایم ولی پس از انصاف
 امید جاتره و چشم آسیرین دارم
 سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم
 و گر ز بهر بقا سه تو و سلامت شاه

تقصیده که ز خوبی بود بدان آئین
 بروی تخت فرو ریخت ز استین دین
 ز بهمنان تو آئین ترا نه پیشین
 طمیر را ز حد در جگر خند زویدین
 که اینت پیشکش شاه سلک و زمین
 نوازش صلیه خواهم ولی پس از تحسین
 ز باد شاه سخن ستم آن شست و هم این
 که رقم آن دل از کف بردن وای حسنین
 ز من نوای دعا سه و ز روزگار امین

قطعه

بهار در چین انداز گفتشانی کرد
 زمانه بزم طرب از انجم آئین بست
 عروس ملک بآرایش و ام جلال
 به پور شاه جوان بخت در سلامت
 و گر شهر جنیبت کشان موکب خاص
 شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
 غبار راه گز سر مه سلیمان نیست
 صلاهی عام تماشای جشن جمشیدی
 نه اهل شهر رضا جوی شهر یا خود
 بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا
 بروی چتر ز بالا می نشاند شک

بشاح نخل تنناثر مبارک باد
 طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
 بشانه زاده قشع گهر مبارک باد
 نشاط فتح و نوید نغمه مبارک باد
 زو ندکل بسر رگزار مبارک باد
 که بشنوند ز دیوار در مبارک باد
 صفای آینه های نظر مبارک باد
 بهمد خسر و جمشید فر مبارک باد
 بی بیکد گرا ز یکد گرا مبارک باد
 گشت ساز طرب بیشتر مبارک باد
 بوی گل هوا بال و پر مبارک باد

<p>بقای پادشاه دیده و در مبارک باد ازین نشاط بدوران خیر مبارک باد به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد بقیة دو جهان بود کفر مبارک باد نگین و تیغ و گلاهِ و گهر مبارک باد شرف به غالب آشفته مبارک باد طرز سکه ناست بزر مبارک باد مراد عاود عارا اثر مبارک باد</p>	<p>بدیده پیش پیش بجلوه کام رسد عطای شاه تبر و دیکه و یکسانست چو شد نثار شهنش قبول دیگر یافت بیاد شه نظر انجم و به انجم چرخ هر آنچه در دو جهان دستمایه ناست لوی و پرچم و اورنگ چار باش ناز در خطاب مین و من لدا ز نقشش بلند نام جهان داور اهفت تسلیم ترا بقا و بقا رسادت ارزانی</p>
---	--

قطعه در
تهنیت شادی

<p>مهر تابان بر دقسط فیض من هم یافتم طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم کو کی کشد دل فروزی مسلم یافتم شاد گشتم چون خیز زین چمن اعظم یافتم بسکه در خود طاقت ریخ سفر کم یافتم خوشترو خرم تر از بزم که دهم یافتم نشتی باز بیره در طالع فراسم یافتم</p>	<p>دیده و در یوسف علیخان کز قریع رای او از ولیعهدش سخن را تم که چون ماه منیر وان دگر فرزانه فرزند فرزندش که هست خواست سازد به آیین پیشش که خدا بهره بروم در قصور زین همایون بخت بزم طوی فرخ حیدر سلیمان را بدست سال این دولت فرا شادی با سمان نظر</p>
--	---

قطعه در تنهیت این شادی

<p>پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد</p>	<p>بهاره کند که مانند برشکال آن را</p>
--	--

باغ و گشت و بیابان و کوه و سراسر
گشت و عهده موم و وزید باد خنک
اگر حجت ماست لیک بالتحصیل
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرت
ز انبساط پرست آنچنان که از رگ بابر
سپس چو اگر کریم که اهل دانش را
خود ابر و باد گیتی ز دریاز تب و
معاف باشم اگر خود ز خویشتن بسم
چهره سپور بود و وجه تازه روئی دهر
ز قیض بهت فرمانروای آن شهرت
طهور نیست کتحنهائی و نه زند
که میمان حق ستان ماطفیلی و
بحیب و دامن مردم بخشش نواب
کشایش در گنجینه و آنکه از در گنج
بطلان زرو سیم و زرفه رخ
بن که نشسته لب باد های پر زورم
مکوشادی اهل زمین که میگویند
بدین ترانه که بان ای میر شاه نشان
بشهر یار و دیهد و شاهزاده عهد
از آن جهت که تالش نگار فتابی

سحاب سبز و آب روان مبارکباد
ز جان بین گرازن بجان مبارکباد
برایمپور کران کران مبارکباد
رسد بگوش چنان که زبان مبارکباد
بجای قطره تراود همان مبارکباد
شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد
عطیه ایست که بر بگنجان مبارکباد
برایمپور رخصه صاچان مبارکباد
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد
نزول مائه بر میمان مبارکباد
مقلع خاصه دریا و کان مبارکباد
بدرشتا فتن پاسبان مبارکباد
بسا تلوان تیکاسه نان مبارکباد
از انیان و سه رطل گران مبارکباد
فرشگان بلند آسمان مبارکباد
نویذ فرخی جاودان مبارکباد
خوشی و خوبی و امن امان مبارکباد
تراجم ای اسد الدخان مبارکباد

جم چشم شایزده فتح الملک
خود طغیانی تو ناتمام بود
ایکه از روی نسبت از لے
نه ز تقصیر بلکه از ادبست
نه ز تعطیل بلکه از خمیست
پادشاه تسلیم و ناز لے
مرزبان ممالک حسنه
هم فلک را نباشد این فعت
هم زمین را نباشد این وسعت
این که پنداشتی فلک نبود
دین که دانسته زمین نبود
ای که باشد سر و غ اخترو ز
آفتابی و شیر مرکب تست
مهر و سه صرف آب گل کرد
نرسد تا ز چشم زخم گزند
رنگ باز و ز بس نکور و لے
بالد از بس بلند بالالے
بندد از برگ بوی گل حرام
آورد خط بندگی ریحان
ای که باشد خط غلامی من
پیش ازین که چرخ اقتضای قضا

مرحاط طالع مطلقه تو
گرچه جزو یست از طغیانه تو
در خور افسردست گوهر تو
افسردار جانگرد بر سر تو
مملکت گزشتد مستخر تو
کله کچ خوش است افسرد تو
ملک و لها بست کشور تو
کش تو ان گفت طرف منظر تو
که شود خیمه گاه شکر تو
جز غبار بر رم تگاور تو
چرخ فضایی فسرخ برد تو
لمعه از سر و غ اختر تو
آسمانے وجهه نیت تو
تا بیار استند پیکر تو
گشت انجم سپند مجمر تو
لاله در پیش و رد احمد تو
سر و در سایه صنوبر تو
در هوای طواف بستر تو
پیشگاه خط ممسبر تو
نام آبا سے من بد فتر تو
بنده راره نبود بر در تو

می شردم ولی ز روی شمار خسته دهرم و بود بسخن نیست در بذله کس قرینه من ابری وجوی خضر رشتنه تو غالب می کشم زنگ غنایت چشم دارم عطیه بخشین تشنه باده ام تکلف چیست زنده آزاده ام چهره انورم آن کرم کن که در جهان خراب خوش بود که بجزرعه باشم لطف خاص تو بادیاورین	خویش را زله خوار و چاکر تو دم من تیز تر ز خنجر تو نیست در بذل کس برابر تو تبعی و فتح ملک جوهر تو گر کنم عرض مدعا بر تو از لب لعل روح پرور تو بنی قانسم ز کوشش تو باده از دست فیض گستر تو تا زیم می خورم ز ساغر تو هم دعا گوی و هم شاکر تو ایزد پاک بادیاور تو
---	---

قطعه

در شامی معظم الدوله منش امید گاه خود بنجم من خداوند خویش تن گویم عقل گوید نفسم اگر گویم گویم آری اگر خسرو گوید در هنرم شن اگر عظم من ز خود رفته رسانی عقل هان و هان گرد عقل دور اندیش لیکن از روی رشک همسخنی	عقل فحال هم زبان نیست عقل سبجد که قدر دان نیست عقل گوید چند ایگان نیست آستان وی آسمان نیست رای وی شمع دو دمان نیست در سخن عقل مدح خوان نیست عقل دل داده بیان نیست در ره مدح همسان نیست مخوسود خود و زیان نیست
--	---

من عیار خرد همی گیرم	عقل در بند او چنان نیست
هر چه از غیب در و لم ریزند	عقل گوید که هم از آن نیست
هر چه دانش ز خاخره انگیزد	گویم آورده بنان نیست
من سخن گوی و عقل گرم نرغ	اکاین متاعیست که دکان نیست
عقل اندیشه زای من بفغان	اکاین حدیثیست که زبان نیست
غالیای که بختش نو آب	گفتی قطعه ارغان نیست
عقل هر مصرع مرا بگزاف	گفتی این ناوک از کمان نیست
الاجرم مهر بر ورق زده ام	خود همین نام من نشان نیست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چهل فرودش	نوشته شمار سال درین کاخ شد
تا که درین زمانه فرسخ که آفتاب	در دلو جای داشت به بیع مشت
روزی که بست و هفتم ماه گزشته بود	وان بود چارشنبه آخر زجنور
دشتی که بر کناره دریای ستیج	گردید جلوه نگاه دوست سکندر
بستند از دوسود و سپه بفرم جنگ	بر خویشتن دمیده فسون دلاور
زین سو بهادران جهان جوی نامدار	استاده زیر ظل لوائی گورنر
در یاکشان میکه علم و آسگه	مشایان قاعده جاه و سرور
از حق امید و از بفرخنده طامی	با خلق سازگار ز پاکیزه گوهر
زان سوسیه دلاں کج اندیش بد نهاد	در سر فلکده باد خلاف از بسکدر
داغ جبین و هر زنا پاک مشرب	روز سیاه خویشتن از تیره اختر
از مغرب ان رسیده بسان سواد شام	از مشرق این دمیده چو خورشید خاور

ولما زتاب کینه چنان گرم شد که کرد
 دانا دلان داد اگر انگشت را
 دارند هم به تیغ زنی زور رسته
 بستند راه خشم و شکستند فوج خشم
 بادشمنان دولت فرماد با شوق
 لا بوریان هرزه سستیز گیر پاسبان
 چل توپ کان بماند میدان کارزار
 سرمای شان شکسته بچکان زنی ستان
 عنوان فتحنامه پنجاب بوده است
 این قطعه بنام کرد اسدالقدحان

هر قطره خون به مجر و سینه انگر
 بخشیده حق ز بسکه به شیوه برتر
 دارند هم به کج کلکی فستق قیصر
 از روی حیره دستی وز در غنچه
 دولت نکرد عمری و بخت یادر
 کردند در گریز دغانی و صحر
 با جان آن گریختگان کرد آذر
 تنهای شان فدا ده میدان زبیر
 سیامی این فتوح که فتحیست سر سر
 روز و شب و دوم ماه فرور

قطعه

دی بهنگانه بهنگام فرورستن مهر
 اندرین روز دل افروز بود عید عید
 عید را آینه طلعت سلطان خواهم
 نه جالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
 بی خط و خال جالیکه بود در اسلوب
 نظر کامل آثار جمال آمده است
 جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
 گر باندازه سرمای کسند جلوه گر
 ای ارم در ره بهمتای گوار تو زار
 فتح خود نامزدست بتو فتح ازل

روی ابروی نمود از افق پرچم هلال
 عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال
 تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
 نه جالیکه بود دنگته طرد از خط و خال
 مصدر اسم جمیل و منتقال بحال
 ذات سلطان فرشته فرخنده خصال
 فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال
 اندر آئینه هر آینه نگنجد تمثال
 وی زبان در دم گویائی اجلال
 دیگران را راست ز نام تو نوید قبال

کوی از دوده گشت اسب نرویش روم
 زان سیاست که بود عدل ترادر همه جا
 دم ضیغم زده در کلبه روبرو به جاروب
 ناز بر خود کند از خست ز تیر تو عقاب
 باد را گرد سپاه تو در آرد از پارس
 شنه نشان تو صد حرف سوخته دادم
 حیل بهر طلب آید به از عید کجاست
 هر چه در دل نژد خواه زیزدان بدعا
 خواجه امانه چه آلوده در دنان بغریب
 از تو گیرم بگدائی ز رو پاشم بر خلق
 فی المثل گر بودم دست بکنجینه غیب
 هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو جو
 چون عطای تو بود پاک ز تحکم چه پاک
 آنچه میخواهم ازین تو طبع داسی چه بود
 بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
 که در آن گوشه ز خود رفته و گاهی بشیار
 که ز اسرار ازل یافت در سینه نشان
 تا بود روز بهر سو گفت سایه بنجاک
 چون شود شام نهم شمع فرو زنده به پیش
 دارم امید که غالب اگر شش عمر بود
 جاودان شاه نشان باش کاند که نیست

گر نه در سر که نام تو بی برد لبس
 زان حراست که بود لطف ترادر همه حال
 چشم شاپین شده در پای کبوتر غفلان
 باز برگردد اگر جست ز دام تو غنزال
 ابد ابرق سنان تو کثید قفیل
 کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
 شوق میگویم امر و زکر همچون طفلان
 هر چه ممکن نبود جوی ز سلطان لبوال
 که نمایند بی مشک و فروشنده زغال
 گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال
 چون شوم تشنه نمیشم بدی آب زلال
 تشنه باده نایم نه گدا پیشه مال
 می حراست ولی می خورم از وجه جلال
 کنی از بارغ و نمی از می و جامی سفال
 رفته از زادیه خاشاک و ز دل گرد ملال
 که در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال
 که ز آثار خرد ریخت بر صفحه آلال
 جاگز نم بکنار چین و پای نصال
 از درخشندگی جوهر عقل نصال
 هم بدین سان نماند شب و روز مه سال
 دولت دین که بود این ناز آسب نصال

دولت عمر انان میش که بخدیشا ر شوک جافزون با که در آید خیال

قطعه ۳۳

<p>آهینین دل ادب نگاه نداشت سر از ارجم شاه نداشت خرف دست شه پناه نداشت چون محابا باز عز و جاه نداشت در دل اندیشه زین گناه نداشت وان خود از هیچ سوی راه نداشت ره همین بود و آشتی نداشت نتوان لعنه زد که آه نداشت هرگز آرام هیچگاه نداشت لب گویای مذر خواه نداشت زین نکوتر گریزگاه نداشت چه کند چون دگر گواه نداشت راه در صحن بارگاه نداشت سراگرداشت سرگاه نداشت طالع مهر و بخت ماه نداشت</p>	<p>بزرگ شاه بوسه زد و شتر لیک دایم که اندرین پر خاش آری آهین که اصل ششیر است جزو آن گل که نیشتر باشد داشت لیکن ز روی رای صواب در تن شاه تیره خوشی بود راه و اگر دتا منور و ریزد در سخن گر سخن بود گو باش همچو شکران که دم بدم جنبید در دول بازمانه چون میگفت در دم رخ نفقت از تشویر رفت و با خود گرفت غالب و ای کان خسته خود رنگدلی پا اگر داشت پانچو جنبید داشت آهنگ با یوسین لی</p>
---	---

قطعه ۳۴

<p>حاصل جنبش زبان گفتن جز به گفتن نمیتوان گفتن است دستی بدستان گفتن</p>	<p>ای که گفتی که در سخن باشد نماندانی که راز دل با دوست خامه زانیر در گزارش شوق</p>
---	---

گرفتلم در زبان ترانه یکمیت بخت لم سازمید هم گفتار زانکه دایم گزینم خردش لبم نفسک افتاده است در دوق	این نوشتن شماروان گفتن چو مخمدرین میان گفتن ریش گردوز الامان گفتن بامظهر حسدین خان گفتن
---	--

قطعه ۳۴

به آدم زن بشیطان طوق گفت ولیکن در اسیری طوق آدم	سپردند از ره تکریم و تدلیل گران تر آمد از طوق عزازیل
--	---

قطعه ۳۵

فروغ طالع ایام ستر است رنگ سگفته روی پسندیده خوی و شکین بهار خوش بچمان را نسیم پرده کشا لطافت از لب کاش اسیر حرف سخن سواد هند ز فیض شکنج طره خور بد بر زد سر بانی و جان بجان داد بصدق شاطی و پنج ساله از دنیا بروز بخت و سوم از منی بهنگامی هزار و هشتصد و سی ز عهد صبی بود من خدا که درین هیچ و تاب نیست تنی چنانکه شکفتی بنهار از گل گل چه او فاده که از خاک باشد شن ستر همین مراست نه تماز بلن فغان پیا	که فرخ ویش تا فنی چو خور ز مجسمین برای نیک بگوهر خوش و بشیوه گرین بساط کجکلمان را اسیر صدر فشین سادت سود و شش این تاج گلین بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین ز فو و گذشت بیای نگاه باز پسین جریده رفت جوانان چنین رو چنین که بود خسرو انجسم بر چو تو کین که جست برق جهان سوز این الم زمین نرم گسستن خیر ازه شور و سنین سری چنانکه فشانندی فلک و پروین چه روی اوده که از خشت گردش بالین همین مراست نه تنها جگر لگان آکین
--	---

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
 دگر زبان به شتای که جستم بدین
 بشوق کوی که کردم دگر بر پویان
 ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور
 ستم نگه که کنون بایدم بر شیه ریخت
 ز فتنه نقش خیال و سوغا هدفت
 برای آنکه بشت برین بود جایش

سپهریان سپهر و ز سینیان زمین
 دگر امید و فای که بخشدم تسکین
 بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
 ز شکر لطف که بستم صحیفه را آمین
 ز درج مدح گهر با آبدار شین
 ز خاطر اسد الداد خواه خزین
 از من و عا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داو شاه نشان لار و کونین مشتک
 کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه بخشش
 هر کجا برق عقابش علم افراشته است
 هر کجا پر تو لطفش اثر انپاشته است
 بسکه چون مهر جاتاب ز سر گرمی مهر
 اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
 خستگان شمرده که نواب معلی القاب
 با خرد گفتم اگر سال ورودش در بند
 لیک در تمییه آویزد هم از لفظ ورود
 گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود

گزنیش تپش از شعله رسیدن دارد
 متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
 شعله ارغشته بر اندام دویدن دارد
 گل شاداب ز هر خار رسیدن دارد
 خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
 برخ بهند سر غازه کشیدن دارد
 کردن و گفتن و پرسیدن دیدن دارد
 بازجوی و بگوئی که شنیدن دارد
 طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
 از کرم جان بتن خلق رسیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتبی پادشاه او ده

لوحش اندر جوش گل که دهد
 بخت گوید بختی که بناز
 رنگ را برسد بذر قدم
 همه می میسزد مغز غبار
 باغ از تشنه های رنگارنگ
 راغ از لاله های گوناگون
 سرو و بادر هجوم جنبش شاخ
 شاخه در نایش شبم
 دهر گوئی شدت سرتاسر
 شاه عالم نصیر دین که بود
 بطراز مسم سلیمان جا
 بادای ادب سپهر شکوه
 بزمش از دلکشی بهشت نظیر
 طالعش نقد کیسه ایام
 رزمگاهش خطر که ارواح
 می بجاشش چو نور بانیه
 هر ادائی که آیدش بصیر
 بند دآن باغ خلد را آئین
 چون چنین شاه را چنین جشن
 اسد الدخان که خواندش
 بادای گزاریش تار و ریخ

عرض کجینه صبا و شمال
 عیش چید بازگی که بیال
 لاله را گل دود با استقبال
 همه گل میدد ز شاخ غزال
 نیکو ان راست نامه اعمال
 عاشقان راست کارگاه خیال
 عمر یان زمر دین پر و بال
 حله پوشان گوهرین مثال
 بزم طوبی شته ستوده خیال
 دولتش امین از گرد زوال
 به نشاط اثر همایون فال
 به صلا که کرم سحاب نوال
 قصرش از برتری پسته مثال
 دولتش روح قالب اقبال
 بزمگاهش نظره که آمال
 زرد بستش چو آب در غریبال
 هر نوائی که پیچدش بخمال
 کرد این ساق عرش را خفحال
 آمد آرایش دوام جمال
 در خون غالب لطیف سگال
 ریخت بر گوشه بساط لال

بهر ترتیب این همایون جشن زدستم بزم عشرت پرویز در تو خواهم که آشکار شود شاد بخت پادشاه نویس	که بخیر و خجسته باد بفسال وینکه گفتم بود زروئی صال نقش اندازده سیاهی سال و بخش بر فراز جشن کمال
---	--

قطعه ۳۸ تاریخ تمام مشنوی

چو از غار فکر قفس عظیم نماهای این عنبر آگین باط بایجاد تقریب عرض نیاز درخشید برقی ز جیب خیال	فروخت این سلک دوزیم ببند و منفرم به عطرها شدم بکرتاریخ را چاره ساز که کار عظیم است تاریخ سال
---	---

قطعه ۳۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد هر آن که دید نفی عقل از پی تاریخ این بنا گفتم بوی بدیده خوشا خانه خدا خاشاک رفت و پای در شکنج نیت	دیده که بلا زیارت بیت الحرام کرد ایما بسوی من زره احترام کرد شد خشمگین می که نظر بر کلام کرد ایمام را تجربه منی تمام کرد
---	---

قطعه ۴۰ تاریخ تعمیر امام باڑه سراج الدین علیخان

چون شد صحن فن خان بزرگوار رضوان خلد نور بر آن بام و نشان حمت پل بساط دین بزم معرفت	سراج امام باڑه عالی سپهر هشت سنگ خشت چو آئینه زین آوده مجلس سید از سایه سپهر
--	--

در قلم نیازمند به پیش سر و ش فیض	لکتم که پرده از رخ تاریخ برکش
در تعزیت سرای بزواله گفت	دست ساز نموده تاریخ این بن

قطعه ۵۰ تاریخ وفات مولانا فضل امام روح

ای در لیاقدوده ارباب فضل	کرد سوی جنت الماد و اخرام
کارگاهای ز پرگار وقت داد	گشت دارالملک مسمی بی نظام
چون ارادت از لی کب شرف	جست سال خست آن عالی مقام
چهره هستی خراشیدم نمخت	تا بناسد تخرجه گردنم
لکتم اندر سایه لطف سبزه	باد آراش که فضل امام

قطعه ۵۱ تاریخ وفات میر فضل علی روح

چو میر فضل علی را مانده است وجود	تو روی دل بخرایش ای اسیر پنج کون
چو شد وجودم و روی دل خراشیده	شود ز اسم خودش سال و طیش روشن

قطعه ۵۲ تاریخ وفات مرزا سید تاجیک

ز سال اقامه میرزا سید تاجیک	آت راست شمارا نه امجد
صحیفه های سماوی بتین از عشرت	صدیقهای بشتی مشغول از آحاد
بحر مبتلا و دود و دای و چهار کتاب	که نشینی از بشت غلد جایش باد

قطعه ۵۳ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن اسیر زما	دست وی آرایش تیغ و نمکین
-----------------------	--------------------------

<p>ساخت ز انسان نظری کردید نش در بلندی افسر فرق سپهر بایش گفتن گستان ارم خود سه اشکوب بر اشکوبش راج غالب جادو دم نازک خیال گفت تاریخ بنا به آن مکان</p>	<p>حور گفت است و رضوان آفرین در صفا گلگونه رود به زمین ز بیدش خواندن نگارستان چین در نظر باشد سپهر هفت تین کش بود اندیشه سخن آفرین آسمان یایه کاخ و نشین</p>
--	---

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

<p>آن یحیی فرزانه که موسوم به جان است فرمود پی کردن چاهی که در آنست خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب بستود و درین قطعه را آورد جان وقت خورشید زمین گفت درین زمزمه دلست</p>	<p>و آن استادم دانش و الائی در یافت آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت بنوشت جوان شده از راز خضر یافت تاریخ دیگر نیز با معبان نظر یافت وین تمییز را خوبتر از گنج گهر یافت</p>
---	---

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

<p>چشم چراغ دود و دود آگاه است نازم نژاد وی که به بود و میرسد است صحیفی نوشت اندران نوزد رسم الخط و قمارت و تجوید و ترجمه علم حدیث و فقه و سلوک شمار حرف شرح فوائد و قصص و نکته های راز</p>	<p>صفدر حسن به تسمیه مرحوم را نام تا حضرت علی نقی آن دهم امام فهرستی از علوم هر گونه اهتمام شان نخل و ناسخ و منسوخ در کلام بر یک بشیوه که پسندند خاص و عام هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام</p>
--	---

تفسیر بر چه هرگز و بد بهر مقام
گوهر فشانده کلک گرانایه در خرام
انگنده اند دانه و گسترده اند دام
وز خط بنفشه زار بر و تازگی بوام
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام
گردیده نوک خامه به تیری دم حرام
پچیدہ بوی سبیل فردوس مشام
اما نکشت همت من فائز الحرام
بودی کیت خامه آلودین ستام
نمود بزیر این فلک آبلین فام
ناگاه پیش غالب مسکین ستام
ختم الصالحات آمدہ تاریخ انتقام
تاریخ جزیره نظم نیاید انتظام
این قطعه را اساس نهادیم و اسلام

علم خدا شناسی و اسرار مونس
حسن نگارشی که چو بینی گمان برے
یا خود ز خط و نقطه پئے طائر بگاہ
از نقطه خال عارض خوابش و خجل
نظارہ دوائر الفاظ گر سکنے
ہر جا گشتہ ترجمہ وقت سلوار قم
ہر جا کہ رفتہ معنی لا تقطوا بکار
گفتم ستایم این رستم و لفر و زرا
در راہ وصف پیوید و اداشتی خرد
بالجملہ صحنی کہ بود جامع بدینین
چون سید بزرگ چنین مصحت مجید
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفہ را
زان رو کہ در ضوابط فن سخن برے
رفتیم و ساختیم طلسم از برای نغم

قطعہ تاریخ وفات

کس نظیرش بشیوہ و ہنبار
مردم دیدہ اولو الابصار
گوهر بحر حیدر کرار
مہر را بود گرے باز آرد
ہر وفا پیشگی شرف انبار

چون تفضل حسین جان کہ نبود
آنکہ اورا نسبتے توان گفتن
آنکہ اورا روا بود خواندن
آنکہ از رای روشش در دہر
در گرم ستری لطیف نہاد

داشت اندر شکوهت و سرخ تیزی بوشش و شوکانی منکر جان بجان آفرین سپرد و گرفت نی غلط گفته ام نمی میرد تا شود محرم سرا که سرور جستم از سال رحلتش اثری از روح سپهر جوی مات گفتم آحاد گفت شرم باد	داشت اندر نور و لیل و نهار خوبی خوی و شوخی گفتار زین گزرگاه تنگ تا هموار این چنین مرد زنده دل ز نهار زین جهان دترم گرفت کنار گفت غالب که خود ز روی شمار عشرات از کواکب سیار از خداوند واحد انفتاد
--	--

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماسی ز به چشم و چراغ دوده حسن سراج الدین احمد خان در همین نام ست تاریخ ولادت خدا یا اندرین گیسوی که آنرا رسد تا قطره زن ابراز پی باد محمدر این همایون نامور را	بفرخ طالع و فرخنده بهنگام که افزاید سر و غ دین اسلام نهادند اختر رخساره را نام خوشا نام آور شایسته فرجام نداند جز تو کس آغاز و انجام شود تا جلوه گر صبح از پس شام نشانند نشاط و عیش و آرام
---	--

قطعه ۵۹ بیان چراغانی که در ولی باغ بیک کمال محفل حکمت
رونی پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرسخ	که گوئی بود روزگار چرخ
-------------------------	------------------------

ز آوازه آستهار چرخان	شده گوش بر نور چون چشم عینا
نگه گشته بر سود و چار چرخان	مگر قهر مدیاسه نور است کاینجا
همه روز در انتظار چرخان	بسر برده بر چرخ مهر سوز
که دارد دلش خار چرخان	گواه من اینک خطوط شمع
کند گنج انجم شمار چرخان	درین شب و ابا شد ارچ حج گردان
بدین روشنی روی کار چرخان	نبودست در دهر زین پیش برگز
فزون رونق کار و بار چرخان	شد از حکم شاهنشاه انگلستان
ز آتش دمد لاله زار چرخان	جهاندار و کتور یار کز فروغش
که شد دید بان حصار چرخان	ز عدلش چنان گشته پروانه این
شد این شهر آئینه دار چرخان	بفرمان سر جان لارنس صاحب
بر آراست نقش و نگار چرخان	بدلی فلک رتبه ساند رس صاحب
روان هر طرف جویبار چرخان	شد از سعی بهتری اجتر بن بهادر
دعا میکند و بر بار چرخان	سخن سنج غالب بر روی عقیدت
بروی زمین از شمار چرخان	که باد افزون سال غم شهیدش

قطع ۴۰ فاجعه

ضامن تعمیر شمارستان لهای خراب	بهر ترویج جناب والی یوم الحساب
بر فحای خویش لرزد چون بل مجرم عذاب	جرم آمرزی که گرجوشد بهار حتش
نعل و آرون بند از ناخن بر پشت حساب	رافتش اعدای او در شمار سال عمر
تا سر و زانو بوجی باخت مانند حساب	نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوش
کز شکست ملک مکان عصمتش درون حساب	سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافت
بیبست نبیش اگر ریزد نهیب احتساب	نغمه چون خون مدرک ابر شیم ساز ساز

بارگاهش راز خرد است خشتستان
 بهر ترویج جنابی که نسیب عصمتش
 آستانش بر نشانیگاه جلای کز ادب
 بهر ترویج امام رهنما سانسویان
 دلدل برق آفرینش را رمی کاند خیال
 ذوالفقار شش بادی کاند تماشاگاه
 در خیال صدمه جانداگان ضربش
 بهر ترویج حسن فرمان ده اشیمین
 قوس قدرش که سطح عرش لاگاه است
 بهر ترویج شفیع یکیمان عاصی حسین
 در کش را نخل خواب ز لیلیا فرش راه
 عاشق الله و به شوق وفادار رسول
 بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
 لاله را همگی چشم بخون الوده اش
 بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
 بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست
 تکیه خبر بر قول او کردن خطا باشد خطا
 بهر ترویج شه کاظم که در هر عالم است
 بهر ترویج رضا که بهر تعبیر جهان
 بهر ترویج قلی کاند تماشاگاه دوست
 بهر ترویج سقز که بهر تقریب نیاز

شمع برش است گلگیر از دلخت ماه تاب
 معیقل آینه بر نور نظر ریزد حجاب
 حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
 عابد الله و معبود خلایق بو تراب
 میجد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب
 می کشد در شوق و از موج الف برین آفتاب
 میجد از دیده سلیقه چراغ آفتاب
 خسرو عرش آستان شاهنشاه جنت مآب
 از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
 آنگه میور است از گرد قد مگامش سحاب
 خیمه گاهش را نگاه ماه کفانی طناب
 قبله عشق و پناه حسن جان بو تراب
 آدم آل عباسا بنده عالی جناب
 میزند بر فرق از دلغ غلامی انتخاب
 در هوای آستان بوشش میبالد ثواب
 وارث علم رسول خازن ستر کتاب
 راه جزیر جاده اش رفتن عذاب آبد عذاب
 چون قضا حکمش روان چون در لایش صواب
 گشته معار کرم را جاده راهش طناب
 طاق یوان آسمان مرآت روشن آفتاب
 هدیه آورد دست ز گسدان نیزش ماه تاب

بهر ترویج حسن آن فریض بر اینا
 زین پس بهر طور مهدی صاحبان
 قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار بی
 جندا سمار گیتی کر سبب تعمیر دین
 تا بچوید خویش راز آئینه رخسار او
 ابرویش آتش و دوزخ بیالایدشت
 بعد ازین بهر شیدانیکه خوش جان داده اند
 سیمای بهر ترویج علمدار حسین
 حضرت عباس علی رتبه کرد و حق حضور
 یا علی ای کدویم سوی تست از نور
 سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
 غافل از رفتار عمر و فاج از تکمیل عشق
 نقد آگاهی بوجسم فرضی در جنت
 خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید
 دل کار افتاده و یار ز دست از هم
 فاش تو ان گفتم یعنی شاید مقصود من
 شعله شوقی بوسه ارم ز کافون خیال
 دین نیار بالا گردان زت کرده ام

کلیات غالب

که تزیین آستانش عرش باشد جواب
 خلعتان شب کفر و حسد آفتاب
 رسم و رهش بی تکلف هم و راه بوتر آ
 در کف از سر رشته شرع بی مار و طناب
 شاید دین بی از چهره بردارد نقاب
 برق قدرش بر جرئت را کند دو کباب
 در شهادت گاه شاه کر بلارادر کباب
 پیشوای لشکر شبیر و ابن جع تراب
 زخم بر اجرای تن پیود و بر دل فتح باب
 هر چه آغازم مخاطب امنست بر خطاب
 حلقه دهم فگار دیده ام از ج و تاب
 زنده ز غفلت ما خوش و داع دهن خواب
 دست خالی بر سر و دل ز نور در خطر آ
 تشنه تر میگردد از بی آبی موج سر آب
 جاده ناپیدا و منزل در دور زرق شتاب
 خبر بخوابگاه هر از تو نکشاید نقاب
 کاتش فرسوده را بختد نوید التاب
 جلوه بزمین از جنت که باقیم کامیاب

قطع الفاف

کار فرمای نبوت ابد ا هم زازل
 آن تقدیس حق ذات مهدی غوخل

بهر ترویج نی حاکم اویان و ملل
 بهر ترویج محفل و خنده عصمت هلال

به ترویج علی آن که به نزد جمهور
 به ترویج حسن و حشمت و چراغ آفتاب
 به ترویج حسین با کدو چشم جبریل
 به ترویج امام ابن امام ابن امام
 به ترویج کل باغ محمد باقر
 به ترویج بخت ناطق امام صادق
 به ترویج شه موسی کاظم که بود
 به ترویج رضا ضامن بت زدگان
 به ترویج لقی و زنی ترویج لقی
 به ترویج حسن عسکری دین اسلا
 بعد ازین به طلوع عروج عارفان
 حضرت مهدی هادی که جواهران
 به ترویج شهیدان گرامی پایه
 بتمازنی ترویج علمدار حسین
 به جمعیت آنانکه درین انجمنند
 در حق غالب بجلوه دعائی که در
 شادشادان به نجف بال کشاید شود
 برود زین تن غلکی بغضای ارواح

هکله آکل رسولست و امام اول
 که خیالش و بهائینه جان را بر مشعل
 ازنی سر نه خاک در شش آید محل
 آدم آکل عباد آدم و عالم فضل
 آنکه جان داده مخالف زندهش جوی
 آنکه دانای علومست و توانای عمل
 جلوه طور آرایش زینش مشعل
 خضر اناصیه بر خاک درشست محل
 هر دو در فقر ایجاد و دو فردا کس
 قبه بارگش گنبد گردون مثل
 منظر عدل حقیقی و امام اعدل
 شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
 بادل و جان سول عربی هم مثل
 آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
 با یقینی بری از ریب و مبراز خلل
 نکشد در دست تاب و تب طول امل
 گردان بادیه از بهر صد عیش و صدل
 فارغ از کشمکش سطوت مرغ و فصل

قطعه ۹۲ نوحه

داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
 ندو تو چشم و چراغ دودمان مصطفی

ای فلک شرم از مستم برخاندهان مصطفی
 انی بحیر و ما و نازان بر سر سدا نی به فریت

سایه از سر و روان مصطفی نقد بنجاک
 گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
 کینه خواهی بین کیا اولاد امجادش کنی
 نیک بود که تو بر فرزند دلبدش رود
 یا تو دانی مصطفی را فارغ از ریخ حسین
 یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
 آن حسین ست این که سودی مصطفی شمشیر
 آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فدای
 قدسیان بلا نطق من آورده غالب درماع

هان چه بر خاک افکندی سر و روان مصطفی
 بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی
 آنچه بامه کرده اعجاز بیتان مصطفی
 آنچه رفت از مرقعی برده شمنان مصطفی
 یا تو خواهی زین مصیبت استخوان مصطفی
 یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفی
 بوسه چون باقی نمادی درد هان مصطفی
 چون گزشتی نام پاکش بر زبان مصطفی
 گشته ام در نوحه خوانی ملح خوان مصطفی

قطعه ۱۳۱ نوحه

ای کج اندیشه خلک حرمت زین بایسته
 چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند
 حیث باشد که فتد خسته ز توس بر خاک
 حیث باشد که ز اعدا دم آبله طلبند
 تا زیان را به جگر گوشه احمد چه نزارع
 ایها القوم تنزل بود از خود گویم
 سخن اعنیست که در راه حسین این عی
 چشم بد دور بهنگام تماشای رخس
 داشت ناخواسته در شکر قدوش ندون
 چون بفرمان خود آرائی و خود بینی نفیض
 با سیران ستمدیده پس از قتل حسین

علم شاه نمون شده چنین بایسته
 غرّت شاه شهیدان به ازین بایسته
 آنکه جولانگه او عرش برین بایسته
 آنکه سائل بدرش روح امین بایسته
 وطن اصلی این قوم زمین بایسته
 میمان بخطر از خنجر کین بایسته
 پویه از روی عقیقت به چین بایسته
 رونما سلطنت روی زمین بایسته
 مگرش ملک و گرتاج و گمین بایسته
 آن نگردید که از صدق و یقین بایسته
 دل نرم و منش مهرگزین بایسته

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب | عالم شاہ نگون شد نہ چنین بائیتے

قطع نم ۶ نوحہ

وقتت کہ در پیچ و خم نوحہ مرائے	سوزد نفس نوحہ گراز تلخ نوائے
وقتت کہ در سینہ ز نے آل عبارا	سیر خبہ حنائی شود ورنہ ہوائے
وقتت کہ جب ریل ز بیامیگی درد	غم راز دل فاطمہ خواہد بگدائے
وقتت کہ آن پردگیان کزہ قطنیم	بردگر شان کردہ فلک ناصیہ سائے
از خیمہ آتش زدہ عسریان بد آیند	چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ ردائے
جاننا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے	دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہائے
ای چرخ چو آن شد دگر از بہرہ کردی	ای خاک چو این شد دگر آسودہ چہرہ ائے
خون کرد و فرو ریز اگر صاحب مہرے	بر خیز و بخون غلت گراز اہل وفائے
تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا	اکبر تو کجا رفتے و عباس کجا سائے
تو متبع شفاعت کہ پیغمبر خدا داشت	از خون حسین ابن علی یافت روائے
فریاد از ان حامل منشور امامت	فریاد از ان نسیم اسرار خدائے
فریاد از ان زاری و خوناب فشانے	فریاد از ان خواری و بی برگ و نوائے
فریاد ز بیماری و خستہ دروئے	فریاد ز آوار کے و بی سرو پا ئے
عالم بگری خون کن از دیدہ فرو بار	گر روی شناس غم شاہ شہدا ئے

قطع نم ۷ نوحہ

سروچمن سروری اقتاد زیاہاے	شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہداہاے
خاک ہ افتادہ تنی بہت سرش کو	آن روی فروز زندہ و آن زلف و تاباے
عباس لاور کہ دمان راہروی داشت	شمس بیگ نے ست و بیگ ست لواہاے
آن قاسم گلگون کفن عرصہ محشر	و ان اکبر و خنین تن میدان و فاباے

<p>وان عابد غمدیده بی برگ و فواهاے دست تو بشمشیر شد از شانه جداهاے کافور و کفن بگزرم از عطر و قباهاے دیدار تو دیدار شه هر دو سراهاے نایافته در باغ جهان نشو و نماهاے داغسم که رس شد بگلوی تور دهاهاے قدسی گمردان حرم شیر خداهاے غارت زده آن قافله آک عباههاے وان طعنه کفار دران شور و غراهاے اندازه آن کو که شوم نوحه سراهاے</p>	<p>آن اصغر و نخست بیکان جگر دو ز ای قوت بازوی جگر گوشه زهرا ای شهره بدامادی و شادی که ندار ای منظر افوار که بود اهل نظر را ای گلبن نورسته گلزار سیادت ای مسیح آن بهشت که آرایش خلند بالغ نظران روشن دین بنی حیف مانکده آن خیمه غارت زدگان حیف آن تابش خورشید دران گرمی حیف غالب بملایک نتوان گشت هم آواز</p>
--	--

قطعه ۴۴ نوحه

<p>مانا که زخون ریز بنی فاطمه دم زد شورابه اشکی برخ اهل حرم دم زد گل ز آتش سوزان بسیر طرف خیم دم زد بر کند ازین وادی و درد دشت دم زد آن سنگ که کافریه شنشاه ام دم زد دستی بپلارک زد و دستی بعلم دم زد کا ندره دین شاه چه مردانه دم زد کش خامه تقدیر بنام که دم زد چون نام حسین ابن علی رفت تم دم زد آمد اجل و دست بدامان دم زد</p>	<p>شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبم زد چونست که دستش ز زند آبله گرفت زد حاشا که چنین حسیمه توان سوخت مگر دم زد کوئی پی این خنجر بیدافسان بود عباس علمدار کجاست که شبیر زین خون که دو دبر رخ شبیر توان یافت نشگفت که باله بخود از ناز شهادت هی کاتب تقدیر که در زمره احب زین حیف که بر آل رسول عربی رفت</p>
--	---

این وز جهان سوز که غالب	شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد
مخمس	
در عهد دستبرد به اژدر کند علی	رفع نزع باز و کبوتر کند علی
از جویرج پرشش من گر کند علی	زور آزمائی که به خیر کند علی
دام همان به گنبد بیدر کند علی	
رسیدت خسروانه که تها بان بروز با	گیرند کار خویش زد ستور و پیشکار
دستور شه بنی و خداوند ستیار	میگویم و هر آینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصه محشر کند علی	
گر کار تست هرزه برو کوبو بگرد	چون سوقیان بمرده در چار سو بگرد
سلطانین علیست بیار و او بگرد	جان و نمایر برود درین جستجو بگرد
کز غفّه خیال تو سر بر کند علی	
ایمان لعلش خواجه چهره است و تند باد	یارب کسی اسیر یوا و هوس سباد
باوی نیارم از ستم روزگار یاد	دین بر خور و ز دانش و دانش سدید
تا کار دین بجای پیمبر کند علی	
روی نکوی خواجه بپسند گر بخواب	اصحاب کف را بنود زینهار تاب
شد کام بخشش که شاهست کامینا	در یوزه فروغ کند از وی اقتاب
گرم راه را بمایه تو انگر کند علی	
یزدان که ست کرد و از ابوی او	آویخت بهشت خلد بیک تار موی او
چشم سباد گزنگرم جز بسوی او	جرم هزار رنده بخشم بروی او
گر خود مرا بجهکده او رکند علی	

گفتم بود فروغ حالش نظر فروز	گفتم بود نگاه غنایش نظار هسوز
گویم که لطف تشنه گفتن بود هسوز	پیش می آفتاب نماید چراغ روز
در چاشنی که چراغ اگر بر کند علی	
اینک شیوع فتنه روز قیامت	پیدا ز هر نور و هزاران علامت
اسلام را دگر چه امید سلامت	بر دست آن که خاتم قوس اما
آرایش جهان مگر از سر کند علی	
هر چند چرخ قاعده گردان است	بعد از نبی امام نگهبان عالم است
اندر کف امام رگ جان است	دل داغ ره نوردی سلطان عالم است
بازش بجای خویش مقرر کند علی	
بر آستان سرور عالم نشسته ام	اندوه ناک رفته و نیمه نشسته ام
جنگم هر ابله خلق چو من هم نشسته ام	از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام
رحمی بجال غالب و قنبر کند علی	

ترکیب بند

آن سحر خیزم که مراد در شبستان دیده ام	شب بینان را درین گردن ده ایوان دیده ام
اینست خلوتخانه روحانیان کاخ نازدور	زهره را اندر دای نور عریان دیده ام
هر کی فارغ ز فیروهر کی نازان بخویش	لولی را در دو عشرت که دو صحن دیده ام
هر گزای نادان بر سوئی نه بندی ل که من	ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر بلغم و مرغانه ارباب	سرب برسم خواب نیو بال پنهان دیده ام
کک موع نکست گل دم ز گردش نازده	نامه فیض سحر بنو مشته غنوان دیده ام
شانه باد سحر گاس به جنبش نمده	طره سنبل بالین بر پریشان دیده ام

باد سرستانه می خنبد و ششم می چکد	غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گوهر وی کس نیاورد از حیا	صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محمم راز نشان روزگارم کرده اند
تا بجز رفم گوش نهند خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بیدار غریزان رو شست	شام پندارم چو اهر سر مه چشمم شست
تا چه بنامند بان باید نظر بریده دخت	طلعت شامست جلباب مرا خضر و دخت
را میبان چرخ را آماجگه جز خاک نیست	جان پاک از اختران پند اثر تا درین است
ای که گفتی هفت کوب در شمار آورده ام	ز انمیان بهرام شور انگیز و کیوان پرست
دشمنی دارم بروی من هفت کز غارتگری	هم شب زود متاع و هم بروزم رهز نیست
اهل منی را نکند اردو بسطحه آسمان	سفله ابر کج ز برینی که بند از آه نیست
لطف طبع از سبب ریاض دارم فی زغیر	دشت را خود رو بود و دگر سرخ گل درین است
کار چون نازک بود علت نمجند در میان	غنچه در تنگی قبایلش بی نیاز از سپور نیست
از عطار دنبودم فضا سخن کان تنگ چشم	خود بجم همفی از رشک با من دست

منکب با ساقی زوالائی فرو ناید سرم
آفتاب سابه زور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع امیرانش منم	نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را در صد بستم بعلم	رشته تسبیح گوهرهای غلتانش منم
فی زندانش کامیاب منی بسطحه تنگدل	شرسار کوشش بر حدیث و کوائش منم
در لیمی شهره دهر از تهید ستیت چرخ	رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم
تیر باز و گریه ادویسی بجاک اندازش	زهره ناز و گریه بلبقش سلیمان منم
کعبه با من از مروت عذر خواه پایانش	وزادب شرمندۀ خاضعیتانش منم

در غمی

<p>در غری خویش را از غصه در دل سینه لم نوش چون راه لیم گیر داد افمشن نیم مانده ام تنها بکنج از دور باش یا س وضع</p>	<p>خورده ام از شست غم تیر که یکانش منم نیش چون مغز دلم کاودز باندا نش منم خانه دارم که پندارند در باناش منم</p>
<p>پایه من جز بچشم من نیاید در نظر از بلندی اخترم روشن نیاید در</p>	
<p>خون گریتم گریه گلبانگ تماشا زو بمن شاهد من پایه من در وفا دانده چیست با من اندر من نشینان روی گردان ز من ریخت خونم بر سر ره تا خاند دیار چون بغیر از عمر کان هفتست پیچم بایه نیست بر منش دستی تواند بود زان بالاتر هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد چه پادشاهان اشتنا گفتن نه کار هر کس است ور تو گوئی پادشه را مایه نبودیم نیست</p>	<p>چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد من می کشد عدا بنار انگاه میسنا زو به من بی من اندر ناز نینسان گردن افزاد من کرد خاک راه خویشم تا فرس تازد من نبودم بیم زبان گر چرخ کج باز د من دل بیازم شیر گردون بچشم گر باز د من نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد من ویده و ر شاهی که کار گفتن اندازد من خود بشاهان مایه بخشم گر بر دازد من</p>
<p>آنگه چون در ملک هستی سکه شاهی زند سکه شاهی بطغرائی پدا سکه زند</p>	
<p>نوبت آید که رقص بر سر دیوار گل عاشقان با عنبه لیپان دشمن من در شکفت هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار قاتل ما چون سبک دستت ما هم سر خویشم او پر از لیلی و لیلی نازک و عنم جانگداز</p>	<p>سر کشد چون شعله شمع از درون خار گل کز به ماندگر چه خوش باشد بروی یار گل هم بشهر از بارغ شده تا خانه خمار گل سر زدوشن قتاده و قتاده ز دست گل بر سر آشفته مجنون مزن ز نزار گل</p>

بستر خاتم نسازد رنج زان ترسم که دوست آسمان سرگشته بود آسودگی چشم رخسار جنبه از باد و من الحارم که چون جنبیدم چون نه لرزد شاخ گل برخیزم چون بند کب	واندم در شب بالین دیده خونبار گل باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل گشته از فریاد مرغان چنین بیدار گل از وی افشاند بپای حمید در گرا گل
--	--

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرستانه پیر خالق را در زدم شیخ حیران ماند در کار من غافل من کرد یادش در صفت او باشم شمس بزم شوقش افرو این شمع و خوشی و آفتاب یافتم خاکی ز راهش شک شادی ریختم عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا محضی آورد قاصد از علی اللیبان ذوق پایوشش جگر آتش تدرار وصل برنتابم آرزوی چاره در دل خستگی	او سخن سر کرد از حق منم از حمید زدم بوسه ها از ذوق پای خواجہ بر سبزه زدم خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم بسکه بیتابانه خود را بردم خنجر زدم خواست از من یادش از من خنده افسر زدم رشته از جان تا نفتم تا صفی را سطر زدم پیش از آن گزینش پرسم مهر بر مخمر زدم در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم تکلیه کردم بر علی تا تکلیه بر بستر زدم
--	---

تا توانی را که لطفش طرح نیر و انگند
فرهی حزن و فزون سازان ز بار و انگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان ز آست هستی ایزد را و عالم سیمای ایزد نیست هر نو انام دگر دارد ز نسق زیر و بم در تماشا گاه جمع الجمع بر وفق نمود	آه ازین عالم گرش در چشم موری جاست لاجرم هر ذره را آن فزیه در سیماست ورنه خود یک خم و یک تار و یک آوست قطره با سر چشمه و سر چشمه با دریاست
---	--

<p>ما علی تقیم و انهم اسے از اسماست هم بدان سازست گریبان گیرید است جای کرد از رگزارش بوی گل برخاست گر نداند عیب جو باری خدا دانا است وان بروزی بود کش و زازل فردا است</p>	<p>گر صد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست جنبش برشی به آئین نیست کان شفی روجو نطق من اگر صورت شاہد گرفتگی فی لیش دین حق دارم معاذ الله نصیری بستم با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام</p>
<p>حرف حق از خواجہ یادم بود تا کفتم بل ذوق ایمان در نهادم بود تا کفتم بل</p>	
<p>هم ز خود در بزم گرم از دشمن آزاری رسد خون فتد در دل ز زخمی کز سرخاری رسد میرود سرمایہ از کف تا خریداری رسد بت پرستان را سلام از نقش یواری رسد نی گمان باطلی کزو ہم وینداری رسد هر کس فروزد چرخ چون شب تاری رسد جان فراتر باشد آن کز یا منن باری رسد گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد تا زہ گردم از ردا سے خواجہ گرتاری رسد</p>	<p>مرد نبود کز بستم بر خاطرش باری رسد در ره یارم ز رشک پای ره پیما سے خود میخ فرو بستم در تئوز و کلبہ دو را ز چارسوست راحت ما را ز بیریگی برات آورده اند دانش آن باشد کہ چشم دل بحتی بینا شود طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش از دم باد سحر گاهی دل اساید و لے خوش بود در یوزہ فیض الہی از عے کنند و انهم گرد ہندم طلیسان بیشتر</p>
<p>عاشقتم لیکن نانی کز خرد بیگانہ ام ہوشیارم با خدا و با علی دیوانہ ام</p>	
<p>هم ز خود بر خویش منت بر تا بم پیش ازین بیخودم پاس محبت بر تا بم پیش ازین طعنہ از حوران جنت بر تا بم پیش ازین</p>	<p>غالباً حسن عقیدت بر تا بم پیش ازین نیست از اسمای الہی بر تا بم خیز علی بستم دل رہوای ساقی کوثر بخلد</p>

<p>خاصه از بهر تشار پادشاه خواهم می در بخت وقت نماز آرام بسوی کعبه رو باوه در خلوت بشتق ساسی کوثر خرم عاشق شایم نه کافر عشق شایان کفریت چون بخوابم روی نناید نیم بر مرگ دل بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد</p>	<p>آبروی من و دولت بر تاجم پیش ازین قید قانون شریعت بر تاجم پیش ازین نازش ناموس نسبت بر تاجم پیش ازین از غلط فهمان ثنات بر تاجم پیش ازین جان گدازهای حسرت بر تاجم پیش ازین لاجرم رنج ریاضت بر تاجم پیش ازین</p>
---	---

از فانی الشیخ مشهورم فانی السداد
محو گشتم در عملی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

<p>ای چشم از تراوش دل اشکبار شو ای دم بسینه دو دجیران غمزار شو ای سر بطنه خاک سر بر بگزار شو ای چرخ خاک گزین توان شد غبار شو ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ای آفتاب اغ دل روزگار شو ای رستخیز وقت رسید آشکار شو</p>	<p>ای لاجیم زخم حوادث فگار شو ای خون بدیده درو گداز بگزار شو ای لب بنوحه ناله جانگاه سازده ای خاک چرخ گزین توان زد ز جادار شو ای نوبهار چون تن بسین بخون بغلط ای ماه تاب وی بسیل کبود کن ای فتنه با صبح وزید ایقدر خنثی</p>
--	---

اه این چرخ سیل بود که مار از سر گزشت
تنها سر مگو که زد یوار و در گزشت

<p>باز که بر من توجها کرد روزگار شاه سخن سرای سخنور نواز را شاخیکه بود موسم آتش که بر دهر</p>	<p>با پادشاه عهد چاکر روزگار در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار</p>
---	---

مرکب پچنین رخ و تن زکندید بود شهرزاده خورده سال بود روزگار فرزند بادشاه شناسد معالفت ای آنکسان که خاک شهسوار را	کام اجل بحدیه روا کرد روزگار شونخی بشا نهاده چرا کرد روزگار آغوش گوهره و اگر روزگار توجیه آبروی شما کرد روزگار
هر چند بی اهل نتوان پیچگاه مرد آتش بخود زیند که فرخنده شاه مرد	
ای قوم خویش ایشکبستان کنید طاعت شاهزاده و دره خطریست از میوه و گل نچید لش خوابد آن بید هر حرف دلشین که بگوید و شنود هر خود ز رفتنش نتوانید باز داشت گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زیند ز نهارش شاه مگوئید و بیخبر	این کار را بشیوه کار آگمان کنید منش ز غم رهروی آنجهان کنید از حیل و نچه رای شما باشد آن کنید آن گفته را بعهده خاطر نشان کنید ببخود شوید و جامه درید و فغان کنید تا سینه را ز دیده فروغ چکان کنید تا بوبت را بجا بمرقد روان کنید
ای اهل شهر مدفن این و دمان کجاست خاکم بفرق خواب که خسر و آن کجاست	
زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند بتانیاں با تم شهزاده بخود بند خون گشت در دل و جگر و ستان قباد در مع شا هزار و پنجاهای ل پزیر در وادی عدم نتوان رفت با شتم زان گلبنی که مصر مرگش ز پا کنند	گروی بل شست غباری بیده ماند زین بود که پیر من گل دریده ماند آن باده های ناب کز و ناکشیده ماند در داکه هم نلفقه و هم ناشنیده ماند ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند خلای بیاد کار بد لها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود و نشین خلق بوی از آن مشکفته گل نورسیده ماند

آن سروسایه دار که بارش نبود کو
و آن گل مشکفته که خارش نبود کو

دستت ای سحر ترا در شکر
نیز نگ ساز رخ که بیداد خوی اوست
و اغم ز روزگار که شهنشاده بر بخورد
حیفت مردنش که در ایام کودکی
شده در ده و دو سالگیش کرده که خدا
ما گاه روزنامه عمرش وریده شد
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند
باری برم ز جور تو پیش که داور
با گل کند سمومی و با شاخ مصر
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهر
بود او ستاد قاعده بنده پرور
با فر خسروانی و قراب تیغ
امضایذیرینا شده توقیع شوم
دوشیزه که پیوه کندش بدتر

زیبایی و جوانی فرخنده شاه حیفت
آن نونال سروق که بکلاه حیفت

ای ره نور د عالم بالا چگونه
از سایه در غم تو سیه پوش شد نما
زان پس که با تو آب هوای جهان نساز
با کفر خان و هر وفائی نداشتی
ما سحر دان بجلقه ماتم شسته ایم
بی طرب و ندیم و غلامان خن سال
بعد از تو شاه خیل تر ابر قرار داشت
ما بی تو دیریم تو بی ما چگونه
ای غمته در شمیم غنقا چگونه
در روضه چنان بتماشا چگونه
با حوریان آینه سیما چگونه
از خویشتن گویی که تنب چگونه
بی بلخ و قلعه و لب دریا چگونه
ایجا عسیر بود و اینجا چگونه

ای بعد مرگ راتیه غوار تو عا
پروانه چراغ مزار تو عا

<p>در نوحه شاعری کفیند از من التماس در هر روی ز سایه خویشم بود هر آن در وی خور بلام و تلخ به نوش یاس از کار رفته دست چه برین هم لباس اندوه همدان شد از خود کم قیاس من هم ز دم ز تلخ نوائی برین یاس غالب سخن برای شنونده سخن شناس</p>	<p>گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس در پرده سخن از دم خویشم رسد گزند من سیمای چرخ سیه کاسه میر زبان باقی مانده اشک چه کریم بهای نهان سر حلقه پلاس نشینان ما تم چون بود ز هم ماتم شهزاده بخروش از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت</p>
<p>یار جهان نفیض تو بابرگ ساز باد غم را لطف تر شد غازی از باد</p>	
<p>ترکیب بند</p>	
<p>بگذر از خاک کاسمان افتاد زین کشاکش که در میان افتاد غم بر احباب مهر بان افتاد لرزه بر عرش ناگهان افتاد کیش از آن نخل آشیان افتاد در حرم شورالامان افتاد کاب ز فرم زنا و دان افتاد سوی این پست خاکدان افتاد مرده آساز نردبان افتاد لاجرم عفت ده بر زبان افتاد با قضا در نیستوان افتاد</p>	<p>زین خرابی که در جهان افتاد چشم و دل غرق خون یکدگر است می کشد بی سنان و دشنه و تیر شعله در چرخ ناگرفت گرفت جست از سدره طائر قدس زین قیامت که فی بنگام است آینه جان جوش خور و از لطف غم از فراز فلک گزار مسیح مردن خواج چون به کعبه شنید خون ز غم در دل کلیم افسرد گرفت و افتاد آسمان بر زمین</p>

گشت دایغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ازز بانها بمعرض آثار	خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان عیان	دل غم اندوز و دیده دریا بار
در داین سو فشرده پادردل	اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجر از خرد پرویش رفت	گفت می بین و دم فزن ز شمار
دیده باشی که خواج چون بر لبست	لنخی آن فسر و فرخی یاد آر
رگ برگی از و نیافت گزند	دل سورس از و ندید آزار
داد تن چون بخواب باز لبین	یاد دل شا و و دیده بیدار
برد الله کرد مضجع او	نقش بستند بر در و دیوار
سے نسور و ز تاب شعله شمع	بال پروانه چرخ مزار
مرگ سید حسین آسان نیست	دهر آرد چنین کس و شوار
از صفر روز رفت چون ه و هفت	شب شنبه یزاد روز شمار

ماه و تاریخ گرامام رضا است
ماه و تاریخ سید العلماء است

آن امام همایون ز دامن	قهرمان تسلیم و ایمان
آنکه گرنطق او نشان نهد	نرسد کس به معنی تر آن
آنکه گردون بدین توانا نئے	باشدش گوے در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را	چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط و جوب	در گنج بد حسین امکان
جو هرش را عرض بود اسلام	این نیاید اگر نباشد آن

<p>از او لے الامر ثامن من ضامن حسب دعوت بمان مامون آن ستم پیشه راهی بایست بریاد نفاق و خدمه و زرق به ولی عهدیش فریفت مگر</p>	<p>که نجات نفوس رست ضمان گشت مهر سپهر دین همان که کند خدمت از بن دندان کرد لطف و مروت و احسان سے ندانست پایہ سلطان</p>
<p>خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد یادشہ را دھند ولایت عہد</p>	
<p>گفت مامون شبی بچند غلام پای از سر کنید و بشتابید گر بود در فرس از زود از زود پس بدان پای کش صد انبوه یکسرہ بر سرش فرود آرید اہرمن گوہر ان تیرہ درون شاہ را یافتند تا جستند بود آندم درون حجرہ خاص او صیار است از نہایت قرب تیغہا بر سرش فرود آمد ہمہ باز آمدند و دانستند</p>	<p>کہ ہمیدون درین شبانہنگام سوی بنگاہ قبلہ گاہ انام باید آمد فرود از زود بام جانب خواگہ کنید خرام تیغہاے برآمدہ ز نیام خانہ زاد سواد ظلمت شام صحن ایوان آن خجستہ مقام بر نہالی برخت خواب امام جامہ خواب جامہ احرام ہمنان کرخدا درود و سلام کار ماہ تمام گشت تمام</p>
<p>بستر از خون پاک خم نگرفت برنش تیغ موے خم نگرفت</p>	
<p>پیکر خواجہ بود چشمہ نور</p>	<p>چشم بباد از نگیان دور</p>

<p>نور دیدک شود به تیغ دو نیم تو یزیدان بود چنین سیکر نه همی بسرگذاشت در گیتی پایه اهل بیت تا دانه گزیده خفاش تیره روز بسته کی نسوزد و نور نور دش دیده باقی که نور در سر سام حاسد لکن را ازین مشاهد شد در خلافت خلافت از ره کین عاقبت مسینه بن ممان کش</p>	<p>خون شنیدی بکد ز رخشان هور در غور زخم دشته و سا طور اهل بیت و کلام رب غفور هست تو ام به ایزدی منشور روزماندی از و جبر استور آنکه دزد و دنگه ز نور طسور بر تابد لمبیت رنجور سینه ماریش در نشیما سوز بود چون کشتن امام ضرور شاه راز هر داد و در انکور</p>
---	--

زائران را کنون به مسجد طوس
 آسمان آید از پی پا بوس

<p>قصه سینه سوز و زهره گداز ناز پرورده نیازی هست من بدان سوختن نساخته ام ز اسما نم شکایت عظیم اینست آشوب دل ز خون کین مرد سید حسین و بر غمش تا چها بار رسول بودش رو ب خاست در جالان عرش عظیم پایه عرش بسته اند دست در جهان مثال دارندش</p>	<p>گفته آمد بشیوه ایجا از عجز من در گزارش اعجاز که تو انم شناخت سوز از ساز بر زبانم حکایت در از اینست ریختن از رطلن پد از از دلم تاب و از لبم آواز تا چها با خدا می بودش راز شور شیون ز شمس پرواز با کز راند بر جنازه تاز میسکان بر سقا نم ناز</p>
---	---

بهر احیای رسم جسد و جهاد	خواهر همپای مهدی آید باز
آتشین بر روان پاکش باد مهر از دزه های خاکش باد	
دگر ای دل بخون شتا در باش کتر از شمع در شمار نه خویشتن را فلک در آتش تیز تانیائی ز لاغری بنظر گر گریبان ز تست چاکش کن و احسینا بگو و در گفتن دیده را گرد و خار و پیکان شو غم منم سدا جل غم دینست گذشته باشی که زار و غم زده ام خیز و گرد مزار خواجسته بگرد بیتی از خود بسینه می خدم	آتش روی دین تر باش پای بر جاد آب و آذر باش گرنه پروانه سمندر باش تازی از تارهای بستر باش در رگ جان ز تست شتر باش بفغان آی و شور محشر باش سینه را تیغ و تیر و خنجر باش غالب از غصه خاک بر سر باش لختی از خوشتن فرون تر باش با سپهر برین برابر باش می کنم سویه گوگرد باش
گشت دل غم حسین علی تازه در ماتم حسین علی	
تر جمیع بند	
باز بر اتم که نیاز آورم دیده و دل را پی نفل متاع هر چه نه نو بوده فسرودا غم ساز و هم کنه شو بهیله	برخ بتماش که ناز آورم بردر گنجینه راز آورم هر چه نه فرسوده فراز آورم سیم گواکب بگذاز آورم

<p>از پس زر کو بی مهر سنیر وزیری آیتختنش در گلو این کهرین پیکل قدسی طراز</p>	<p>آن ورق اندردم کار آورم سلسله از عمر دراز آورم پیش شنه بنده نواز آورم</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو طهر خضر ره علم و یقین بو طهر</p>	
<p>خامه و گر ربه روی از سر گرفت ازنی گلکم شجره طور رست از چه سخن میرود از طور و نور جلوه که وجه طرب گشت دهر برد در گرام شنش خطیب ترک فلک بین که ز بر عیش تیر آنکه درین دایره لاجورد</p>	<p>تیزی گام از دم شخب گرفت بسکه ز بهوز تقسم در گرفت گر نه جهان صورت دیگر گرفت عید مگر پرده ز رخ بر گرفت عرض سرافرازی منبر گرفت بیعت خاقان سخنور گرفت تاج ز را ز خسر و خاور گرفت</p>
<p>تکلیه که دولت و دین بو طهر خضر ره علم و یقین بو طهر</p>	
<p>کو کبه بین و علم و کوس و تاس حاحب و سرهنگ و دان پیش پیش چشم قسم خورده بر قمار پیل غره شوال گرفتیم که هست پیل براه از چه درین روز است ماه تمامی که ز پس پر شدن بو که درین روز گراید بمن</p>	<p>پرچم رقصنده بفرق لوا فوج روان از پس کشور کشا گوش ز خود در فته بیابانگ در روز دل افروز سرت فرا نقش سه چارده از نقش پا می تواند که بخت بد ز جا شاه عدو بند قلم و کشا</p>

	<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>باده بدین وجه موج خوشست بیم لبش و هم لبش که خوشست ره زدن مطرب ازین خوشست راز دراز آمد و کوه خوشست سبزه که روید بلب چ خوشست کان بغرور دل آگ خوشست روی سخن سوی شنیده خوشست</p>		<p>در نظم روی به از نه خوشست وقت پی باده چه جوی هست نغمه چومی توش ز سر می برد بگز و تن ن که ز ما تابد و ست هر که ز چه آب کشد سودا و ست خزده به بدستی غالب گیر دید که گریخته و گریخته دم</p>
	<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>وی به اثر و فوق سیاهی ملک بذل تویر آیه لیلی ملک سلسله حکم تو بر پای ملک زمره ساز تو غوغای ملک در خلفا نام تو دارای ملک مانده گسترده بهینای ملک دیدم محل به نشانی ملک</p>		<p>ای به بنده انجمن رای ملک عدل تو سرایه آرام خلق آئینه رای تو در دست دین سیکده راز تو دریای علم در عرفا اسم تو فدای خون وقت فائده بخشیده با عیان و هر سینه منور بتماست حق</p>
	<p>تکیه که دولت و دین بویختند خضره علم و یقین بویختند</p>	
<p>آیا چه دلبر و سعادتمند هست</p>		<p>بناق من آینه زواید هست</p>

<p>مادہ آراسے معانی سخن ناطقہ آن لیلے شیریں آوا ناز سخن بر گھر من رواست تاز شکوہ کہ سخن میرو د دل ز زبان آمن منت پذیر بہت زد ستوری دل گر زبان</p>	<p>از نفس زلہ رباید سے سوی من از مھر گراید سے بر سخنم ناز نشاید سے چرخ برہ ناصیہ یاید سے تا بزبان نام کہ آید سے مدح شہشاہ سراید سے</p>
--	---

تکبیر کہ دولت و دین بوظہ
 خضرہ علم و یقین بوظہ

<p>سجدہ شہ طالع بیدار باد خلق بواے تو فتد ہر کجا مھر نذر دظہر سوی او کار تو سعیت در آرام خلق پایہ والاے تو بالاتر س ابرو بار و باز ایستد ختم شتاب کہ بود برد عا</p>	<p>دولت جاوید پرستار باد رایت بدخواہ نگوں ار باد روز عدوے تو شب تار باد سے تو مشکور درین کار باد از من و از مدح منت عار باد دست تو پیوستہ گھر بار باد باد و درین عالم و بسیار باد</p>
---	---

تکبیر کہ دولت و دین بوظہ
 خضرہ علم و یقین بوظہ

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمہ پیش

<p>بشنو از نی چون حکایت میکند</p>	<p>از جد ایہا شکایت میکند</p>
-----------------------------------	-------------------------------

من نیم کر خود حکایت می کنم
از دم فیضی که استاد آورم
نالۀ من از دم مرد در هست
بر نوای راز حق گردل من
گر نه دل ریش از سستی ملاف
ای که از راز نهنان آگه نه
دست در دامن مرد در راه زن
در هزاران مرد مرد در یک نیست
مرد در باید که باشد مرد عشق
و تو می پرستی که مرد در راه نیست
در طریقت رهنمای رهروان
آنکه چون از راز وحدت دم زند
آنکه چون در نی نوای اسرار دهد
آنکه چون شوق آسمان زایدش
شبلی از منبر دهد آواز عشق
عشق دارد پایه هر کس نگاه
انچه ابراهیم ادهم یافتست
شاه مادر و جسم در هر دو
شاهی و درویشی اینجا با همست
هم بشاهی ناظر و به الله
بجای در رقص از نوای ساز اوست

از دم مردی روایت می کنم
خامه را چون نه بغیر یاد آورم
کان هم از ساز و هم از راز آنست
بایدت چون فی ز خود بودن تن
کین می از تندی بود پهلوشنگ
دم مزین از ره که مرد در نه
لیک رهبر اشناش از راه زن
آدمی بسیار آماشته یک نیست
لب ترخم خیز و در دل در عشق
بخیر سراج الدین بهادر شاه نیست
در خلافت پیشوای خسروان
دفتر کون و مکان بر هم زند
نی شود نخلی که شبلی بر عهد
تخت چون فزونی پرواز آیدش
شاه ما بر تخت گوید راز عشق
منبر از شبلی و تخت از پادشاه
بعد ترک مسند جم یافتست
خرقه پیر و تاج خسرو
پادشاه عمد قطب عالمست
هم بدر ویشی درش فرشته
قدسیان را گوش بر آواز اوست

وادراین دانا دل دانش پسند
 به زشده راز نیا نشناخت کس
 چشم ماکوست و حسن آینه جو
 مسجد م سلطان سر براری بود
 ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
 چون بقدر فهم مردم خواست گفت
 گفت کاندز معرض اسرار دوست
 خواهد از نور جمال یار خویش
 بایدش کاشانه نیکو ساختن
 غار و خوش از خانه بیرون رفتن
 زان پس کاین کار را بیکرو کند
 آورد آب و زند در ره گزار
 بر گل گل در ره فشاندن داشت
 رخت گردا گوده از تن بر کشد
 چون در آید آن نگار از خود رود
 عاشق از خود رفت دلبر ماند و لب
 حبله جانان ماند و جسم و جان ماند
 شبنمی را طعمه خورشید کن
 تیرگی بزدا ی تار خشان شو
 معنی رمزی که شه فرموده است
 رفتن کاشانه و صحن سرا

حد خدا دانی سخنها بلند
 لیک شه را در جهان نشناخت کس
 فهم ماکندست و خاقان فرگو
 از مریدان سمعته بر پایی بود
 شاه از عرفان سخن اندن گرفت
 در لباس رفر حریفی راست گفت
 هر که باشد طالب دیدار دوست
 روکش مشرق در و دیوار خویش
 حجره از نامحرمان پرداختن
 مشک تر با خاک راه آینه ختن
 خانه رازین گونه رفت و رو کند
 تا بهوا از ره نینگیز و غبار
 تا نیاید خاک زیر پا درشت
 جامه پاکیزه اندر بر کشد
 خوش با استقبال یار از خود رود
 سایه کم شد مهر نور ماند و لب
 حسرت وصل و غم هجران نماند
 خویش را قربانی این عید کن
 قطری بگزار تا عیان شو
 خط ناموس شریعت بوده است
 دفع اوهاست و سلفه مایه او

<p>مدعا تحذیب اخلاقست و بس وان خود آراد لبری کرد رسد رفتن عاشق با استقبال دوست سالک آزاده چابک خدایم نیست کس بعد از خدا غیر از خدا غالبی رازی که گفتی دم مزن راز وحدت بر تناید گفتگو</p>	<p>سعی در تحصیل اثر نیست و بس جذبۀ باشد که از حق دور رسد مطلب از محویت آثار دوست چون رسد اینجا شود سیرش تمام این بود سر بقا بعد الفنا سنگ بر پیکر عالم مزن حرف حق را در نیاید گفتگو</p>
<p>بردعای شه سخن کوتاه باد تا خدا باشد بهادر شاه باد</p>	
<p>دو مین مشنوسه درد و داغ نام</p>	
<p>بی ثمری بر زرگری پیشه داشت دست تخی آتش رقصش خانه اش از دشت خفزنایک تر مایه او دلغ و بهمان در برش هر سحرش تیره تر از تیره شام مادر کی و پدری پیر داشت شام و سحر گریه و سوزش چون لب نان و دم آتش بود بار که برگردنش افتاده بود تا بجای از گریه سوختن نگ شد آیین و لمن دارش</p>	<p>درد دل صحرای جنون لیشه داشت زخم دل و داغ جگر و دلش پیریش از جگرش چاک تر حاصل او خاک و بهمان بر سرش فاقه پی فاقه کشیدی مدام ربط بهم چون شکر و شیر داشت خدمت شان کارش باروش فانده جز زنج و عذابش بود در پی افکندنش افتاده بود سیر شد از زندگه خوشتن سلسله بکسینت گرفتاریش</p>

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
هر سه تن آئینه وحشت شدند
ریخت جنون بر پیش آهنگها
مرحله چند نوشتند راه
واوی درودی که هزارش بلا
لاله خود روش زخون شهید
گشت دران واوی آشوبناک
هر قدم انجا بس در بود
بود هم هر غم و رنج که بود
شد هوس آب بدل شعله زن
هوش دران محرکه پیوست
تیزی رفتار ستم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد
از پیش دل بتمنا آه آب
دانشن جهمدی به کمر برزوند
کرد سیاهی بنظر باز دور
پانچر امید به سعه نگاه
بود به پیو له ویرا نینه
تا بسر تکیه رسیدند شان
مرو فقیه ز سر سجاده جست
تا نم آبله بگلو باز رسید

باب و ام راه بیابان گرفت
بادیه پیمای سیاحت شدند
ماند وطن دور بفرنگها
تا برسیدند بدشتی تباه
خاک بلا خیز و غبارش بلا
ذره اش از جوهر سر تیغ نبرد
جامه عریانی شایان چاک چاک
عسریده آبله و خمار بود
تشنه لب آفت دیگر فروز
سوختن آمد به جگر سوختن
پا بود اع قدم آغوش گشت
پای تنگ و تازم کمر کرده بود
زهره شد آب لب شان تر نشد
طرف نه بستند بجز اضطراب
تا قدم چند مکر رزوند
سایه نخله و هجوم طیور
تا برسیدند بدان جایگاه
تکلیه درویش بیابانینه
آب بایا طلبیدند شان
جام بدستی و سبونی بدست
دور پیایه بسوهار رسید

ریشه هستی بدسیدن رسید
 نقشه عرض سخن آمد فغان
 هر یکی از درد بدرویش گفت
 کای چمن آرای گلستان فیض
 ماسه تن آفت زده قسمتیم
 در قفس گردش چرخ دورنگ
 از تپش آباد جنون میرسیم
 کرکله نامزد ما سکنه
 بو که بوس بال فشانی کند
 از نقشه فیض سیجا بیار
 آینه بخت سیاهیم ما
 پیر بوجوشید ز گفتار شان
 کرد نگه پر ورق دل درست
 دید که در قسمت شان بیج نیست
 باب کرم بر رخ شان باز تپ
 زار بنالید که پا ذوالجلال
 بردل اندوه گزینم به بخش
 خسته دلانند تو مرهم فرست
 ای تو خداوند جهان رحم کن
 مالتی از خلوت اسرار فیض
 درس حقیقت بتو فرموده ایم

نشان مستی بر سیدن رسید
 گشت بیانها بسخن تر زبان
 یاره از درد دل خویش گفت
 خضر قدما گاه بیابان فیض
 ساغر سرشار می کلفتیم
 قافیه عیشش با گشته تنگ
 تا کمر و سینه بخون میرسیم
 عقده ز سر رشته ما واسکنه
 کار فرو بسته روانی کند
 مرده اقبال تمنایار
 حسرتی سحر نگاهیم ما
 گریه اش آمد بسرو کار شان
 طالع شان در نظر اور حسیست
 حاصل شان غیر خم و بیج نیست
 بخت کمان کش غلط انداز نیست
 آب شدم از اثر انفصال
 جرم سه تن زایت نیم بخش
 دولت و رحمت ز پی هم فرست
 بر من این غمزدگان رحم کن
 گفت که ای جلوه طلبکار فیض
 اخترایان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما نیست
و طلبت شیفته همست
باش که شرحی ز تسلی دهم
در خم محراب قریب آرزو
کز اثر عاجبزم در جناب
هر یکی از شوق نوائی زند
باز سر و کار دعا با بین
پیر بر آورد سر از جیب ناز
مژده صبح طرب آورد و گفت
کای زوگان ستم روزگار
شاد شوید از غم دل و امید
رحمت حق آینه دار شماست
از غم گردون بی پناهی تان
سامه راضا فیه این گفتگو
ذوق بالید و پیش ساز کرد
رست چو گل خنده ز نمان خوا
نالہ بصید اثر از خویش رفت
ماند بر این پیر زن دل جوان
قامت حم شسته آن پیر زن
دست بر آورد و فغان ساز کرد
گفت که ای کارروای همه

سابقه روز ازل این جنیت
عالم ابرام جنون و سقت
پر قومی از جلوه منی دهم
باسه تن این مژده دلکش بگو
شد سه تمنای شما مستجاب
دست بد امان دعا لے زند
چشم بخوابان و تماشا به بین
گشت بدلداری شان بکته ساز
رنگ تبسم بلب آورد و گفت
آینه رحمت پر و روگار
دلش رگان داد بوسه دهید
وقت پذیرفتن یکیک عات
هر چه بخواید بخوابید تان
داد با مواج هر شست و شو
حسرت دل بخودی آغاز کرد
دست فشانان و و نمان خوانند
هر یکی از دیگر خود پیش رفت
قصره دیبا بگنج امتحان
راست شد از بھر دعا خواندن
مویه از درد دل آغاز کرد
سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستم دیده ام
 عمر با فلاس بسر رفته است
 عمر تلف گشت بدایغ وصول
 شوهر من طالب مالست و بس
 تیر و عایش جور سدر بدست
 می کشد و عرض تنعم کند
 خوش نه نشیند نه شکوهر زن
 بادگران ساغر عشرت زند
 پس ز تو خواهم که جوایم کنی
 ده من ای رازق بر ناو پیس
 یوسف اقبال بخوابم رسان
 چون سرش از سجده حق رست شد
 حسن و دش چون بنگ باز خورد
 دید که نه چهره و زیبا ستم
 چهره بر افروخت ز تاب عذار
 ارث خم پشت بکا کل رسید
 قمری طاوس پدید آمده
 تازه فسوس نه به تنامید
 تاب عذارش بسیای موسی
 دست کشاد آن صنم شیر گیس
 شوهرش از وجد برقص افقاد
 ترغذ از آن شوخی و بر نایش

سر زن عاجز غم دیده ام
 تقدیر از کیسه بدر رفته است
 ناسه و عا کرده از مات پیول
 دولت دنیا ست مرا و راهوس
 سازد و عالم هوس آرد بکفت
 در طرب خویش مرا گم کند
 کام دل خود نه بژ و هدر زن
 با من شود لیده به نفرت زند
 رونق خوبان جهانم کنی
 حسن جمالی که بود و لپزی
 همچو زلیخا شباهم رسان
 دید بد انسان که میخواست شد
 آنکه گوئی دشمن از دست برد
 حیرت خویشم چه تماشا ستم
 یافت خزان را سر و برگ بهار
 سلسله ناز بسنبل رسید
 چون رمضان رفته و عید آمده
 شاد و نو آن بر سر شوهر رسید
 ز دشمنی بدل و جان شو
 دل بر بود از کف و بهان پیس
 دیده بگل چینی رویش کشاد
 ساخت سر اسیمه تبه رایش

بسکه بران دلشده مشکل قنادر
خاطرش از بند غم آزاد شد
بهره ز امید ربایان همه
یافت پری در بر دیوانه گشت
جلوه مقصود بائینه در
خواست بکاشانه در آید بنار
در حق ویرانه دعائی کند
حال وی از مال و گرگون شود
خاک زاکسیر دعا ز رشود
گرد جان نیز تمنای خویش
بچو پدر محو ز راه بود نیز
شد به گنجی چند خرام سفر
بر دل از امید رقص از نان
هر کجی از رفت سگاشکنان
می بچیدند بذاق وطن
ماند چو کاشانه بفر سنگ
ناکه از آن بادیه گردی بخت
از دل آن گرد سواری و مید
جلوه گراز آتش شهزاده
در پی صیدی بهوس میدوید
شد نگش بازین و بهقان و چار

بالپسش عسیده در دل قنادر
گرم شد و مست شد و شاد شد
حوصله از فزایان همه
بازین و فسر زنده سوخته گشت
حاصل آفاق به بختینه در
تا در آن خانه کشاید بنار
دعوت برگه و نوای کند
گنج بیند و زد و دوتارون شود
هم بدی چند تو انگر شود
منحصر مکن و ماوای خویش
تشنه لعل و گهرا و بود نیز
لحمیه درویش نمان از نظر
دست فشانان و قد همازنان
بود در آن بادیه چالش کنان
همچو نسیم سحری در چمن
داد برون ساز غم آینه
بر سر اقبال بهوس عاشقست
فی غلظم آئینه زاری و مید
دور ز فوج و سپه افتاده
تا بنظر گاه غریبان رسید
گشت دل از ناوکی نازش فگار

از سر ابرو بادای شگرفت
 در خم دامنش چو بفشرد تنگ
 کرد دل و جان به وایش امیر
 گفت خوشا خوبی و جاه و جلالت
 شوق و شش و نغمه جوان یاقش
 پشت هوسهای نمان گرم کرد
 عهد حق صحبت و الفت شکست
 در هوس جلوه رنگ حنا
 رام نگه دید دلارام خویش
 پرده آرزوم ز رخ برگرفت
 ناله بر آورد که اسے فوجوان
 خوش کسم و بیچکسم کرده اند
 زیور و پیرایه من برده اند
 زین غم و دردم بدر دل سان
 خوش نغم خسته روانان برش
 برد جوانش به کس گاه دست
 برد و روان گشت و آن همچو باد
 وقعت ردیفش چو بدین نگید
 ماند بجزرت نگرانش که چه
 ناله نوید اثرش باز داد
 کای علم قدرت ایزد بدست

کرد عبارات دل اینچ هم رفت
 آن زن بیچاره بگرداند رنگ
 رفت ز دل مهر کشتا و ز پیر
 شوهر اگر مال برد کو جمال
 سر بر آرمش جان یافتش
 جای در آغوش جوان گرم کرد
 رنگ بر رخساره بصفت شکست
 دست بیالود بخون و فاقا
 حیل بر اینجخت پی کام خویش
 سویه کنان گریه از سر گرفت
 داد ز بی مهری این بیزنان
 بلبلم و در قفسم کرده اند
 بخودم از قافله آورده اند
 همزه خود گیر و بنزل رسان
 نفس جوانا بخوانان برش
 داد پس خود بهنگام رشت
 کرد ریش بر سر و هقان فتاد
 قافیه صبر و سکون تنگ دید
 سربه خاک سود فغانش که چه
 با تقی از پرده اش آواز داد
 تاوک دل و زرها کن رشت

تیر و مای نفست بیخاست
پیر خرف دود فغان بر کشید
زار بنالید به پیش خدا
روز من از جوش بلا تیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد
انده من زهره گداز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او
ساز تلافی سکوشتن بساز
در خم پوزش بادای سجود
کان زن بد طینت و پیمان شکن
خوک شد و بد نفسی ساز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
از دل شهنشاده بر آمد غریب
غول بیابان رگ جانفش گرفت
راست ز اسپس زمین برگزند
گشت هراسان عنان در سخت
زان ن فرقت جوان گشته
جانب شوی و بسر خود دوید
جنش دم طرز هوا دریش
حیف کنان بر اثر ساز خود
تا پسرش را به هم آمد درون

حکم ترا حکم خدنگ قضا است
شعله شد و از دل خود سر کشید
گفت که اے صانع ارض و سما
چشم من از تاب جفا خیره شد
نال گوای هست که این زن چه کرد
پیش تو سائل به نیاز آمده است
داد که اکیفر کردار او
مسخ کن و ماده خوشن بساز
بودش محو دعای که بود
دید سیاه آتش خولشتن
با سرور و عسریده آغاز کرد
آهوی خوک نما شد چه شد
زار تبر سید ز آسیب دیو
خواست بنال که ز بانفش گرفت
بر سر خاک از سر زمین برگزند
آب رخ برق بجو لان بر بخت
در نفس خوک نهان گشته
لا به کنان در قدم شان پیید
سر زدن آئین طلیکاریش
نوحه بر انگیخت به آواز خود
کرد ز بیتا به خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
 کرد و عاصرونه و گاریش
 کای اثر ایجا و نفسهاے ما
 رحمت خاصی بسر ما فرست
 این زن پیر آئنه عبرت ست
 حسن و جمالش همه برباد رفت
 داغ نکو هیده سرشتی چر است
 کسوت این شکل بر آراز برش
 باز بخوام که بد انسان کنش
 ناله ز توفیق اثر هجره برد
 کسوت آن خوک قبا گشته دید
 پیر زنی پشت خم استاده یافت
 چشم بالید و مژه بر شکست
 روی همان موی سفید شین همان
 پشت خم و ربط عضایشین همان
 آئنه از رنگی ساوس زدود
 غالب اگر محرم منی شو
 تا نبود یارے بخت بلند
 نیم و ماگر شودی ستیاب
 طالع آن بی سرو پایان مگر
 کز اثر رافت آن راز دار

چاره سکا لید و بناری شتافت
 زار بتا لید به غمخواریش
 مگر قوت نه بینی سو ما و اے ما
 مرده آراش جانها فرست
 تنگ تخیل کده صورت ست
 صورت اصلیش هم از یاد رفت
 خوبی اگر رفت بزشتی چر است
 از و سخی مسخ بشو پیشگرش
 صورت اصلی ده و انسان کنش
 نقد تمنا به کفش در سپرد
 بیکری از پوست جدا گشته دید
 حرف و سخن را چو خود آماده یافت
 باورش آمد که همان ما گشت
 چشم همان قوت دیدش همان
 وان لب و دندان صدایشین همان
 شکر بد نگاه آئی نمود
 آئنه پرداز تسله شو
 چاره عیسی نفقه سید مسند
 مفت بود سود بیرون از حساب
 دستگیر عقده کشایان مگر
 یافته هر یک سرو برگ بهار

<p>رحمت حق جوش عطا نمود نور اجابت ز کمین جلوه کرد بود ز بس طالع آنان نژاد شد سه دعا با همه لطف اثر آن همه آرایش حسن قبول حاصل شان این ملک از هوس بخت چو پویدره مکرو فریب عالم تقدیر چنین ست و بس</p>	<p>رنگ اثر صرف دعا بل نمود شک ز میان رفت و یقین جلوه بهت شان قرص پستی فکند صرف علاج سه بلای دگر رنگ هوس باخت بگرفتول رفتنی و آمدنی بود و بس کیست که از اوج نیفتد شیب حاصل تحریرین این ست و بس</p>
---	--

سویین مشوی موسوم به چهره غریب

<p>نفس با صورت سازست امروز رگ شکم شرار می نویسم دل از شور شکایتها بخواست بلب دارم خمیر لایبانی پریشان تر ز زلفم داستانت شکایت گونه دارم ز احباب در آتش از نوای ساز خوشم نفس از بیم ساز فناست بیاد نگنده بیرون گوهرم ز می تابرون آورده بستم کس ز اهل وطن غمخوار نیست</p>	<p>خوشی محشر از ست امروز کف خاکم غبار می نویسم حباب بنوا طوفان تروست نفس خون کن چکر بالا فغانی بدعوی هر سر مویم ز بایست کتان خویش می شویم مبتاب کباب شعله آواز خوشم بسان فی تیم در استخوانست چو گرداننده آهن جوهرم بطوفان قفسا غل داده خستم مراد در پنداری وطن نیست</p>
---	---

زار باب وطن جویم ستن را
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم
 چو سر ز بازو ایمان نویسم
 چو یونذ قباوی جان طسارم
 گر قتم ترحمان آباد فرستم
 مگو داغ فراق بوستان خست
 جهان آباد گر نبود الم نیست
 نباشد قحط بهر آشپزخانه
 سپس در لاله زاری جاتوان کرد
 بنخاطر دارم اینک گلز سینه
 که می آید بدعوی گاه لافش
 نگه رادعوی گلشن ادائی
 سخن رانازش مینو قماش
 تعالی آمد بنارس چشم بدور
 بنارس را کسی گفتا که چنیست
 بخش پرکاری طرز وجودش
 بنارس را اگر دیدست در خواب
 حسودش گفتن آئین او نیست
 تناسخ مشربان چون لب کشایند
 که هر کس کاندیدان گلشن میبرد
 چمن سرمایه امید کردد

که رنگ رونق انداین چمن را
 هم از حق منسل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طسارم
 مرا اینان را چرا از یاد فرستم
 غم بهری این بوستان خست
 جهان آباد یاد جای کم نیست
 سرشاخ گل در گلستانه
 وطن را داغ استغاثان کرد
 بهمار آئین سیاد و نشین
 جهان آباد از بهر طوافش
 از ان خرم بهار آشنائی
 ز گلبنای ستایشهای کاش
 بهشت حرم و فردوس معمور
 هنوز از گنگ چینش حینیت
 ز دلی میرسد هر دم درودش
 که میگردد ز نهرش در دین آب
 ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست
 به کیش خویش کاشی راستایند
 در یونذ جسامه ننگ
 بگردن زنج جباوید گردد

زری آسودگی بخش روانها
 شگفتی نیست از آب و هوایش
 بیای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گرانست
 خس و خارش گلستانست گوئی
 درین دیرینه دیرستان نیزنگ
 چه فروردین چه دیماه و چه مرداد
 بهاران درشتا و صیف ز افاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 به تسلیم هوای آن چین زار
 خاک رافشته اش گریز چیدنست
 کف هر خاکش ازستی گشت
 سوادش پای تخت بت پرتان
 عبادتخانه ناقوسیانست
 بتانش راهیو لے شعاع طور
 میانها نازک و دلها توانا
 تبسم بسکه در لبها طبعیست
 ادائی یک گلستان جلوه شاد
 به لطف از موج گوهر نرم روتر
 زانگیر قد انداز خسراست

که داغ جسم می شوید ز جانها
 که تنها جان شود اندر فضایش
 نگاهی بر پری زادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه شاد
 همه جانند جسمی در میان نیست
 غبارش جوهر جانست گوئی
 بهارش امینست از گردش رنگ
 بهر موسم فضایش جنت آباد
 بکاشی میکند قشلاق و سیلاق
 خزانیش صندل پیشانی ناز
 زموج گل بهاران بسته ز ناز
 پس این نگینی موج شفق چیست
 سر هر خارش از سبزی بهشت
 سرایش زیار نگاهستان
 همانا کعبه هندوستانست
 سرایانور ایزد چشم بد و زور
 ز نادانی بکار خویش دانا
 و بهنهار شک گلنمای سعیت
 خرامی صد قیامت فتنه در مار
 بنار از خون عاشق گرم دوتر
 بیای گلبن گسترده دایه

<p> ز رنگین جلو با غارتگر هوش ز تاب جلو خورش آتش افروز بسامان دو عالم گلستان تنگ رسانده از ادای شست و شو قیامت قاستان گان رازان به تن سرمایه افزایش دل بهستی موج را فرموده آرام فتاده شورشی در قالب آب ز بس عرض تمنای کند گنگ ز تاب جلو با بیتاب گشته مگر کوئی بنارس شادی هست نیاز عکس روی آن پری چهر بنامیزد زهی حسن و جمالش بهارستان حسن لا ابالیست به گنگش عکس تا پرتو فلک شد چو در آئینه آتش نمودند به چین نبود نگارستان چو او بیابان در بیابان لاله زارش شبی پرسیدم از روشن بیانی که بینی نیکو میا از جهان رفت زایمانها بجزر نامی نمانده </p>	<p> بهار بستر و نوروز آغوش بتان بت پرست و برهن سوز ز تاب رخ چراغان لب گنگ بهر موجی نوید آبرو سئ ز ترکان بر صفتل نیزه بازان سرا پا شده آسایش دل ز لغزی آب را بختیده اندام ز ماهی صد دلش در سینه بتاب ز موج آغوشها و امیکند گنگ گهر با در صدف آب گشته ز گنگش صبح و شام آئینه در دست فلک در زر گرفت آئینه از مهر که در آئینه میر قصد شناس به کشور با سحر در میثالیست بنارس خود نظیر خویشتن شد کز نیشتم زخم از وی رجو دند بکیتی نیست شارستان چو او گلستان در گلستان فوج بهارش ز گردش های گردون راز دانی وفا و مهر و آزر م از میان رفت بغیر از دانه و داسه نمانده </p>
--	---

پدرها تشنه خون پسرها
 برادر با برادر در ستیز است
 بدین بی پردیهای علامت
 پنج صورت توفیق از بی حسیست
 سوکاشته باند از اشارت
 که حقانیت صانع را گوارا
 بلند افتاده تمکین بنارس
 الا ای غالب کار او فتاد
 ز خویش و آشنایان گشته
 چه محشر هرزد از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
 جنونت گریه نفس خود تماست
 چو پوی گل زیر پیراهن برون آی
 مده از کف طریق معرفت را
 فرو ماندن بکاشی نارسائیست
 ازین دعوی با تش شوی لب
 بکاشی نحتی از کاشانه یاد آرد
 در یقادر وطن و امانده چند
 هوس را پای در دامن شکست
 بشهر از بیگانه صحرانشینان
 مگر کان قوم را دهر آفریده

پسر با دشمن جان پدرها
 وفاق از ششخت و در گزیر
 چرا پید انمی کرد و قیامت
 قیامت را عنان گیر خون گسیست
 تبسم کرد و گفت این عمارت
 که از هم ریزد این رنگین بنارا
 بود بر اوج او اندیشه نارس
 ز چشم یار و اغیار افتاده
 جنون گل کرده و دیوانه گشته
 درینا از تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شود از خون شده
 ز کاشی تا بکاشان نیم گاست
 بازادی ز بند تن برون آی
 سرت گروم بگردان شش جت را
 خدا را این چه کافر ماجراست
 بخوان غمنازه ذوق طلب را
 درین جنت ازان ویرانه یاد آرد
 بخون دیده زورق را نده چند
 بامید تو چشم از خویش بسته
 بروی آتش دل جا کرینان
 ز سیاه بر آتش آرمیده

بحکم یکسها بسنده تو
 بزم عسکری عوی نیز بان
 ز تو نالان و لے در برده تو
 بداغ شان هوای گل رو نیست
 بیابانی و کسار لیست در پیش
 بیابان در بیابان میتوان رفت
 خراب کوه و هامون بود باید
 چوبینی رنج خود را رونامده
 نفس را از دل آتش زیر پانه
 زدانش کار بخشاید جنون کن
 دمی از جاده پیمائی میاساک
 میفشان دامن و آزاده بر خیز
 بگو اندد و برق ماسوی شو

همه در خاک و خون انگنده تو
 چو شمع از دل آذر فشانان
 سر و سر مایه غارت کرده تو
 از انانت تغافل خوش نمایت
 ترا ای بخیر کار لیست در پیش
 چو سیلابت شتابان میتوان رفت
 ترا زانده محسنون بود باید
 تن آسانی بت راج بلا ده
 بوس سر بایلین فشان
 دل از تاب بلا بگذر و خون کن
 نفس تا خود فرو نه نشیند از پا
 شرار آساف آ ماده بر خیز
 ز لادم زن و تسلیم لاشو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

غازه کش عارض هندوستان
 از نم تر دست خود قلزم
 عالمی از برگ فواش بساز
 جود خود از دے بوجود آمده
 بوده زیان خود و سود همه
 بیش کنش غاشیه بردوش ابر

بود جوان دولتی از خسروان
 باده سر مستی دل رانجی
 مانده گسترده پهنای آرز
 آنکه صورت جود آمده
 بسته کمر بگرشود همه
 و ابگل و خار چو آغوش ابر

چرخ ز دست کهر افشان او
 داشت پی طرح کرم ریختن
 صبح می جلوه بر او رنگ داشت
 داده بهر گوشه صدای کرم
 بهره پز و هنده گرو با گروه
 در صفت ارباب طلب نا گرفت
 تیره سر انجام حسرتی چو آه
 چو لقی ز هر بلا خورده
 از تب و تاب دل خویش انگری
 بوده ز خاکستر اعضا او
 هیچ که از بخت نپاسوده
 تیر بر آینه عرض شکست
 کهنه گلیم که ز هر پینه
 شام بلا از زخمش کرده
 از اثر تیر گیش در منظر
 خشک کدو کاسه ناشسته
 آب ز معز سر مجنون رو
 تا ز روش زهره پیش گذشت
 گرد بلا بر سر نظاره ریخت
 کای شه آزاد که افسیم
 شانه کش طسره سودا ستم

طعمه خور موجب طوفان او
 لعل و گهر بر سر هم ریختن
 افسرش از موج شفی رنگ داشت
 هر نفسش پرده کشای کرم
 سر زده چون لاله ز دامان کوه
 نقش غمی بال زد و جا گرفت
 کرد سیاهی زد در بارگاه
 از رم طالع سر یا خورده
 زیر لحاف کف خاکستری
 کلفت نظاره سراپا او
 چهره بگرد سفر اندوده
 کهنه گلیم و کدوی بدست
 پرده کشای غم دیرینه
 سایه چند از اثرش پرده
 دود و دله بسته تنق سر بر
 از خم زهره آب عنارسته
 باده گل نام شده خون درو
 سامع آتش کده راز ساخت
 از نفس آهنگ به پیواره ریخت
 طالب ایشار و عطا نیست
 با توفیر و شنده کالا ستم

کز گرم آوازه در افگنده
 بو که متاع هم بهائی رسد
 شه پس از آن کز نقش راجبت
 برد گلیم و ز زرش مایه داد
 رفت فرو شده و زرباز برده
 گفت که این نقد به گنجینه به
 خود نه گلیم و نه کد و برده ایم
 گرچه بدین مایه چه بالیم ما
 در نظر مردم دانادست
 چون روش نیز گیتی فسرده
 خرقة به تن کرده ز سطل پرند
 در خم میخ روشن جستجو
 شه بشتان خرم جای کرد
 خلوت از دفرده آرام یافت
 قند بطوفان می ناب رفت
 تا گمش پرد گه کار شد
 دید ز قشال سرا پای حور
 رایتی از نور بر افراشته
 پیکری از لطف فراهم شده
 جلوه گل مشد دارش
 در نظر از شوخی اعضای او

شور صمیم بسرا فگنده
 وقت مرا از تو صفائی رسد
 داد ز رود لقی و کد و با رجت
 مهر به بیاضی سایه داد
 مشتری آن جنس بخازن پیرد
 بای دل اندر صدف سینه به
 مادل غمدیده او برده ایم
 لیک چو در پرده سگالیم ما
 نیک نگه دار همانا دست
 پرده فرو هشته برخار روز
 چرخ بدر یوزه برآمد نرند
 شام گلیم آد و ما بش کدو
 اطلس افلاک ته پای کرد
 بستر خواب از تنش اندام نیت
 چشم جهان بین بشکر خواب رفت
 نقشی از آن پرده نمودار شد
 ریخت گل جلوه بحیب شعور
 پرده رنگی به گل انباشته
 صافی آئینه مجسم شده
 فر تها گرد و غبار برش
 بوده چمن خیزد سرا پای او

گل بگریبان جاندار ریخت
شاه نسر و مانده پیر و پیدراز
کیستی و این همه تصدیق چیست
گفت که من دولت و مال تو ام
شمع طرب محرم نور از منست
بوده ام آئینه مثال تو
بوی گلیم بد ما غم زد
مین که مرا از تو درین دیو لایخ
رفتم و وارستم از آزار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز
هیکل از کوه تنومند تر
پیل تنی کز پله عرض شکوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن
رند قوی بجهت خضم افکن
گفت منم قوت و نیروی تو
حلقه بگوش تو ام از سر گشتم
پشت من از مرده دولت تو است
با تو در گرام و نشانم مساوی
بال نشان گشت و زونبال رفت

از مرز رختی از تار ریخت
کای ز منت مرده بفرمای باز
آئینه پردازی تو دیع چیست
آئینه جاه و جلال تو ام
روشنی بزم سرور از منست
صورت مقوله اقبال تو
سمی صرصر بحر غم زد
حوله تنکست و بیابان رخ
باد خدای تو نگدار تو
یخ از ان عسبرده پروا نکرد
دم ز شکر غنی زد و پدر و د کرد
جلوه دیگر ز در آمد فرار
بوده از وجهه الوند تر
رسته رگ گردنش از مغر کوه
تیزی تیغش شغب بخت تن
جم سرو برگ و تهن تن
طاقت سرخس و بازوی تو
آب تو ام گر بر بناد آتش
دل و کد و مایه بی دولتست
جان بتن نجب تیا نم مساوی
بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه محابازفت
 نوری زان پرده برون تافت باز
 بوی گلے با نفس آیمخته
 دامن بر چیده بدست اندرش
 چهره بخواب جگر شسته
 راد حسی که چو ساغر زنده
 رفتگی از غاشیه داران او
 بدو گری آفت زلف تاره
 رنگ کن سیئه دیدار او
 جلو جنت زغبارش رسته
 نشام ز صعبا و رسیدن ازو
 و لوله در جان دل شاه تخت
 گفت من آئینه ناز تو ام
 آمده پیشم ز درت دوری
 شاه سر از آفتاب زرد
 گفت در یغا چه ستم میکنی
 قارخ از اندیشه اسد و بیم
 مایه تشویش نگد اشتن
 دولت و اقبال افتن
 پر اثر نخت روان بافتن
 آن همه پرواز ببال تو بود

تاب تو آن فت و دل از جازفت
 دیده شه روشنی یافت باز
 صورتی از مایه جان ریخته
 هر مژه بر حسزدنی شمعش
 چون نفس از پرده دل رسته
 خون دو عالم بفتح در زند
 بخود سے از باج گزاران او
 برق ز متشال و می انگاره
 موج پیری جو هر رفتار او
 چشمه کوثر ز محیطش نئے
 خون ز جگر باو دویدن ازو
 طرح قیامت بنظر گاه ریخت
 همت آفاق گداز تو ام
 آمده ام پیش تو دستور یی
 چنگ بد امان وی از ناز زد
 رام که کاین همه رم میکنی
 گنج نشان دن به بھای گیم
 خاطر درویش نگد اشتن
 آتیه در ره گز انداختن
 دست و دل تاب تو ان ختن
 شوخی آهنگ کمال تو بود

سنگه کنون جز تو ندارم و گر
 ریشه مهر تو بجان منست
 شمع و چراغ شب تارم توئی
 برق خرابی بسوا دم من
 ای ز تو کار و جهان ساختن
 هست از اینجا که تقاضای اوست
 خواری سائل نه پسندوست
 جوش گل از حسن خدا داد زد
 ریخت گل غمزه بحیب امید
 گفت که از بند غم آزاد باش
 جان و فائزنده بوسه تو باد
 دولت و اقبال غلام تو باد
 کاین همه قائم بوجود منست
 بال و پر نشاء ز صبا کست
 نشاء بود دولت و صبا سخم
 صورت من سنی آزاد است
 همچو من آزاد سبکبار شو
 در شو و بر روی و قاباز باش
 در دل از آزار دل اندیشه کن
 یآوری از بخت و کرامت ز منست
 غالب انفسرده دل جان پیا

دامن از کف نگرارم و گر
 مهر تو اندر ستمخوان منست
 خاکم و سامان بهارم توئی
 آتش حسرت به بخاوم من
 چون تو نباشی چه توان ساختن
 کرسی نه پایه ته پاسه اوست
 در به رخ عجز نه بندوست
 بوسه بدست شه آزاد زد
 داد ز خرسندی خویشش نوید
 من تو شادم تو بمن شاد باش
 جلوه من غازه روسته تو باد
 تاب و توان باده حام تو باد
 بل همه موجود ز جود منست
 دستگه قطره ز دریا کست
 قطره بود سطوت و دریا سخم
 پیشه من مردمی و راد است
 ده همه و پیچ خسریدار شو
 در ره دل خانه بر انداز باش
 گنج بر افشان و کرم میشه کن
 دیر بمان ای که سلامت ز منست
 بی سرو پا در صف زندان پیا

بیخبران اخباری بازده
 آن اثر پرده سازت چشده
 آن زخون پرده کشائیت که
 آن نفس ناله گمذت کجاست
 در هوس جاه فرو رفته
 راه غلط کرده با فسون دیو
 تانی نیزنگ و فن افتاده
 بنج ز رودن از اهرمنیت
 آه ز دنیا طلبیهای تو
 گرمی خونت که ازین پیش بود
 آتش هنگام بجان داشته
 بود بهیچ و خم سودا کار
 بسکه نمی تیره ترا ز شام بود
 چشم پریشان نظری داشته
 بسکه بلا بر اثر انداخته
 زان همه اجزای زمانیکه رفت
 هر چه کنون میرسد در نظر
 چرخ بسار و زنجشت اینچنین
 حال بدین مایه تباهی که هست
 آن همه دیوانگی و جاحل
 آن همه بدستی و تن پروری

زان می دیرین فتدی بازده
 زمره خار که ازت چشده
 و لوله سلسله غایت کو
 وان نگه جلوه پسندت کجاست
 حیف که در چاه فرو رفته
 می سپری مرحله رنگ ریو
 از نظر خویش تن افستاده
 مرد خدا این چه خدا شنیدست
 و این همه ابرام و تقاضای تو
 صرف بر انداختن خویش بود
 داغ معان شیوه بتان داشته
 کار تو چون زلف بتان مار و مار
 روز تو داغ دل ایام بود
 جلوه بهر رکب زری داشته
 دیده بصد جا سپر انداخته
 وان همه خوانه فغانی که رفت
 شاید و شمرست و شراب و شکر
 آه ز عمری که گزشت اینچنین
 خاصه بدین روی سیاهی که هست
 و این همه ناکامی و بیجاسل
 و این همه شیاوی و افسوسگر

آن همه بپای تو
 آن زخون برق بخرمن زدن
 آن همه خون بوده و خاکستین
 آن چه روشن بین چه پستی
 نیم شب از غم تو در خواب رفت
 باین که درین کار گریح
 نقد تنابخت افتاده
 ای همه تن و سوسه سود تو کو
 هر چه ازین پرده هویدا ستی
 هستی اشیا که غبار فناست
 خلق که ازو هم نمودن نیست
 پیروی و محکم مکن ز نهدار
 خیز و چون منصور نوای بزین
 خلق اگر روس و گردم گیر
 آنکه درین پرده سگالی بود
 ساقی بخت که صلا میدهد
 کاتب توفیق که دم میزند
 هست اگر بال کشتنی کند
 نیز توفیق اگر برسد
 هست مانیز شود حقست
 همه را مانیز حقست و بس

و این همه بصره و دیهای تو
 و این نجم دام موس تن زدن
 آن مرضی بود و هلاکت این
 آن همه پوچ این همه پستی
 نیمه به پیوون منتاب رفت
 حاصل سعی تو بخت
 خسروی دست بهم داده
 دهر سراب ست وجود تو کو
 نقش و نگار بر عفا ستی
 پرده کشای اثر سیماست
 و هم تو دانست که بودیشست
 سر ز گریبان حقیقت برآر
 هستی خود را سربائی بزین
 هر چه بجز حق همه معدوم گیر
 از اثر هست عالم بود
 باوه ز خمیازه لاییدد
 بر رقص غیر قلم میزنند
 صوره تواند که همانی کنند
 لاله عجب نیست کز انگرود
 هر چه بسجیم وجود حقست
 کثرت ما و حدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میردم و اسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

<p>وی سیجا دمان نادرفن خوش نشینان این بساط شکر وے زبان آوران کلمت شمع خلوت سراے کار کھے ہر یکے کہ خداے حرلہ داد غمخواری جہان دادہ بسفارت رسیدہ از اطراف صفوہ راساز گلستان دادہ پہلو انان پھلوی دانان نقد دریا کشان عربہ جو وی فراجم شدہ ز ہفت اشلیم بہر کارہی رسیدہ این شہر در خم و بیچ عجب سرگشتہ بی سخن ریزہ چین خوان شہاست بامید آرمیدہ است اینجا خستہ را بسایہ دیوار مہمان را فواختن رستمست</p>	<p>ای تاشایان بزم سخن ای گرانایگان عالم حرف اے سخن پروران کلمت ہر یکے صدر بزم بار کھے ہر یکے پیشش تاز قافلہ اے بشغل و کالت آمادہ اے شکر فان عالم انصاف اے سخن را طراز جان داؤ عطر بر مغر گیسے افشانان ای گرامی فنان ریختہ گو ای رئیسان این سواد عظیم ہچو من آرمیدہ این شہر اسد اللہ بخت برگشتہ گرچہ ناخواندہ میمان شہاست یہ تنظیم رسیدہ است اینجا آرمیدن دہید روزی چار کھرا حباب ساختن رستمست</p>
---	---

آن ره در رسم کار سازی کو	شیره میسمان نوازی کو
کیستم دلگشته غم زده	بیدار خسته ستم زده
برق بیلا قستی بجان زده	آتش غم بجان و مان زده
از گداز نفس بتاب و سستی	در بیابان یاس تشنه لب
خس لمو فاسی محیط بلا	سر بر گرد کاروان فنا
در دمنده ی جگر گداخته	از غم دهر زهره باخته
در آکا هی فنا زده	همه بر خویش پشت پازده
چه بلا ها کشیده ام آخر	که بد بخار سیده ام آخر
بسیه روز غم بر تنم بینید	تیره شبهای و ششم بینید
انده دور سے وطن نگرید	غم تجسسان انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبسم	من و جان آفرین که جان بلبسم
نویه چون موی کرده است مرا	غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا	لکی زبان سخن سراست مرا
دارم آری زهر زده لانی خویش	نوحه بر خویش و میوانی خویش
گردش روزگار خویش شستم	حیرت کار و بار خویش شستم
باسن این ششم و کین دین دین	سن چنان تان چنین دین دین
بر غریبان کجاست استم	رحم اگر نیست خود چراستم
ور بگویند ما جسرانی رفت	از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا ایرانصاف	تا نخست اندک بود رسم خلافت
نمک اندر سبوی می که فکند	به چمن رسته خیزدی که فکند
زلف گفت از را که در هم کرد	بزم اشعار را که بر هم کرد

همه عالم غلط که گفت محنت
 بیش را بیشتر که گفت بمن
 موی را بر کمر که گفت غلط
 چون بدیدید که اعتراض خطاست
 رشته باز پرس تا تاب که داد
 چون بدیدید بیگناهی من
 هر که دیدم ره خموشی رفت
 از چه بود آن بعرصه دم نزون
 نکشودن لبه بیاد و ریم
 تا بشوید دل ز لبه جگری
 از غم دل ستوه گردیدم
 کله مندا نه گفت گو کردم
 چون شنیدم که نکته پردازان
 از من آزرده اند زان پاسخ
 خجلت آوردم و جنون کردم
 آب گردیدم و چکیدم من
 نفس من بجمع در گرفت
 روی دعوی بسویم آوردند
 داغ گشتم از ان ملامت ها
 نه امیدم ز شاعریت ز بیم
 کاش با اعتراض ساخته

پاره زمین غلط که گفت محنت
 بد ز من بیشتر که گفت بمن
 شعر را سر بسر که گفت غلط
 هر چه غالب نوشته است بجاست
 معترض را ز من جواب که داد
 تا آن نه شستید رو سیاهی من
 بود لازم بر آن گرفت گرفت
 در ره آگهی قدم نزون
 خیره بگذاشتن بداد و ریم
 بقنان آدم ز خیره مری
 چهره بایک گروه گردیدم
 پاره در سخن غلو کردم
 قدر دانان و انجمن سازان
 بر نیایش نجاک سودم رخ
 خویشتن آب و دیده خون کردم
 قطره آسایم رو دیدم من
 کس نیازم بهیج بر نگرفت
 سخن من برویم آوردند
 سو ختم از لقب ندانم ما
 بود شایسته مر مر تسلیم
 ناله در زیر لب که گفته

زان که آنهم رضای یاران بود
خار داناں دوستان بودن
دیگریم با هزار رنگ خروش
که در گریله صفیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست
اعتراض آتشم بجان زده است
زده را کسره از طرافت نیست
واضع طر از این زمین نه منم
دیگران نیز گفتند چنین
شورش آماده رفته اند همه
در نور و گرازش زده با
اکثر از عالم شتاب زده
می زده غم زده که ترکیب است
چون بر آید ز انگبین موش
لیک در بعض جان در همه اش
وین خود از شان فاعلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل
از محبت حکایت دارد
عاشقی بیدلی خون زده
اولش خود مضامین مقلوب است
کرده ام عوض همچنان زده

زنجی از جوش این بهاران بود
خوشترازی باغ و بوستان بودن
این نوای میخورد به پرده گوش
طعنه بر طعنه فقیر زده است
زده را میسر زنده انصافست
شعله در مغر استخوان زده است
یای وحدت بود اضافت نیست
در غور سر زنش همین نه منم
گوهر را رسفتند اند چنین
هم برین جاده رفته اند همه
کرده اند از نشاط عریده با
می زده غم زده شراب زده
بقیاس فقیر قلب است
زده غم دمد ز مضموش
لفظ ماری هوی است ترجمه اش
حق بود حق نه باطلست که هست
قلزم فیض سپردا بیدل
که بدینسان بدایتی دارد
قدح آرزو بخون زده
دویمین تا که ام اسلوب است
طعنه بر بحر بیکران زده

مگر این شعر زان نبط نبود
 گر چه بیدل ز اهل ایرهن نیست
 صاحب جاه و دوست گاهی بود
 نه غلط گفته است در خود گفت
 دعوی بنده بیسرو بن نیست
 پاره از کلام احسن زبان
 تا بدین پرده آشنا باشند
 و ده که دیگر ز جاده برگشتم
 و عده خاشی ز یادم رفت
 ساده لوح مرا چه رنگ چریو
 من که و عسرم داورى دن
 خاک پای سخنور انستم
 با بزرگان نیازم دارم
 بنده ام بنده مهر بان را
 نه ز آوینش بیان ترسم
 که پس از من بسا لهای دراز
 که سفینه رسیده بود اینجا
 با بزرگان ستیزه پیش گرفت
 شمع چشمی و زشت خوئی بود
 هم سفینه گفت گویی داشت
 برگ دنیانه سازد نیش بود

و ربود شعر من غلط نبود
 لیک چون قشیل نادان نیست
 مرو را زین ندکلاست بود
 راست گویم در آشکار و نهفت
 شعر بیدل بحسن تفنن نیست
 می فرستم بخدمت یاران
 با من زار بمنوا باشند
 خیره بودم سفیه تر گشتم
 شیوه عجز از نهادم رفت
 آوخ آوخ ز جا هلاک غریو
 ساز بزم سخنوری کردن
 دوستان از کمتر انستم
 هم بدین شیوه نازم دارم
 رفرفهمان و نکته دامان را
 من و ایمان من کزان ترسم
 بزبان ماند این حکایت باز
 چند روز آرامیده بود اینجا
 ز خمتی داد و راه خویش گرفت
 بی بیانی و حسره گویی بود
 هم خراباتیانه هوئی داشت
 تنگ دلی و سر ز میثش بود

آه از آن دم که بعد رفتن من
 هم بوم پنج دوستان باشم
 شاد گردند کرمیان بروم
 خسته و مستند بر گردم
 به و داعم کس از شما نرسد
 زین پس نیست دعوی سخف
 ماله بی صرفه چون جسد تنم
 نشکنم بر رخ بیان رسف
 تاب هنگامه ام خدا را نیست
 و اینکه در پیشگاه بزم سخن
 که فلان باقتیل نیکو نیست
 ز که بردار کس چسرا باشم
 خود کسی ناسزا چسرا گوید
 فیضی از صحبت قتیلم نیست
 نه هوا خواهی ند و شغیف
 ماش مد که بد من گویم
 مگر آنان که باری دارند
 که ز اهل زبان بود قتیل
 لا جرم اعتماد را نسزد
 کین زبان خاص اهل ایر است
 سخت است آشکار و پنهان نیست

خون دلی بود بگردن من
 بر دل را بحسن گران باشم
 آه از من که من چنان بروم
 دژم آیم نرند بر گردم
 شوق را مرده و فانی رسد
 ندم و دود شمع ز انجمن
 بی صدا گردم و نفس زخم
 بر نخیزد سازم آسفت
 مهربانان دست خاکی نیست
 بزبانها فاده است ز من
 کس خوان نعمت او نیست
 من بهایم کس چسرا باشم
 تا سزا آنکه ناسزا گوید
 رشک بر شهرت قتیلم نیست
 در میانست پای سبک
 و انهم از پیش خود من گویم
 هم برین عهد و رانی میمانند
 هرگز از اصفهان بود قتیل
 گفته اش استناد را نسزد
 مشکل ما و سهل ایر است
 دلی و کهنوز ایران نیست

دوستان را اگر ز من مکه است
میر ویم از پی قستیل هم
تو ازین حلقه چون بدر زده
ای تماشا میان زلف نگاه
که چنان از خزین به تخم سر
دل دهد کز اسیر برگردم
دامن از کف کنم چگونہ را
خاصه روح و روان منی را
آنکه از سرفراز قلمش
طرز اندیشه افریده اوست
پشت سنی قوی ز پهلوش
لمز تحسیر را نوی از او
فستنه گفتگوی اینانم
آنکه طے کرده این موافقت
لیک با آن همه که این دارم
دل و جانم فدای اجابت
میشوم خویش را صلح دلیل
تا نماند ز من دگر مکه
گفتن آئین پوشاری نیست
گرچه ایرایش نخو اجم گفت
لیک از من هزار بار بست

که خرامت خلاف قافله است
ساخته مرور اولییل هم
گام بر جاده و گرز زده
بان بگوئید حبه لب
آن بجا دو دمی بد مهر سحر
زان نو آئین صنیع برگردم
طالب و عرفی و نظیری را
آن ظهوری جهان منی را
آسمان ساست پرچم علمش
درین لفظ جان دمیده اوست
خامه را فریبی ز بازویش
صفحه ارتنگ مانوی از او
سست لای سبوی اینانم
چه شناسد قستیل و قند
گلچین من در استین دارم
شوق وقف رضای اجابت
می سرایم نو اسرار قیل
رسد از پیروان می سار
لیک دانستن اختیاری نیست
سعدی ثانیش نخو اجم گفت
از من و همچو من هزار بست

من گفت خاک و او سپهر بلند
وصف او حدیثی منتهی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او
نظمش آب حیات را ماند
نثر او نقش بال طاوس است
پادشاهی که در قتل و حزن
خامه هندوی پاری دوش
این رقمه که ریخت لک خیال
از من نارسای پیچیدان
بو که آید ز عذر خواهی ما

خاک را کی رسد بچرخ کند
مهر در خور و روز نه نبود
جدا شور نکست دانی او
در روانی فرات را ماند
انتخاب صراح و قاموس است
کرده ایجاد نکست های شگرت
هندیان سر بخط فرمانش
بود سطره ز نامه اعمال
مذرت نامه ایست یاران
رسم بر ما و یگانه ای ما

آشتی نامه و داد پیام
ختم شد و اسلام والا کرم

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پیر تو
نور الانوار حضرت ابو موسی است
مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه
حق بود حق کامل از نورش پدید
نور محض اصل هستی ذات اوست

می نگارم نکست چه چند از مهول
دیده در راه سر مه اعلمی را نگاه
آسمانها و زمینها را کلید
هر چه جز حق بینی از آیات اوست

مابین گاه غیب الغیب بود
 صورت فکر اینکه باری چون کند
 جلوه کرد از خویش هم نشین
 جلوه اول که حق بر خویش کرد
 شد عیان زان نور در بزم ظهور
 همچو آن ذرات کاندز تاب مهر
 مهر بر ذرات پر تو افگشت
 نور حقست احمد و لمعان نور
 هر ولی پر تو پذیرست از بنی
 جلوه حسن ازل مستور نیست
 از بنی در از ولی خواست مدد
 بر نیاید کار بنی سرمان شاه
 هر که اورا نور حق نیرو فرست
 برب دریاگر آب خورده
 آب از موج آید اندر جام تو
 وقت حاجت هر که گوید علی
 یا محمد جان فزاید گفتش
 چون اعانت خواهی زیزدان پاک
 ابلیحان از آنکه دانش نداشت
 مولوی منوی عبد العزیز
 شاه عبد القادر دانش گاه

حسن را اندیشه سر در جیب بود
 تا ز جیب غیب سر بیرون کند
 داد خلوت را نسروغ انجمن
 مشعل از نور محمد پیش کرد
 هر چه پنهان بود از نزدیک نور
 از نقاب غیب بنمایند چهر
 عالم از تاب یک اختر روشنست
 از بنی در او لیا دارد ظهور
 چون نه از نور ستیست از بنی
 لیک اعمی را نصیب از نور نیست
 تا نه پذیری که ناجا نرود
 لیک آینه است با خاصان شاه
 هر چه از وی خواستی هم از خداست
 آب از موسی بجام آورده
 لیکن از دریا بود آسنام تو
 یا حقش کارست و بوزن علی
 یا علی مشکل کشای گفتش
 یا معین الدین اگر گویی چیاک
 گفتگو با بر سر حرف نداشت
 و ان رفیع الدین دانش نیر
 کاین وطن را بود در گوشه بهار

بروایت تمام شب و ادب
وان در فرزانه قدسی سرشت
انکه شیخ وقت و خضر راه بود
گفت استمداد از پیران روست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین
همبرین بنجاره آئین بوده است
تا نه پنداری از پیران خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه فریغ
ایچنین پوزش روا نبود چرا
در سخن در مولد پغیب سرست
خود حدیث از سرور دین می رود
سعی ماست کور و لغت ما روا
محکمت سویی مبارک جا افتاده
بر تن نیکوتر از جان رسته است
و نشین ما بود از آن می موی
بر کر ادل هست و ایمان نیز هم
در ره دین تا قدم نجس داده اند
بر داز خویشم دو صد فرسنگ شک
نقش پانی کاچنین افتاده است
کی نشیند در دل آن بد مهر

خود روا گفتند با حجت نند
رهنای مسلک پیران چشت
نام والا پیش کلمه است
هر چه پیر راه گوید آن روا است
خرده بر قول کلمه است
آفتاب عالم علم و یقین
شیخ ماحق گوی و حق بین ده است
حاجت خود را زیزدان خواستیم
ما سبب آریم پیران را شفیع
بحث با عارف خطا نبود چرا
بزرگراه و لکاش و جان پرورست
میرود انکه بآئین می رود
چلیست آن کان را شمارنی روا
بارگ جانش همی پیوند باست
لاجرم از آب حیوان رسته است
و ده که گرداند کسی زبان موی روی
چون نوزد عشق با نقش قدم
عشق بازان را نشاء داده اند
می برم زین نقش پا بر سنگ شک
اهل دل را و نشین افتاده است
کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن بمس کرد صبا
 بر ردا و پیرهن کز مصطفی نکست
 در عرب بود دست من نه زاده
 بر یکی کز کوچ لیلیا ست
 میتوانی گفت بان ای تن پرست
 یا تو هن گفتن که خود چون بوده
 حاش الله گایمچین باشد نورد
 عشق گر بایرین و بار دست
 حق فرستادست بھرمارسول
 گر بسوی خواجسته و آریک ما
 چون نکردد طالب بیداردوست
 ای که برومی بھر از خوان بنی
 آمده آورد پیغام از خدا
 جاده را ہی نماییان کرد و رفت
 چون تو کی از ناسپاسانیم
 حق پرستان جمله این هفت اند
 اصل ایانست طرز خاص ما
 عرب و این شمع و چراغ افروختن
 جمع گشتن در یکی ایوان
 نان بنان خواهند گان دادن در
 کپی ترویج روح اولیاست

دین یعقوب زو یا بد جلا
 جان نیشاندن است کی روست
 قیس نامی دل به لیلیا داده
 قیس از خویشش فروتر خواسته
 سیر کنعان بود پیراهن پرست
 سنگ پرستی کیش مجنون بوده
 رفت از حد سوی مکن کافر کرد
 نیست بھر جامه از بھر خد است
 کرده ایم از بھر حق و نیشن قبول
 دوست از بھر حقش دریم ما
 شاد از نظاره آثار دوست
 برده از یاد احسان بنی
 کوحش الله مرصانام خدا
 راه رفتن بر تو اسان کرد و رفت
 پیرو ایزد شناسانیم ما
 زان که با دلهای آگه فرشته اند
 خالصا بند بود اخلاص ما
 عود در عجم بر آتش سوختن
 پنج آیت خواندن از قرآن
 مرده را رحمت فرستادن در
 در حقیقت آنهم از بھر خداست

اولیای را اگر گرامی داشتیم
 از برای آنکه این آزادگان
 از شهود حق طرازی داشتند
 نور چشم آفرینش بوده اند
 حق پرستان را باطل کار نیست
 گر نه از لیلی بود دیدار جو
 گر چه بالیلیست حرف از جان
 آن ولی دریا و حق مستقرست
 حق بود پیدانسان دیگر چنانند
 خیر تا حد ادب دار س نگاه
 با ولی آویخته دیوانه
 نیستی عارف که گویم خود مباش
 بدشمر دی ره روان پیش را
 گر سفر اینست منزل که کجاست
 هست رسم خاص هر مرز بوم
 نفی رسم کفر ما هم می کشیم
 نفی کفر آئین ارباب صفات
 نفی رسم وره پوار می کشد
 ای گرفتار خم و سوج خیال
 ورتو گوئی میکنم اثبات حق
 دانه از انکار انکار آور

نرسپه رومی و شامی داشتیم
 از ره حق جان بجان دادگان
 با خدای خویش رازی داشتند
 شمع روشن ساز پیشش بوده اند
 محو لیلی را به محل کار نیست
 کی به محل آورد دیوانه رو
 لیک بر محل لکد توان دن
 عین حق گرنیست خود محققست
 چون ولی رفت از میان دیگر چنانند
 بی ادب را بروم تیغست راه
 یا بر آتش ریخته پروانه
 بدبین دیدگوی و بد مباش
 رهرو چالاک گفتی خویش را
 لا اله الا الله کجاست
 خود چه میخوای ز نفی این سوم
 داد بادانش فرا هم می کشیم
 نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
 نفی فیضت اینکه مار می کشد
 نفی بی اثبات نبود جز ضلال
 از چه ردی منکر آیات حق
 پیمشی در زلف گفتار آور

منکرات ثبات گوئی نیستم
 اولیا خاصان شای نیستند
 معجزات انبیا آیات کیست
 این آن راه رزه انکاریست
 چون ترا انکار تا این غایت
 من نه بد گفتم و گر گفتم مرغ
 خواجه دنیا و دین را منکرست
 بادل رنجیده از کینه پاک
 در دول در نظم گفتن نیست بحث
 من سبکو و محم که رانجان نیستم
 وین که میگویی توانا کردگار
 با خداوند دو گستره آفرین
 تقریر گفتی نغمه تر باید شغفت
 گرچه فخر دوده آدم بود
 صورت آرایش عالم نگر
 اینکه سیاه بوالی بیش نیست
 آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
 حق دو مهر از سوی خدا آورد
 قدرت حق بیش ازین هم بوده است
 لیک ز یک عالم از روی یقین
 یک جهان هست یک خاتم است

من حریف این دور وئی نیستم
 یعنی آیات الهی نیستند
 وین صفت را ظهور ذات کیست
 تا چه از حق در نظر داری همه
 آنچه پذیرفتی کدامی آیت است
 تو که ابد گفتی در دل بسنج
 زمره احسن یقین منکرست
 منکری را اگر بوم منکر چه پاک
 منکر رندم شیوه من نیست بحث
 صد نشان پیدا است پنهان نیستم
 چون محمد دیگری روی کار
 مستنخ بود ظهوری اینچنین
 آنکه پنداری که هست اندر نفست
 هم بقت در خاتمیت کم بود
 یک مهر و یک مهر و یک خاتم نگر
 مهر و مه زان جلوه بانی بیش نیست
 می تواند مهر دیگر آفرید
 کور بادان کونه باور آورد
 هر چه از لیشی کم از کم بوده است
 خود نمی گنجد و ختم المصلین
 قدرت حق را نه یک عالم هست

خواند از هر ذره آرد عالمی
 هر کجا استگانه عالم بود
 کثرت ابداع عالم خوبتر
 در یکی عالم دو تا خاتم تجوی
 غالب این اندیشه نیز همی
 ایکه خشم الم سلینش خوانده
 این الفت لای که استغراق راست
 منشاء ایجاد هر عالم یکیت
 خود همی گوئی که نورش اولست
 اولیت را بود شانی تمام
 جو هر کل بر نشاء تشنیه
 تا نورزی اندر امکان بود رنگ
 میم امکان اندر احمد نرویت
 صانع عالم چنین کرد خستیار
 این نه غرست اختیار است ای فقیه
 هر کرا با سایه نه پسند خدا
 همگرم مهر میزش هم بود
 منفر و اندر کمال تو آیت
 زین عقیدت بر نگردم و اسلام

تمنیت عید شوال *

هم بود هر عالمی را غایت
 رحمت الم سلین هم بود
 یا یک عالم دو خاتم خوبتر
 صد هزاران عالم دو خاتم مگوی
 خده هم بر خویش می گیرم همه
 دانه از روی لغتینش خوانده
 حکم ناطق معنی اطلاق راست
 اگر دو صد عالم بود خاتم یکیت
 از همه عالم ظهورش اولست
 کی بهر فردی پذیرد انقسام
 در محسوسه نیاید تشنیه
 خیر امکان بود بر مثل تنگ
 چون ز امکان بگذری آتی که چست
 کش بعالم مثل نبود ز خیار
 خواجیه بی همتا بود لایب فیہ
 بچراونی نقش کی بسند خدا
 سایه چون نبود نظیرش چون بود
 لاجرم شش محال ذایت
 نامرادرست نور دم و اسلام

پیش روی میستم

باز برانم که بدیوبای راز
 باز برانم که درین جلوه گاه
 باز زاندا زرسای سخن
 باز با بنگ سخن گسری
 پای فرو رفت و تلم را بکنج
 رند جهان سوز طاعت کشم
 من نه همین پیکر آب و گل
 یافته ام منصب کار آگاه
 جوهر نایم من شمع جوهریست
 جنبش کلمه بواست شست
 کرده قلم از کمر شاهوار
 نیست دوی در دوش دین من
 آنکه ز شاهیت نشانمیش
 پیشه من جلالت گسریست
 باشدم از قوه انوار شاه
 خانه من گشته بتقریب عید
 نکته طرازی من آموخت عید
 تا حرم از بند درازست راه
 گر نتوان گشت بگرد سرش
 طلعت شاه آنست حق نه است
 شاه فروزان رخ فرخ کمر

از اثر ناطقه بندم طراز
 غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
 بافته ام دام بهای سخن
 ساخته ام خامه زبال پری
 خامه قصص و نفس نمه سنج
 خود ز دو گیتی بخیا لے خوشم
 راز سراوان بود اندر دلم
 خامه بتوسیع بجا در شمع
 غولی آئینه ز روشنیست
 نازش نطقم به شای شست
 بمرشد شاه فراموشار
 شاه پرستی بود آئین من
 چون نه پذیرم بخداوندیش
 کار خداوندی پروریست
 فرخی عید بیدار شاه
 قفس در گنج سخن اکلید
 سینه نور خردا فروخت عید
 بسته ام احرام دیار شاه
 جبهه توان سود بنجاک درش
 حق طلبان پرونده پیشواست
 قبله آریاب نظر بو ظفر

خسرو و سدرانه فیروز بخت
عالم و این نعمت الوان او
تا جوران فافله در قافله
راست بآدم رسد ار بگری
آنکه جو شمع خرد افروخته
در بخت نمک انگنی آورده رو
قهرش اگر تفرقه افکن شود
حفظش اگر عام کند ای
غرضش اگر بانگ بر اشبند
لطفش اگر وای به بگفتن حد
ملح شهنشاه همایون نژاد
زین همه اندیشه که من می کنم
در نبود حلقه برین در زدن
چون بسخن و سترسل و بود
خواسته غالب بسخن گتری
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا
شیوه گفتار باین خوشست
نکته سرایان فرو سپیده فن
حرف دعا چون بزبان آورند
منکه ندانم سخن آراستن
دولت شده دولت جاوید باد

هم زازل وارث دیم و تخت
ز که از خوان نیاگان او
راست چنان ان که درین سلسله
سروری و شاهی و پیغمبری
مشتی از وی ادب آموخته
از قدر اندازت در برده گو
نامیه غارت گر گلشن شود
شمع پزیر در زهوار و شن
قافله خور بدل شب زند
آتش و دودش گل سوسن و حد
نیست نوای که توان سازداد
گدیه اقبال سخن می کنم
کلام زاندازه فرا تر زدن
بنده همان به که دعا گو بود
تازگی طرز ستایشگر
خاتمه آن نبود بنزد عا
حرف عاز پس تحمیل خوشست
جاده شناسان طریق سخن
شرط و جبرانی بمیان آورند
بس بود اینهم ز حد خواستن
تا بدش عید پس از عید باد

در تنیث عید بولی عهد
شعوی هشتم

مسند درین دایره لا جور د
یکرم از خاک و دل از آشت
آتشم آنست که دودیش نیست
سوخته ام لیک سوخته ام
آتشم اما بفروغ و فسارغ
ای که زنی دم ز هوا خواهم
دارم ازین زمره شرمندگی
پر تو خورشید گرافند خاک
خشم گر این نکته شعله دروغ
نی فی اگر راست سراپم بے
فزه ام و دیده بدخواه کور
خاک ره از روشنی آفتاب
فزه اگر بال انا الشرق زد
با که توان گفت که این تاب چیست
مهرولی عهد شه شاه عهد
روشنی چشم طغرفه ملک
هم بدش داور فریاد رس
حسن بهار امانت و وسه او

کرده ام از حکم ازل آب خورد
روشنی آب گل از آشت
بر منط شعله نمودیش نیست
آتش بی دود و فسر و زنده ام
روشنی ششم و نور حیران
ششم و دانی که سحر کجا بسم
پر تو مهرم بد خشنده گی
هست ز آلودگی خاک پاک
غم مخور اینک من اینک فروغ
مهر جهان تاب نشایم بے
فزه ز خورشید پذیرفته نور
جلوه فروشت که منم خورشید تاب
هم زد درختانی آن برق زد
فزه منم مهر جهان تاب کیست
زیب فراینده این بخت مهد
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بسخن خسرو مشکین نفس
نکست گل تو شش خوش غوی او

کار که بار گهش نه سپهر
قیصر و فقور گدای درش
باد فروش سر را بشن بچار
گوی فلک در خم چو گان اوست
بادگر اورنگ سلیمان بزر
باد خود از بندگی آزاد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد
در روش کو کعبه خروید
زین چو فرا پشت تگاو نهند
گرد اگر دوش سکت در فکر
شکر که سعیم ز قلم کام یافت
پایه سلطان بلند آستان
عالم اگر دم ز شتا زخند
داد نشانی ز شتا خویش
گر چه به از نظم نظامیست این
گویم و دامنم که گفتار من
لیک حق مدح نکرد ادا
کار نه از روی ریای میکنم
با تو بگویم که چو گویم همه
طالع اسکن در آن فرخی
بافسم فیض سحر یار باد

خاک نشینان رهش ماه و مهر
یافته اوج نظر از منظرش
گشته غمزه خوان بخواهی هزار
نازش ایام بدوران اوست
چون بود اکنون که نفسان
توسن شه چیت اگر باد نیست
تحت نهاد آن یک دینین نهاد
قاعده آنست که در ره هر دو
غاشیه بردوش سکنند
خضر برد غاشیه شهر یار
تهنیت عید سرانجام یافت
بر تر از آنست که گفتن توان
کونه کند دعوی ناسودمند
لیک نه در خورد جهانیش
مدح مخوان خط غلامیست این
تازه شود رونق بازار من
همی نیاید ز من الا وها
نیم شب آهنگ دعا میکنم
بهر شه از دهر چه جویم
زندگی خضر بدان فرخی
سینه من مشرق افوار باد

و بیایچه نشر موسوم به بخت و هفت فسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

<p>بنامیزد ز سبب مجموعه راز نه جاد و لیک هوش افزا فسون تعالی اند کتابی مستطابی پری پروانه شمس عالم فسر ز لبس خوبی سزد بھر سوادش سوادش زلف مشکینی که با او بیاضی کاندران بین السلطان مگر خود چشمه نور است از او بود هر موج از غمب نشان مند ید بیضا خریدار بیاضش ستودم لیک و صفش فی حق که راز دهر در دفتر نگارد شه فرزانه چندین فسرش بین همانا جم چشم سلطان عالم طلسمی بسته اندر آفرینش بخت ابر و بدل در یاست سلطان</p>	<p>شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز جهان را سوی دانش رهنمون غلط گفتم فروزان فتابی سوادش شب فی روشن از روز سوید ای دل مردم مدادش نزاران نکته کان باریک حقست تو گوئی موجی از دریای نور است بھر سو موج می خیزد پیای پی که دارد جا بجا با سطر پیوند که باد اگر م باز اربیا ضش هم از سلطان انجم انجم پرس همایون بست و هفت فسر نگارد بھر فسر جهان دیگرش بین بسم آیتخت ارکان عالم که افزاید فروغ چشم نیش بدانش گوهر کیمیاست سلطان</p>
---	--

بلوار سلکی از گوهر گستر
 اگر یابی ز بازی داستانها
 فی کلکش که بزم آرست از حرف
 که نتواند گراسته را تحس
 بدان خلعت همی ماند و او تش
 سکندر طالعی جم بارگاه
 به دارائی خسرو مندیگان
 پر از راز و دو عالم سینا
 نقش از خیمه خور زرفشان تر
 اگر مانی همه نازد به ارتنگ
 نگارستان سنی بین که دانی
 نیکیز و چنین نقش ارج نیست
 چو بینی این نقش و نشین را
 سزد گر نیر اعظم نمی نام
 و گر باید ازین خوشتر گرفت
 سپس بجز بقای حامی دین
 شنش را حیات جاودان باد

زدانش نیز نقش چند بسته
 ز دین و داد هم بینی تشنه
 بشاخ گلبنی ماناست از حرف
 نگون گردد ز بار خیمه و گلن
 که باشد در میان آب حیاتش
 ثریا منطری انجم سپا
 به دانائی شخص شاه زمانه
 زی شاه وزی گنجینه او
 رگ کلکش ز کف گوهر نشان تر
 فرو خورشتم و بگز گوهر و سنگ
 که به نیست صورت های مانی
 که آن صورت بود وین خود نیست
 طراز شاه معنی آفرین را
 که از نامش بر آید سال اتمام
 ریاض ملک معنی میتوان
 دعا از غالب و از خلق آمین
 بهارستان جاهش بخیران باد

تقریظ آئین اکبری مصحح سید احمد خان
 صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این ریز کباب
 دیده بینا آمد و بازو قوس
 وینکه در تصحیح آئین ای اوست
 دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
 گوهرش را آنکه تواند ستود
 بر چنین کاری که اصلش این بود
 سن که آئین ریا را بشنم
 گردین کارش بگویم آفرین
 بابد آئینان نمانم در سخن
 کس محسوس باشد بکیتی این متلع
 گفته باشد کاین گرامی و قمر است
 گر ز آئین میسرود با ما سخن
 صاحبان انگلستان اگر
 تاج آینه پدید آورده اند
 زین هنرمندان هنر پیشی گرفت
 حق این قومست آئین داشتن
 داود دانش بهم پیوسته اند
 آتش کز سنگ بیرون آورند
 تا چاه فون خوانده اند این کباب

یافت از اقبال سید فتح باب
 کنگه پوشید تشریف نوس
 ننگ عار همت و الای اوست
 خود مبارک بسنده ازاد کرد
 هم بدین کارش همیداند ستود
 آن ستاید کش ریا آئین بود
 در وفا اندازده دان نمودم
 جای آن دارد که جویم آفرین
 کس نداند آنچه دامنم در سخن
 خواجه راجه بود امید انتفاع
 تاجه پند کان بدین درخوست
 چشم بجشا و اندرین دیر کس
 شیوه و انداز آئینان اگر
 آنچه هرگز کس ندید آورده اند
 سعی پریشینان پیشی گرفت
 کس نیارد ملک به زین داشتن
 هند را صد گونه آئین بسته اند
 این هنرمندان ز رخ چون آورند
 دود کشتی را همیداند در آب

که دغان کشتی به حیون می برد
فلتک گردون بگرداند دغان
از دغان زورق برفتار آمده
نغمه بایی زخمه از سباز آورند
هین غنی بینی که این دانا گروه
می زنند آتش بیاد اندر سه
رو به لندن کا نذران خشنده باغ
کار و بار مردم بهشیار بین
پیش این آیین که دارد روزگار
هست ای فسر زانه بیدار مغر
چون چنین گنج گهر بیند کسی
طرز تحریرش اگر کوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است
مبدا فیاض را شمر بجیل
مرد پروردن مبارک کار نیست
عالم آیین خموشی و کشت
در جهان سید پرستی وین است
این سراپا فسر و فرسنگ را
هر چه خواهد از خدا موجود باد

که دغان گردون بهامون می برد
نرزه گاو و اسب را ماند دغان
باد و موج این هر دو یکبار آمده
حرف چون طائر سپردار آورند
در دو دم آرند حرف از صد گروه
می درخشد باد چون انگر سه
شهر روشن گشته در شب پیر خ
در هر آیین صد نو آیین کا بین
گشته آیین دگر تعویم یار
در کتاب اینگونه آیینهای نغز
خوشه زان خرمن چرا چیدند کسی
نی فزون از بر چه میجوی خوشست
گر سری هست آفری هم بوده است
نور میریزد رطب بازان غنیل
خود بگوگان نیز خب گمار نیست
گر چه خوش گفتی گفتن هم خوشست
از شا بگزرد عا آیین تست
سید احمد خان عارف جنگ را
پیشکارش طالع مسود باد

مشنوی نام تمام موسوم با بر کسر بار

یا سدا لله الخالب

مثنوی یازدهمین

<p> سپاسے کز و نامہ نامی شود سپاسے که آغاز گفتار زوت سپاسے که تالاب و کام فیت سپاسے که فرزانه دم شناس سپاسے که فرخ سروشان از سپاسے که شوریدگان الست سپاسی پیوزش در میخت سپاسی ز بسیاری جوش دل سپاسی دوی سوز کثرت ربا خدا را سزد کردرون پرور خدائی که زانگونه روزی دهد بنامی که گم گشته بردن درو کسی را که باشد بر انجمن متاع اثر بیک که از زان دهد رضاداد کا بد بیرون ہے نباشد اگر بخشش مسلم او بفرزندگی هر که نامش گرفت بود نام پاکش ز بس دشمن سخن در گزارش گرامی شود سخن چون خط از رخ نمود از روت روانها بدان ریش آرام فیت بدان خویش ادا و از دیو پاس بران ز غم آباد گویند باز دهندش بباغ قلم دل دست ز دل حبه و بادل او بخت را اندیشه پیوند غفلت گسل سپاس مل افروز پیش فرا بدین شیوه بخشش ساد که هم روزی دهم دوروزی دهد زیر بری نه گنجش درون درو زندگرا و طعت دیو و پیر سیمابان مرده راجان دهد و بدتن بر بند خردن ہے کرا از حسره بیرون نام او نما از هوا راه دانش گرفت تراشد پاکش از دل نین </p>	<p> سپاسے کز و نامہ نامی شود سپاسے که آغاز گفتار زوت سپاسے که تالاب و کام فیت سپاسے که فرزانه دم شناس سپاسے که فرخ سروشان از سپاسے که شوریدگان الست سپاسی پیوزش در میخت سپاسی ز بسیاری جوش دل سپاسی دوی سوز کثرت ربا خدا را سزد کردرون پرور خدائی که زانگونه روزی دهد بنامی که گم گشته بردن درو کسی را که باشد بر انجمن متاع اثر بیک که از زان دهد رضاداد کا بد بیرون ہے نباشد اگر بخشش مسلم او بفرزندگی هر که نامش گرفت بود نام پاکش ز بس دشمن سخن در گزارش گرامی شود سخن چون خط از رخ نمود از روت روانها بدان ریش آرام فیت بدان خویش ادا و از دیو پاس بران ز غم آباد گویند باز دهندش بباغ قلم دل دست ز دل حبه و بادل او بخت را اندیشه پیوند غفلت گسل سپاس مل افروز پیش فرا بدین شیوه بخشش ساد که هم روزی دهم دوروزی دهد زیر بری نه گنجش درون درو زندگرا و طعت دیو و پیر سیمابان مرده راجان دهد و بدتن بر بند خردن ہے کرا از حسره بیرون نام او نما از هوا راه دانش گرفت تراشد پاکش از دل نین </p>
---	---

بدل هر که سوزنده دغش خصاد
 بود سوز دغش ز لبس لبسند
 رضاجوی هر دل که درویش است
 ز بخند زابوه خواهندگان
 خرد خفس سستی فروشندگان
 رباید دل اما ز دلدادگان
 ز بادوی که بر دل وزد در نفقت
 نگه را که بیرون نباشد ز چشم
 دل دوست با هم دگر خسته
 روان و خسر دبا هم آیمخت
 نه زین سوگه یل شمر دن توان
 نگای بگردنده کاخ بلند
 ز شانه گوشت لایق رود
 بهر یک نمودش دو صد رنگ
 اگر جلوه روشن در آواز خوش
 بیندیش کاین چرخ و پیون کرا
 نگاهی بیازی که روزگار
 که چون سیمیا در نمود آورد
 کشاید هوا پرنیان نبفش
 شود باغ صحرای محشر ز سر و
 بجای که عسریان بود پیکرش

پری رخ به پیش چرخش خصاد
 سوید اسزد بر حالش سپند
 هوا خواه هر رخ که گردیش است
 نیاید ستوه ازینا هستندگان
 دهمزد پیوده کوشندگان
 کشد ناز لیکن نه افتادگان
 زبان را به پیدا در آرد گفت
 و در بال پیدائی مهر و خشم
 درین کیمه کردار انداخت
 ازین پرده گفتار انجمن
 نه راه اندرین پرده بردن توان
 کش اندازد چوشت و آثار چند
 دمد گونه گون رنگش از هر نور
 بهر یک نور دش صد آسنگ
 خم رنگ خوش پرده ساز خوش
 چنین پرده ساز رنگین کراست
 ز بازی گرافش یکی تو بهار
 اثر باز بالا فرود آورد
 شود شاخ گل کاویانی درفش
 پردنامه همه سوز بال تدر
 دمد چشم ز گس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آگیز
 بیندیش کاین روزگار از کجاست
 به نیروی نه چرخ برهنه
 گردوی به بند گهر بافتن
 یکی را دم تیشه برکان نخورد
 بدانش ترا دیده و ر کرده اند
 خرد که جایست پیشش خبر
 نه بیند خبرین هیچ بیننده
 که اندازد آفرینش بدوست
 جهان داور دانش آموزگار
 کشانده گهر آگین بریند
 نگارنده پیکر آب و گل
 بگردش در آرنده نه سپهر
 روان را بدانت سرمایه نیاز
 بشای نشانده خسروان
 بدانش به اندیش فرزانهان
 شناساگر از دانان بر است
 جگر از خونابه آشامده
 بگردم ز آواز پیوند بخشش
 هم از سرخوشی شور درمی فلن
 روان را بدانش گهرای دار

خیابان ز جوش سمن جوی شیر
 نمود طلسم بجز راز کجاست
 نشاید ز دالت او دم زدن
 فرو بسته دل در زمین گشتن
 یکی ره بنایاب گوه سر نبرد
 چراغی درین بزم بر کرده اند
 نباشد ز عنوان خویشش خبر
 که مارا بود آفریننده
 دم دانش و داد پیش بدست
 به خور و شنائی ده روزگار
 ز پروین به پسنای آن نقشند
 شمارنده گوه سر جان دل
 بگردون بر آرنده ماه مهر
 زبان را بختار پیرایه ساز
 زرنبرین ره مانده ره روان
 بستی نکه دار دیوانگان
 توانا کن نا توانان بخوابست
 نفس را به بیتا سلب آرام ده
 بهر پیکر از دل جگر بند بخشش
 هم از ناله جان در تن فی فلن
 جهان را بدستور بر پای دار

شناندگان را بخود رهنمای
 نفسا بسودای او ناله خیزند
 رگ ابر را اشکباری از دست
 زبانه‌های خاموش گویای او
 بگویائی از وی زبان فصیح
 بجانش از وصال کلک ویر
 خرد را که جوید شناسایش
 دوئی بی کفن مرده در ریش
 اگر از جان سپار آن زشکست
 مران را پلارک رگ گروندن
 ز گرمی که باشد بنگار اش
 زبانه‌های افسردگان آتشین
 زهی هستی محض و عین وجود
 ز شاخه کز قلزمی سر و حد
 بیک باده بخشد زیمه
 جهانی ز طوفان بفرقاب در
 گردی ز مستی بنوفا درون
 اسیرش ز بندی که بر پای اوست
 شهیدش بخویش از طرب بهره مند
 ز باغی که خیزد ز خون در و لش
 که چون خواهدش رغبت انگیز تر

بر اسندگان را خم از دل رسد
 جگر با به صحرای او ریز ریز
 دم برق را بقراری از دست
 نهانه‌های اندیشه پیدای او
 خورد زلزله زایح سور میخ
 نماید بسدوم رگ جان تیر
 نگه خیره در برق پیدایش
 خودی داد گر شنبه در گمش
 و راز پرده داران زشکست
 مران را روان مجسود تن
 دتیزی که دارد قسط خامه اش
 منشای سنگین دلان نازنین
 که نازد بیکتایش هست و بود
 بهر تشنه آشام دیگر دهم
 بهر ذره رقص جدا گانه
 هنوزش همان چمن بگرداب در
 هنوزش همان می به میادرون
 سگال که بر تخت چمن جای اوست
 بخریشم ز خمش نباشد گزند
 بدان تار ماند رگ بسملش
 منعی کند زخمه را تیس تر

شبتا نیانش ز می غازه جوے
 گر انا یگان غسرق کوثر ازو
 سنا جاتیان پیش وی در نماز
 اگر کافرا نذر ناریش
 بهو الحق سدرایان و غیب جوے
 ریش راز جانها اعتباری بلند
 نه تنها خوشی ناز پرورد دوست
 اگر شاد گامی شکری خورد
 نه آنرا نشاطی به پیوند دوست
 ز آئین نگاران به سنگامه در
 لغت زان شود تازی و پهلو
 سخن گر بصد پرده و مسارگشت
 بهرب که جوئی نوائی از دوست
 اگر دیو ساریست بیوش و تنگ
 به بت سجده زان رو روا داشته
 و گر خیره چشمیست نیر پرست
 بمرش از ان راه جنبیده مهر
 ز تازی در و نان احمدی
 ز بس داد نا آشنائی دهند
 به تن با به آدرگرایش کنان
 گرویی سرا سیمه در دشمنکوی

بیابانیانش ز خور تازه روسته
 خسان خسته موج ساغر ازو
 خراباتیان را بدو چشم باز
 و گر مومنان در پرستاریش
 انا الحق نوایان او قلع گوے
 غمش راز خال عروسان سپند
 که غم نیز دل را ره آرد و دوست
 و گر نامرادی جگر می خورد
 که اینهم بستی نشان منداوست
 رقم گشته نامش بھر نامه در
 که باله سخن چون پذیرد و نوے
 چنان کاد از وی بوی بازشت
 بھر سر که مینی بوائی از دوست
 که همواره پیکر ترا شد ز سنگ
 که بت را خداوند پنداشته
 بذر دمی از جام اندیشه مست
 گرین روزنش دوست نبوده چهر
 گرویی بود کز خسرو دشمنی
 باتش نشان خدائی دهند
 بد لھا خدا را نیایش کنان
 خداوند جوی و خداوند گوی

<p>ز ریحی که خود را بران بسته اند ز مهری که بخواست در دل بود نظر گاه جمع پریشان یکست کدامی کشش کان از آن می نیست جهان چیست آنکس به آس به هر سو که روآوری سوی اوست ز هر ذره کاری به تنهائیش چو این جمله گفته عالم اوست چون اینجا رسیدم بهایون سرو بیاشید در لرزه بندم ز بند چو از وی پزیرای راز آندم بساز نیایش شدم ز خمر ریز</p>	<p>به یزدان پرستی میان بسته اند پرستند حق گرباطلس بود پرستنده انبوه و یزدان یکست بدونیک اجزوی روی نیست فضای نظر گاه وجه الله خود آن رو که آورده روی اوست نشان بازیابی ز یکتائیش به گفت آنچه هرگز نیاید هم اوست بن باغ بر زد که غالب خموش پتان همچو بر روی آتش سپند مناجات را پرده ساز آندم بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز</p>
---	--

مناجات

<p>خدا یا زبانی که بخشیده دادم بجنبش گزاید همه ندامم که پیوند حرف از کجاست گر از دل شناسم خون بیش نیست خرد را سگالم که نیرو دهد نه آخر سخن را کشتن ز تنست چو پید اتو باشی بخسانم تو بهر پرده و مساز کس جز تو نیست</p>	<p>به نیروی جانم که بخشیده ز راز تو حسرتی سراید همه درین پرده لخی شگرت از کجاست که آن نیز یک قطره خون بیش نیست خود او را ز من حیرتی رود دهد به نا بود چندین نایش ز تنست اگر پرده باشد انهم تو شناسنده راز کس جز تو نیست</p>
--	--

چه باشد چنین پرد با ساختن
 بدین روی روشن نقاب ز چه رو
 بهمانا از اینجا که تو متبع ذات
 تقاضای فرمانروائی در دست
 از فرمان دهی خاست فرمانبری
 ترا با خود اندر پرند خیال
 که زان نقطه خیزد سیاه و سپید
 بدان تازه گرد و مشام از نسیم
 از اینجا که روشنائی برد
 از آن جنبش آید بشوخی بر دل
 اگر شود گوهر بدان برد
 ز آلائش کفر و پرورد دین
 بهر گونه پرد ازش بست و بود
 به گردون ز مهر و باختر ز تاب
 بانسان ز شلق و بصر از خروش
 بچشم از نگاه و به آید ز رم
 بباغ از بهار و بشاه از کین
 عیار وجود آشکارا کنی
 جمال تو ذوق تو از روی تو
 جمال ترا ذره از آفتاب
 چه باشد چنین عالم را ای

شکافی بهر پرده انداختن
 چو کس جز تو نبود حجاب از پرده
 بود فسرده فحست حسن صفات
 ظهور شیون خدائی در دست
 شناساوری شد شناساگری
 بود نقطه از صفات کمال
 وزان پرده باله بر اس و اسید
 بدان بشکند گل بلیغ از نسیم
 و ز اینجا نفس نغمه زائی برد
 اگر هیچ رنگست و رموز خون
 زیان گر خود از سگر بخشن برد
 زداع گمان و فسر و غیقین
 جمال و جلال تو گیرد نمود
 بدریا ز معج و بگوهر ز آب
 بنادان زو تم و بدانا ز موش
 بچنگ از نواری و بطرب ز دم
 بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین
 نشانهای جود آشکارا کنی
 جلال تو تاب تو از روی تو
 جلال ترا یوسف اندر نقاب
 بهمانا خیا ل و تنهائی

توئی آنکه چون پاکزاری براه
چورد در تاشای خویش اور
نه پندان کنی جلوه بر خویشتن
بفرمان خواهش که آن شانست
کنی ساز بسنگامه اندر سیر
ظهور صفات تو جز در تو نیست
ز خواهش مکیورتی چشم دول
کشائی نور دهنرنگ رنگ
زهر پرده پیدانوا سازی
پدید آوری برگ و سازی فراخ
درین گونه گون آرزو خواستن
زهر پرده رنگی که گیرد کشاد
قلم در کف و تاج بر سر رسد
بنه چرخ و الائی و بر ترس
به یزدانیان فیه ایزد
بکشور کشایان دم گیر و دار
بناهیایان باده بیغی
بستان نشید و لبشاق آه
به بیرنگ نقش و پیر کار سیر
به ابراز پی خاک آب حیات
بجی در فسر و غی که چون برد

نیایی بحسن خویشتن جلوه گاه
هم از خویش آئینه پیش آور
که کس جز تو کجاست درین سخن
هم از خویش بر خویش فرمانست
چونم دریم ورشته اندر سیر
نشانهای ذات تو جز در تو نیست
بارایش دهر کاظم توئی
کشی پرده بروی هم تنگ تنگ
بهر جلوه پنهان نظر بازئی
چو خنکی بانو بی برگ و شاخ
بود چون بیالیه آراستن
چنان دلکش است که بی آن مباد
بهر چار سد هر چه از در رسد
بچارا خشیج آدمی بیکر
به یونیان بهر بجزد
به مسکین گدایان غم بود و تار
به کیوانیان گونه ماست
بآهن کلید و به زر نام شاه
بطامات لعل و بطامات خیر
بنجاک از نم ابرو خوشن نبات
ز سپای میخواره نیرود

به فی در خوانی که چون بر شد
 بساقی خرامی که از دلبری
 بشاد ادائی که از سر خوشی
 به آزاده دستی که ساززند
 هر آئینه مارا که ترد آسیم
 ز آلودگیها گراسته بود
 ز هر شیوه ناسازگاری رسد
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم
 که چون سوی ماساقی آرد بسج
 کبفر آنجنان کرده کوشش که بیشتر
 ز لب خبر بنا گفستنی کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان نه خرد شناس
 نیا سوده از ما به کنج و کسین
 گناه آنقدر با برون از شمار
 جواز پرده پرس و جو بگرزند
 هر آئینه از ما به سر داسنی
 بدان تا چو این گرد خیزد راه
 ولی با چنین آتشی خانه سوز
 نه این بسکه سوزان بران توایم
 بهر گونه کالار وائی ز تست

با و از آن ناله ساغر کشند
 ز شاد بر ددل بساقی گری
 بساقی دهد دار و سبب
 به افتاده شکی که بر سر زند
 زد یوانگی با خسر و شمیم
 همه سختی و سخت جانیه بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 نیا بیم خبر دش از جام بیج
 نباشیم تباری ز زنا ریش
 ز خود خبر به نصیرین سزاوار نه
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرع در دل بر اس
 کسی جز وقایع نگار یلین
 که رنج بسیار سر به شایار
 روانهای مارا بدو ترخ برند
 فرو میزد آتش بدان روشنی
 بسوزند مارا بشرم گناه
 تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
 ز پروانگان چسب راغ توایم
 بهما بهره نارد وائی ز تست

زاد بر سر که بار د بجزا بر
بدان نایزه مندی آن اتوان
اگر خوار و رنار و اسیم ما
بخویش از نام و جلالت خویشیم
ترا ب بگر خستلی را نهیست
ز ره ناشناسان کز رو بخت
فرزید بنو تا نایزه بخت خویش
اگر کاسه قید ز سگین شکست

بید گیا سبب دیوار بر
زاد بر بنی باغ بخش نشان
بیان تو برگ گمیا سیم ما
فسد و نینه ایزدی آتشیم
که گلای باغ ترا شنبیست
و مد جاده دیگر از روی دشت
ترنج و کف خسته گیران شهر
مداکی زبیلی در ان کاسه بست

حکایت

شنیدم که شاهن درین دینک
گزین شد و اران نشان
به پیش ز چهرین نشان با تو آست
بجیش ز رخشان ستارهای نیز
دلیرانه باشکوه تو سست
ز لب چیست خود را به نگار
بدان دم که در بر روی بخت
ز کالای تو راج و درین بخت
از ان گنج تر لعل و گوهر
بتوز از غباری که چینه بود
که در بخش از چرخ ارادت
نیازش ز فرخندگی باز گشت
خود آهسته رو بود در و آتش

بید بودن راند لشکر جنگ
صید نایزه داران نشان
رحم را بدلو اندرون پاره خست
بروی هوا نور خور ریز ریز
با قلم بیگانه آور در و
دشمن کشین خون با یوار برد
ز د خواد او ننگ و افسر گرفت
به لشکر زرو مال دشمن نشان
سر خصم با مز خود بر شمر
بسا در بر خاک نشسته بود
ز داد ابریز و زگر کام یافت
سو کشور خویشتن باز گشت
فرستاد فرمان بدستور خویش

فرمان و حمد تاج هر گونه بهر
 نه طایفه آراستن نو کنند
 بدین و کشا مرده گشته رسید
 بروزی که بایستی از شاه راه
 هم از شام شعل برافروختند
 بهمتاب ششتند سیاهی خاک
 بازار با سو بوضعت بصف
 زهر پرده نقشی برانگیختند
 بدان گونه آئینه با ساختند
 سحرگاه چون داد بار آفتاب
 زمین را ز گرمی بجوشید مغز
 به آرایش جاده رهسگرزار
 تو کوئی ز تاب کهر با روز
 چو هر کس با اندازه دسترس
 گرد و پی زیمه سایه زندانیان
 به آئین بستند از نوشیدن
 که هر تار زان پرده زنبیر بود
 میرغوله کاندز نواداشتند
 بر اجزای تن جابجا بند سخت
 نفس گرم شعل چید افغان آه
 چو گیتی کشا موکب خسرو

به بند آئین شاه ی بنحصر
 پیر تازی تخت خسرو گنبد
 بجهان فرب را سخن که رسید
 بایوان خسرو خداوند گاه
 اینان بکوشش نفس سوختند
 فشانند پروین بدیای خاک
 به پیرایه بندی کشودند کف
 بجهان گوشه چینه در آویختند
 که یکنه گان چشم و دل باختند
 زهر گوشه سر زده از آفتاب
 برون داد از کان کهرهای نفر
 صدف ریخت از بحر در بر کنار
 که گشته پیرایه شب هنوز
 بشادی زود از خود نمائی نفس
 علی الرغم نوکیسه سامانیان
 سیه پرده بر رخ انجمن
 نو امانه که بجم و گر زیر بود
 همان دود و دل بر نواداشتند
 بهر بند لختی ز تن لخت لخت
 ز گرمی خس و خار سوزان راه
 قدم سنج اندازه رهرو

بشهر اندر آفتاب و اندر آه و روزه
 بدان جاده گوهر فرو درختند
 ز آئین که در شهر بر بسته بود
 بدان تار و دخطه چند پیش
 جگر گون نگاهان خونین نوا
 ز اشک فرو خورده شتی گهر
 ز خون گشته پنهان پو بهای خوش
 شه دیده و ررادل ز جای رفت
 خموشی بد لجبائی آواز شد
 لب از جوش دل حشمت نوش ریخت
 ده و دوده و گنج دانه از پی
 عزیزی که یارای گفتار داشت
 ز بیداد ذوق شناسا ور
 که لباس در زرشانندگان
 بیایند و دل غریبائی روند
 تهی کیسگان تادمی برگشتند
 بحر فی کز لب گهر خیز شد
 که ایان جگر خستگان میسند
 بجز نموی و ناخن که سینه دراز
 لباس از گلیم و زراز آهمنست
 نیاورده اند آنچه آورده اند

رسیدند گوهر گشتان پوی و پوی
 بمغز زمین رنگ و نور خفتند
 دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
 بجنبید هر نقش بر جای خوش
 گرفتند چون داغ بر سینه جا
 ملک را فشانند بر هر گز
 کشیدند خوانهای یاقوت پیش
 بناموشیش بر زبان های رفت
 ترجم بگفتار و مساز شد
 نویدر بانی بسر جوش ریخت
 گدایان برون کار و اهن از پی
 بهر پرده اندازد بار داشت
 فغان بر کشید اندران آور
 نسجیده گوهر فشانندگان
 جگر تشنه مر حبابی روند
 بگردون زرو لعل و گوهر کشند
 جهانان چنین یا سخا گیر شد
 به آهین فرو بستگان میسند
 زبان کوته از دعوی برگ و ساز
 گر آهین زمین و در گلیم از منست
 ز من برده اند آنچه آورده اند

به این در آینه انجمن
 از آن رو که در تب زتاب میزند
 تو نیز ای که هر چیز و هر کسی زتست
 بروزی که مردم شوند آب من
 روان را به نیکی نوازندگان
 گهر با س شهوا پیش آورند
 ز نوری که ریزند و خرم کنند
 بهنگامه با این جگر گوشگان
 ز حسرت بدل برده دندان فرو
 در آن حلقه من باشم و سینه
 در آب و در آتش بر برده
 تن از سایه خود به بیم اندون
 ز ناسازی و ناتوانی بهیم
 ز بس تیرگی های روز سیاه
 به بخشای برنا کیهامی من
 بدوش ترا ز سینه یار من
 بکوار سنجی میفرایم رنج
 که من با خود از هر چه سنج خیال
 اگر دیگران را بود گفت و کرد
 چه پرسی چون رنج و درد از تو بود
 فرو بل که حسرت خمیر نیست

مرا کرده اند است کار ابر من
 همان فتره آفتاب میسند
 بهار و خزان گل و خشن زتست
 شود تازه پیوند جان با به تن
 بر مایه خویش نازندگان
 فرو هیه و کردار پیش آورند
 جهان را بخود چشمه زدن کنند
 در آینه مشتق جگر تو شکان
 ز خجلت سر اندر گریبان فرو
 ز غمهای ایام غمخیز
 ز دوشوار س زیتن مرده
 دل از غم به پیش و دو نیم اندون
 دم اندر کشاکش پیوند دم
 نگه خورده آسیب دوش از نگاه
 تهیدست و در مانده ام دای من
 نسجیده بگزار کردار من
 گر انبار س درد و غم بسنج
 ندارم بنفیس از نشان جلال
 مرا مایه عمر بر نجات و درد
 غمی تازه در حسر نور و از تو بود
 دم سر و من ز مهر پر نیست

مبادا به گیسوی چو من بچکس
 پریشش مراد هم افشرد گیر
 پس انگه بد و نوح فرستاده وان
 زد و دی که بر خیزد از سوز من
 در آن تیرگی نبود آب حیات
 زد و دوش را ری که من در دهم
 فتد بر تنم چون از آن شعله داغ
 اگر نالم از غم ز غوغای من
 که ز یاد میسوزش زان صدا
 و گر همچنین ست فرجام کار
 مرا نیز یاری گفتار ده
 درین خستگی بوزش انهن جو
 دل از خنده خون شد نهفتن چو د
 زبان گریه من دارم اما زست
 بهانا تو دانی که کافیه نیم
 به شتم کس را با هر سینه
 مگر می که آتش بگورم از دست
 من اندوه گین و می اندوه را
 حساب می در پیش و رنگ و بوی
 که از باد و تا چهره افروختند
 نه از من که از تاب می گاه گاه

جمعی دلی ز مهر بر نفس
 پرگاه را صحرای برده گیر
 در آتش خس از باد افتاده ان
 شود بیش تا ریکی روز من
 که بروی خضر را نویسی برات
 نه گردون فرازم نه اختر و هم
 نسوزد بنجاک شیدان چراغ
 نه بچید بفر دوس آوا س من
 به افشاندن دست کو بند پا
 که می باید از کرده را ندن شمار
 چو گویم بران گفت زنده ده
 بود بن خسته گستاخ گو
 چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
 به گشت ار چه گفتارم اما زست
 پرستار فرخشید و آذر نیم
 بزوم ز کس می در هر هنر نه
 بهنگامه پرواز مورم از دست
 چه میگورم ای بنده پرور خدا
 ز جشید و بهرام و پروین جو
 دل دشمن و چشم بد خوشتند
 بدر پونه رخ کرده با ششم سیاه

نه دستا سرائی نه سینه نه
 نه رقص پری پیکران بر بساط
 شبانکه به می رهنوم شد نه
 تمنای مشوقه باده نوش
 چه گویم چو هنگام گفتن گزشت
 بسا روزگار ان بدلا و گ
 بسا روز باران و شبهای ماه
 افتها پراز ابر بهمن سحر
 بهاران و سن در غم بهی ساز
 جهان از گل دلاله پر بوی رنگ
 دم عیش حسن رقص نعل نبود
 اگر تا مستم رفته گوهر شکست
 چه خواهی زد دل می آلود من
 ز پائیز گویم بهارم گزشت
 بنا ساز گاری ز بهیایگان
 سر از منت ناکسان بر خاک
 به گیتی درم بنواد است
 نه بخشده شاهی که بارم دهد
 که چون پیل ز انجا برانگیخته
 نه نازک نگاری که نازش کشم
 چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد

نه دستا سرائی نه جانانه
 نه خو غای را مشگران در رباط
 سحر که طبل گار خونم شد نه
 تقاضای بیهوده میفر ووش
 ز عمر گران سایه بر من گزشت
 بسا نوبهاران به بی باد گ
 که بودست بی می بخشیم سیاه
 سفالینه جام من از می سحر
 در خانه از بنیوانی فسر از
 من و حجره و دامن زیر رنگ
 با ندازه خوا همش دل نبود
 و گریانستم باده ساقی گشت
 بدین جسم خنیا زه فرسود من
 ز می بگزم روزگارم گزشت
 بسا مایه جوئی ز بهیایگان
 لب از خاک بوستان چاک چاک
 دلم را اسیر هوا داد سخته
 بھر بار ز پیل بارم دهد
 زرش برگدایان فروردین سخته
 بهر بوسه زلفت در ازش کشم
 رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
چو دل زین هوسا بجوش آید
هنوزم همان دل بجوش اندرست
چو آن نامرادی بسا آیدم
دلی را که کتر شکیب بدیاغ
صبوحی خورم گر شراب طهور
دم شبر و یحای مستانه کو
در آن پاک سینانه بخیردش
سیه سستی ابرو باران کجا
اگر حور در دل خیانش که چه
چه منت نهد ناشناسا نگار
گر ز دم بوسه آیش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
نظر بازی و ذوق دیدار کو
نه چشم آرزو مسند و لاله
ازینها که پوسته میخواست دل
چو پریش ریگی را بکاود و دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود
هر آئینه همچون منی را ببند
بدین مویه در روز امید و بسم

ز جان خار در پیر من داشتم
زدل بانگ خونم بجوش آید
زدل بانگ خونم بجوش اندرست
بفردوس هم دل نیا سایدم
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
کجا زمره صبح و جام بطور
بهنگامه غوغای ستانه کو
چه گنجایی شورش نای و نوش
خران چون نباشد بچاران کجا
غم حیر و ذوق وصالش که چه
چه لذت و حمد و صل بی انتظار
فرید بسوگند دیش کجا
دید کام و نبود دلش کامجوی
بفردوس روزن بدیوار کو
نه دل تشنه ماه پر کاله
هنوزم همان حسرت آلاست دل
دو صد و جله خونم تراود و دل
زمن حسرتی در برابر رسد
که از جرم من حسرت افزون بود
تلافی فراخور بود و نه گزند
بگرییم بدانسان که عرش عظیم

<p>شود از تو سیلاب را چاره جوی و گر خون حسرت بدر کرده کز شتم ز حسرت امیدم هست که البته این زندنیار سا پرستار فرخنده منشور تست به بند امید استواری فرست</p>	<p>تو بخشی بدان گریه ام آبروی ز یاد اش قلع نظر کرده سپید آب روی سپیدم هست کج اندیشه گسبر مسلمان نما هوادار فرزانه و خشور تست به غالب خاطر سنگاری فرست</p>
--	---

نعت

<p>بنامیزد ای کلک قدسی صریح ز مهرم بدل همچو آه اندر آس جو بر سببیلت ره افتد بنجم بدم در کش آب گهر سایی را فرور و بدان لای و دیگر برو شکافی از ان در بخویش اندر آس بدان نم که اندر سرشت آوری ولاویر تر جیفته ساز کن درودی بعنوان دفتر نویس محمد کز آینه روی دوست زهی روشن آینه آیزد زراز نخلان پرده برزده تناسه دیرینه کردگار تن از نور پالوده سر شیشه</p>	<p>بهر جنبش از غیب نیر و پذیر ز دل تا بر آرم بگردون بر آس خیابان خیابان به مینو پنجم نمودار کن گوهر لای را ز سر سبز گرد و فرو سو پیس بهشتی نسیمی به پیش اندر آس بدان باد خوش کز بهشت آوری بجنبش رقم سنج آغاز کن بدیاجه نعت پیمبر نویس خزیش ندانست دانا گراوست که در روی نگینده رنگ خود ز ذات خدا مجزای سرزده بوی ایزد از خویش امیدوار وسله همچو متاب در چشمه</p>
---	--

بهر جام از دشت بجزده خواه
 کلامش بدل در فروز آمدن
 خراش بنگ از قدم نشیند
 بدتش کشاد قلم نارسا
 دل اسید جای زیان دیدگان
 بر قنار صحرا گلستان کنه
 بدینا ز دین روشنائی و سب
 بخوی خوش اندوه گاه همه
 آب ناز نیش گزارش پذیر
 زمین دل ز کت داده پاست
 پی انگه او را بوسه قدم
 ز لب محرم پرده راز بود
 ز رازی که با وی سرودی سرود
 خنق قبله آدم زادگان
 کسائی ده نسل آدم بخویش
 بلندی ده کعبه بالای او
 بین روشن از پر تو روی او
 به کیش فریور جهان رهنمای
 ز بت بندی مردم آزاد کن
 محراب مسجد رخ آرای دیر
 کوکبی ز لب دل ز دشمن پاست

بهر گام از دشت بجزده سر بر راه
 ز دم بسته پیشی بزود آمدن
 بر نخی که نادیده پایش گزند
 به کلاش سواد رقم نارسا
 نظر قبله گاه جهان دیدگان
 بخفتار کافیه مسلمان کنه
 به عقبی ز آتش رمانی و سب
 یا مرزش اسید گاه همه
 جهان آذینش پایش پذیر
 خود از نقش پایش سویدای او
 لب آورده شیرب ز زمزم هم
 بنزدیکی حق سراسر از بود
 صد آتش بودی ز اول بگوش
 نظر گاه پیشین فرستادگان
 روانی ده نقد عالم بخویش
 گرامی کن سجده سیمای او
 ختن بسته چین گیسوی او
 زیر پر پویان خرامش ربای
 جهانی بیک خانه آباد کن
 به اندیش خویش و دعاگوی غیر
 که سنگ رش سنگ آهن پاست

از غمیکه در کربلا شد سبیل
 گزین بنده کز زندگی سرتافت
 کنش را بدان گونه شیرازه بست
 که تا گردش چرخ نیدوخت
 دل افسرده مالک ز خوشنویش
 ز کوفت بر بیهوشند تا در گمش
 کده می گدا و شراب ظهور
 زبادی که از دم بر افلاک زد
 فرازین جاننش ز خود بیش دید
 مگس را نخواستش بر جگر پیل
 جانش دل افروزد و حایان
 بدم حرز بازوی افلاکیان
 بمعراج رایت بگردون بر
 سخن تا دم از ذکر معراج زد
 همانا تید ستم انکاشته
 چون بود مرا زین تن گزیر
 ز به پای تا کلبه مشترک
 نفس ریزه های فسر و زنده بود
 که افتاده بستم بدان ریزه
 نتا رشی کشم ستایش کنم
 کنم تاج طرح از همه ریزه ها

ادا کرد و ام زمان خلیل
 زوالا بیسی عوض بر تافت
 بدین صفحہ نقشی چنان تازه بست
 بود سبز و جایش به بنفشه
 کمر بسته رضوان بر خوشیش
 ز طوبی همان تابه لشکر کنش
 کف پای درویش و رخسار چهر
 ز نقشی که از مهر بر خاک زد
 فرو دین گردش هم از خویش دید
 بخوان گسری پیشکارش خلیل
 خیالش نظر سوز یونانیان
 به پیوند پیرایه خاکیان
 بدین شبروان بر شبنم بر
 بمن چشمک خواشش تلخ زد
 که خواری بمن بر روا داشته
 هر آینه گدم متن پذیر
 بروجم فلک را بجوانگر
 جگر پاره های کواکب ز نور
 گدایان بر چرخم از رنهار
 به چیدن زبالا فسرود آورم
 ز کوفت بر تاج اندر آویزه ها

بسانل و هم تارسانم بش
بجائی گز انجا رسید افسرش

بیان مسراج

همانا در اندیشه روزگار
شبى دیده روشن کن دل فروز
شبى فرد فخرست آثار عید
ز ایام فیض سحر یافته
بروشندلی مایه اندوز بود
دران روز فرخنده آن شب سخت
فروفت چون روز لیلای شب
رنجی جلد هر در پرند سیاه
برایش ز بس نور می بختند
چه بود از درخشندگی کان داشت
نگویم شبی ماه و شش دلبری
گراز زیوری گوهری کم شود
بزی زمین کرده خفاش رو
چنان گشته سرتاسر اجزای خاک
که گوئی مگر مهر زیر زمین
و یا خاک با جوهر آفتاب
سحر با خود از خود بریده امید
بغرض از دران شب بیره دوی
بدان گونه بودی پنجم خیال

شبى بود سر جوش لیل و نهار
ز اجزای خود سر بر چشم روز
بیاضش ز جوش رستم ناپدید
بشگیر خرشید دریافت
چنین شب مگر بهر یک وز بود
همه روز خود را بخرشید شست
بر آست محل بر سم عرب
چو از مردمک جوش نور نگاه
بهر فز خرشید میر بختند
نیازی بخرشید تا مان داشت
خوار از زیور پیکرش گوهر
چه از تابش پیکری کم شود
پی امن گردید خرشید جو
فروغانی و روشن تاباناک
فروزان فوه بود و پشت نگین
بیا سخت چون در دمی با شراب
که چون پیش این شب ان شید
زوی مهر تابان دم از شربوی
که شاد بخشد بر رخ از شکال

شده چشم امی در آن جوش نور
 درینا بودم اگر بودم
 بخندیدی بر دیر یار
 خردگر گمبوشش نفس سوخته
 که بر قیست اشب که نرم نیش
 چلویم چنان گیتی انسر بود
 از آن روز تشبیه عارض شب
 در آن شب این لوحه رخشان
 نگه را بشکامه سبلی سعی و ریج
 ز لبس ریش نور بالایی نور
 که ناگه ورود سر و شان سر و ش
 ز باد یکد از بال جبریل خاست
 صدائی رسید از پر بهمن
 همین پرده دار در کسریا
 بهایون همای پیام آور
 روان و خسرو را روانی بدو
 امینی نخستین خسرو نام او
 فروزان بفر فرور غیقین
 سر اینده را از لب از درود
 که ای چشم هستی بروی تو باز
 خداوند گیتی خسرو است

تا شاگر حال اهل مسرور
 و در آن روشنی پیش افروخته
 چو او را از خود دیدم شرمسار
 برون زین خط مایه نند و خن
 ز جاجستن و مبدم یستش
 شبی بود که روشنی روز بود
 اگر رسم گشته بودی عجب
 فرو خواندم مردم خط سر نوشت
 نمایان ز دل راز و از خاک گنج
 بیستی روان بود در یاس نور
 در آن پیکران قلم مکنده جوش
 تنومند موجی از آن نیل خاست
 که خود گوش خمی شد از روشن
 کشاینده پرده بر انبیا
 باوردن نامه نام آور
 بنی را دم راز دانه بدو
 ز سر جوش نور حق آشام او
 چنان که محمد دل از وی جبین
 بدین پرده راز نهانی سرود
 نیاز تو به شکامه آرای ناز
 شبست این لی روز باز است

چنین لنگر ناز سبکین چسپا
کسان جلوه بر طور گردیده اند
نه منی براه اندرون سنگوخ
بلی از کدایان دیدار خواہ
غزنی که فرمان شاهش بود
بدور تو خدایان ترا سنے کمن
ترا خواستارست یزدان پاک
توئی کاچم موسی باو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند
ز این چگونگی که راه اینست
بنده صده از پر تو روی خویش
مگویم که یزدان ترا عاشقست
جهان آفرین را خود خوابست
بپارای شمشاد سنے سایه را
چون خاطر گفتم خویش کشید
برو جانان پرورش یافت
سوی که تا دم زستی زند
ز گنبد ببطائے از گردگان
شش بر خوار زان حد گشت
نخ پشمی مور ساغر سے
سبک خیزیش خنده زان بر نسیم

به طور امل بر تمکین چسپا
ز راه تو آن سنگ چیده اند
کسان تا کرانست رای فراخ
نه نیست کسی جزیره روی شا
گزین پایہ در بارگاهش بود
فصاحت مکر رنجب سخن
هر آئینہ از لن ترانی چه پاک
خداوند یکتا تو گفته است
درین ره گزر گردنشانده اند
بشکیر بر شوک شب روشنت
چراغی فرا طاق ابروی خویش
ولی زان طرف جذبہ صاوت
تو فارغ به بستر چسپی بایست
به پیای اورنگ نه پایہ را
بها سایہ رختی به پیش کشید
ز ریحان میس نو خورش یافت
ز بالاتر دم سوی پستی زند
نیفتد که آید فرور آسمان
که تا گوئے آید ز آمد گزشت
بمدوشی جور گیسو سے
که در جنبش انگیزه از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر
 ز ساق و دمش که به بزم مدام
 نباشد شکفت از بدیدن رسد
 ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد
 که دیگر بدان دیدار است بین
 دو صده ز چشم اربدل مدود
 نه اجزای پیش زهم بگسلد
 پیمر بدین مژده دلنواز
 ز لب فوق ناسوده بریال دست
 مثل زو برین ماجرا بلبل
 خرامی ز مستراض لا تیز تر
 چو بود آتش آن پویه آتشین
 براق از قدم خار در راه خست
 فرس چون سواری برافزاشت
 به بخش در آمد عنان ناگشت
 به سم گنج قارون نمایان کنان
 چنین تا زیت المقدس گشت
 هو اما ز ندبوسه بریاسه او
 ولی توفس از بسکه سرکش گشت
 قدم تا بر او رنگ تابش رسید
 با لید چمنان ز بیشی و تله

هم از شکفت گل و لاله یز تر
 کنی ساز تشبیه سینا و جام
 که آن باده پیش از رسیدن رسد
 ز گلبرگ رنگ آبخنان بسترود
 که یور نداند گل از یا سمین
 درین ره بگشتن سر اسر رود
 نه پیوند پنجار دم بگسلد
 که بودش در اندیشه از دیر باز
 بران باره یکبارگی بر نشست
 که باد آمد و برد بوی گل
 جاسی زالا و لاله یز تر
 بر افروختش باد و امان زین
 پیمر بدم ماسوی الله سوخت
 دی تازه در خویشتن بازفت
 فضای زمین گشت جولا گشت
 به دم عقد پروین پریشان کنان
 ازین کمنه کاخ مفرس گشت
 براه اندر آویخت در یاسه او
 هو اما و حد بوسه ز آتش گشت
 با گلین کیوان کلاهش رسید
 که بی منت محسوس گردید بدر

شد از پردلی هم تحت اشعار
 زمره گرگند مهر چندان
 چو فرمان چنان بودش از شهریار
 به هنگام عرض نشانه‌های راه
 بفر قبول خودش خاص کرد
 بسیمای مه داغ چون بر نهاد
 صفای کشاد خدنگ نگاه
 به شمی که پیش بشکیر سوخت
 عطار و آب‌هنگ مدت گری
 بدستوری خواهش روزگار
 در اندیشه پیوند قاب گرفت
 بد لکرمی شوق جرات فراس
 درین صفحه مدحی که من می‌کنم
 که ای خدای خدای تو من
 نظر محسن خدا داد تو
 بر رفتار خوش تو اختر نشان
 قبول غمت حرز بازوی شاه
 خراج تو بر گنج گلشنان
 جهان آفرین را گرایش تو
 سر من که بر خط فرمان تست
 درین ره شایش نگار توام

مقابل بحر شید در اجتماع
 چه غم چون زخویش بود فرج
 که کرد دوران راه منزل شمار
 بران بیک دانا به بخشود شاه
 بد اخش نشانند اخلاص کرد
 دوم پایه را پایه بر تر نهاد
 بدان حد که شد تیرش آماجگاه
 شه دین و رتیر بر تیر و دخت
 زبان جست بھر زبان آوری
 نغان خود از برده کرد آبخار
 بخود در شد و شکل غالب گرفت
 شد از دست و گردید در تن اسرا
 خود از گفت خود سخن می‌کنم
 ز خود رفت جلوه گاه تو من
 ستم کشه غمزه داد تو
 بگفتار لعل تو گوهر نشان
 غریب ریت جنت آرا نگاه
 نثار تو پارچ مشایبان
 گنه بخشیش را نامایش تو
 بخاتش زو دوران بدرمان تست
 به بخشایش اسیر وار توام

از ان پس که گشت اندران مرحله
 پسر سوم گشت جولان گشت
 بطور بر با از پیش بر چیدنش
 بدان گرمی از جا بر انجخت گرم
 نه تنها بر خساره رنگش شکست
 بناخ شکستش از ان زخمه نه
 ز بیم از کمت چنگی دلنواز
 چو در حلقه شمع شد چنبره
 سه وزیره با همدگر خوش بود
 بدان دم که زاد بر ایش گرفت
 ردائی ز نورش با نفام داد
 رباط سوم چون نور دین شد
 نه رانده ده کاخی گزین منفرست
 ز بهوشنگ بهوشان کاوش کس
 به بالا و پایین رشتش راه رو
 بدان در بدریوزه روی هم
 در ان کاخ جا کرده نام آورده
 جهانگیری شهبازان بدو
 اگر نورگونی نمودش اندو
 به پنج اهشی با نظرهای پاک
 بسیرینگی شمع بهنگام ساز
 ز شادی سرزایی نشناخته

عطار و فسر و زان نور صله
 جبین سودنا پید اندر برش
 نشان می و نغمه پوشیدنش
 که خوش ز اعضا فروخت گرم
 که از لرزه در دست چکش شکست
 که دلمای شوریده خستی بوسه
 بغیر از دوف سه فرد ریخت ساز
 بدان دوف در آمد به غیا کره
 چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
 چو سه سوی بالا خرامش گرفت
 که در جسلوه بر سر کشد با مداد
 فرازش رباط و گردین شد
 ز بس روشنی و نشین منفرست
 بسی بر در حسنه در خاک کوس
 نظر با بدان خلعت در کرو
 وزان تسلیم آبی بجوی هم
 نه نشسته نکویم شهنشاه گر
 گل افشانی تو بهار ان بدو
 و کرسایه جوئی وجودش ازو
 ز لعل و زرا کسیری سنگ خاک
 بدو بسته گرد و زهر خود نماز
 پذیره شده را برون تاخت

روان پیش پیشش سبب جادوس
قد صوبس پنجه آهنگ کرد
ز مهرش بچش در آه سب
بدینسان که گردون پراز کوب
رسیدش بدان خسروانی مناص
ز نیر نیاز و ز شایان سود
خراسنده کبک بلندی گریه
تواناره انجم گردون خرام
ز فرسوار و خسرام ستور
پهسری سپید به پر کلاه
ولی بود چون بر گردانش
اگر خود همان یک کله وار برد
بگو تا بدان گوهرین افسر
ازین پیش کس چون تو نگر شود
ازان دم که خوش بگرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی
صف آرا گروی ز بهر آسمان
نیاکان من تاجانان پیشنگ
بیا سبب بازو بازو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار
شهنشاه چون عوض لشکر گرفت

روانهای شایان پیشین زبس
زبس بوسه جا بر قدم تنگ کرد
بهر بوسه رست از فلک کوب
همانا ز گلبازی آن شبست
به تعلیم اوقات در وقت خاص
زمیسی سلام و زیزدان رود
بران زمره گسترده طس بهاس
فرا تر زو از چارمین چرخ گام
بچشم نشین دافت و شور
گهر ریز بافت از شاه سراه
توانگر نکرد آن گهر چیدنش
نه آخر گهر با می شهوار برد
بخشید تا بایان کتد بهر سب
که سر تنگ باشد برابر شود
به منت پذیری دلش نرم شد
خمر سبده آورد در پیشگی
چو میرامن کعبه احرامیان
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
ز هم بسته پیشی بزاف زدن
پرافشان دران بزم روانه وار
فراز ششم صرخه بر گرفت

به پیش آمدش دلکشامید
 سروشان فرخنده امشاسپند
 درو بام کاشانه خورشید زاس
 که مشور نجوبی به تنای دوست
 کنش را بایست یزد و ده
 به تلخی گوارا چه قصه طیب
 جوان بخت بهری همایون صفای
 خداوند از پاسه که گوهرش
 خداوند دریا و بر جیس سیل
 بدان جذب میلی که انجمن نور
 خرد آب در راه رهرو اگر
 بجوشید سرخسبه نور ازو
 بدان جرعه کنشبه نوش زد
 به لطفش دم از آب حیوان گشت
 به چشم اثر بین فسر زانه در
 که گر خود توان گوهر جان شناخت
 بدینگی از بس فرو خورده دود
 در آن پرده هندوی ازون سیج
 سراسیمه از بس به تعلیم جست
 بران رفته سکتان سفکنان
 زدش بکه در حشر قدم بر ط
 فرو ماند حیران بدان کار در

چنان چون بره ناگهان گنبد
 زده بر در صومعه دست بند
 نگو محضی را بکاشانه جا
 ظهور سعادت بامضای دوست
 منش را بفرز انگلی خود ده
 به تندی طایم چو چشم ادیب
 زول زندگه بر مزاج حیات
 بیفشرد از مهر اندر برش
 ازین سوکشش بود و زانوی سیل
 چو شیر و شکر با هم آسخت نور
 پیمر بره خور و شیر و شکر
 خوشار اهر و چشم بد دور ازو
 بدان ذوق کا نذر دلش چو ش زد
 به جوش سراز کاخ کیوان گشت
 در آید چو اغنی بدان خانه در
 فروغ وی از داغ توان شناخت
 شده شعله اروی روشن بود
 بنار تابی کنش خورده پیچ
 سخ از دست رفت و بهم سود دست
 ز خجلت بر فتن توقف کنان
 ادب دور باش عنایت صلا
 گران گشت پایش بر فتر در

پیمبر که پوینده راه بود
چو زینگو نازین بهفت در بند زلف
سپهر ثوابت به پیش آمدش
گهر پیکران از زمین و یسار
همانا سپهر اندران مرحله
و یا خود گاه بش دران شهر بند
که از جند به شوق و ذوق ظهور
ز بی شوق گستاخ دیدار خواه
بدان شوق نازم که بخویشتن
مگر قدسیان را خود از دیر یاز
و یا رحمت حق یحیوان گمش
خراشیده اندر گزگاه ناز
بنظاره هفت آشنا از پیش
صور گونه گون از جنوب شمال
حل سربز می فرا پیش داشت
نه بینی که حیوان یگانه خوشه
چو اور است چو پانی آن ره
دود گاه و تا سوی او بید رنگ
نبودی اگر شیر در علف
تو گوئی براه خداوند دور
گدائیت هندی که سرتابیا

به دادار جوینده راه بود
پدید آمدش فحیابی شگرت
گهر باز دانه پیش آمدش
نمودند بر شه گهر بانثار
ز جوش دلی داشت پر آبل
ز تیزی بدیوار روزن فکند
ز روزن شد آن پرده خال نور
ز بی حسن ستور عاشق نگاه
دو دو سنج پیش چندی قطره زن
براه بی چشمه بود
ز سر جوش نور آب زد در ریش
خراش می کرد بابرک و ساز
روانهای کروسیان بر خیش
کشودند بند نمتاب نیال
سپاسی از ان لایه بر خویش داشت
بپوزش ز منعم بود نیمه جو
هر آینه تازند سوشش همه
سرون خودش بددل گاو شک
چریدی بچالاک از خوشه گاه
سپهر از نمود ثریا و ثور
بخمر مهره آراسته گاورا

بدر لوزه گستاخ پوید ہے
 بر نی سرویشان فرخ لغا
 ز پیوند خوشحالی مهر و ماه
 کہ چون باز گردد بر بنگاہ خاک
 دو پیکر کہ گوئی در اتومان
 پی ہستی شد بدست نیاز
 رئیس بود جزا در ان رہرو
 بدان تار و نیمہ از نیمہ پیش
 چو ہم سایہ بکشد در ہائے نور
 بکاشائے مہ از ان مستجاب
 چنان دلکش افتاد از ہر طرف
 بشاہانہ کاخی کاسد نام داشت
 کشد و نہ در تابد ان اصطکاک
 نشد گرچہ چون گاؤں ترابان او
 نچندان بہ محنت کشتی خو گرفت
 نہ در پنجہ زور و نہ در سینہ دم
 شود تا خداوند را سجدہ بر
 در ان راہ گر تو شہ داشت چرخ
 ازین رہ بخو و بسکہ بالیدیر
 کشایش در گچ تا باز کرد
 از انجا کہ در سطح روزگار

ز زمرہ و برہ وایہ جوید ہے
 از ان ہر دو کاشائے دلکش
 بیستند حہری بازوی شا
 نباشد ز چشم بد اندیشہ ناک
 بر حہر و پذیرائی آمد چنان
 رہ آوردی از روزہای دراز
 کہ بے خدمت خسر وے
 ز تیزی بسرید پیوند خویش
 بغلطیہ سرطان بدریای نور
 بہ بستند پیرایہ ماہ تاب
 کہ بر جیس را گشت بیت اشرف
 در از نقطہ اوج بھرام داشت
 شود دشمنان را جگر چاک چاک
 ولی شیر شد گر بہ خوان او
 کہ بر گاؤں تواند آہو گرفت
 فرو ماند بحس چو شیر علم
 بر آورد از خوشہ صد دانہ سر
 ہم از خرمنش خوشہ داشت چرخ
 ہم از خانہ خود شرف دید تیر
 بہ میزان کھرب سخی آثار کرد
 ترازو بے محنت آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی به بخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید
به عقرب خداوندان جلوه گاه
ولی چون نگهبانی راه داشت
نگمداشت خود را از آن سیر به
به قوس اندر آورد چون خواجده
کمان گشت زین فقر قران خویش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
پذیرفت خواهم ز گردون ساس
کمان چون بدینسان گشت گرفت
چنان حبت تیر از کمان پسند
گر نقش دوان سعد ذابج براه
چو شد ذابج از تشنگی تاب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند
زهی شوکت خواجده ره سپار
سپهری رسیقان بسیار فن
به غمخوارگی تا فتنه شد بدست
زوق هر که فرمان شای گرفت
از آن پس که این راه کوتاه شد
بدان پویه پیود این بهشت چرخ
نهم پایه کار تا توان خواند خوش

زصل را بنجا که ره خواجه سخت
هم آیین پله را بر زمین جای مید
بر این شد که تازد بسویش راه
سرباز گشت شهنشاه داشت
که از حکم شه سر نی سپید رس
سعادت میر حبیب شد مژده گوی
زهی طالع غالب عجز کیش
که در طالع من قد مپوس کیست
که باشد مرا طالع روشناس
خدا نمک خبر زو کشایش گرفت
که نشست جز در دل گو سپند
که نخیر گیرد جلوه دار شاه
بدولاب شد فرع دلو آب کش
بی خواجه تا شان چنین می کنند
که باشندش اخته بره پیشکار
گستند از دلو گردون رس
که گیرد مگر خواجه ماهی بهشت
تواند زمه تا بپای گرفت
حل تلخ جوش قدمگاه شد
که صد بار گرد سرش گشت چرخ
بره ز اطلس خویش گستر و فرس

زهی نامور پایہ سرفراز
 سرشته نازش چون و چند
 بود گرچه برتر ز افلاکیان
 دل بینواسے گر آید به درد
 صدای شکست کمر گاه نور
 نہ از مہر نام و نہ ز انجم نشان
 دو گیتی نمایش ز صبحش دے
 زایز دیرستان ہر سرزمین
 بساطی ہم از خوشی تن تہناک
 ز لب پای نفس خیال اخفا
 در آمد گر انامیہ مہمان حق
 قدم زد برای کہ رفتن نہشت
 در اینجا کہ از روی فرنگت را
 بہت را دم خود نمائی نہاند
 غبار نظر شد ز رہ ناپدید
 در آوردی کلفت سمت و سوسے
 تماشا ہلاک جمال بسیط
 شنیدن شبید کلامی شگرت
 کلامی بہ میرنگے ذات علم
 نخستین در از لک شود ان اق
 بر آلا رسید وز لا در گزشت

سراپہ وہ خلوتستان راز
 بہ چونند ہستے بدان پایہ بند
 ولے لرزد از نالہ خاکیان
 نشیند بدان پایہ پاک گرد
 در پنجاستیج و دران پردہ شور
 نہ در یامایان نہ ریگ روان
 خود آن صبح را ہر فلک شبنم
 بود سجدہ آنجا چو سر بر زمین
 ز آلایش کلفت رنگ پاک
 رسیدن بہ پینای آن مارِ سا
 برج ماہتاب شبستان حق
 نگہبان و ہمراہ و رہزن نہشت
 بجا باشد از خود نمونید جاے
 زمان و مکان را روائی نہاند
 سراپای میندہ شد جلد دید
 بہ نئی الشفق و الاکمر ضیاء
 فروغ نظر بہ موجہ زان محیط
 منترہ ز آئینش صوت و حرف
 شنیدن بعقل اندر اثبات علم
 ز لہجہ صدر اندرش میثاق
 رسیدن زیونند جاہ و گزشت

در آن خلوت آباد را زو نیاز
 نماند اندر آنجک ز میمش اثر
 لحد جلوه گر باشیون و صفات
 فروغی به محضر جهان تاب در
 زخ رشید ناشسته پر تو جسد را
 رقمهاس اندازده هر شمار
 دو عالم خروشن فوایای از
 ورق در ورق نکتہ دلپذیر
 ز گفتن شنیدن جدائی نداشت
 چو اندازده هر نالیش گرفت
 بحکم تقاضای حب ظهور
 احد کسوت احمدی یافته
 کجوشش ز لمع وفا گوش او
 بهر گونه بخشش سرافراز گشت
 بیامد بدین خاکدان بید رنگ
 ز رفته برون پای از نقش پای
 شراری که از سنگ آن ستان
 هنوزش قدم در ره اوج بود
 بجنبش درش حلقه در جهان
 سری را که رحمت خد در کنار
 بخوابی که بیداری بخت او

بروی دوتی بود چون در سراز
 که آن حلقه بود بسیرون در
 بنی موحق چون صفت عین ات
 بھر ذره تاسله از آن تاب در
 محیط ضیا خود محیط ضیا
 بهمان از شکاف قلم آشکار
 ولیکن بهمان در خم بند ساز
 ولیکن بهمان در خیال دبیر
 نمودن ز دیدن جدائی نداشت
 ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
 تنزل در اندیشه آورد ز نور
 دم دولت سرمدی یافته
 بهمان میسم او حلقه گوش او
 هم از حضرت حق بخت باز گشت
 چو در جوی آب چو بروی رنگ
 که کرده قدم بر قدمگاه جای
 بدر جست از نفس برقی جان
 که آمد ز بالا به پستی فرود
 زوی گرم بالین و بستر بهمان
 در آورد محسوب پروردگار
 ز تار نظم بر بافتی رخت او

سحر که که وقت سحر دوش رسید
 بشادی در آمد علی از دوش
 شب از باد و قدس ساغر گرفت
 جمال علی چشمه نوش بود
 دو هم از باجد گر راز گو
 و چشمست و هر چشم ز چشمست
 نگیند دو کس در بنی و امام

از همنام یزدان رودش رسید
 وصال علی شادی دیگرش
 صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
 صبوحی هم از باد و دوش بود
 نشانهای پیش بهم باز گو
 ولی آنچه بیند بر دو حکیمست
 علیه الصلح علیه السلام

منقبت

هزار آفرین برین و دین سن
 چراغی که روشن کند خانه ام
 حریفی که نوشتمی از ساغوش
 برانم که دادار یکتاست
 بهر گوشه از عرصه این طلسم
 بران شی که هست ضرورش بود
 کزان اسم روشن شود نام او
 بود هر چه بینی بسودای دوست
 هر آینه در کارگاه خیال
 لبم در شمار ولی للہیت
 چو مرلوب این اسم سایه مستم
 بلندم بدانش نیستم بے
 نیاساید اندیش جز با علی

که منم پرستیت آئین من
 تو گوئی منش من پر وانه ام
 بهر جرعه گردم بگرد سرش
 فروغ حقائق ز اسماست
 دهر و شنائی جدا گانه اسم
 باسی ز اسمان نورش بود
 بدان باشد آغاز و انجام او
 پرستار اسمی ز اسمای دوست
 کز انجاست انگیزش حال و قال
 دلم رازدار علی للہیت
 نشانمند این نام نامیستم
 بدین نام یزدان پرستم بے
 ز اسمانیا ریشم الا علی

بزم طرب چنوا یم ملیست
 بہ تنہا یم راز گوئے باوست
 در آئینہ محاط سرم رود
 مرا ماہ و مہر شب روزاوست
 بصحر ابد ریا بر اتم از دست
 خدا گوہری را کہ جان خویش
 مرا مایہ گرد دل و گرجان بود
 کنم از بنی روس در بوتراہ
 زیزدان نشانم بہ حیدر بود
 سبے زانچہ یم بہ پیمان
 خدایش روانیست بہر جفت
 پس از شاہ کس غیر دستور نیست
 بنی را اگر سایہ صورت نہاشت
 دو پیگرد و جادرنود آمدہ
 دو فرخندہ یار گرانایہ بین
 بدان اتحادی کہ صافی بود
 از ان سایہ بجا گر ایش کند
 بہر سایہ گفت ز بالای او
 ز ہی قبل اہل ایمان علی
 پدید آرد رخسازان سبے
 یک ملک و شنوہ یک کھر

بہ کج غم ائمہ را با یم ملیست
 بہنگامہ ام پایہ جوئے باوست
 بانڈیشہ پیوستہ نیر و حمد
 دل و دیدہ را محفل فروزاوست
 بدر یازلو خان بجا تم از دست
 از ان داد تا بروی افشانش
 از و دانم از خود زیزدان بود
 بہمہ بنگرم جلوہ افتاب
 ز قسرم بجو آب خوشتر بود
 خدا را پرستم بہ ایمان
 علی را تو انم خداوند گفت
 خدا و ندمن از خدا و نیست
 تردد ندارد و ضرورت نہاشت
 اثر بایک جافر و دآمدہ
 دو قالب یک رویک سایہ بین
 دو تن را یکی سایہ کافے بود
 کہ احمد ز حیدر نمایش کند
 بود از بنی سایہ مہیا
 بتن گشتہ مہیا جان علی
 بہ گیتہ در از وی نشان بنے
 بنی را جگر پارہ اورا جگر

جگر پاره با چون برابر نهند
 علی راست بعد از بنی جای او
 بهمانا پس از خاتم المرسلین
 نزد علی با محمد یکجاست
 در احمد الف نام ایزد بود
 الف میم را چون شوی خواستار
 ازین نغمه گاینگ هوش زد
 ز کولیش به گلشن سخن می گنم
 ز نطقش بگفتار خوان می گنم
 ز لطفش به هسته خبر می گنم
 علی آن دوش بنی رفرفش
 خدایا اگر زین بنده را زدار
 به تن پیش افرور آفاقیان
 به کثرت ز تو حید پیوند بخش
 بسائل ز خواهش فروتر سپار
 نوید لطف گردی ملاز شکرش
 که از غش کیمیای شربت
 نکه کوثر آتش ادا روی او
 نیاز ده گوشش ز آواز وحی
 براه حق اندر نشا نخواست
 به پیوند او ربط هر سلسله

بگفتن جگر نام آن بر نهند
 بهمان حکم کل دلد و اجزای او
 بود تا به مهدی علیه جانشین
 محمد بهمان تا محمد یکجاست
 ز میم آشکار محمد بود
 مانند ز احمد بجز بهشت و چار
 بدل ذوق مدح علی جوش زد
 ستم بر گل و سترن می گنم
 سخن را شکر در دهان می گنم
 بر یک روان و جلم سری و دم
 علی آن ید الله را کف کفش
 خدا بند گلن را خداوندگار
 بدم دانش آموز اشراقیان
 به بی برگ نخل برومند بخش
 بلب تشنه جرم کوثر سپار
 حساب نظر فردی از و قشرش
 غبار رهش سیمای بهشت
 روان تازه رو گرد و از بوی او
 ضمیرش سراپوده را بر وحی
 بجز نکته در داستانها از و
 خود او را بر پی خضر هر طبع

گرفته به مشوقی از همسر
 زمین و فلک در گذرگاه او
 اگر پاره گشته پسته گرا
 بیاد حق از خواہش نفس دور
 بچستی که گردید به بزم اندرون
 بدرویشیش فرشا ہنشت
 ہوا و ہوس گشته فرمان نیر
 خرد زلہ خوارش بفرزائے
 نہانش بیاد آوری دلکشات
 بر ایہم خوبی سلیمان فر
 لباس و فاراطہ از عمل
 نہادش به خلق خدا مہر خیز
 نوید نجات اسیران غم
 ز شمش سو بوش نگاہ ہم
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و نش نمود حدوث جهان
 اگر خاکبازان دشت نجف
 چو انجم شب مہر گیتی فروز
 تنی را جگر تشنہ روی او
 کسانی کہ اندازہ پیش آورند
 بنادانی از شور گفتار من

بدوش بنی پایش از برترے
 غبار سحر خینی آہ او
 بود پارہ ہسمینان بر ہوا
 ز شادی ملول و باندہ صبور
 دل آسود و خید بر زم اندرون
 ز ہی خاکساری و ظل اللہ
 بفرمان روائی حیرش سر
 قضا پیشکارش بمردانے
 عیانش بری نام مشکل کشت
 مستی جادوی مصطفی گوہر
 جهان کرم را صباح ازل
 جبینش بدرگاہ حق سجده ریز
 نظر گلہ احرام میان حرم
 ولادت کمش قبلہ گاہ ہم
 نہ ایزد و لی کعبہ در گاہ او
 بگردندگی در کمش آسمان
 بحر شید سازی کشاند کف
 نیارند مردم شمردن بروز
 خدا را بخواہش نظر سوی او
 سخنان از آئین و کیش آورند
 سگالند زانگوہ بہجار من

که اندایش گفت که کرده ام
 صراخ و دلی از غصه بختاب باد
 چه باشد ازین پیش شرسندگی
 به بحر از روانی سیرایم سرود
 بگلشن برم برگی از سترن
 ستایم کسی را که در داستان
 به رود و قبول کسانم چه کار
 در اندیشه پنهان و پیدایست
 دلم در سخن گفتن افسرد نیست
 چه خواهم حدیثی سرودن ازو
 که از بنده های خدا چون سینه
 علی را پرستد به کیش خیال
 گلستان که هر سوزنارش گشت
 اگر رفت برگ خزان از ان
 ندارد غم و غصه یزدان پاک
 تو غافل ز ذوق شاد گویم
 مرا ناسزا گفتن آئین مباد
 بود گرچه با هر کس سینه صاف
 که تا کینه از مهرش نماند
 جوانی برین در سر کرده ام
 گویم که وقت گزشتن رسید

بجید رستائی غم کرده ام
 ز شرم تنک با بگی آب باد
 که خود را ستایم برخندگی
 بخلد از ریاضین فرستم درود
 به بیجا کسبیل فروشم شکن
 شوم با سخن افسرین هم زبان
 علی بایدیم با جانم چه کار
 سخن کز علی میکنم با نیست
 همانا خداوند من مرده نیست
 بود گفتن از من شنودن ازو
 که در خرمن از زو به نیم ارزنی
 چه کم گردد از دستگاه جلال
 همه سبزه و لاله و سنبست
 چمن را نباشد زیانی از ان
 علی را اگر بنده باشم چه پاک
 سزا گویم و ناسزا گویم
 لب من رگ ساز نفرین سباد
 من و اینزه البسته نبود کز فتن
 کبس غیر صید در پیرد خستم
 شبی در خیالش سحر کرده ام
 زمان بحق بازشتن رسید

و ما دم بختش در ای دست
 که بر خیزد آهنگ سازده
 بشکیر زین تیره میکن برآ
 بخت کان نظر گاه امیدست
 نه دورست چندان کنه شکار
 دلیرانه رای بریدن توان
 بر است دل بلکه من نیز هم
 بود که چو ثابت که چون هم
 بسند و عراق و بجز اردوشت
 ولیکن چو آن ناحیه دلکشت
 خوشا عرفی و گوهر افتادش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون ره بزرگان رود
 چو عرفی سر و برگ نازم کجا
 چو عرفی بدرگاه هم آن وی کو
 نگویم غلط با خودم خشم نیست
 مزین طعنه چون پایه خاصیت
 چو اینست و از خوا جان بایم
 ز دل گریه اندوه رشکم برد
 من این کار بر خودم خشم خشم
 بگریم ز غم بود که شادم گشتند

شنیدن رین صدای دست
 به چنان از خفته آوازده
 بجنبان درای و بر قن ها
 طر سنان همیشه جاودیتست
 بر بخت اندر شمر دن یار
 به آرا مگای رسیدن توان
 که چون جان خود انجاست تنم
 طعنه گویم و جان بزدان هم
 بسوی علی باشم باز گشت
 اگر در بخت مرده باشم خشم
 با نداد خودی بر افتادش
 بدشت بخت لاشه خویش برد
 اگر زنده خواهد خود آسان رود
 بدعوی زبان درازم کجا
 چنان داد رس جذب زانسوی
 زمرگان خویشم خود این خشم نیست
 نباشد اگر جذب اخلاص است
 ز غم خشمم ز غم نشان بایم
 بزرگان مگر سیل اشکم برد
 بزرگان گرا و رفت ز غم خشم
 کمر سنج گنج مرده گشتند

بگویم که سلیم ز سر بگزرد
سرشکی که از دیده من چکد
طلب پیشگان را بدخوی چه کار
که جان بر در یو تراجم دهد
چه کار که ز نیروی گردان سپهر
که دگر خسته دهلوی مسکن
خدا یا بدین آرزویم رسان
نفس در کسشم جای گشتار نیست
کزین بعد در عرصه روزگار
ز غالب نشان خبر بران رسا

نه از سر ز دیوار و در بگزرد
وگر باره از چشم روزن چکد
ز بخشند و نیز دایم امیدوار
در آن خاک فرمان خواهم دهر
چه کم گردد از خوبی ماه و خمر
ز خاک نجف باشدش مدفن
ز اشک بن آبی بگویم رسان
تو دانی و این از تو دشوار نیست
بروی زمین یا بکنج هزار
چنین باد منبر جام و دیگر مبار

منه نامه

مستی دگر ز خمسه بر تار زن
به پردازش آن گل نشان تو
دل از خویش بردار و بر سازند
که بخینه ساز بردار بند
برامش بزاور هم آواز شو
که دایم ز دستا نسرا بچنین
ز کام و زبان هر سه جان درود
که جوی را مرده کز تیره خاک
که هر گوهری را که دارد پاس
دمی کاغذ را آئین زمن می رود

گل از خمسه تربد ستار زن
نگویم غم از دانی از من رسا
هم از خویشش گوشی بر آوازند
درین پرده نقشه بنجار بند
به آهنگ دانش نوا ساز شو
دلا و نیز باشد نوا فی چنین
زبان جاودانی روان ماه و دهر
در خند می گوهر تا بناک
بدان گیر و انداز که هر شاس
تو دانی سخن در سخن میسرود

سخن گرچه گنجینه گوهر است
 همانا بشبهای چون پر زلف
 بر پیرایش این کهن کارگاه
 بود بستی را کشاد از خسرود
 خسرود چشمه زندگانی بود
 فروغ سحرگاه روحانیان
 یگای که پوشیده رویان از
 چه خمیازه عنوان نام آور
 از ان پیش کاین پرده بالا زند
 ردای فلک گوهر آما شود
 نوردی از ان پرده بجای خوش
 زبالی که رخشانے برق زد
 سختین نمودارستی گر
 به پیمانهای نظم نور پاک
 زهره کان آفتابی شود
 هنوزم در آئینه نگین است
 که بینی تباریکه روز من
 کف خاک من ان خمیا گشتیت
 کسی کو دم از روشنائی زند
 دوزین پرده خود را ستا گشت
 خود جویم از خود بود مرگ من

خرد را و لے تابشی دیگر است
 نه بینی که جبر روشن چراغ
 بدانش توان داشت آئین نگاه
 سرمه خالی سباد از خسرود
 خرد را به پیر عیوانی بود
 چراغ شبستان یونانیان
 به خمیازه جستن از خواب ناز
 خامی خواهش دلبر
 نگه را صلائی تا سازند
 بساط زمین عنبر اندا شود
 برون داد نوری سیاهی خویش
 سر پرده جوش انا الشرق زد
 خرد بود کاد سیاهی زرد
 نمودند قسمت بر اجزای خاک
 نگه سرخوش کامیابی شود
 خیالی از ان عالم نور هست
 فروزان سواد دل افروز من
 که چون ریک خشان باجم گشتیت
 بخود فال دانش ستائی زند
 که داند مردم که دانشور است
 بهستی خسرود پس بود مرگ من

سخن که چه بچشم باز آورد
 خرد و اندان این گوهرین در کشاد
 خرد و اندان پرده بر ساز بست
 بدانش توان پاس مدهشتن
 ازین بادیه هر کس که سرست تر
 بستی خرد و سبهای خودست
 بکام دل می پرستان شبیه
 تبسم کنان بادیه در جام ریخت
 ز لب بوسه بر لب جام زد
 لبش را می از لبیک افشوده تنگ
 بهینچو است با تشنگان دستبرد
 بدان می که خود خور و از دست شد
 کجا در خور آن شراییم ما
 جو ساقی ره خود نمائی گرفت
 سیه ست تر هر که شیار تر
 جگرگون نوائی که ناشیست
 نشیدی که ستان این می کشد
 سرودی سخن روشناسیست
 بود در شمار شناسا و
 زنجی که میایست معانی سخن
 سخن را از این دست ام که دوست

سرود ازیم در اهرام باز آورد
 ز نغمه سخن گنج گوهر کشاد
 بر آتش طلسم ز آواز بست
 شمار خسروام قلم داشت
 بافتانین گنج تر دست تر
 رودگر ز خود هم بجای خودست
 بساقی گری خاست نوشین لب
 بی نقل از پسته بادام ریخت
 بخود کوپسانه را نامزد
 بیا ریخت بالبو بالعل رنگ
 خودش بادیه خویش از دست برد
 نه یک تن و تن کا بنجست شد
 ز سیخواره ساقی خراییم ما
 بستی خرد زور دانی گرفت
 سبکدوش تر چون گرابار تر
 ز به جرمه خواران این محفلست
 صریر از قلم ناله ازنی کشند
 که هر یک زوا بستگان دست
 خرد را بختار بگوهر
 بخود زنده جاودا می سخن
 به تصدیق از با طلبکارا دست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
 سخن باوه اندیشه سینای او
 به پیودن باد و پیمان گوش
 حرفان درین بزم همواره است
 یکتا گینه پوشان درین سخن
 سرود کرده در خود نظوری و گر
 نگنجی که نیش بویرانه ریخت
 زوون ز آئینه زنگار برد
 درین حلقه او باش دیدار جو
 خرد کرده عنوان نیش درست
 فروغ خرد فسترد ایزد لیست
 نظر آشناروی دانایش
 ز اندیشه دم زد نظر نام یافت
 بنشتم سبکساز و گوش تاب
 چنان سلوکش از بون چشم و از
 غضب راندا طشاعت بد
 باندا زور آزمائی کنند
 بدین جنبش از مرگ نبش نجات
 منتهای شائسته عادت شود
 ز دانش پدید آید آئین داد
 بر خازن خود سرانند

سخن در سخن لعل با گوهر است
 زبان بی سخن لای پالای او
 خرد ساقی و خرد خرد جوهر نوش
 به چوئی ز می جمله یکبار هست
 چو گردون برقص اندرون چرخ زن
 دل باز دیده یز رفته نوری و گر
 در آفاق طسج پیرنجاه ریخت
 ز دانش نگه ذوق دیدار برد
 بدر پوزه رنگ آورده رو
 رقم سبخی آفریش درست
 خدانا شناسی ز نا بخر دیست
 عمل روشناس توانایش
 بگردار رفت از اثر کام یافت
 گر انبیا می خواهش ازود حساب
 که فرمان او برده گرگ و گراز
 ز خواهش به عصمت قناعت بد
 خرد باوه و بار سائی کنند
 بر اندیشه پیماید آب حیات
 نظر کیمیای سعادت شود
 برسی چون بدین پایه نعم امداد
 نذر دنیا بی بایند

جگر خون کج از دل آزادوزی
 چنان داند که مردی بر سبیل او
 جگر خواره یوز نیست همراه او
 کند گر باندیشه رفتار با
 بگیرد سمندش رو تو سینه
 به نیروی مردی و عجز ارگ
 چنین کس بدینگونه خوش بپایگ
 و گردشت پیمان همیشه نیست
 ره انجام بپراهمه لونی کند
 چرخ در خیره آگاه تبارک شلیخ
 بخوشد بسر مغز خوش از تموز
 بستی بگی گشته بولاد پاک
 مر این را از پرتی شکم بادناک
 سوار اندرین هرزه گردی نرند
 سواری که رخسش نه فرمان برد
 من بخیر کاین قدم میسر نم
 بدین دم که در نامه را نم می
 کز آن خاک ریحان و سنبلیله
 تا شایان را بود و سرو تاک
 ز مردی که دل را جسم میزند
 بود و در گزاه آواز من

بدین جاودانی روان شادوزی
 بدشتی رخ آورده بجهه شکار
 جگر خواره یوز دلخواه او
 نگردد از اندازه کاسه با
 بود رام یوزش بصید آفتاب
 همش یوز آسوده همراه
 تواند که صیدی در آرد بچنگ
 شناسای فرجام اندیشه نیست
 دو اندر روش زشت غولی کند
 رود در بی صید در سنگ
 به قاراشود سفته چنگال یوز
 ز تنی بکی رفته بولاد خای
 مر آن را از گرمی بان چاک چاک
 نه رویش بر آه و نه صیدش بند
 ندانم که بچاره چون جان برد
 سپند از کرداد دم میسر نم
 بدان خاک ناچیز ما نم بهی
 و گر گونه کون لاله و گل دم
 بود و چنان جوهر خاک خاک
 ز جوشی که خاطر لبم میزند
 شاد و رنجون گوش و ساز من

بدانش غم آموزگار نیست
غمی که از دل در شست نیست
بنغم خوشدل غمگسارم غمت
زمن جوی در بد نکو زیستن
در شتی بزمی زبون داشتن
بنغم از درون سو بگر سوختن
بشگامگیرنگ ساز آمدن
ز دل خار غم انگیز شدن
سمن حیدن و در ره انداختن
بدیوز گنجینه اندوختن
طرب را به میخانه گردن
روان کردن از چشم همواره خون
بر رفتن سراز پائے نشستن
شکفتن ز داغی که بر دل بود
بدین جاده کا ندیشه پیوده است
نظامی نیم که خضر و خیال
زلالی نیم که نظامی ب خواب
نظامی کشد ناز تا بیم کج
مرا بسکه در من اثر کرده غم
نظامی ب جرف از سر و ش آمده
من از خویشتن بادل در موند

بحزان عزیران بهار نیست
بود و دویخ اما بهشت نیست
به بید انشی پرده دارم غمت
بگر خوردن و تازه روز زیستن
رسد گرستم غمره پنداشتن
باز از برون سو بخ افروختن
ز خود رفتن و زود باز آمدن
خسک و گز از نفس ریختن
دل افشردن و در چه انداختن
بباز به دانا فی آموختن
طرسخانه را قفل آهن زدن
بشورابه شستن ز رخساره خون
باندن تن از جای نشستن
نهفتن شراری که در دل بود
غم خضر راه سخن پیوده است
سیا موزم آئین سحر حلال
بگر از دانش برم جوی آب
زلالی بود خسته خوابم کج
برگ طرب موی که کرده غم
زلالی از درخوش آمده
فوا می غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من توانی رسید
 که نشفت کاین خسروانی سرود
 باشم گراز گنجه بزم بس است
 کنونم بسر شور گفتار نیست
 بشعرا چه کمتر شکیم سیم
 کسی کش بجائی بود دل به بند
 کسی را که با غم شماری بود
 که در نشنگی چاره جوئی کند
 چو یزد بر آن مرده ناله تمام او
 مرا بین که چه مشکل افتاده است
 خود از درد بیتاب خود چاره جو
 به تنائی از همدان خود دم
 کسم در سخن کار فرمای نیست
 چه گوید زبان آور بے نوا
 شبنم کاین ورق را کشودم نور
 شب از تیرگی ابر من دی بود
 بخاور ز تار یکیم دم گرفت
 در آن بچ تار و شب هولناک
 چراغی که باشد ز پروانه دور
 نه بینی تشاشی ز روغن درو
 چراغی که بی روغن افروخته

زوالا بسچی بجای رسید
 شود وی و هم بزین آید بود
 بنم گر چنان بود و بنم بس است
 بساز غزل از نیمه بر تار نیست
 برین پرد و خود را بنم سیم
 با فسانه گنجه گسار و گزند
 روا باشد از غم گسار سیم بود
 بنم خوار می افسانه گوئی کند
 بر انجام کاش سگالده او
 به نو ما است کاند ز دل فدا ده
 خود آشفته مغر و خود افسانه گوئی
 بدل مردگی نوحه خوان خودم
 به بخشندگی همت افزای نیست
 چه آید ز هیلاج سیم که خدا
 به پرگار اندیشه تیز گرد
 ز سودا جان ابر من خوی بود
 تشاشی صورت هم گرفت
 چراغی طلب کردم از جان پاک
 چراغی که باد از هر خانه دور
 کند شعله بر خورشید شیون درو
 ولی بود که تاب غم سوخته

زیزدان غم آمد دل افروز من نشانید که من شکوه سخن ز غم غم دل ز من مر جابجوی باد دل همچو غالب بغم شاد باد	چراغ شب و اختر روز من خرد بخند از من چو رخ غم دل زار و لب مر جابجوی باد بدین گنج ویرانه آباد باد
---	---

باقی نامه

بیاساقی آئین جم تازه کن بیز از می درودی فرست بدور پیالے به پیمای قدح را به پیودن مے گمار لکھیا و مان را بر امش در آ بخشم از بلائے زیاران بگرد سباد انظامی ز راهت برد فریش مخور چون می آشامیت خود او راست از پار ساگوهرے وسع پیشه مسکین چه داند ترا رضا جوی من شو که ساغر کشم ز پیودن مے بجام سفال اگر زو دستم پریشان نیم پزیرد زمی گوهرم آب و رنگ ز اندازہ سخن بر آنم که تو بساتی گری رند و آزاده	طہ از بساط کرم تازه کن به بھرام از فی سرودی فرست بشور و ماد م بفرسای نفس را بفرسودن مے گمار سسی سرور را در خرامش در آ بجام دل شاد خواران بگرد بدستان سو خا قہا ہست برد ستدیدہ گردش جام نیست سپہری سروشی بسا تیکرے به آرایش نامہ خواند ترا گرم نیل و جیون دی در کشم خورد و جلد در سا غم خاکمال و گردیرستم گران جان نیم بستی فرون گردم خوشن و گر انمایہ لیک دامنم کہ تو خوری بادہ اما شک بادہ
--	--

بلوغد زاپا برفتار در
 بجائی رسد کار که کتاب سے
 از ان پیش کاین رفتگی رود
 نیندیش جای و بیارای بزم
 فرو بسته از دو سو بر عذار
 به می دادن ای سرو سوسن بجا
 بهمانا تو دانسته کرد و سال
 ز لب تشنگی چون بی درخوم
 تو آن چشمه که تو خضر آب خورد
 نه خضری که در آب باشتی بخیل
 هر آینه چون اعتقاد این بود
 ز خود درخته ترکیست هندوی تو
 که جوئی رضای ز خود درفته
 تو ای آنکه پهلوشین منی
 ندانی پس از روزگار و دراز
 در اندیشه محو تلاشم هنوز
 درین داستان نیز گردا رس
 می خویش و جام سفال خودم
 چه ساقی کی پیکر سیمیا
 مراد ستگام می و شیشه کو

سر سیمیه گرد و بهر کار در
 گلهی مرا می ندانی ز سنی
 کل جلوه بخود سے بود هر
 بنه باد و گل به پینای بزم
 شکن در شکن طره مشکبار
 بزلف درازت پیچا و پای
 نوشتم می الا بزم خضال
 تو کمتر خورام روز تا بر خورم
 سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
 تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
 منوش و بنوشان که داد این بود
 عجب بنود از خوبی خوی تو
 دمی می به ترک جگر نرفته
 به پیواره اندر کسین منی
 می کرده ام دست باری راز
 قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
 بچلشست گفتارم از نیکی
 نه ساقی که من هم خیال خودم
 مس آرزو می مرا کیمیا
 نشاطی چنین جز در اندیشه کو

معی و شیشه بگزار و بگزار ز من
محل و بلبیل و گلستان نیرهم
نمودیست که نرا بود بود هیچ
بمرض شناسائی هر چه هست
نه هر که که تنها نشینی بجایه
به آرایش باغ رو آورده
دمانی محل و ز کس از روی خاک
نواگر کنی مرغ بر شاخسار
بخونیش از چه داری گمانی از باغ
در اندیشه پنهان پیدا شود
نمود و گیتی به گیتی خدا
من و تو که بدنام پیدا ایم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست
نمودی که حق راست نبود چرا
و گیتی از ان جوئی پیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد
نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
ره محل چنین در هیچ نیست
و گر هر چه گوید از زبردت
خیالی در اندیشه دارد نمود
نشانهای راز خیال خودیم

بمانان من بلکه این انجن
مه و انجسم و آسمان نیز هم
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
جو هست پیدائی هر چه هست
بخاطر کنی طرح بتا نسرا
در ان باغ از دجله جو آورده
نشانی بطرف چمن طوطا ک
بوج آوری آب در جویبار
برون از تو نبود نشانی از باغ
محل و بلبیل و گلشن آرا تو کنی
چنینست و دیگر ندانیم را
رستمهای منشور کیت ایم
بدانست حتی چنین ویر پست
زمان چون از انجاست نبود چرا
ازل تا ابد خود می پیش نیست
خیالی برون ریز از هر نورد
سخن گفت در پرده اما چه گفت
بر عارفان خبر خدا هیچ نیست
که حقست محسوس و منقول خلق
همان غیب غیبت بزم شهو
نواهای ساز خیال خودیم

خوشت باد غالب ز آمدن
 بر سبکته مگر حرف دیگر نماند
 که چون سینه کتر دهد بانگ سخن
 چه زبان راز پنهان نوا بر کشته
 بگفتار اندیشه بر هم مزن
 ندانی که دانش بگفتار نیست
 ندانی که مینا شکسته تن سنگ
 تصوف نزدیک سخن پیشه را
 نشان مند این روشنائی نه
 غزل گر نباشد نوا سئد دیگر
 مگر مجلس آرای را عود نیست
 غزل گر ملال آرد افسانه گوی
 سن آن خواجهای لاد با بی حرام
 ز شایان سخن گر کمر سفت نیست
 تنای ز غم گر بگر سفته شد
 خود این نامه فهرست از حقیقت
 ز انگیز منی و پرواز حریف
 سخن چون ز بدم به بخار نیست
 بز بدم شاگوسی نابوده کس
 نه زر گفت کاخ نم به خاک نیست
 سخن را خود آنگونه دانه سرود

نوا سنج قانون راز آمدن
 و خود ترا خوش در سر نماند
 به نشسته گشتای درک از غنون
 که چون باز پرسند دوم در سنج
 در اندیشه را خجسته گوییم
 درین پرده او از راه نیست
 نه بخشد بدن دوقی گلهای یک میاست
 سخن پیشه زندگرا اندیشه را
 غزل خوان و بخور سنانی نه
 سر دل سده است بهای سده دیگر
 بر آتش فندان ملک و نیست
 کهن در استخوانهای شایان کوی
 کزین بوی نهوشته سگالی خرام
 سخن گفتن از حق بگر سفت نیست
 سخنهای حق بین که چون گفته شد
 درون و بروش طراز حقیقت
 بهنگامه بستی طلسم شگرف
 مرا از زیر قتش چاره نیست
 بوالائی جا نه ستوده کس
 سخن در سخن میرود باک نیست
 کزین میر خوشتر تو انهم سرود

ولی تاب در خود نیام کنون
 درینگاه در ورزش گفتگو
 بیرنایم روی پیری سیاه
 کنون نیست ظل همایم بسر
 سیاهی ز موی سرم زود رفت
 شبانم که تاب و تپی بوده است
 بدامن که دارم شماری دراز
 نبودار چه لبهای خندان مرا
 که هرگز بهنگامه غم خوردی
 چه گریم که لبهای خندان کجا
 بر لبی بر گیم گلفشان بودنت
 درینخ از ترقی معکوس من
 فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
 ز سر باد پندار بیرون شده
 بود قدیم شسته چو گان من
 چه غم گر فلک رنگم از روی برو
 ننالم ز پیری جوانم برآ
 سخن سخن سخن ترازم هنوز
 هنوزم جگر موج خون میکنند
 ز چشم همان خون بدامان یکد
 ز حرفی که اندر فمیر آیدم

صریر قلم بر نیت باجم کنون
 به پیری خود آرا می آورد روی
 ز مو بود بر سر ق مشکین گاه
 به پیری فتاد این هوا یکم بسر
 مگر کاتش افسرد کاین وقت
 ز ششهای جوزاشبی بوده است
 ششی کوه و روزگاری دراز
 ولی در دهن بود دندان مرا
 ز مردم نهان در دل افشردی
 جگر خایم از غصه دندان کجا
 بدسر دی آتش زبان بودنت
 که باشد سر من بیا بوس من
 بیا لاند اما بکاهد مرا
 سحر و من بید مجنون شده
 سرم گوی و اندیشه میدان من
 توانم ز خود در سخن گوی برد
 هنوزم بود طبع زور آرم
 بشیوائی شیوه نازم هنوز
 ز دل نیش غم سر برون میکنند
 به تن نبود اما ز مژگان چکد
 هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بید که کز لب فشانم جو فند
 بدستان زنی خامه شقار من
 تو انم که در کارگاه همنه
 زبهم بگسلم باستانی تراز
 سریری ترازم که در سایه اش
 مخالی نشانم که دریاے او
 رهی پیش گیرم کز اقبال من
 نفس را کنم بادعائے گرو
 مثالی نویسم که پیغمبران
 زبان تازه سازم بنفوسخت
 گزشت آنکه دستا نسرای من
 منم که بود در تراز کلام
 ز فرد و سیم نکته انگیز تر
 فرو مردن شمع ساسانیان
 رقم سنج منشور یزدانیم
 سکه که نازد به یگانگان
 باقبال ایمان و نیروی من
 درین رمیج سفر با بیست
 ز پانفس با کاندین به بود
 بستی توان نفر گشتار بود
 سخن گفتن و پاس دهشتن

خرد سر من قال گوید بلند
 بدر خون مرغ گل از خار من
 به نیروی یزدان پیروزگر
 سخن را دهم جاودانی تراز
 بود بالش قدسیان بایش
 سه وزهره ریزد زبالاے او
 دو د خضر بے خود بدنیال من
 که باشد مرآن را اثر پیشرو
 نویسند که دیکه فیه بران
 بذر شهنشاه بی تاج و تخت
 ز کینسر و ورستم آرد سخن
 شهنشاه سپهر سپیدام
 ز مرغ خضر خوان بحر خیز تر
 بود صبح اقبال ایمانیان
 ز ایمانیان گویم ایانیم
 خرد و در شمار دزدیو انگان
 سخن را انم از سید امیر کلین
 بود راست لیکن خطر نیست
 بود ره دراز از چیه کوتره بود
 مرا باید از خویش شمار بود
 سخن را از سق نگه داشتن

یکی در خستای شبهای وی
 چشمش شکسته شد یا ر
 مرا زینت که دیماه واردی بهشت
 بر می کرد وی بود اجتناب
 هنوز چو گشتا پیش آورد
 از زبانان دیمیم حوسه
 در میانم او باش را با نیست
 کجای اینجا برانگرس
 اگر جایی دستا نمرائی بد
 زبان را بر اسش گرو کردی
 بهم زخمی از دیگران تیزتر
 به آزادگی خسروی می کنم
 نباشد اگر پای دین در میان
 پریم از تو بر ترسبال گرفت
 تو سوسن فرستی بخیاگری
 تو کان باده های گوارا زنی
 من و جام می باده ز خون دن
 ترا ز که این طرز و سنج نیست
 بدین تاج نازان خویش از نیست
 نباش گرا ز صاف می قره است
 یکی صاف آب طربناک خورد

هم آتش نند پیش هم مرغ و می
 ز می بوی مشک آید اندر بهار
 نیاید بجز دانه بسج کشت
 ز رود و سرود و شراب کباب
 کزان رنگ بر روی خویش آفرید
 شمار شهنشاه درویش خوش
 می و ساغر و زخمه و تار نیست
 اگر زهره آید شود مشترک
 ره و رسم جادو نوای بد
 دمی جنبش زخمه نو کرد می
 هم ساز دانش نوا خیز تر
 بدین پشت دولت قوی می کنم
 ختم تفتخوان بلکه بقا و خوان
 تو سیرغ آری و من کوه قاف
 مرا جنبش کاک قص بر
 دم از نقل و می آشکارا زنی
 بلب تشنگی خوش چگون دن
 مرا با تو دعوی گفت از نیست
 کسی کان پس از تست و پیش از نیست
 مرا نیز فرمان تهر جبر است
 یکی خوبه به جگر علی پاک عود

ز سرخوش نوشان چکونی نموش
 بنوشیدن ارصاف نمی خوشترست
 در غالب ای عهد و رای کوست
 حدیث می و شیشه دجام صیت
 گفتی که بیزار گشتم ز ستم
 زد یو انگلی تا کی ای شور بخت
 بر رفتار ناخوش مشو تیز گرد
 به بستی درین آه و دستان من
 اوج زردین جوئی آئین گرین
 برای کنی پویه کز پاسه تو
 بکاری زدی دست کز ساز تو
 جوشتی نشینان دریا نورد

بتهجره خواران بالکن خروش
 ولی در دراستی دیگرست
 به بیان دانش فای کوست
 چکونی و این شیوه را نام چیست
 بریدم ز بزم و گزشتم ز ستم
 نمی در گزرگاه سیلاب بخت
 درین ره بشوخی می ننگیز گرد
 میا شوب و بونی چوستان من
 به فن سخن شیوه دین گرین
 در خند چو خورشید سیاهی تو
 دم جبر نیلست بهر از تو
 بسیر از رهت به خیر او گرد

ترا بخت در کار یارے دباد

به پیوندین استوارے دباد



قصاید
قصیده اول در توحید

ای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته
دیدم بیرون و درون انوشیروانی و انگلی
ای اساس عالم و اعیان سوزد الف
نقش بر خاتم زحرف بی صدا ایگنجته
چرخ را در قالب ابداع در و ارجسته
عاشقان در موقف دار و رسن و اداشته
زنگار در طبع ارباب قیاس آمیخته
آنجنان شمع بر آه شبر و ان افروخته
با چنین هنگامه در وحدت نمیکنی دو
را نفی کش پویه دشت خیالت در دست
کاتبی کش نشاء و صفت جلالت در دست
زرد بانی بسته باد و یار کاخی در طر
رفته هر کس تا قدمگاه هی و ز انجا خوش را
ای به تر هنگام تسلیم رسول حق شناس
وی بر ستا خیز تا زو ما ز قوم ناسپاس
هر کجا بر سنگ حکمت در سیاه نگاه فقر
در بروت محس اصف حنک سفاکی زده
از تو در هنگامه بازی خوردگان روپو

گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته
پرده رسم پرستش در میان انداخته
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته
خاک را بر نفع پیدانی ستان انداخته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته
مکته با در خاطر اهل بیان انداخته
ایچنین گنجی بحیب بی دلان انداخته
مرده را از خویش در یار بران انداخته
و هم در شبگیر دستش بر عنان انداخته
لرزه در تحریر فلککش از زبان انداخته
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته
پایه پایه از نفس از زو بان انداخته
ز انش نمرود طرح گلستان انداخته
جان از رزقن چوب شبان انداخته
قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته
در گوی سعاد اکبر لیلیان انداخته
رقعه رقه از پلاس و پریان انداخته

<p>وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود داده در توحیدم آئین غزل گفتن پیاد</p>	<p>بی متاع اوازۀ سود و زیان انداخته ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته</p>
<p>بر رخ چون ماه برقع از گمان انداخته در نهفتن پرده از راز نهان انداخته</p>	
<p>کشته با چشم تابانش نقش بطرحی درست شده عشقت کمر انباشده بر نعل قصاص تا بود عاشق بر ندان عدم دائم اسیر تا بود شاه به آزار دل عاشق حریف غم جوگیر و سخت نتوان شکوه از دلدار کرد گل چو ماند گیر گرد و بودش بازار بسز گلشن افروزان دخت هشت گلشن چو جاده پیمایان راهت فلک چون چرخ آتش از روی گلهای بهار افروخته دجله در ساغر منی طرازان ریخته سر به تیغ از دوش جانبازان سبک داشته خزیدین با تشنه رشت نتوان بر و کرد خزیدین الماس ات چنین دانه سفت چشم را بخشیده چو ناک دشی کار با پیش داده ابرو را بدینان جنبشی کابل قیاس ای ز شرم خاکساران تو از شهر هما ذوق ملکین گدایان تو گنج شاه را</p>	<p>هر که ادر دوت بستر ناتوان انداخته بر کنای طبع فرش ارغوان انداخته در نهادش شور سودای دمان انداخته در دلش فوق سماع الامان انداخته بهر آسانی اساس آسمان انداخته بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته در گزینا آتش فشان انداخته در گوی ناله های کاروان انداخته شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته رشته در کاسه دریا و کان انداخته بار برد لهای نامردان گران انداخته کعبه اجوی بهشت از نادوان انداخته رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته بر زمین دانند طرح آسمان انداخته در تن شمشیر پندارند جان انداخته چون گلیم کشته نعل را بر گران انداخته از دل بر خور و چشم پاسبان انداخته</p>

<p>تا درین صورت چشم و تنهائی چنان بود تا علاج خشکی آسایش دیگر مد ای عمل داده فرجام سکافات عمل تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته آنکه وصف از خود بینی به گفتن داده ساز سوخت عالم را بر کلک غلبه نم رقص خس بر شعله آسان خوشم دارو کن میسرایم نغمه توحید و شور این نوا ز آنکه این ترک تباہ اندیشه در عنوان حمد تا شناسد حد خود زین سر ز نش خود را بهتر این گرانجان عندلیب یواکاند خیال ز ابلهی سجد که رضوان ربوای مهندس نیستش سرمایہ کردار تا فردی بود با خموشی ساخت پندارم با میدبول</p>	<p>دوست اندر طلسم امتحان انداخته خارها در ره گزار میسمان انداخته گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته تا مجویان را به بند و دمان انداخته برمند شعله خس بر گستران انداخته کالتش از بانگ فی اندر نیستان انداخته دام اندر باد ساقی زعفران انداخته چون نیم سوراخ در استخوان انداخته حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته در قتمای بهشت جاودان انداخته شلاخ طوبی را از بار آشیان انداخته طرح خشنی تازه در باغ جنان انداخته چشم بر رسم عطا و ارمان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته</p>
---	--

از قصاید دومین
و در نعت خشتین

<p>مراد لیست به پس کوچه گرفتار به بلاغی کنم آسان قبول فیض سخن به تنگی دهن دوست خاطر می دارم ز طوطیان گر خاکبوی و از من جو</p>	<p>کشاده روی تراز شاہان بازار که رشته زود باید گهر زهوار که دل ر بوده ز دشمن به نفر گرفتار نشاط ز غمزه و لذت جگر خوار</p>
---	---

چو زلفت جوهر بر تنم بود پریشانی
نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است
نه جوش خون دل از قدر گریه افروخت
ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی
ز آب خضر نشان میدهم با سانی
چو شمرده دوست نوازم چو فتنه مخم گدا
چو باد تنده بنگامه سنج خوشتن است
علا طاهر حاسد ز من بدان ماند
چه تنگ اگر به سخن بهمن است چون سخن
مرا که عرض هنر و دوزخ پیشانیست
شد آن که بمقدامان راز من غباری بود
سنج شوکت عرفی که بود شیرازی
بسو منات خیالم در ای تاسی
بساط روی زمین کارگاه ارزکی
بحجم جو شدم از پرده نفس چو مرا
بهشت ریزدم از گوشه روا که مرا
مطلع آدم و عالم محمد علی
شهنش که دبیران فقر جایش
عدو کشی که ز چاک کنار تو قیامش
افاضه کرمش در حقائق آفاق
افاده اثرش بر قوا تم افلاک

چو چشم ناز بخویشم رسد زیبارے
مژه چو پیش برود عوی گهر بارے
چرا نباشدم از تاب چهره گلنارے
ز بسکه خوی گریه فتم به لذت خوارے
بذوق عریه جان میدهم بدشوارے
بدل رسادگی و بازبان زیر کارے
سقیزه بودش باغبان پندارے
که گردد ره بهوایع از سگسارے
ز دوده ام زورق داغ تنگسارے
همین بس است مکافات حاسد آزارے
ز رشتگان بگشتم به تیز رفتارے
مشوایر زلالی که بود خواتارے
روان فروز برود و شهای زنارے
بتان دیر نشین شادان فرخارے
بود بجان عدوی بنی شرر کارے
ز خوان نعت رسول است که بردارے
وکیل مطلق و دستور حضرت بارے
بر جبرئیل نویسد عزت آثارے
دویده تا دل خسرو جراح کارے
بسان وح در اعضای جانور سارے
به شکل رعشه بر اندام آدمی طارے

<p>فروخت رونق بهنگامه خریدارے حدوث اولی قدم داد گرم بازارے دو پایہ برتر از افحالی دز آثارے ز احوالیت نگہ در مقام زنا رے از و مشاہدہ حق بعین بیدارے نہفت جادہ مقصود اندران تارے نہادہ در رہا عیان چراغ غمخوارے چہ مشکات در گوشتن بگمہ دارے خرم جو پیش کم حرص بیشتر خوارے نمک فشانے مستی بہ مغز ہشیارے بشرع چم و گردم پیوہ ہنجارے کشم تو ای نیایش بناہ وزارے</p>	<p>در آن نور کہ وحدت بپارسوی شود متاع ادبہ تماشا سپرد از زانے نشان رتبہ ذاتش بعالم توحید توکز و جوب منائر شماری امکانش چنان بود کہ بہ بیند بخواب کس خود را در آن مقام کہ ہنگامہ ساز کثرت کرد طور ایزدیکتا بصورت خاصش چنین کہ می نگرم جلوہ حجاب گداز می مشاہدہ پر نور و من ز سادہ دلی سخن مذاق دیگر یافت شورشی دارد عنان گیسفہ بپراہہ تا ختن تا چند مطلقہ کہ ز رفیت رساندم بحضور</p>
---	--

<p>زہی ز حرف تو اندیشہ را مدد کارے خرد بسایہ شریعت ز فتنہ زہارے</p>	<p>تہ کلیم و کفش اجر استان رود بے اسیر دام ترا خلد در ہوا خواہے تو بہ شگافی و خرشید را بگرداند دم از ترانہ خوی تو در اثر سنجے بعد سانی موج نسیم نوروز نے اگر نہ خاصہ ز جبر بساط غرت تست چہ بہت اینکہ تمش کردہ کار فرمائی</p>
<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوا دارے مریض عشق ترا حور در پرستارے رفیق تو بقدمگاہ قدرت اطہارے دل از فسانہ موسی تو در نشاندارے بشک نے انی ناف غزال تا تارے بنای کعبہ درین کہنہ چار دیوارے چہ راست اینکہ ظلیش نمودہ معمارے</p>	<p>تو وسیع و دمش اجرت ہوا دارے مریض عشق ترا حور در پرستارے رفیق تو بقدمگاہ قدرت اطہارے دل از فسانہ موسی تو در نشاندارے بشک نے انی ناف غزال تا تارے بنای کعبہ درین کہنہ چار دیوارے چہ راست اینکہ ظلیش نمودہ معمارے</p>

چو موج و بحر ستایش گرتا پیوست
سخن یکست ولی در نظر سرعت سیر
سخن ز صبح تو باله نجویش کز تعظیم
بفیض کحل ولای تو در نظر دارم
خود از احاطه علییه تو بیرون نیست
ز آسمان کله اقصایق ناساز
بمن درین که فروزید از زبان چه گرفت
بداوری سرو کارم به جمعی افتاده است
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی
فلکیده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه
بسا بگشته و هم بر سیه غنیمت
زنا و کم تن خصم امین است و خست
کجاست دست که چنیم قرمز غل سید
اگر چه زراشتم بخت نیسیم ناکام
معاش من به معاد عدوی تو مانند
ولی باین همه در ماندگی چو یاد آرم
ز هم فرسودگی کند بند فتنه اگر
دور و راه هر رنگ میوه چو بود
ننالیم از ستم فیز ز تو باد که تو

انشاء فیض ازل بازبان کنیارس
کند چو شعله جواله نقطه بر کار
بصد هزار زبانی ستوده بار
که آنچه حد نظر نیست در نظر دار
هر آنچه پیش تو گویم همی بناچار
ز بخت شکوه توفیق زشت کردار
شکایتی که نه بگنجد بدل ز بسیار
که برگزیده چرخند در ستمگار
چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزار
شکسته اند سبوی مرا بر شارب
بسان گاو و خراس اندرین طبلگار
تضا پیرده بر پیکان تیر سو فار
اگر رسد بزمین شاخش اندر انبار
بدان صفت که کسی جان دهد بد شوای
ز رنگ نگ نرندی ز کونه کون خوار
ز رحمتی که بجال جهانیان دار
بقدر ذوق ببالم درین گرفتار
ببند و پست سرافرازی و تحقوف
هر ابدت من دیو سارنگزار

به جنبش آخر

غبار هستی غالب ز پیش بردار

قصیده سوم
ایضا در نعت

آن بلبلم که در حنّیان بشا خسار
آن ساقیم که از اثر رشمه کفم
آن مظهریم که ساز نوای خیال من
آن کو کیم که در تب تاب نور و شوق
آن ریشه نگاه امیدم که دیدم
بر غنچه از دمم بفضای شکفتگی
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران
هم دیده از ادای مغان شیوه شادان
هم در زمانه بھر رواج نشاط خویش
همانند رابه زرخ چمن داد می بجا
شوقم جریده رقصم آرزوی بوس
فکرم بحیب شاد اندیشه گلستان
ز چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
بخت بحیب عشرتیان می فشاند گل
وقت مرا رواست که گوشت در آستین
ساقی زباده بر اثر نغمه سذر خواه
از برده های ساز نفسها اثر نشان

بود آشیان من شکن طره بهار
خمیازه را بوج گل انباشتی خمار
غیر از گمشد جاوید دل نداشت تار
اوج من از رسیدن می یافتی قرار
بود از خم طراوت دل شو قم آبیار
فیض نسیم و جلوه گل داشت پیشکار
از غنچه بود محمل ناز سبزه بر گزار
فرهنگ کار دانی بیدار و روزگار
فهرست روزنامه اندوه انتظار
هم در میانه از اثر عکس روی یار
آئینه را به بوج شفق بستی نگار
دو قدم قلم و بوس مرده کنار
کلیم بطرف گلشن نظاره لاله کار
وز رنگ بوی باط مرا بود و دوار
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار
بزم مرا طراوت فردوس در کنار
مطرب ز نغمه در بوس بادیه حق گزار
وز جلوه بوی ناز نظر را کرشمه بار

جواره ذوق مستی و لهو و سرور و شور
 با کیمیه در خصومت و با کاسه در لحاج
 بدستی شبینه و خواب سحر که
 اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
 صدره زداوری بگرد باز برده ام
 نقشم بنامه نیست بجز سر نوشت دلخ
 نم در جگر مانده ز تر دستی مژه
 چشمم گشوده اند بگردار با سمن
 پایم به محفل ز حسرت گشت گذار چه
 تم در دین قتاده در آشوب گاه بیم
 خوگردنم بوحشت شبهای سبک
 در پیکر ز درد و دروغت جان دل
 هم تن ز ضعف قف شکنای چسب
 از خون دیده هر قره ام شلخ از خون
 کاشانه مراد و دیوار شکله خمیز
 پیموده ام درین نفر از رخ و تاب عجز
 داغی بدل ز فرقت دلی نناده ام
 بخت از سواد کشور بکاله طرح کرد
 با این همه نسیب که جان میرد ز تن
 لختی بد نصیری شوق خون منکج
 محوم چنان که مهر ندانم ز دستم

پیوسته شرف و شاد و شمع دمی و قمار
 زندان پاکباز و شکر خان شادخوار
 رنگینی سفینه و اشعار آبدار
 تاریخ بخون دیده و نشیمن هزار بار
 افتادگی از خاک و پریشانی از غبار
 تارم بجامه نصبت بغیر از تن تزار
 دل را بر پیچ و تاب نفس میادیم فشار
 زانکه نا آیدیم و از رفته شرمسار
 خارم بدل زیاده ام آهنگی هزار
 شمع سحر که و قدح دست عرشته دار
 برد از خمیر و زشت تازی که هزار
 در بستم ز خاره و خار ست بود تار
 هم دل ز ریخ داغ المهای پیشمار
 و ز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار
 به سایه مرا سرو و ستار پر شرار
 در هر قدم هزار بیابان و کو بهار
 کش غوطه داده ام بچشم سزار بار
 بر خویش رخت ماقم هجران آن دیار
 با این همه نور که دل میرود ز کار
 لختی به پشت گری جان اسدوار
 مستم چنان که گل نشناختم تو ز غار

هر گرد فتنه طره خوابان کنم گمان
 پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
 هرگونه زهر عسیده اندر مذاق من
 در دشت برد میدن نیز ز طرف کوه
 دکان روستائی و شبهای شکال
 آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
 آیا بود که وست تخی موج زر زند
 آیا بود که از اثر افساق بخت
 هم دوش شوق ادبی حلقه اناسیم
 سایم بر آستان رسول کریم سر
 هم فرو سعی بخشیم و هم مرده سکون
 خنجر بشرد امام رسل قبله اعم
 آن ابتدای خلق که آدم درین نور
 آن سنتهای همت هستی که در وجود
 در معرض لطافت مهرش جهان جهان
 در موقف سیاست مهرش زمان زمان
 دانی چراست که اثر جلوه قدس
 و تکیه بخت طرح مثالش نورخوش
 هم سطوتش لب عرض شکوه شود حق
 هم قدرتش بدعوی شرح کمال خوش
 از فیض بخشی نقشش غفلت آست

هر زخم کسبه خندهستان دهم قرار
 رد و قبول را نه نیزم بعجز و عار
 مانند تلخی می ناب ست خوشگوار
 چشم مراست جلوه روستای تالبار
 دامن سواد سایه تا کست و آبشار
 چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار
 چون آتشی که سر کشد از پرده چیتار
 دیوانه را بوادای شیرب قند گزار
 هم چشم بخت آتشی سر مره زان غبار
 جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
 از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار
 که شرح اوست قاعده دانش استوار
 همچون امام سجد بر ونست از شمار
 اندر میان دهر نشان میدهد کنار
 گلهای شیشه سید مد از مغز کوهسار
 مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
 بر خاک نقش سایه نگردید آشکار
 برداشت از سیانه حجاب آفریدگار
 از هر نگه دریده جلگه گاه اعتبار
 قانون لطف را از رنگ سنگ بسته تار
 وز دلنوازی کرشمش جبر اختیار

در رزم رنگ و بوی گاهش ز مرصعه حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست ایمانی گشایش این معنوی طلسم باید نخست سیم ز احمد فرا گرفت برگر به بین معرفت ذات احمد بی پرده بگر از الف الف جلوه گر دارم سر حضور که در عرض مذهب	در رزم آبروی سپاهش ز فوالفقار کنجست شایگان و طلسمیت استوار فطرت شکرت قاعده کرده اختیار کان سیم اسم ذات بنی است پرده دار سیم از میان رفت احد گشت شکار وز جا و دال بشمر و دریاب بهشت چار شو قم عنان گسته تر از باد نو بهار
--	--

ای آنکه چشم در رست از معج به غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است توفیق در زمان تو ترتیب داده است هم گوهر تر از فروغ خود آبرو درین کرده اندیسار ترا بین جنت بکارگاه ولای تو حله باف در عالمی که بر دمدار عرصه رستخیز بر دامن از سپیدی و باماشی طراز بخشش به نقد سجده روانی عطا کرد رحمت ثواب را بر سر پرده جان داد بی رخصت ولای تو طاعات مدعی بی عشرت رضای تو اوقات زندگی تا بنجه عطای تو گردیده پرده در	جسمه مکارم اخلاق کردگار فرهنگ آفرینش و شبح رموزگار هم صانع ترا بوجد تو افتخار در بذل داده اندیین ترا یسار رضوان بیارگاه رضای تو پیشکار در موقوفی که سر زنده از پرده گیر و دار در دام از ربانی است بری شکار نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار ناورد تا ز دست بر جودت برات بار بیمزد بچو کوشش دهقان بشوره زار نگشت تبه چو دیده مور و دبان مار تا سایه لوائی تو گردیده پرده دار
--	--

خوابم رواج و رونق جنت زخاوس
 نظاره که لعل برض نگه بال میزند
 اندیشه که بسی قلم ناز می کند
 می خواستم که شاهد میج ترا کنم
 در چو تاب عرض جنون شمار شوق
 هر قطره را با قافیه آرم هزار جا
 اما ادب که قاعده دان بساطت
 از لک بر بجز نمک دور باش رحمت
 دیگر چه گفت گفت که ای غالب چنین
 هر چند شوق تشنه عرض عقیدت
 از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسا
 تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
 تا سینه راست ناله در انداز کاوکا و
 تا سجده راست در ره حق مرده قبول
 تا شلخ راز عیش بود غنچه خنده ریز
 باد محیط نور ز فیض تو موجزن
 غم مجاهدان تو با چرخ همخان
 دانم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
 لا غریبان که در غم و چرخ فغان آه
 آرز که برده الفت کیسوی تو بجاک
 و آنرا که برخلاف تو رفته است نرمد

نازم سپید روی شتی سیاه کار
 بانز بهت جمال تو سطریت از غبار
 در حضرت جلال تو خلعت فی سوار
 دامان و جیب پر ز گهر های شاهوار
 ابیات را از صد برسانم لصد هزار
 هر پرده را بولول که سنجم هزار بار
 داد از نسیب حوصله آزار افشار
 گردید خامه در کفم انگشت زینهار
 دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار
 اما تو و ستایش ممد و روح کردگار
 کاک و ورق بیکج دست عابر آبر
 از تاب مهر و پر نور ماه ست پودتار
 تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار
 تا عذر راست بر در بخشش نوید بار
 تا ابر از شوق بود دیده اشکبار
 باد ابنای دهر ز شرع تو استوار
 سسی موافقان تو با خلد همکنا
 بر تارک عدو تو ابرگرگ بار
 نتوان شاختن تنش از ناله های زار
 سنبل دمد جیب سواد شب هزار
 دودی بر آوردن و لیکن هم از دما

قصیده چهارم مشترک و نهضت و نبوت

چون تازه کنم در سخن آیین بیان را
 رقص قلمم بخود من خود زره نهر
 در زمزمه در بر رخ داود کشایم
 جبریل دود در هوس فیض سرو شمع
 هر که که بشا طلع ناز کشایم
 رضوان دود از حلقه حوران بره باد
 هر که که به گوهر کده راز نهم روس
 در راه گهر ریزه فشانم که کین من
 مان وایه پرستان ز جواهر شمارید
 گوهر کده راز بود عالم معنی
 لفظ کمن و معنی نو در ورق من
 آن دیده به لفظم نگردد نازش من
 فرزانه زهر خانه که فیضی رسدش خاص
 نازم روش زهره که در شکر گزاری
 چون من ز سخن یا فتم این مرتبه خواهم
 وین پایه در آنست سخن که تسلیم
 آن گزاشد گرم روی در شب معراج
 شای که بی سجده خاک کت پایش
 حق تا بفرستاد ز غیبش شهادت

آواز دهم شیوه رباب هفتان را
 بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
 تا بهره فرستد زره کوشش بان را
 چند آنکه چکاند چو خوی از وی دان را
 بیج و حشم جعد نفس عطر فشان را
 آنکند ز کف غالیه و غالیه دان را
 آوردن آرایش سیاهی بیان را
 زین جاده شناسند ره گنج نمان را
 تمخاب رگ قتلزم و خوانا به کان را
 وز لفظ کهر ریزه بودادی آن را
 گوئی که جانست و بهارست جهان را
 کاندرتن یوسف نگر دشادی جان را
 خواهد شرف ذات خداوند مکان را
 از حوت به تلیث به میند سلطان را
 که عرش فسر اتر نگرم پایه آن را
 مدوح خداوند زمین را و زمین را
 در بال ملک سخت نشا طمیران را
 ارزش نبود خبر سر صاحب طمیران را
 که خاطر این نشاء برد در شکبان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
در کشور لطفش کنی ارشع و دبی فرض
کز فرط رواج ز رویکاری آهمن
در بوقت قهرش نگر می بر روش داد
از بهر شنا گستری تست و گرنه
از بهر شنا رتدم تست و گرنه
گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش
نازم کسایی که به تشبیه خم تیغ
در عالم عدل تو بهر رسته دشت
در نکته گراز قمر جوستم سخی رفت
آن کیست که میزد چو بر قنار در آس
این بس که به تسکین دل از سایه تنگش
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوشه
هر چند شنا سنده هر راز شناسم
لیکن از لقا آن هر که غم در قدم ریخت
فریاد رسا داد ز لب برگی ایمان
در خویشتن ایمان شمرم لیکن آن دست
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
روز آخر و من سسپه قافله بس دور
زین روی که طاعت نکتم یک خداوند
بر که که خورم نان تنم از شرم گدازد

نگزاشت قضا سایه آن سر دروان را
زانگونه در اینجا نگر می امن و امان را
بر سنگ محک شک و سنگ فسان را
دارد بر سن دره و شمشیر و سان را
اندازه گفتار نبود سخیوان را
ایزد به کف خاک نداد می لجان را
گلگون شود و خلد برین روی خزان را
دیدند برابر وی تو ماه رمضان را
گرگان ستم میشه رقیب اندیشان را
در مضجع خضم تو زده افتاد گمان را
بر اوج سما رخسار دلاویز عنان را
اندیشه بدل جای دید کاهلشان را
که چاک بود خنده بر افلاک کتان را
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
کاین نخل تباراج فنارفت خزان را
کاذب ترن محبوب شمارند میان را
سرمایه بیازیمچه تلف گشت دکان را
در باخته ام از غم ره تاب و توان را
از من نبرد مایه آرایش خوان را
چندانکه ز خویش آب کشم دست دمان را

در شیشه پسندم روش و کیش معان را در روز ز شوال نداختم رمضان را ای وای گراز ناصیه جویندشان را کز ساق کوشتر طلبم رطل گران را صد ره لبم از مهر بوسید زبان را ریزد جگر و زهره ز هم شیر زبان را بر خشم تو بخت داده کمین پشت کمان را یا بند از و گرز تو جویندشان را گردش بود از راه ارادت دوران را در طالع من جلوه ده آثار قران را در خاطر من ره نبودیم و زیان را کو قدرت گفتار من هیچچنان را آویزش بخت دژم و طبع جوان را در دست تنی تاجه شمارست بنان را در یاب بخون جگر آغشته فغان را	در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را در قاعده سجده سر از پانشنا سم گیرم که نهادم بود از سجده لبالب شرع انتمه خود بین و من اینمایه بکسر تا نام می و ساقی کوشتر بزبان رفت آن قوت بازوی تو کز برق نبیش در کیش تو ناتافته رواردم شمشیر آن اصل نژاد تو که در عالم بیش گرد سر آن کس که بدوش تو نهی پای دوران تو دیار تو فرخنده قر نیست زان رو که امیدم بگراناگی نیست پروا ز مرا شوق تو شمع بود ار نه در پیچ و خم هستی موهومی من بین من این همه بیدستگ و خامه گهرایش از غالب دخته جو منقبت و نعت
---	--

قصیده نیمه منقبت

صبحی که در نوای پرستاری و شن در رفت و روب دیر دم گرم راهبان خیزند دسته دسته معانی شسته رو از شور و یریان بجان خروش صور	جنبید کلید بست که در دست برین آرد سرون گداخته شمع از لکن در اهتسام چیدن بر سم زارون اموات را از رقص بتن بر درد کفن
---	---

رخسار ستاره انزح نداشتی صحنم
 بر روی خاک جلوه کسب سایه در نظر
 خوابد چراغ کشته چو شخص بریده سر
 بر جام مل ز دیده مشنم چکد نگاه
 غوغای روز پرده کشاید ز غوغای رشت
 بر خیزم و شتر را ره آور بهر دو کف
 بر بوی طره کشته بر شام خور و
 از ذوق مزده که نگارم بخواب داد
 گرداب خانه زاد محیط است لاجرم
 چون برگ گل ز باد سحرگاه بهیم زبان
 فیض دم انا سدا صد بر آردم
 سانغری صبح لبالب کنم ز سمن
 شاه نجف وصی نبی مرتضی ساعی
 ذائقش دلیل قاطع ختم نبوت است
 مه والی شب است و لیله آفتاب
 پیغمبر آفتاب فرد غش جمال دین
 ای از تو بوده رونق دین محمدی
 بالیده از تو سلم و عمل در پناه هم
 جز بر تو دتا بچ پاکت ز سرور
 گرد دشمن تو هست تو انا شکفت نیست
 از کینه مهربانی و از عجز بر دلس

باله نقشه از قد غم گشته دشمن
 بر بوی دوست حلقه زند مرغ و چین
 خیزد گل شکفت چو رنجور شسته تن
 بر روی گل ز طره سنبلیله و دوشکن
 آدای کوس غاب باید زمره وزن
 رویم ز رخت خواب فشانم زیرین
 بر ره کار باد بدم در کشم غتن
 در انبساط و جد بهم بر زخم چین
 گردم بدوق دوست همان گرد و خیز
 رقصه بنام حمید در کمر آرد دهن
 منصور لا ابالی بی دار و بے رسن
 چو نان که لب ز زمره یا ابوالحسن
 آن از انمه اول و ثانی ز پیچتن
 وقت غروب مهر و دماه بی سخن
 باید بروشنی مه از مهر دم زدن
 بعد از نبی امام مه و پیر وان پرن
 رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب مین
 ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
 نامیست چون خدنگ نگاه و چه چین
 حاشا نه ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
 ز انگونه شد پدید ز عدل تو در زمین

کوزه شیرجی آموخورد و رم
 در دشت ربر و تو نوشد بگر حق
 یادت کنند روشنی خور و بد نفس
 سوز غم تو بینم و نازم بر بخت خویش
 طبیعت جز بدوق تو ناگشته بسط
 خواهم ز فرط رشک که در جمیع حواس
 داغ غلامی تو مرا بر حبسین دل
 نورست از بطائه توفیق جلوه گر
 ستم بدین طرب که بید از شن خیال
 شادم بدین هوس که بهج تو جاودان
 کافور سر ایندیم ده که خویش را
 گشتی ز سبب بخت و ز نغم ازین رنگ
 لیکن ز هر دو ان بسیر این رباط نیز
 آنم که تاب غیرت آدای من کشد
 کلکم بدان مشابه ز تیری که بستر و
 بر بکر از قافیه خاص اندین زمین
 کوتاهی سخن بود از ره قصور
 در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
 دام مرا شکار فردا دان بود و

الازاده شیرجم از جوشش پهن
 بر تخت پیر و تو بنوشد بگر حق
 نامت بر ند حق پیر وین شود دهن
 کایزد مرا نسوخت بدان غنسوختن
 جانست جز به مهر تو نابوده مر تن
 مهر ترا بجویش بدزدم ز خویشتن
 جوش مناقب تو مرا در خیال من
 بحر نیست در میان ابرق موجزن
 دارم بیا در وی تو خلوت در انجمن
 بندم هزار دسته ز نسرين و سترن
 مرهم هم به خشکی بندار هر من
 مستی ده زیاده چو صبا شود من
 نتوان درین کرد سفالی ز فرودن
 از شاخ سدره طائر قدسی باب زن
 نقش نگار ارسته از پرشم کوکب من
 نگار شتم نچیده کلی غیبه یا من
 دانند اهل فن که منم او ستاد من
 در روزه کعبه کنم از دل نه از بدن
 سیر غشت قافیه بگر شتم از من

داری سر غیب نوازی ز بهی نشاط
 غالب ندیدم که غریبست در وطن

قصیده ششم در منقبت

نازیم بگران ما گنجی دل که ز سودا
اجزای وجودم ز گدازدی که زبان یافت
در یاب مذاقم ز کلامم که نباشد
نال قلم از جوش که از دل خویشم
رخشانی گسسته و مد از پرده لفظم
میراث رسیدست ز خونین فضاغم
یابی ته خاکستر هر حرف شرار سے
آنم که با افزایش اندازه فطرت
منظم ز دم انگینجه از مغرزد جوش
بین عیسی و سامان نوازش نفس گرم
چون دشت پر از لاله خود روست بسلام
چون لعل رگ ابر که از جگر ستم
گوئی قره اشک فشاغم که سراسر
بر زمره کز کام و ز بانم تراود
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران
هر چند درین عرصه به رنگ که خواست
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق
بهشدار که مجنون نتوان شد بملک
گر حوصله بهیامی نمی بود درین راه

هر قطره خون یا فتنه برد از سودا
پالود بدان شیوه که دل گشت سراپا
مینای مرا پنبه بغیر از کفت سبب
سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
چون شمع ز فافوس معنی لعل زمینا
داغی شر را ندو بیانی جگر آلا
آتشکده کاواست دمم پاریان را
آنم که بارایش انداز تماشا
کلم ز رستم ریخته بر صفه ثریا
مان موسی و برهان کمالش دیدنی
از جاده نوردان نغم فرو قاض
خونم همه در دامن خود می چکد اما
بر گنج گهر سینم از نار سهرپا
جوید ز ره پرده گوشم بدلم جا
مالد بزمین سینه و گیر درم دریا
بانیک و بدو هر بسر میرود اما
لب تشنه خوند چه اعدا چه اجبا
دیوانه توان گشت ولیکن بدار
در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

از ادگی از موج برون برو کلیم
 در جیب رفیقان گل شاداب نشاندم
 در بزم حریفان رگ محتاب کشودم
 فقرین ترند سیلی مصرع بچهره غم
 از بسکه سیه ست می جنبش کلیم
 براهه اگر گام زخم خروده مکیست
 نظاره خوانومی و نغمه حراست
 با این همه هر جا کند آهنگ خرابی
 با نغمه مطرب نتوان شد متعصب
 شوقست که چون فشار تو حیدر ساند
 شوقست که فرهاد از و مرده به سخت
 شوقست که مرآت مراداده صیقل
 شوقست که اعجاز اثره های قبولش
 قانع به سخن نیستم و باک ندارم
 نظارگی جلوه اسرار خیا لم
 زاویش و دوان ز سخن باز نمانم
 شوقم همه را زنت من و عربه هرگز
 گر مهر و گر کین همه رعنائی و هست
 اندیشه دو صد گلکده گل بروه بدان
 چون پرده مشب بار مصور بخیالست
 آن وعظمت بیانه زاده که نرید

ورنه من و این دعوی این حوصله عاشا
 هر چند تفت تشنگیم سوخت به صحر
 گر خود همه گردون نمک ریخت به صبا
 تحسین ندانم ز رگ ساز من آوا
 در پرده هر نقش و لم میرود از جا
 در عربه را هم ز دراز نیست بهین
 دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا
 سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
 از جلوه ساسی نتوان کرد تبرا
 از دار برد پایه منصور بسا لا
 شوقست که مجنون شد از و باد سیما
 شوقست که زو ملو طی لبم شده گویا
 آئینه پیدائی حرف ست و رقصا
 نرغولیش سپاس ست و نه از غیر محابا
 در آینه چشم حود و دل اعدا
 سیلاب مرا زین خس و فاشاک چه پرو
 سوزم همه سازست من شکوه سبادا
 شاد آنکه به نیزنگ نگر دید و نیب
 اما همه از نقش و نگار پر غفتا
 این کار که و بیم ز پیدائی اشیا
 بر صفحه دین نقش رواج غم دنیا

وان نفقه مستانه رندان که نیز زو
 آن جن و دم ناز از افسون او آسائے
 وان عشق و که بجز با سید نگا ہے
 گردان بخت اختر و نه چرخ بهر سو
 گنج کردان صدر نگار بهار از جگر خاک
 هنگامه ابلیس و نشان دادن کندم
 دانسته شود هر چه ز اسرار تعسین
 از خانه نقاش برون نامه هرگز
 وحدت همه حدیث معین که خود از و
 طریقی نتوان بست بسر گرمی او هام
 آئینه به پیش نظر و جلوه فسادان
 پیدا و نهان مشغله حب ظهورست
 مدبوش ره و رسم فنا یم خرم نیست
 ایمان من ای لذت دیدار گجائے
 آن رشمه که گوئی زگر انما یجی ناز
 آن رشمه که ساز نیست در اعداد وجود
 آن رشمه که آئینه تصویر نمائی ست
 آن رشمه که گرد و لعلش باز شتابند
 آن رشمه که گرد و صدقش باز چکانند
 آن رشمه که یخ است چکد از کف ساقی
 زان رشمه خم فیض قبولست مرادم

دم سردی امروز بسر گرمی فسر و
 جان باز و سیدن به تن صورت و یا
 از خویش گزشتن بسر راه تننا
 زین عسکرده بالیدن آثار به جا
 بر جستن یکدسته شراره از رگ خار
 افسانه آوار گے آدم و حوا
 سنجیده شود هر چه ز آثار من و ما
 بر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
 هستی همه جز نیست حقیقی که مراد را
 هرگز نتوان کرد پرده کنده بر جبر
 دل پر هوس و صاحب خلوت کده تننا
 چون پرده برافتد نه منافست پیدا
 بخویش قدح میز نم از خلعه لا
 در کام مذاقم بچکان رشمه لا
 مهریست به نجیبه کیفیت اسما
 آن رشمه که مالیت بصورت چو سیوا
 اسرار رتقای حیات ابدی را
 کوشش ز عرق مزد و بدل و لوی لا
 از موج گمراه و دانا گاه و لحا
 در عرض قدح در زدن اندر خم صبا
 ساقی علی ماله و خسته تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک
 کرد سر این نام که مسراج بیان ست
 اگر بنده غفوی رتبه که تشریف دلایش
 آگاه شاه گرم پیشه که هنگام رکوعش
 هم شیرکت آثار علی بود که داود
 چون اسلیمه سازان که بازند سر و برگ
 هم مرده دیدار علی بود که میریخت
 چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
 از مکر متشناف زمین ناف نواست
 فی فی غلظم کز اثر ذوق ظهورش
 آن خاتم اسد اید الله که باشد
 شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
 تا حلقه گوش ست ز نقش سم دلدل
 یال و دمش از پر تو دیدار گل افشان
 وان تیغ دوسر کز اثر شرک زد آتشی
 چون طرح شود بالفت صیقل یان
 سر رشته لفظم به گسستن زده اینک
 پیداست که هیچی به راه چستاید
 اندیشه تاری درک خامه گیسایه
 خواهم که ز جوش نفس و ولور شوق
 ای داغ غمت مردمک دیدگاهش

منجد اسماء الهی ست بهمانا
 سبحانک یا رب تقدس و تعالی
 بر تارک سلمان بنهاد افرمشت
 بالید خم حلقه خاتم زمصلا
 صد چشم بره داشت ز اجزای زره و او
 تا مرد کند جلوه گرمی در صفت سیمیا
 در پرده احیای زلب و کام سیمیا
 از گل فکند غلغلده در خطه غمبیرا
 مشکین ز چپش در نه لباس حرم آیا
 زان قطعه دل خاک زند جوش سوسیا
 منقوش به اسمی که بود عین مسمی
 از دوش گلین خانه یا قوت کف پایا
 بر طالع این دایره شکست فلک را
 گرد سمش از جلوه رفت ارشفت زرا
 بر کوکبه کف زنده صاعقه لا
 در دیده تو منیق دهد جلوه الا
 از کار فرو بسته دل عقده کشایا
 من ذره تو خورشید من و منج تو عاشا
 با فکر چه نیروی و تجریر چه یارا
 بر شیوه عشاق کنم مدح تو انشا
 عکس تو هر آئینه فخر آینه پیدا

در جنب گرانما کی قدر تو عالم
نقش قدم مورچه بشت بشت تار
در پیش نگاه تو خاک پرده عینک
سینوار ترا تنگ ز پیمان جمشید
خاشاک در تاج سرافرازی رضوان
هم موج رفتار تو ذوق رخ یوسف
در گرد خدایم تو نگه ریشه طوبی
تقدیر بر خساره تو قبیح امامت
توفیق بر آئینه اسرار نبوت
رفتار تو گر آئینه خاک زداید
عجب از تو گر سوی بناتات گراید
گویند که کوثری ناب ست سر اسرار
آن چشمه ز طرقت قدح شمع باقی
مهر تو درین عرصه بسودا گر ایمان
روی تو درین پرده بچوینده دیدار
در پرده سازم جگر اندوده خطایست
دانی که مراد معوی فضل هیزی نیست
درد اثره منکر ز آشفتگی رای
از صوفیه بی بال و پیر من چه کشاید
آهنگم که ریاسه ز غزل بازند انهم
ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار

چون ذره به صحرای بود و قطره بدیا
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در چشم خیال تو جهان محل لبیک
بیمار تر از رنج ز تبار سیما
نقش قدم غازه رخساره حورا
هم جاده راه تو رنگ خواب ز لحن
در بزم تماشا می تو ترکان ییغیا
از ذر رقم نام تو گلگونه طعنه
کرد از اثر را س تو پر دانه صیبا
از پرده هر ذره و مدد دیده بین
از ریشه هر برگ بر آید لب گویا
گویند که فردوس نگار ست سر ایا
وان سبزه ز بزم طریقت خرویه مینا
بخشید بلم قیمت موعود و کالالا
امر و زده حاصل در یوزه فردا
که برق و شفق باز بود جلوه به یمنها
دیبا می من از نقش کمالست سحر
هر دم قسم پیچ خور و چون خط تر سا
پرواز ثنات طلبه شمس عفت
تاریخ بمن نشناسم ز سم
معجود و نسیده بدل آینه احیا

<p>در رشته تحریر ز شوخی هر آما شو قم بجراحت نمک افشان ز ایلها در منطق احسانه بر سبک آبا وین بندگی پاک ز آلالیش غوغا منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا در بزم ولایت لقمه غالب بشیدا گلپوش مزارم ز بجوم پی مولی</p>	<p>لقم بشمار عدد حرف صلی شد تکرار رخ قافیه چندا نکره اشید ترکانه زدم زمرنه مدح و ثنایت این پارسی ساده ز آرایش دعو دور از اثر عسبرده و بخت و ستیزه در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی سیراب سفالم ز نغمه کوشه کوثر</p>
---	--

قصیده، بیفتسم و در منقبت

<p>دود از خود و شراره ز آذر بر آورم روی عروس فتنه ز خاور بر آورم خون دل از رنگ مژه تر بر آورم پیکان زول بکاوش ششتر بر آورم برق از فرد بال کبوتر بر آورم دود از نهاد چرخ شکر بر آورم باوایشتن در افتم و خنجر بر آورم گرد از بیت و برهن و بت گر بر آورم دست قلم برد اور بر آورم افغان زول چو دود ز مجر بر آورم از نطقه خط و زائنه جوهر بر آورم هوی چو سالکان قلند بر بر آورم</p>	<p>خواهم که بچو ناله ز دل سر بر آورم چاک افکنم ز ناله بدین نیلگون پرند شتر به با سلیق شکایت فرو برم مریم ز داغ تازه بزخم جگر خشم طو مار شکوه نفس از دل بدر کشم آتش زخم ز آه بدین خیمه کبود مانند برگ بید زانده بی بر آتش به زنده و موبد برسم در کف پای ادب ز گوشه دامن بدر کشم جانی که کم کند نفس از بیم راه لب در شکستی که خامه بدزد و نواز خوف بر سبیری که زین ز پاس نفس بود</p>
--	--

ناچار چون خدای بدادم نمی رسد
 فرمان سر فرازی مشت غبار خویش
 یارب ز یاد علی نشناسم قلندرم
 در دل تجستجو همه ایزد در آورم
 به شکوه کز فلک بدست از ره زبان
 دست از بجای گردش گردنم
 مکتوب شکوه غم دل بی نهایت است
 باشد که جوش دل بجزوش آدم کن
 گویم علیست آنکه ز فرد عطاے او
 از دم دلش چو غباری شود بلند
 در این دنیا شش اگر سر نبرد برم
 با اینکه از صیانت عدش سخن دو
 چون سبزه بر سر که نم در رشتن خاک
 در شوق کوشش از خوش خاشاک اه خویش
 بر دشمن ز پیچ و خم نقش پای خویش
 هم در میان مدح زانده سبک
 ندوه چیده دستی اعدا چو اشهرم
 بر او سطوت شر کا گر بیان کنم
 ملکین خود بر استش دل گر نشان هم
 جو التفات شاه نوید طلب
 و نعم و چو غلامان خرد سال

من نیز کام خویش ز منظر بر آورم
 از شسوار دوش سپهر بر آورم
 یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
 وز لب به گفتگو چه میسر بر آورم
 در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
 آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
 از پرده کدام رستم سر بر آورم
 حرفی نه گفته قصه دیگر بر آورم
 جویم اقل و یک مسلم اکثر بر آورم
 یا قوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
 ناگاه چون جاب ز کوش بر آورم
 پروانه را به طبع سمند بر آورم
 از در زسقت گنبد اختر بر آورم
 خاقان چین بچشم و قیصر بر آورم
 منشور سر فرازی سحر بر آورم
 افاندهای غیبه مکر بر آورم
 از دایر سینه قطعه محضر بر آورم
 آئینش از طبیعت عنصر بر آورم
 رقص شمر ز لطیفه اکر بر آورم
 کونین را مستاع محتر بر آورم
 صد خواستش محال میسر بر آورم

هم تیر را بطلبه متفران اقباب هم
 ز استادگان طرف بساطی که در شمع
 عمامه قضا بس مشتری خشم
 خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
 قنبر درین میان اگر سرگران شود
 تا خود اساس مستی من کند طلع
 گستاخیم سر و خور و من بخوشتن
 گریم بهای های وز نم سر بنگاه
 گردن بزخم ریزه خار ابدست خویش
 شاها اگر ز درون عالم بدین نظر
 چون برق از تپیدن جان رخشا کشم
 نی پای آنکه از سر راحت تو ان گشت
 دانی که از روی تو تاری کشیده ام
 تاکی درین نور دزید ادنا کیان
 آخر نه من ز خیل گدایان در گهم
 تاکی بمرض درد تقابن برین بساط
 تاکی به شمع کشته بزم مراد خویش
 حیفت کرد تو باشم و از بهر و جز برق
 امروز داد خستگی من بده که من
 در عرصه از هجوم بلا جاس آن مانند
 ناگاه مرده بلفهم ده کزان نشاء

هم زهره را بحجره نواگر بر آورم
 افزون ز صد هزار سنگد بر آورم
 نر شید را برهنه ز خاور بر آورم
 سلمان برون نشاخم و بود بر آورم
 بر نیزم و ستیزه به قنبر بر آورم
 خود را فسر از قلعه خنجر بر آورم
 غوغای پایه سنجی کیفس بر آورم
 چند آنکه مغز سر بره اندر بر آورم
 بشکافم و زبان ز لیس سر بر آورم
 انده چگونه از دل مضطر بر آورم
 گردل بود ز سینه به خنجر بر آورم
 فی جای آن که خار ز بستر بر آورم
 از پیر من اگر تن لاغر بر آورم
 بر دم نفس ز سینه مکن بر آورم
 تاکی نوای گدیه بهر دز بر آورم
 روی از تپانچ چون گل اهر بر آورم
 شیون ز بی نیازی صرصر بر آورم
 دست طمع به پیش براد بر آورم
 از سینه خار حسرت محشر بر آورم
 کز گرد این سپاه گران سر بر آورم
 بالم خویش و گرد ز شکر بر آورم

توان باوج جلو که بد عا رسید وقت دعاست تافشک ساز دل خواهم که نال کلک نیایش نگار را داغ غمت بسینه غالب زرو رحمی کنم بجان بد اندیش دولت	اما گراز نگاه تو شصیر بر آورم چون دود از فتیله عنبر بر آورم همچون شمع محسوس منور بر آورم با مهر نیک و ز برابر بر آورم کام دلش زدش و خنجر بر آورم
--	--

قصیده، هشتم در مصیبت

دوش آمد و پیوسته لبستم دهان نهاد وانگه میخ ریزش را ز آب از زبان چون لب زبوسه گنج گهرهای راز شد زان مشت مشت گل که بیالای هم مذ زان رخ که دمدم ز کنارم بسینه سو تا دید جز بچاک گریان ندوخت چشم شد صحن خانه دجله خون چون فرو شد گستر دنی چنانکه تودانی نبود نرم نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش چون بود باده تیز روی برگما ششم زان پس که جلوه شفق اندر ایام دید چشم و لبش نوازش انبار زینت منظور بود جلوه یکمائی خودش از بند که در کمین شکار انگلیشت	راز دهان خولش بلب در میان نهاد مهری زبوسه دگرم بر زبان نهاد بر کج لب ز تیزی دندان نشان نهاد از بیم باد راحه در غنجان نهاد گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد تاری درون وزن سوزن وان نهاد آن استین که بر قره خوفشان نهاد بگرفت بالش پرو در زیران نهاد آورده بود باده و از ما فغان نهاد تا رفت آمد و شکر آورد و خوان نهاد زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد آئینه را به عفت در آئینه دان نهاد تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
--	--

زان گونه گون سخن که بنجار فر گفت
گفت ای که در پوای تو رسوا شد شمشیر
پوشتم دگر ز لاله رخاں رخ که روزگار
بر ساز این ترانه که آن دلر با سرود
گفتم که ای نهال قدخار زار خوش
شب تار و خانه خالی و همسایگان نجوا
گویم و گر مجلس کرا دل نشین شود
در سرکشی فسانه شهری مدار پاک
کینه های آشکار تو خود پرده داشت
دستی که چشم خلق ز خویش ندیده پاک
گویند تادل که ز خنجر زده هم درید
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد
بعد از هزار لاله که از روی ناز بود
نفس نبی خدای نصیر امام خلق
هنگام گرم ساز صفت و اصلمان علی
پروردگار ناطقه عارفان علی
زان پیشتر که حسن ز ذوق تماشا
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش
آورده حق ز خلوت خاصش بجا رسو
کوس باند پاسی گجه خاوشین
یزدان که از خویش نبی را لب سپرد

منت ز لطف بر خرد خروده دان نهاد
مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
داغ و فابنا صیبه ارغوان نهاد
بر غم این سپاس که آن دستان نهاد
گفتم که ای ستاره و شش آسمان نهاد
در ره گزرت تو که تواند نشان نهاد
کان محو نازی پای برین آستان نهاد
کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد
که نازخوان آشته در میان نهاد
صدره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
گویند تا سه که بنوک سنان نهاد
برداشت از طبل بر امتحان نهاد
بهر شناسه شمع قلم در بیان نهاد
آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
کز نور علم شمع بزم عیان نهاد
کز حرف حق بجام و زبان نهاد
آئینه در مقابل اعیان یان نهاد
گلده شده به مجمع روحانیان نهاد
تا عامه را مستعار نظر بر دکان نهاد
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمنی ز آتش تهر طور بر منبر و خست
ای کز نوازش اثر اسم و رسم
گفتار من ز نازش معجوبان و ساو
هر چند چون سنی نتواند ترا ستود
غشای قاف قدر تو اوج هوا رفت
مردم نبرده راه سجائی گمان کنند
اندیشه بلند رود لامکان نورد
دیدش بهمان بجای چو سپهر از فراز کوه
در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
مانا که نامور سکه اندران عتام
هر فضل کان قتاد به پیرایش انحال
چون جنس نهانه نیز غر زرت نام آن
بودست عین ثابته جوئے انگین
دو رخ شد آنچه در دل خضم تو هم بعلم
فریاد رس شہاز سپهرم شکایتیست
با حکمت کلم به اثر به نفس شمرد
پیدا بکار سازی سودم نهاد دل
بیرونق ز قحط خریدار چشم داشت
از شمع حق که فرد جگر کاوی گشت
چرخم مگر ز جبهه زندانان گرفت
زین بی حیا بیرس که مارا کدام روز

وان را بجلوت علی اللہیان بخاد
نامم زماز غالب بحر میان بخاد
بر قهر مان سببه و تو امان بخاد
تویم لطیفه که توان دل بر آن بخاد
زو ماند بقیه که درین آشیان بخاد
کایزد اساس چرخ برین ناگهان بخاد
چون خواست بام کلخ تر از زبان بخاد
بعد از نزار پایہ که بر فردان بخاد
بز حق دگر که اندا ساس شتر میان بخاد
بنیاد تخلصندی آن بوستان بخاد
نزد و در باغ در سبب باغبان بخاد
فردوس خلد و جنت و باغ جنان بخاد
کیفیتی کزان لب شکر فشان بخاد
سوز فراق آن چمن بجزان بخاد
کان جز بساہ خوش نبود در میان بخاد
باغشی خودم به سخن همدان بخاد
پنهان بنای کار مرا بر زبان بخاد
کاین مایه رخ گوهر نظم گران بخاد
بر جان من پاس همدان میان بخاد
کاینک ندارم بدی آب نان بخاد
مسد فرات تحت که خاور ان بخاد

زین مینو بجوی که مار اکدام شب
 باش زخمل اربود خشت قحط نیست
 و دو چسداغ بد شب خون جگر بروز
 یا قوت چیدگر ز باطم سفال خواند
 گر بر در سنج از تن زارم تلافی نکرد
 هرگز لک ستم که ز کینم به سینه راند
 اندیشه آن خلوط که دارم بر استخوان
 هر چند بر طبیعت امکان گزاشتم
 باری بدست و ساعد خیر کشای خویش
 بگسل ز بعم من که گمان تنگم که چرخ
 زندانی اگر طلبید دایه از شاد
 زین رو بود که غالب سکین بند چرخ
 بان بهنشین اگر نگر می کاین کفر فزون
 یاد آر عذر خواهی سلمان گفته است
 نازم به نطق خویش که در شاه راه
 چون پایه سنج مستی خویش مست لاجرم

بالین و بستر از من و ارغوان نهاد
 باری بود سری که سبب الیچ ان نهاد
 سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
 و رخ دیلا س داد بمن پرنیان نهاد
 و ان را ذخیره از پی روح و روان نهاد
 از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد
 فشم و هم شمار به ریگس به و ان نهاد
 نگه بست بند غم که ز اول گران نهاد
 کایزد و در ان تبال کشادی چنان نهاد
 ابن بند استوار گران با و ان نهاد
 بند از شمس به ان بود بر زبان نهاد
 دل بر عیالای پادشاه انسم جان نهاد
 گنج سخن بقافی شاه یگان نهاد
 رسمیت بس قدیم نگه می فلان نهاد
 خود دست رفت بر گران جان نهاد
 نام قصیده ناطقه رطس گران نهاد

قصیده نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گو مراد دل کافر بود شب میلاد
 بطالعی ز عدم آدم بیاغ وجود
 فروش مرگ که طوفان امید بیست

که ظلمتش و هزار گور اهل عصیان یاد
 که رفته بود بدروازه ارم شاد
 غریو پاس که مرگ به نومبار کباب

طلوع فشاریم حسدک طالع وقت
 حجیم ناظر و خشم خدای مستوسل
 قضا کارش اسرار شکل زایچه را
 گوی زایچه کاین نسخه ایست از اسقام
 خود اصل طالع من جزوی از کما هست
 خرام زهره بطالع اگر چه داده نشان
 ولی از آنکه غیب ست زهره اندر قوس
 تو گوئی از اثر ان مقام باروت است
 به صفر جدی ذنب را اشاره باشد
 چه دام روح و روان را گذار شیخ و بال
 ز مهر و پیکر تیرا شکار گشته بید
 بخت در شده هم مشتری و هم مریخ
 یکی بیات پیر که ناگه از غوغا
 یکی بصورت ترکی که از پی یمن
 قمر به ثور که کاشا ششم باشد
 سیاه گشته و پیکر سیلی کیوان
 بدین دو خس نگر تا چه شکل مقبل
 بچارمین که به هم دام پنجهین پایه
 کند چو ترک ستمگر به گشتن استحال
 زحوت به بیت طوفان فوج پرده کشا
 تو و خدا که درین کشمکش که من باشم

حجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
 سیم دشمن و هیلج دیده حساد
 کند ز دود دل در و مند اخذ مداد
 گوی زایچه کاین جامعیت از منداد
 ز پوست ناوک غم را هزار گونه کشا
 هم از لطافت طبع و هم از صفای خداد
 نشسته بر رخ نقد مشبول گرد کساد
 که مر بطالع من چرخ زهره را جاداد
 بنجاک و حلقه دام و کسینک صیاد
 چه صفر رنج و الم را افزایش اعداد
 فروغ انگر خشنده و کف زراد
 یکی کفیل صلاح و یکی دلسل فساد
 بکنج صومعه و اما نه باشد از او راد
 ستیزه جو در آید بخانه ز باد
 چو نور خویش کند دستگاه خشم زیاد
 چنانکه از اثر خاک تیره گرد باد
 کشیده اندر تریج غولیش در او تاد
 به بنفتمین زده کیوان بهفتین بنیاد
 کند چو بند و رهن بر و ن استبداد
 عیان ز صورت جو ز انیسب مصر عباد
 چگونه چون دگران ز لیستن چون مراد

روان ز غصه سفالیت رگزر که سنگ
 ز جوش خون جگر دید کوزه صباغ
 گزارش هوسم نو بهار در دی ماه
 مرا چو سایه سیاهست فرو شب تاریک
 کبود پوشم و قرطاس پیرین سازم
 نفس بلزله ز باد نسیب کلکت
 تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
 ترا غم نیست بسر یایه گران کوه
 من و بلای تو نخل ادیم و تاب سہل
 فغان و حوصله دل شراره و خارا
 من و ستم دل رنجور و التفات طیب
 بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ
 ستاره را همه ز قمار از اقتضای قضای
 ز گردشی که به گردون ہی کنم ثابت
 فلک بجائی و طالع چه ستاره کدام
 غزل سرایم و در مهر عیشم از اندو

خرد ز فتنه چراغ نیست بردیچه باد
 ز سوز داغ درون سینه کوره حداد
 گدازش نفسم آفتاب در مرداد
 مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد
 گمی بیا تم دانش گبی بجزرت داد
 نگاه خنیره ز نگامه اله آباد
 تو ای سپهر نه سبج که ترسم از بیداد
 مراد میست به نیروی تیشه فرهاد
 من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
 غبار و ناصیه بخت جوهر فولاد
 من و خطر رگ مجنون و شتر فصاد
 ندیده ام که خود از لکیت جلالت و کشاد
 چنانکه جنبش نرد از انا مل نرادر
 ستاره رفت به پیشانی که با سحر اد
 کنم شکایت دشمن نو دست شرم باد
 ترانه سنج و بر خیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
 رسیده ام بنگاری که کسین و مرصاد

تو گفته که چو سیری فدای من گردی
 ز جور تو به تن فل ز خویش بگرشیتیم
 هزار بار خوبان گرفته ام بفسریب
 شوم فدای تو من بر تاجم این میعاد
 بهشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
 هم از مشا به کلام و هم از ساقه داد

تو آن نه که بشکارت با تو در گیسو و
گزیده گیتی غالب نگر از قف مغز
بیا که شوق عیان سخن بگرداند
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و طلال
بیا که زود سر آید زمانه اندوه
بیا که داده نوید نکو لے فسر جام
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
دوئی نبود و سرش پیمان بسجده فرود
عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بدایت ابدی پیشکار دیوانش
گزین امام بهامی که در خدا طلبه
بهین شهید سعید یکبارج تشنه لب
ز می بر تبه ملقب بسید اشهدا
ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
چراغ بزم عزای تو دیده خونبار
زند ز موج خون دیده در هوای تو بال
ز عقبه بوسی مهر تو رو سپید احرام
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ
اجل نسیب بمیدان رزم از تو نمود
بیان ز خرم تو صورت کشای صلح و صلح

به بخت جلوه سخن آیدن از گل و شمشاد
چه نغمه شیوه در ابداع کرده است ایجا
ز سنگلاخ شکایت بمرغار و داد
بیا که نیست دوامی بدین بیاغش و داد
شود روان گرامی ز بندن آزاد
حسین ابن علی آبروی دانش داد
نمود نرو خدا امت نیا را یاد
ز می امام وز می استواری پاسا
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
خدا یگان امم تا بخت تم از اولاد
فرزده پیش خداوند آبروی عباد
گرفته حبس و ریدش ز خنجر جلا داد
ز می به لطفه موشی به سید السجاد
ز گرد راه تو سجاده بانی او تاد
نشان محو دلای تو خاطر ناشاد
بود ز لخت جگر ناله را بر اه تو زاد
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز فیض خاک دلت سبز بختی اجساد
جهان جاه تو آنسوئی این فرودین لاد
قوی اساس مرا لوان شرع از تو عباد
نشان ز خرم تو معنی نمای جبهه جاد

ز دانش تو ببال عطیه اش
 کند شاد به شا به ز تربت عاشق
 بسان باد به زمین تا بدین بینا
 توئی که یاد تو وقت نیایش نزدان
 ولی ولای تو چون فیض مبد فیض
 چون عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
 قضا که دیده درستی کجار و دارد
 ستم رسیده اما بخون پلیده سرا
 چون خود بخود صله لطف تست استطفا
 چرا ز شوخی ابرام باید کم و ساخت
 ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
 بسر بزرگی و کوچک دلی ز من پییر
 بدان عذای که از فسط مهربانی او
 بر سبزی که گدایان کوی غفلت را
 بدان سخی خداوند که کمال شرف
 بدان کریم که در جنب ریزه الماس
 بر سم و راه تو کا و رده رنگ و بوی فاق
 به نه که هر که توان را صاحب نیسانی
 به بر روی که گراید بسایه شمشیر
 بشدتی که رود در طریق استحال
 بتازه بروئی بستانیان محرو و فاق

ز پیش تو به فیض افاضه امداد
 نمود گریه ز دل همچو دجله در بنداد
 و در نشان گل ز خاک کور مادر زاد
 مبارک آمده چون درود در او را در
 رسیده است بھر کس بقدر استعدا
 نتافت نیز مهرت بفسق این یاد
 که سر به بدیه فرستد بکور مادر زاد
 که که بلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
 چون خود بجایزه خود دست استعدا
 چرا العبد به خاموش باید مستعد
 روان فروز قشماهای راستی بنیاد
 اگر در همه نقشش الوف از آحاد
 بر نه پیش وی از دست غولشتن فریاد
 ز نور شمع چراغی بر بگز انحصار
 خدای راست ولی و رسول را داماد
 جو اهر بگر یاره یاره بیرون داد
 بنجاک پای تو کا فرو زده آبروی و داد
 نفوس قدسیه سینے ائمہ امجاد
 به تشنه که ستیزد بد تشنه فولاد
 بحیرتی که بود در صفت ام استبعاد
 بزشت خوئی زندانیان انفس و عباد

بدشتبانی ترکان اینک و قیاق
 به دور گرد غزالان دامن صحرا
 به خواری اثر نموده در نهاد اضم
 به آشتی که بود و پیره به ساز نبرد
 به سبت هوس صید گور با بهرام
 به نوجوانی سحراب و غفلت رستم
 به انتشار شمیم و به انتعاش شام
 به استواری دانش به سست عهد میثم
 به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
 به سوکشانی یلدا و مرگ آدرماه
 به صبر من که بود همچو آب در غریب
 به یاس شب بسر آوردگان همصال
 به شادمانی بنمی که باشد اندر و سب
 به خاطری که ز سودای رشک نکست لطف
 به سازگاری وادی که خامه در تحریر
 به شکوه که سر ایند محرمان عروس
 به ساده که بینی پردگی دهد الزام
 به کلبه که نشیند بجاک پیش از خویش
 به حسرتی که بچو شد ز کاشکی یارب
 به نخوتی که عدو را بود بمال مناس
 به آشتی که ز تری چکیده از لب من

به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد
 به خوشترام تدر و ان سایه شمشاد
 به هیچ رقم نامه پیش کور سواد
 به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
 به شهرت رم برق درفش بآبشواد
 به لغزش قدم رخس و چا به سار شواد
 به استن از نبات و بالقباض جماد
 به سر فرازی شامین به خاکساری خاد
 به بیگناهی اطفال شدت استاد
 به هرزه تازی با حور و خست خرداد
 به عیش من که بود همچو عید در آستاناد
 به دل غرور و فروغ و تنگیان بلغ مراد
 به شراب خم خم و زندان حریص ساقی راد
 به سان زلف بخود پدید از وزیدن باد
 به هدیه لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
 به مصلحت ز زبان عروس باد امداد
 به اگر به پرده که نازش از گل آری یاد
 به سایه که فستد در مخاک بعد از لاد
 به جراتی که تراود ز هر چه بادا باد
 به نازشی که مرا میرسد بخوتی و نژاد
 به پیشانی ز کتری فتاده در حستاناد

که ذره ذره خاکم زت نقش پذیر عنت اگر همه مرگست من بآن زنده ز تو که زیدم البسته زنگ نیکو ال اسیر ابد عالمی هم تسکین	نه نقشند ازل فی زمانه و بجز او ولایت ارمه در دست من بدان شاد ز تو که بخشیم البسته گونه گونه مراد خوابه را بهوائی همی کنم آباد
--	--

که چون بخش غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زنت آباد

دوهمین قصیده هم در منقبت سیدین امام

ابراشکبار و ما خجل از ناگریستن خواره و اراشک ز فرقم جد به هجر از ضبط گریه عالی من شد که مجمل مردم گرم زد و رشنا سند و نیست از رشک شمع سوختم اندازده ان کسی پنهان دهند دایه بیاران تنگ دست نگزشت آب تا ز سر انیم بر اس بود خوش در گرفته صحبت من با که خشن گوئی در استقام دل و دیده من سرست گوئیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم مارا بسلک اثر خامه قضا ناکه ازان شب که اعلا زوات است سر زده جوش گریه چنین رزده خود را	دارد تفاوت آب شدن گریستن گم کرده راه چشم به شبها گریستن رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن دارد چوسیل درد لم آوا گریستن خوش جمع کرده سوختن با گریستن دارم نهفته بر لب دریا گریستن کار دچین فتنه بر سرم آیا گریستن خوش صاف گشته الفت من با گریستن پنهان بخون پیدن و پید اگریستن باقیت بعد مرگ بسیا گریستن در سر نوشت بود منت اگریستن کرد آن اساس راته و بالا گریستن اشب نبود مردن نسر اگریستن
--	--

نشانت گریه باده مستوفیان کار
خواهم بخواندن غزل عاشقانه

از اطلب گسند پس از ناگریستن
بره گزار دوست بنوع ناگریستن

گفته گشتم به علت بیجاگریستن

مرون هزار بار به از ناگریستن

انده و خوشدلی نشناسیم کار هست
دارم بدوق جملوه حسن پرشته
خون در دلم فغانه غمت گز نه دام بود
در خرد انتم شمشیر انداگ انتن
بود آتشی بدل ز غفان تیر کردش
در گریه در گرفتن زان روی ناباک
تا بادم چه کردی گریه و خشم
نیست گریه ایت زهر عتاب نه
بر قلمه اشکم است و منای است
تا بیا صبح نمیره اگر شب بفرزد
از دل غبار شکوه به شستن نمیره
ما بشاکه بر زبان منش گریه رود
گویند در طلوع میاست قلع سیل
بی گریه بیگاه نه غالب این چه خجسته
مان مطلق دیگر که بر آهنگ این خجسته

یا خنده بر سحاب زون یا گریستن
نقشی کشیدن و به تمت گریستن
خواهد چهره از من به تقاضا گریستن
در تار و انتم کجاست آنا گریستن
تا به شب بگذرد آنا گریستن
بر دین نشان دست و شریا گریستن
کز من می کند بدلت جا گریستن
خواهد بد فاکت برگ سجا گریستن
تجارت به است عسما گریستن
باشم خرد چیت ندعو اگر گریستن
گفتن مکر دست و مصفا گریستن
تاوان ز من ز بوده به نیا گریستن
مارا فخر و دین رخ زیا گریستن
خود بی تو سجا و مبادا گریستن
کردم بحیثم خویش تماشا گریستن

گرد و مگر بحیل دو بار گریستن

خواهد دلم بطالع جوز گریستن

جنس شفاعتی بسکم نمیتوان خرید
 معذوری از زحمت رنجی از آنکه نیست
 مسکین ندیده ز معنان شیوه بان
 دیوانگیست عسریه کوه کتم سخن
 کفرست کفر در پی روزی شتافتن
 گاهی بد اخ شاد و ساقی گداختن
 باید بد در هر زه گریستن گریستن
 چون موج سرشک بهما شپری نکود
 رشک آید به ابر که در حد وسیع است
 رفت آنچه رفت باید اکنون بگذاشت
 آن خضر تشنه آب که چو از وی سخن رود
 گویند چشم روشن دیده ماه و نه
 باران رحمت که ماند از شسته شود
 پاس ادب خواست که اعجاز دم زند
 وقت شهادتش بصف قدسیان بلند
 خود را ندید زان لب نوشین کام نوش
 مزد شفاعت و صلح صبر و خون بها
 ای آنکه در حرم حجر الاسود لغمت
 سیمای ماتم تو ستم که زین ستم
 رضوان به آبیاری گلشن نیرود
 با خاکیان بختکم و ز خاکیان بخت

امروز باید از سبب فردا گریستن
 از ناز که به طبع گوارا گریستن
 در خوابگاه بسم و دارا گریستن
 فسخ بود گریستن اما گریستن
 ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
 گاهی برگ ملک و با با گریستن
 بیجا گریستم درین گریستن
 گویا بش هم نشین غنقا گریستن
 برخاک کرد بلا سبب گریستن
 از بھر فرو دیده زهر اگریستن
 در راه بر خود ز تپش با گریستن
 ناز و بسا تم شه والا گریستن
 دارد بد و سیاهی اعدا گریستن
 بر مرگ شاه داشت میجا گریستن
 از اضطراب آدم و حوا گریستن
 زید بشور سخته دریا گریستن
 چیزی ز کس نخواسته الا گریستن
 دارد بخود نھان چو سید اگریستن
 شد روشناس دیده حورا گریستن
 و امانده در گریستن و اگریستن
 خاتم بر استان تو تنه اگریستن

طرفی نه بست با همه شور از غرای تو
چون رزق غیبی و ترا عام کرده اند
چون شعله غم تو بر دم خراج خواست
هر گسین چشم بیکه پذیرفت این برات
غالب منم که چون بطرازی شنای شا
گویند قدسیان که ورق را نگا بدار
من خود خجل که حق ستایش او نشد
شه فارغ از شتا و عزا و انگی بدهر
در دج و لپی ز بود تا نفس ندن
جز در شنای شاه مباد و نفس ندن

گرید به پیش ایزد و انا گریستن
سر نیزند ز مومن و ترسا گریستن
از ساکنان خطه غبر اگریستن
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
سبح ز غصه در دم اش اگریستن
از تو هر فشاندن و از ما گریستن
اینست چون شتا چه بود تا گریستن
صد جاسخن سرودن صد جا گریستن
در فوج ناگزیر بود تا گریستن
جز در عذا ایشاه مباد اگریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صغم را
نازیم به صمنخانه که شایان جهان جو
چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
سهلست که عشاق زبیداد نالند
لرز و دل از گریه بحال فلک آرس
در راه و قابلسکه بود یو به لبه شرط
گر بر خود ازین غریبالم که غم از گریست
تا خسته دل از قحطی و فقرت یارم
کو باد و سیال که فیضش زد آن

خواهم که در گریه سازند حرم را
هم بر در آن خانه گزارد چشم را
بیفاده از خلق نخستند ارم را
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
در بادیه ارسیل خطر است خیم را
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را
بر بهمنان تنگ کنم خلوت خیم را
رخست ز خواب جگر بر شوره نم را
از لوان بهر راه رسد از راسخ شم را

گو مار هرند در که بختو تکه انس
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود فکند در آن خاک
 این چرخ شکر که چون غرقه خون باد
 گویند که بادست تخی عشق و باست
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بخورد
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت
 بر شعله مرغ ندانم ز چه تلخ است
 با بچه دگر با خودم از خویش جدی است
 نازم بکمال خود و بر خود نفسم ایم
 گوهر نه بجان کان بکهر روی شناس است
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ
 آنکس که شناسائی آهن بودش خوش
 گو بلبل شیر از و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخور
 خاص ازلی کسب شرف مدح طرازی
 فرمان ده استلیم کمالم نکنم جمع
 آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
 سیم وزر و لعل و گوهر آن بکر ازین چار
 بی و عده بدرویش بده دایه و کر نه

از بوش بزدی بیروشیوه رم را
 پیوند نشا طاست بدین زفر نه دم را
 و آن خاک تبه کرد گو ارا نی سم را
 با بکر آیمخت دو صد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجلع اعم را
 بر مانده سیری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طره و رخسار صم را
 دل دادم اگر سطر نه زهره نفسم را
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجم را
 بر فرخی ذات دلیلم اب و غم را
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را
 هر چند هم بر زنه بینی دم و غم را
 جوهر نکرد تیغ فند و رنجیت دم را
 تا پای بستم نوا سنج هم را
 تحسین روش کلک دلا شوب رقم را
 از هم بر بایند پیر خاش متلم را
 لعل و در و نیل و فرس و کوش علم را
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را
 سیاهی سر ابست درین راه نهم را

طرفی نه بست با همه شور از غای تو
چون رزق غیبی دترا عام کرده اند
چون شمع غم تو برسم خراج خواست
هر کس بچشم بسکه پذیرفت این برات
غالب منم که چون بطرازی شای شا
گویند قدسیان که ورق را نگا دار
من خود خجل که حق ستایش داشتد
شه فارغ از شتا و عزا و انگی بد
در مدح دلپذیر بود تا نفس ندن
خیز در شنای شاه مباد و نفس ندن

گرید به پیش ایزد دانا اگر گریستن
سر نیزند ز مومن و ترسا اگر گریستن
از ساکنان خطه غبر اگر گریستن
قسمت نیافت بر همه اعضا اگر گریستن
سرخ ز غصه در دم اش اگر گریستن
از تو همه فشانند و از ما اگر گریستن
ایست چون شتا چه بود تا اگر گریستن
صد جاسخن سرودن صد جا اگر گریستن
در نوحه ناگزیر بود تا اگر گریستن
جز در عذا ای شاه مباد اگر گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس بن علی علیه السلام

آواره غربت نتوان دید صنم را
نازیم به صنمخانه که شاهان جهان جو
چون فاش شد آخر که هم از خلق گفتند
سهلت که عشاق زبیداد نالند
لرز و دل از گریه بحال فلک آرس
در راه و قابلسکه بود یو به لب سر شرط
گر بر خود ازین غم بیا لم که غم از گریستن
تا خسته دل از قطعی و فرقت یارم
کو باد و سیال که فیضش زد و آس

خواهم که در گریستن که سازند حرم را
هم بر در آن خانه گزارد خشم را
بیفانده از خلق نخستند ارم را
زین قوم محبت طلبید ذوق ستم را
در بادیه از سبیل خطر باست خیم را
چشم از دل و از دیده فکندیم قدم را
بر بهمنان تنگ کفم خلوت خیم را
رختست ز خواب جگر بر مژه خیم را
از لودن بصر بر آید از راسخه خیم را

گو مار بهند و ر که بختد تکه انس
 حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است
 غم کاسه سم بود فلکند در آن خاک
 این چرخ ستمگر که چون غرقه خون باد
 گویند که بادست تخی عشق و باست
 خون بخورم از ذوق و تودانی که بدین
 در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت
 بر شعله مرغ ندانم ز چه تلخ است
 بالجملة در باخودم از خویش حدیثی است
 نازم بحال خود و بر خود فتنه ایم
 گوهر نه بجان کان بکهر روی شناس است
 ابای مرا تیغ و مرا کلک بسیار است
 در باب کرا الماس بود جوهر تیغ
 آنکس که شناسائی آسن بودش خوش
 گو بلبل شیر از و کجا طوطی آمل
 لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بخور
 خاص ازنی کسب شرف مدح طرازی
 فرمان ده افتلیم کمال نمکنم جمع
 آزاده روی در نظر مخر خوار و زبون کرد
 سیم وزر و لعل و گوهر آن یک ازین چار
 بی و عده بدرویش بده دایه و گر نه

از بوش بدزدی بیروشیوه رم را
 پیوند نشاط است بدین زفر نه دم را
 و آن خاک تبه کرد گو ارائی سم را
 با لک گر آیمخت دو صد گونه الم را
 افتاده برین قاعده اجلع اعم را
 بر مانده سری نتوان داد شکم را
 خوش کردم اگر طسره و رخسار صم را
 دل دادم اگر مطربه زهره نفسم را
 کز صدق و صفایه دهد صبح دوم را
 آثار در و بام صنادید عجم را
 بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
 دستیت جدا گانه بهر کار هم را
 هر چند هم بر زنه بینی دم و خم را
 جوهر نکرد تیغ فند و رنجیت دم را
 تا پای بسجیم نوا سنج هم را
 تحسین روش کلک لاشوب رقم را
 از هم بر بایند پیر خاش تلم را
 لعل و در و قیل و فرس و کوس علم را
 توفیق جهان بخشی شاهان عجم را
 اوتاد بود طالع توفیق کرم را
 سیاهی سر ابست درین راه نعم را

قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

<p>آئین و هر نیست که کس را زیان دهد را دست را در هر چه دهد را یگان دهد در ویش را اگر نه سحر شام نان دهد واگه کلید گنج بدست زیان دهد رخشانی ستاره بر یک ان دهد سرمه و نو بهار و تموز و خندان دهد تا راحت مشام و نشاط روان دهد تا آرزوی کام و مراد دامن دهد اندیشه را شمشاد گهر در رخان دهد طبع سخن رس خرد خرد دهان دهد نعم البدل ز خاتم پروین نشان دهد دل را نوید زندگے جاودان دهد</p>	<p>هست از تمیز که بهما استخوان دهد مردست مرد هر چه کند بخیر کند گزار را اگر نه شکر گل بهم دهد گنج سخن دهد به بخانتخانه نصیب تار و ز خاک تیره گردد ز رشک چرخ تا آدوی طالع نگیرد ز یک هوا هم در بهار گل شگفت اند چین چین هم در تموز میوه فشانده طبق طبق نظاره را مستاع اثر بر دکان نهد آنرا که بخت و ستر سن بدل نال نیست آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست سجده ترانه غزلی کاین نوازشی ق</p>
---	--

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد

آری اگر به بحر تو مرگم امان دهد

<p>چشم ستاره را قره خون چکان دهد از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد کام دلی که نیست ندانم چنان دهد سی سحر چگونه خیر زان میان دهد کو دل چون بد لب زانم زبان دهد</p>	<p>در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست رخبذ سیر باغ مگر در خیال دوست چون داستان ربود به نیما دلی که بود چون خود ز نازکی رقم صنع بر تافت نخستودم از سپهر زند اندر کس</p>
---	--

آتش چکد زهر بن مویم اگر لعن رض
 دادم که آسمان بزین پیشکار کیست
 چون جنبش سپهر لعن بران داورست
 رنگ از گلست و سایه نخل نو از مرغ
 در نشر نفخه ترعه بنام هوازند
 هر صبح باد صبح برغان شاخسار
 مستقیر بایم اگر بلبلیه باغ
 دارد ز بهر زندگی آئینه بهر مرگ
 پرویز دیر یاب شمی بود ورنه بخت
 فروز و دیر کسی بود ورنه دهر
 دارم ز روزگار نوید که آن نوید
 از داور زمانه باندیشه درست
 هر که بسر نوشت سراید شمار غم
 کام دلم که پرسته از شته بود پیش
 سلطان دین محمد محمدی که رای او
 گردد اگر سپهر خلافت رضای او
 او باش را برزم شهنشاه باریست
 گوئی دهم لب بهم آورده کسیست
 زان رو بود چنین که ز روی لب سپهر
 ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
 چشمم بر دوشوق و خشی کش نهم بران

ذوقم بخود قرار گل و گلستان دهد
 عکس چه جلوه روشنی روشن دهد
 بیداد نبود آنچه با آسمان دهد
 هر جا بهار هر چه بود در خزان دهد
 در نشو سبزه حکم آب و ان دهد
 سرستی شمیم و نشاط فغان دهد
 جان در نور و خار و خشن شیان دهد
 جرم پر شک چیست اگر خسته جان دهد
 آواره را براه ز شیرین نشان دهد
 کام دل غریب پس از امتحان دهد
 در پیریم بشارت بخت جوان دهد
 شادم که مزد بند گیم ناگان دهد
 ز احسم بارگاه شه انس و جان دهد
 گر مرزبان نداد امام زمان دهد
 منشور روشنی بشه خاوران دهد
 عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
 گردون چه هرزه در دسر یاسان دهد
 هر کو کوی که روی لبش در جهان دهد
 صد جازد و در بوسه بران آستان دهد
 تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
 هم در نهاد من اثر زعفران دهد

<p> زود آنکه فیض مقدم به نام مصطفی زود آنکه شسوار نظرگاه لافته توسن زندنجون دلیران دم از شتا دشمن نهد ز برق سان وی در گریز در روی چسبده غشبانان اغرا در ششک کز اف نوا یان کفر را طرف کلاه خاک نشینان کیش در مو کیش پیاده گدایان راه را کالا فروشش را خود اگر انجم آورد هر کس ز هم زبان وی آید سوی وطن فرضاً اگر به نعمت و مناجات دل نهد نامم برود بان لب شیرین زین ادا باز مژمطلعی که بود و شناس فیض </p>	<p> آفاق را طراوت باغ جنان دهد پردازش رکاب و طراز عنان دهد چند آنکه نم گرانی برگستان دهد چند آنکه جان بختن تیر از کمان دهد روغن ز پیله کرده شیر تر یان دهد پاسخ تبر ز باسن نوک سان دهد از تاب رشک مالش تاج کیان دهد دخل هزار ساله دریا و کان دهد کالا بیای مزد و بهار سمن دهد همسایه راحیات ابد تور بان دهد در شعر داد غالب شیوا بیان دهد شکر بخورد طوطی هندوستان دهد دستان شوق جان به تن و دستان دهد </p>
---	--

محدثی که در روش ز محمدشان دهد

سروش رواست سلیه اگر توانان دهد

<p> از سایه خاک را رستم تو تیا کشد اندازد کشایش دین خدا نهد از لای نفی دشمن بشرک غنی زند منت بفرق غیر ز گزگران نهد تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست ای آنکه از خشتک فال بهر خویش </p>	<p> از پویه جاوه را منط کهکشان دهد آوازه نمایش را از نخلان دهد از بهر دید دیده زمین عیان دهد تا زود مردنش را سیری امان دهد در چشم خشم سر به میل سنان دهد اندیشه برشته ز توام در گمان دهد </p>
--	--

کاک مرا از نازش مدح تو در سرست
 ایز دنیا فرید چنانم به فن شهر
 چون من بدح جاہ تو بدم به یکدیگر
 چید ز گرد و پیش گهر ریزه با طیسر
 هر کس که سوی صفحہ شمع نظر کند
 بهم نغمہ سنج عشقم و هم نکته دان علم
 یا این همه ز غصه بجائی رسیده کار
 دودش و دزد فرق و به بختان فقر
 کم گویم و لبس است که دانا نهادن
 در چار سو چنین بود آئین که هر کس
 آری اگر به قدر سے پیشتر رود
 این اعتذار نیز در خندان در خودست
 شادم بدین سطور مگر بخت کار ساز
 بندم گران و ذوق ربائی سبکزام
 باید ز التفات تو یک جذبہ قوس
 بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
 باد انسیم باغ ولای تو عطر نیز
 باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیر

بادی که جنبش علم کاویان دهد
 کاز کسی نظیر درین خاکدان دهد
 آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد
 کارایش سریر قزل ارسلان دهد
 شکل که دل لطره غنبر فشان دهد
 ناهید سازه مشتیم طلیان دهد
 کاوازم بزمره رنگ فغان دهد
 گر خانه شج سوز دل ناتوان دهد
 داند ز یک شر که بوی باغبان دهد
 از یک و غنص عرض قماش مکان دهد
 یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
 گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
 از بستیم عروج بدین نزدبان دهد
 بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
 کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
 فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد
 تا فو بهار تازگی بوستان دهد
 تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدہ تسلیم و تم

درین زمانه که کاک رسد بخاک حکیم

هزار و دویست و پنجاه راند و تقویم

او خرمه ذی قعده خسرو احبم
 حسرت ز نور قیسمانه بر کشاد بساط
 ز آتشی که به وی بر فروخت منعم شهر
 زمین سخن گلستان مگرد لی پر دشت
 که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار
 درین بهار که تر دستی هوای بهار
 ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ رو
 زهی خجسته سال خاصه فروردین
 جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه
 سواد شهر دلاویز تر ز طره حور
 غنی ز هدیه بیالین خند گل و نسرين
 عجب مدار اگر در کف تار شاس
 قلم ز جنبش کاغذ چید چو سبزه زباد
 بیا که تازه کنم بر بساط نوروز
 خور می و بدو گیتیه ترسم از تقدیر
 جهانیان ز طرب بخودند اگر یک کس
 به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا
 کجای می و چه قبح هم ز بخود نیست که من
 بدون باد به لطف هوا من برخت
 بدون وصل ز فیض منویم پیوست
 ز ساز نجات گوش امید میرسد

فرودشان محل را به فسترد و سیم
 شب از نسیب غریبان در نوشت گلیم
 کنون بیا دیه گل کرد بلخ ابراهیم
 ز دست بر درستان دران بهینه حرم
 ملی عظیم بود خشم و قهر شخص سلیم
 نشاط رانه با نذاره می کند تقسیم
 شگفتش بدیدن می کند تقدیم
 خوشا سراسر آفاق و یره این تسلیم
 هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
 فضای دهر طرب خیز تر ز بلخ نسیم
 گذار گدیه بدامن در آورد ز رو سیم
 ز استغواز بوقت نگارشش تقویم
 ورق ز با لک قلم بشکند چو گل ز نسیم
 پیاله را بر حق و شام را بشسیم
 که کرد کار غفورست و پادشاه رحیم
 در آن میان بهیست شد ز طعن جیم
 به من شراب و بنهاد مشرود تسیم
 به نکتته های لطیف ز شیوهای ذسیم
 خارجی که روان را بود عذاب الیم
 دلم که بود ز زخم غم و سراق و دو نیم
 نوای پرده خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ ولی چنانکه ره و رسم بچته گویا هست ز شاهزاده نخست آورم سخن که بیای	بساز حسن ادب در مقام ذوق سلیم که نکته را بحس جادیهست در تقسیم شکوفا به شهر در نو بود تقدیم
---	--

مطلع ثانیه

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم نه مهر و ماه و لیکن چو مهر و ماه مسیر همش به بار که ناز زهره خنیاگر ستوده ایست به نازش پادشاه بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور خدا یگان سلاطین محمد اکبر شاه خلیفه حق و صاحبقران روی زمین روم براه تجا بل بایه بحر محیط بتاب چهره ضیا بخش دیده اعلی شهادت توئی که خدای تو داده است ترا ازل سپرده تو کار سازی اورنگ ز بذل تست پراکنده زای زریار بدان خط که ز آدم محمد تست مراد طفیل جابه و جلال تو بود پندار حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم اگر زاکیر شد بود بهر در عرس نه کمتر ز حریفان به فن شعر و سخن	به فیض تربیت پادشاه هفت اعظم نه ابر و بحر و لیکن چو ابر و بحر فخم همش در انجمن راز تیر خنجم ندیم ستاره ایست بتابش بافتاب سیم به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم نه کردگار و لیکن چو کردگار کریم بدین مباحی و در دهر واجب تعظیم کنم بدح تشنل بپایه عرش عظیم به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم دم سچ و نوال خلیل و قرب کلیم ابد سپرده تو سر فرازی دیم ز بیم تست فرو رفته چیم جم در سیم ز پشت کار قمر خان به تست روی حکیم جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم بشوخی که چکد خون ز جبهه تسلیم و گر ز شاه جهان بود مایه دار کلیم نه کمتری ز نیایان بخود و خلق عظیم
--	--

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
 چه نیک رای ارسلو چه شاه اسکنند
 شود و هست تست آنکه در شیم غیب
 صریح کلک منت آنکه در شیم قدس
 ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
 باستین گهر ریز نمیتوانی کرد
 مرا بشیوه جاد و دومی بهمال محال
 بشهرتی رسی از من که ازادیم سیل
 روادار که هم در وطن دودل باشم
 سخن به نکته ادا گشت و ختم شد دعا
 زهی شگرت دعا که ضمیر تا زبان
 چهار چیز بود آنکه جادوان باشد
 عطیه بخششی محروم و عطا پذیری ماه

به ترک و برگ مرا و ترا نبوده قسم
 چه بید پای برهن چه رای داشتیم
 دهم به قطره آبی نمود و زیر تیم
 به زهره شیوه را مشکری کند تسلیم
 برای سکه نامت گدازش زروسیم
 فراز بام اسیدم ظهور صبح و سیم
 ترا به پایۀ شامش عیدل عدیم
 بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم
 چوخته رعد و در کار و انسر ای مقیم
 طلب است نه غالب گداز شاه لیم
 هزار مرتبه آیین برو کند تقدیم
 بحکم آنکه ز اسمای دوست می و قدیم
 بقای پادشاه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهارم

ز ان گنج نامه که خط ساغر گرفته ایم
 بر روی آرزو در دولت کشوده ایم
 می بر کنار چشمه حیوان کشیده ایم
 مسینای می ز نسیم که هم خریده ایم
 این اجر آن شکیب که عمری برین تسلیم
 این مرد آن دروغ که شبها درین تسلیم

خود را به نقد عیش تو انگر گرفته ایم
 پیوندخت از سر خشم بر گرفته ایم
 از خضر انتقام سکندر گرفته ایم
 فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم
 خون خورده ایم و بادۀ اهر گرفته ایم
 از غار و غاره باش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعده بت تراشیم
 غنقای تیزبال جهان هو میسیم
 کاخ دماغ را هوا می عروج فسر
 چون آسمان خود از ره پوزش رامست
 تشنجی و شاعری نه سزاوارشان است
 درک اداز نسخ اشعار تا کجا
 ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را
 در خواش بریدن پیوند کاسط
 بر خود فسون دولت و اقبال غنایم
 روشن سواد نامه محبوب گشته ایم
 طوبی لک از زبان سخن شنیده ایم
 بر نام خود به سخن خطه سخن
 بر ساز دل نوازی تحسین خسرو

در هر تراش خروده بر آفر گرفته ایم
 افلاک را چو پیسته تیر گرفته ایم
 انداز به بلندى منظر گرفته ایم
 از رفته در گذشته و در گرفته ایم
 یک باره ترک خرقه و دستر گرفته ایم
 اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
 از خویشتن بیایه فراتر گرفته ایم
 همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم
 در سر هوای راییت و لشکر گرفته ایم
 فیض هم از بال کبوتر گرفته ایم
 از خنسل خلد میوه بنو بر گرفته ایم
 فرمان شمس یار سخن در گرفته ایم
 این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمس سوختن از سر گرفته ایم

پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان شو
 دیگر بدوق گریه بدل جوش میزند
 آرایشى که در غرور حالت بود و است
 ساق خد متی بود از مایه پیغمبر و شش
 چندین چه دل بگردن و گوش تیان نیم
 دل در هواى گریه سبیل جنون گزید

اشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
 خونی که صدره از مرثه تر گرفته ایم
 از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
 در ماه روزه حای بران گرفته ایم
 گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
 سیلاب آبادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشعل صد هزار آه
 خود را ز سر دگر می اسلامیان شهر
 خالسیه دای ما به سخن خوش نکرده
 دانی باز گشت سخن بر طریق رجز
 فی بکایت گزاری مدحست کاین همه
 دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
 بی بلکه بکیر شادی دیدار پادشاه
 شد تازه نوبهار بهادرشی بدیر
 سلطان ابو الفکر که ز همش بشتفت
 تیغ آرمایش که در احکام طامش
 بم پایه که از شرف پایوس او
 تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
 در عهد عدل او دم صلح با چراغ
 گر بر شاره شبنم لطفش چکیده است
 و در چمن سموم عتابش فزیده است
 صدره دران باطابانه بندگان
 صدره دران حرم لباس کنیزکان
 گر شه کند قبول ز می آبروی ما
 خواهیم قرب شاه ولیکن درین راه
 جرات کبرض خط ملامی وفا نکرده
 فرستید منظر انظره کانین

تا خود سراغ این تن لاغر گشته ایم
 در حلقه پرستش آور گرفته ایم
 با آن که طرز غیب مکر گرفته ایم
 کائین سرشان دلاور گرفته ایم
 ملک سخن بنجامه سرا سر گرفته ایم
 کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
 دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
 چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
 مفتاح باب اسم مظهر گرفته ایم
 سم الفطر ز خط دو پیکر گرفته ایم
 خود را به کیقباد برار گرفته ایم
 شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
 عهد ادب ز جانب ضرر گرفته ایم
 از بس تری گلاب ز انگر گرفته ایم
 گل راز شاخسار بانبر گرفته ایم
 محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
 نوشابه را بدزدی ز یور گرفته ایم
 بیعت بنام اوز سکنه ر گرفته ایم
 صبرت و نامادی سخن گرفته ایم
 پروانه و کالست قیصر گرفته ایم
 نعل و گهر برشته سطر گرفته ایم

<p>راهی بروشنائی اختر گرفتیم گوئی برات نور ز خاور گرفتیم وین نیز از سخنور دیگر گرفتیم اندیشه را عیان نگاور گرفتیم اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفتیم سنگ درت بطور برابر گرفتیم گوشی که خیز تو شنود گرفتیم طبع ترا به محکمہ داور گرفتیم خود گفته ایم با خود و باور گرفتیم خود را درین محیط شناور گرفتیم تا از نیاز حلقه این در گرفتیم با آسمان بعد به همسر گرفتیم فرق ترا بلبندی افسر گرفتیم آزاد فروغ طالع کشور گرفتیم همت ز فاج و خیر گرفتیم از معجزات دین سیم گرفتیم از پیشگاه خالق اکبر گرفتیم</p>	<p>مشکیر مدح قوت بخت سخنورست طبع تو داد سر خط مشق سخن بها خاموشی از شنای تو صد شنائیست در دادی مقدس مدح تو از ادب در پرده بیج بذوق بساط لبوس بچو دترانه آرنی ساز کرده ایم چشمی که خبر تو نگردد گرفتیم بر رنگ بوی فکر خود و باستانیان صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال شوق محیط و ما چو خس از لب سبکسر آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش جاوید ز می که مایه پناه تو خورشید پای ترا درستی اورنگ خنده ایم هر لعل که ز جواهر تاج تو دیده ایم در کندن بنای حیات عدوی تو ذات ترا باین همه آثار فرسخ بر هر دو ماکه با تور و دژ دره قبول</p>
--	---

قصیده پانزدهم

<p>سراج دین بنی بوکفر بجا در شاه قمر لوی و فلک خرگه و ستاره سپاه</p>	<p>ز می ز خویش نشان کمال صنع الہ محیط بختش دریا کثرت سبحان ال</p>
--	---

رئیس تاجوران خسرو جهان چاور
 بوی نیاز سپید ز چمن منظر
 ز خاک و گلزارش سر مه آرزوی عیون
 به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک
 دم مراقبه صورت نای جوهر متل
 ز حق عطیه پذیرد چو ایشاب زهر
 بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
 ز عدل او که با خدا و نبشش
 ز قهر او که بگردان کثان دهد مالش
 فلک به لرزه در آرزوی زد ستبر و علم
 بیزم او که سلاطین دیر است مطاف
 کرامتالشستن بغیر نقش مراد
 چو او نگردد کس از اهل دین بغیرش حصیر
 چو او نگفته کس از خسروان بوی گیر
 شهنشها زخم دوری درت کارم
 نجویم از بدت راه رحم کن عتاب
 حاجت ارزش آنم که بر بالا قبول
 نقش پای توام بکس لب بودار
 بار که ز رسم خانه سپهر خراب
 شاه بهر دم من سوختن بدلت فراق
 دل خنم به کسند پاشی بخت چو مرا

دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
 بوی نیایش کیوان ز منتقین خرگاه
 بر آستان درش سجده آبروی جباه
 بغیر خسروی ارزش فرازی دولت جباه
 که مشاهده نیرو فزای نور نگاه
 به خلق بجز ره رساند چو آفتاب ماه
 ز رازهای نمان رای روشش آگاه
 بچاک شعله زنجیه سوزن پرگاه
 بگوش شیر بود حلقه از دم رو براه
 زمین به زلزله از وی ز رتبه سیاه
 بسد او که سنین و شهر است پناه
 کجا نشان شکستن بغیر طرف نگاه
 نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گواه
 حدیث فقر و فنا لا اله الا الله
 بدان رسیده که بی مرگ جان بهم ناگاه
 در یک لحظه طالع من بد بود مرا چه گناه
 به لب نوادم از پای بوس شایسته نگاه
 دین بوس چو گدایان گرفته ام بر راه
 ندیم شه نشوم ردی روزگار سیاه
 ز دم حاصل من زیستن کمال تباہ
 بجز راه بر دل بود ز کس آه

<p> بزم خسرو گیتستان ناخند راه نماند شادی پاداش ورنج باز افراه ز تاب شکوه نه جای سخن سنا و لبت بدین ذریعه مگر یادم آوردی که گاه که می رسد زخم ابرو زگی نه سیاد که آبروی دیارم درین ضلالت گاه بهتر نگر که بدین فتنه های طاقت ز نطق من بودش عیشهای خاطر خوا معانیم به لطافت چو باد دردی ماه که بوده ام قدری دیرتر به آن درگاه ظهور سدی و خسرو بشوید و چناه چون بخوبی عهد توام از خویش گواه گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه نظیر خود بسخن هم نم سخن کوتاه اجابت از حق و خواهش ز بن درگاه بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب پناه </p>	<p> چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا ز کار رفته دل دست من چنانکه مرا نه از تو لطف نه از حق مدد زهی حرمان نباشد مصلحت بقصد مدح خوان توام و گر عطیه فرستی شکفت جسم نبود بچشم کم سنگ گر چه خاک راه توام کمال بدین که بدین غصه های جان فرسا مری سخنم من بمایه دار سه فکر عیارم به طراوت چو لاله در بستان با خد فیض ز سبدا فروغم از اسلاف نزول من بجهان بعد بکینار و دوست خن ز نکته سرایان اکبری چه کنی کتون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال به فن شعر چه نسبت به من نظیری را سخن سرائی غالب سپین به سم دعا طرب بطبع تو شامل چو رنگ بارخ گل </p>
--	--

قصیده شانزدهم

<p> که از منت برابر بوی شهریار گره که پیش ناخن تدبیر او ست خوار گره وود چو گوهر غلظت ان بروی تار گره </p>	<p> ردیف شهر از ان کردم اختیار گره گره کشای رموز خرد بجا در شاه ز بی روانی فرمان که در کفش سپهر </p>
---	--

ز بسکه ز ریشه خوار از کف زرافتش
 ز جمل حمله او بسکه در گلهای عدو
 عجب مدار که چون آن دشت و در خاک
 فلک بجا ده ریش گهر فشاند و بخت
 از آنکه رشته عمرش شمع خورشید است
 عجب مدار بخوبی اگر زند چسبو
 بر آن سرست که جای در قدم نهد
 جهانیان به شمشاد کشتایش کار
 ز بسکه بسته بدین رشته دل و ابا شد
 پوشد وظیفه ز روز ازل که سال سال
 گمان بر رشته عمرش کنم که سرتاسر
 ای شمشاد کشور کشای و سمن بند
 که چون بدین صفت نذر خمیر سن گزید
 دست تنگ آن و مشو شمع که بساد
 شدست کارگر در گره چنانکه اگر
 ز کار خویش چه نالم که دست چرخ در آن
 ازین گره که برابر وی تست در تابم
 زدی ز شمع بر ابدی و غافل که مرا
 کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز

ز کس ساخته چسبوتی ز عار گره
 شدت گریه بیدان کارزار گره
 و مدجای حبابش ز جویبار گره
 بفرق رشته عمرش کند تبار گره
 شدست بسکه درین رشته تابدار گره
 به انجم و به گهرهای شادوار گره
 گرفت بسکه درین رشته امتسار گره
 که هیچگاه نیست اگر بکار گره
 ز رشته نازده گردد اگر آشکار گره
 رسد بر رشته عمرش ز روزگار گره
 نشسته است گره را در انتظار گره
 زنده در خم ابرو روا مدار گره
 به چو تاب دم را دهد فشار گره
 نشود ز شکی باورد لم فکر گره
 شوم فبارشته دور هوا غبار گره
 بسیار و ست و زندم حسرت بار گره
 که آه در چه فصل یافتت بار گره
 لبان رشته زخم می کنند زار گره
 نگنده هست بدل طبع غار بار گره

ز بی جمله نموت غسان حسرت اگر
 فتاده مست بهر گوشه و کنت اگر

<p>چو دانش به پیشش دل خود از میان رفتم چو رشته پیچ خورم چون بنور جانم بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد براست بوی به شیط و در ره افتاد بر آشنائی گفتار من که غالب را ازین گره که برابری چو پیرانم فتا سال نو دیش این همایون سال ز فرط رمی بنگامه خوشدم که مگر گرچه بپایار نفس سینه سازد بر رشته عمر تو آن طراوت نیت بهار است بدین شته شگفت مدار ازان رشته عمر تو میرسد هر سال زبان رشته عمر تو در تنش جان شد نیشینی بند قبا به محسوبان هم بر بسم دعا خواستم که آن باد سبمان بلند آسمان خداوند چنانکه کار بد انجار رسد که بهر نشانه</p>	<p>کز شتم بدل دوست یادگار گره اگرچه رفت ز بند قبا به یار گره بسان رشته بمن گشته دوچار گره بتار جاده این ره ز کوهسار گره مزن برشته امید زینهار گره که در دل ز صفائیت پایدار گره بروز ناصیه شاه نامدار گره مرا برون جد از دل سپندار گره بود برشته عمر تو سازگار گره که شد به جس جگر گوشه چهار گره بجای غنچه دگر ز شاخسار گره که عهد پاس وفا بسته استوار گره برشته هستی خود را دهم قمار گره عجب بودند گزیند اگر کنار گره که بشمرند درین رشته صد هزار گره که صد هزار گره بلکه بی شمار گره نیاید آن که بچوید روزگار گره</p>
---	--

هفتمین قصیده

<p>نظم حدیث دوست بقرآن برابرت خود خواهش محال به حرمان برابرت</p>	<p>نظم حدیث دوست بقرآن برابرت خود خواهش محال به حرمان برابرت</p>
--	--

هنگامه گرم سازی کوشش بجای ماند
 در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
 غوغای سستخیز بگوش شهید عشق
 بیدار شدیم که هنوز از بوی وصل
 با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش
 زمین موج خون که می گزرد و مبدم ز سر
 کسینمای آشکار که سر جوشنازاوست
 فی وعده نه پر سش از ی نه شکوه
 فی کف گرفته ساعد و فی لب ده بوس
 پیوسته یر فشان و نه جسته ز آشیان
 تن زن ز شکر و شکوه که در سلاک ضا
 ترک وجود گیر سخن در سجد و چیت
 در دیده جسدیده روان یگانه بین
 باروب لایبار که این شرک فی الوجود
 ذات حقست احد وستیست مدینات
 غالب بمل تصوف و هنگامه گرم کن
 بالذخویش خواج و گوئی سخنور رش
 فی هر ترانه سخن نمکیانوا بود
 فی هر شتر سوار به صالح بود جمال
 فی هر که گنج یافت ز پر ویزه گوی برد
 گفتی که این فلان بود در خلق مایه و

خون چمنان باکش سوزان بر ابرست
 آن ناله را که کوه بکوه مان بر ابرست
 بالحن و صوت مرغ سحر خوان بر ابرست
 شورست در سرم که بسامان بر ابرست
 درویش در دلم که بدرمان بر ابرست
 دستار من به لاله نعمان بر ابرست
 در ذوق بانوازش پنهان بر ابرست
 داغم ز نامه که به عنوان بر ابرست
 در ناخوشی وصال بجران بر ابرست
 پرواز من به جنبش شرکان بر ابرست
 راحت برنج و سود به نقصان بر ابرست
 بگز ز طاعتی که بعصیان بر ابرست
 کثرت بخوابهای پریشان بر ابرست
 باگرد فرش و سینه بایوان بر ابرست
 بزم جهان به مجمع اعیان بر ابرست
 نال قلم به شمع فسر و زان بر ابرست
 غافل که این ترانه به بختان بر ابرست
 بی هر سخن سرای به سحبان بر ابرست
 فی هر شبان بموسی عمران بر ابرست
 فی هر که بلغ ساعت بمهران بر ابرست
 این در شمار شیوه نه مان بر ابرست

<p>کیرم که هر گویا بر دازا بر باد منیض امر و ز من نظامی و خاقانیم بهر مقصود گردشت بلندی فرو گزار سلجوقیم به گوهر و خاوت نیم نین تیغ مرا اگر چه بود خسته و رنیام چون آب ایستاده و موج دماوش دشت مراست لا ا خود روچین من روح اللهم جلیس و به دیر از فروتن کلک مرا سواد سوید امثال نظم در عرصه قتل و فکر از محیط نطق گر من سکنت درم تو مرا عینه خضر باش در مطلع و گر سخن از راز سر کنم</p>	<p>خزیره کی به سنبلی و ریحان برابرست دلی ز من به گنج و شروان برابرست دکان من به گنبد گردان برابرست تویق من بسج و خاقان برابرست پولاد با بدخش بدخشان برابرست و اما ندخم ز پویه بجولان برابرست ملکین من بکوشش و بهقان برابرست رخت تنم به بستر بهبان برابرست با سر نه دیار صفایان برابرست جوی بریده ام که لجهان برابرست گفتار من بکشمه حیوان برابرست هر بیت این قصیده بدیوان برابرست</p>
--	--

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
 کو جنبشی که گفته شود دمان برابرست

<p>پارب حسین کیست که از لب سجده سود چون نه شود بگوی که ماند بگو در شب چرا تهیست بهوزار پیدیت فی فی ازین که هیچ ندارد ز نقل و زین سیمیا که ز ورق سیمین و آب بالای طفل یکشبه در خم ز راسته وقتی که از گراسنه بار خمر خست</p>	<p>باقی با بروی نه کفان برابرست در سپهر بلال بچوگان برابرست چون ماه نو بلاق شبستان برابرست گوئی به طاق کلبه ویران برابرست هر کوکبی بدیده حیران برابرست با قامت خمیده پیران برابرست باشا خنده مفراتان برابرست</p>
--	--

چون آسمان هر آينه ماند به پيل است
 محراب مسجد است بيا تا ادا كنسيم
 پايشت كوز و نعل سمند و ركاب خوش
 قلاب شست ماهي و خم كند شير
 اين نيم دائره كه فرو رخت كلك صنع
 بردست شاه تيغ و كمان است جا نگار
 دامن نه تيغ مصقله تيغ پادشاه است
 اندازه دان كسي است كه گويد هلال عي
 جم پايه بوي ظفر كه ميزان اعتبار
 شديز شته زر خوش برفت ساريز تر
 گر شاه راز عون اسفند به رزنگاه
 بدخواه راز استم خار خار خوف
 كيوان نديش كه بود ديد بان بام
 جستم ز آفتاب پرستان نشانه
 نزديكي ز دور بداران شان دهم
 هم كعبه بر زمين بود و هم سرير شاه
 در ملح شه معرفت شاه به معرفت
 هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمي
 برگردن سران مثل گر نه قدم
 ابر مني است با تو دم از دشمني دن
 رخس تو سيمپاي بهار است ز خرام

اين بالچك است و عنوان بر ابر است
 آن طاعت قضا كه بتاوان بر ابر است
 در پيشگاه مرداد اوان بر ابر است
 در حوت و در اسد دم جولان بر ابر است
 با نصف طوق و دور گريان بر ابر است
 ماتخ و با كمان بچه بر مان بر ابر است
 نشكفت گربه تيغ بدنيان بر ابر است
 با ناخن بريده سلطان بر ابر است
 اورنگ وي به تخت سليمان بر ابر است
 سر رنگ شه پرستم دستان بر ابر است
 پيراهن حرير به خشتان بر ابر است
 دل در خراش سینه به پيكان بر ابر است
 گفتي كه بام كاخ به كيوان بر ابر است
 گفتند شه بهر درخشان بر ابر است
 نازد بخويشتن كه بدر بان بر ابر است
 در هر دو پله بار بميزان بر ابر است
 با شبلي و جفيلعرفان بر ابر است
 دار الخلافه از توبه كيسان بر ابر است
 سپر چيد انگه از توبه صغنان بر ابر است
 مهر تو با محبت يزدان بر ابر است
 گردشش به سنبلي چمان بر ابر است

<p>لطف تو کیسای وجودت در نمود جلدوی سینه کاوی من در شای شاه با آنکه بر سریر شه افشاند ام زکک اینک مرا ز غلت گفت از نارسا پوزش بزیرو کمرست انگار که تو ام آری قبول مذر گناه از گنا بکار با چون منی گرایش همچون تویی به مهر تا اتهام تیر رخشان به بذل نور با دابقای شه که بستر فروغ بخت</p>	<p>تن در نخل و گاه تو با جان برابرست هر چند شکست با سان برابرست این نکته با که با در و مرجان برابرست جوش عرق بوج طوفان برابرست خودیک نگه به لطف نمایان برابرست با صد هزار بخشش و احسان برابرست گر اندک ست هم بغر اوان برابرست در شهر و باغ و کوچه پان برابرست در هم شه به تیر رخشان برابرست</p>
---	---

شهر دهمین قصیده

<p>خرشید به بیت اشرف خویش آمد دارای فریدون فر فرزانه فرسخ همتای جهاندار نه بنی بجهان در در حضرت شاه همه دان و همه آید خرشید بدویزه دیم رخ آورد از پیشگاه مهر بود پیشکش شاه با خاک در شاه ز خرشید فرن دم با فوزه خاک در خرد و چکند مهر مهر از شرف خویش بین داد نشانی اکنون دعه که فرود است هم امروز و غدا</p>	<p>ز انسان که شهنشاه به او رنگ بر آید کز فرز اوان لقبش بو ظفر آمد کز فزه و فرنگ جانی دگر آید کاندر همه جا در همه بخشی مهر آمد بهرام طلبکار کلاه و کمر آمد هر گویا هر رخشده که از کان بدر آمد از فوزه سخن گوی که خرشید گر آمد خود رویشنی مهر ازین خاک در آمد و آنکه به نظر گاه ششم مهر آمد کاینک رخ رخشده شه در نظر آمد</p>
--	--

این دیدگر انایه بجز دیده نبخشند با کوس و علم علم و هنر خون نکند جمع بالعل و کسر جو دو کرم چون پد ساز در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند از راه کرم پایه احس نهرا فرود هر جا که سپه بر زمین موج خون زد راز دل سودا زده در سینه نه گنجد	منت کش چشم که حقیقت نگر آمد شاهی که بفرهنگ خسرو ناسور آمد شاهی که به فر تاب نظر مهر آمد بر کشتی درویش ز سوج گهر آمد از روی خسرو کار و دای هنر آمد هر سو که رخ آورد نوید طهر آمد اندیشه با هنگ غسول پیده در آمد
--	--

بر نقش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب بجز سر آمد

مار ابستم گشت و فرید و گران را تنگست ره عشق بیاتایه نسایم تامی چه قدر جوش به خم زو که درین فر ساز طربم تا چه نوا داشته باشد آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا چون جزیه گرایش نفرستند بلارا دیگر ره بیرون شد خواب نبوست خنجر به کف دشمن و قشرب کف دوست یک شعله بود غم که از ان شعله تقسیم غالب تاب باش که در بزم شمشاد این منظر اقبال بدان پایه بلندست در دانش و بیش ز شمشاد سخن آرم	در حلقه ماتم ز ره مهر در آمد خون می چکد از باد کز این ره گز آمد مار ابستمین متدح اندر که آمد چون زخمه و تارش زرگ فشر آمد مشوقه نوائست که از پرده بر آمد چند آنکه بلا پیش طرب بیشتر آمد در خنجر دل فسخ از چشم تر آمد سودا زده عشق ترا خون بدر آمد دود از نوم و سودا ز دل داغ از طر آمد فرشیست کش از اطلس جیح خاستر آمد گر گردش بر شخص خود را خطر آمد کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
--	---

دل آئینه و دیده بود جام جان بین
 نازم بسویدای دلش کاین رقی از
 هر کس که زشکین نفسهای تو دم زد
 دیده گزید مرغ تو چندانکه زدم گام
 بآباد زرخش تو سخن رفت و فرو ماند
 زان روی که ماند بر خشنوا غلط شد
 بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست
 آنی که کنی ملک تو چون خاتم مقتدر
 فی فی همه خیری تو و خیرست که در زدم
 شرفیست جزا مرعی گزیده هستی
 زان رو که نه از زمره ارباب یابیم
 گر خود همه یک روز بود هستی کونین
 در خاتم و زرم روش شرط و جزاین
 تا نامزد صبح شناسند میدان
 هر روز بدان جلوه برائی که ترا شد

هنگامه اسکندر و جمشید سر آمد
 محمود احکام قضا و قدر آمد
 چون سایه سواد خفتش بر اثر آمد
 چون سبزه ره سلج فلک پی سپر آمد
 با ابر زایش را تو گفتیم تر آمد
 گزینم بد اندیش تر ابر سپر آمد
 چون پر تو مه سیل زد دیوار و در آمد
 پر کار کشای رستم خیر و شر آمد
 اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
 خیرست دم خنجر اگر تیر تر آمد
 در مرغ و دعا تو سخن مختصر آمد
 خوش باش که عهد تو هم از اسحر آمد
 کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد
 تا در صفت روز سر این تدبیر آمد
 خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم منی که ز صورت بالاست
 خواند از دیده و روی دیده همان ابر بسات
 راز هفت اختر نه چرخ پیر و هند اینجا
 بر لب از پیر و همان نسزد مهر سکوت

عقل فعال سرا پرده زد و بزم آراست
 تابه عینند که سرار رخانی بید است
 در دبستان توان گفت که پر کشش غوغا
 ساقی میکده هوش ز بان شو یا ست

دانش اندوز نباید که شکوهر سوال
 زیر پرانگنده و گنجور ترازو در دست
 چون بدانش نتوان گشت توانگوینیا
 رهروانی که بهنجارشنا سا بودند
 اندران حلقه بدین فتنه هزاره روداد
 که نداریم درین آثره آهنگ سماع
 کیست تاجردکش با دوه تحقیق شود
 این فریبنده سخنها ی شاسائی راز
 چون کس از مهنفان زخمه بران رترو
 رفتم آشفته و سرست پس لاجل لغ
 گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
 گفتش چیست جهان گفت همراه راز
 گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی بر من
 گفتم که آیا چه بود کشکش رد و ستیول
 گفتش ذره بخیر شد بد گفت محال
 گفتم آن خسرو خوبان سخن گوش خند
 گفتم از بالش بر چاره ندارد سمن
 گفتم از ابل فناگر خبری هست بگوی
 گفتم از داغ چه خیزد که نندم ببول
 گفتم افسوس که کمتر دادم در او سپهر
 گفت آن بیت که همواره سرای بازیست

رازا غنچه نشگفته و گفتار صباست
 ماکه شایم ز ما رخصت ایثار و عطاست
 لاجرم هر که که ای در مایست که است
 ناگه از خویش رسید ندکه یارب چه صلاست
 و نذران زمره بدین مژنه غوغا بر خاست
 حاصل مازنی و جنگ همین صوت و صداست
 الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
 نشایم که ما را سخن از برگ نواست
 منکه آزادیم انداز ورم از خویش اداست
 گفتم اینک ل وین گفت خوشست با و کجا
 گفت جز محرمی ذات که بچون و چیر است
 گفتش چیست سخن گفت چکر گوشه است
 گفت سحر و کف گرداب همانا در است
 گفت آه از سر این شسته که در دست قضا
 گفتش کوشش ترن طلبش گفت رواست
 گفت گر گوش بند زمره گفتار کراست
 گفت هر سر کهنیت سزای سرباست
 گفت این قافله بی گدوره و بانگ در است
 گفت چون دیگر انبای شود داغ و داغ
 گفت خاموش که در داد نمجد کم و کاست
 گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گذارد قسم
بره بیت شرف مهر پرا شد گفتم
بوی غفر قبله آفاق که در سلاک شوق
همه عالم عدم و ذات تو بر بان وجود
مادرش کور کند هر که بزاید احوال
سایه خود همه شخصست و توئی سایه حق
سایه چون لازم شخصست و تالیننی چه
بسکه از فیض تو بالید بجان بزوش
نشدم صوت مرا میر و ضرورت سماع

گفت ای جان پدر روشنی طبع بکاست
گفت کاشانه سر تنگ شده بدو سر است
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
الفی بر سر لا چون بغز ایندالا است
بسکه در عهد تو فرجام دو مینی بر خاست
سجده گر پیش تو آیم نه بجا که بکاست
نیست همتای تو موجود که ایندینکاست
معج گل دام گرفتاری مرغان هواست
لاجرم خامه به گلپانک غزل پوده سر است

گر چنین چو شش بجا رست چه حاجت بعبادت
که خود از تنگی جا پیرین غنیمت قباست

خاک اسبزه هراستینه بگردون روش
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
گل شمر گر به گلستان همه سنبلی سینه
سایه نخل فزون گشت سوادش در دهر
گر فضائیش شمری جمله پراز گل نگر
دم نظاره چو بلبلاب به پیچیده شجر
نسبت نامیه با سبزه گل خاص نمائند
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
در سرفزه هر خاک هوای دگر است
سخن از گل بهارفت دگر یاد آمد

تا که را خوشه همانا به ثریا ماناست
رستنی گر همه برگست و گر خار خناست
خون ز گرمی چو زند چو شش بسوز و سودا
بسکه در روز پیروز ز شب هر چه بکاست
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا تجلیاست
بسکه از فیض نوتارنگه بهره رباست
خود سخن ختم نکرد اگر از نشود نماست
که نظیر برین مد آب و هواست
بان دمان سبزه نو خیز مگر گل بهاست
روح شاهنشاه والا که سزاوار شاست

آسمان پایه شهاب چرخ برین بارگاه
جان فشاندن بر بهت زنده جاویدم کرد
بنش ساد و لم بندگی آیین نیست
برین اندخت کلو سیده چه سخم چه گشت
هر چه با شوق و محکم نقد مرگ دست
خانه از سیل بخت بود از سیل عیار
بخ این نشانگر انپای باشد چندین
خون چکد خاصه از ان دل که خراشی دارد
بسکه گم گشت ز تار یکی دستگی گویم
ایک بیتی و نپرسی که چه خوابی سهلست
رشمه برین بچکان باده گلنگ خوش
اثر تربیت گشت کمالم به سخن
فیض حقست قبول سخن شادی فتح
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
ذوق میح تو بران داشته باشد کلام
ایک خور در محل و مه به دو پیکر باشد
باده با تیرا غم زده کیون به حل
زیره دیدم به حمل تن دم از بخت حل
قاضی چرخ که در خوشه بود و ازون پو
چون فرو د آمده منج به ستر که ماه
تا چه افتاده که در خانه قاضیت دیگر

ای که روی تو بر آئینه نظر گاه خداست
در صفت مدوخیه گویند بقا بعد فناست
از تو پرسش نه و از بنده پرسش لبه است
برین از چرخ فردو مایه چکوم چه فناست
هر چه بر طبع گوارا نبود جان فریاست
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقا است
برین آن سیر و دامروز که کوئی فردا است
ورنه در سینه دل هر که به بینی درد است
مگر آن کلبه که من داشتی در صحر است
آه از ان دم که نه بینی و نه پرسی که گشت
جود بر خاک فشاندن و شل بل صفاست
زار پسند بدین سحر بیانی که مراست
به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست
نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است
رگ اندیشه ز دم که چه قمر در جوز است
هست تسدیس و همایون نظر مهر فرا
همشینی به شهنشه زکشا و ز خطاست
بهر شه مطربه آورده نه دهقان تهاست
تجیر که چرا اوج دو بالش یک جاست
کلبه یک طرب گاه سپهبد نه رواست
پرسش واقعه نیست اگر پرسی راست

گشته در دل و اسد روی بوجاده نورد
لوحش اندک گرافشانی نال فسلم
تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
نیست در هر روی از سایه و خشمه گزیر
تا قضا نسخ اجماله آمارت در
مجملا مبط انوار اسلحه باشد

فونع راس که از طالع و غارب پیدا
یار آب بشنود این ابر کد امی دریاست
میرود خانه من پیش ولی و بقفاست
خانه هر و بود و سایه سر خشمه دعاست
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست
کاخچه خواهند ازین جمله مفصل پیدا

بستین قصید

عیدست و نشاط و طرب ز مزین عادت
باد از جفت بزم شه آید مگر امروز
بر وعده فردا چه بیم دل که زدیروز
طوبی همه تخلیست که از جای نه جنبید
پیدا است که ساقی بگوید دیر بخان را
ز نقش نگر آنکه بمن شفیقه بنماید
دی نوبتی شله که شام دهل کوفت
گوئی رمضان فت و به شبگیر و درین راه
از فرخی عید و تماشای مه عید
گر خالق با گشت نسایند مه نو
هر شب غم آن بود که چون صبح زندهم
اشب چه غم از صبح که در آنجن با
عیدست و ملای خوره نوش است بجانرا

می نوش گنه برین اگر باده حراست
کز بوی گل و باده فرج بخش مشاست
در حلقه میم و شکن طسره لاسست
اینجا سخن از ساقی طادوس خراست
هر چند من از رشک نگویم که چه ناست
گر سبیل فردوس چنین غایب فاست
کاشب بجهان خانه ماه صیاست
منزله دیروزه همان سر حد شاست
در نغمه سرایت اگر خود لب باست
مارا بگفت از ساغری ماه تماست
بر خاک بر نیم اگر آب بجاست
افطار به گلپانگ می آشامی شاست
می روزه نباشد که درین روز حراست

از روزه اگر گرفته باده دو گیسر
می نوش و میندیش مکن شرم که در شفر
گرو عطل دل مرده سفیدست ردایش
لب تشنگی باده گل رنگ ندانست
خود و جبه می از قیمت حلوا نبود بیش
آهنگ تو در زمره دل می بردار کف
بان همدم دیرینه که غمخوار نیست
وام از توان خرقة و سجاده گرو کن
آن باده که از رایحه قوت دل جانست
امید که چون بنده تنگسایه نباشی
هشدار که درستی اگر پای نه لغزد
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
در دایره دور قدح دیر نگنجد
چون بخت دیم روی دهد یک قش از سج
گویند که گردون دگر آرد در مضان را
آری ز عطای شه جم کو کبه مارا
سلطان فلک خش بجا در شه غاز
گردنده فلک بگر و خوشید درخشان
عید است و دم صبح و بود نهم آرا
نامست زمین بوس شمشاد زمین و

این سکه حل گشت ز ساقی که است
میخواره بود حاکم و دوا غلظت خواست
خود لوح مزار است که از سنگ نبات
آن خواجه که امروز در ایثار طاعت
آلات سفالینه بجایش دوسه داست
مین مطرب مرغول نوا اینچه مقامست
رو باده بچنگ آرا اگر خود همه داست
لیکن می بخت به آن باده که نبات
آن باده که از ذائقه سود لب و کاست
می خوردن هر روزه ز عادات کراست
زین زاویه تا سیکه میدان و سه گاست
آخر نه توصیاد و قدح حلقه داست
ساقی گری آوردن جام از پی جاست
در جیب فرو ریز که این حق نبات
تا یازده مره خود سخن از شرب داست
نعمت بجمالت و نعم به دواست
کش ابلق ایام درین دایره داست
شیر ارض این قوس ز زمین نبات
شاهی که درش قبله جمهور است
از بنده ساقی و قشور نبات

<p>از شوکت محمود و چکوی که غلاست کار سخن از بحر نطق تو به کاست ما را چه اگر نظم نظامی بنظاست از سبزه گردون خط پشت لب بهت در پیش بشه از ما عوض سجده نکاست با خجسته خنجر مرغ نیاست در رزم زبون تو اگر رستم و ساست سربنگ تو در تیغ زنی سام حساست گفتار مرا با نوزه تحسین نکاست تو یقین شنا خوانی و اقبال مداست این نامه که زد خامه رقم زخم نکاست</p>	<p>والا خلف شاهجهان بین و شکویش ای شاه سخنور که با حیای معاشی ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم با نظر اقبال تو او چیست که آن را تا فرق توان کرد خدا را از خداوند یا ساغوشه ساغوشه شد سفاست در بزم ندیم تو اگر شور و پیشنگست بدخواه تو در بد روشی عادمعاست در یوزه سیم و زر و لعل و گهر نیست غالب چه زنده ام ز دعا که تو خود او را دورست ہی چشم بد از روی تو و انگاه</p>
---	--

بست و حکیمین قصیده

<p>سپیده سحری غازه روی دنیا را کشود راه برون شد ساز آوارا که مرده باد شتا سند گان کالارا که نشنوم زرقیبان دیر غوغارا فشرده ام بجزایات لای پالارا که روز خوش نه نمایند چشم بینارا نداده اند دران دشت راه دریارا زشتش جنت بهم آورده ایم صحرارا</p>	<p>دی که گشت نوامندی تماشارا بدلگشائی رفت از زخمه مطرب بزم فرو ختم ستاع سخن بدین فریاد ز اجر بندگی بت گزشم آن خواهم چرا بود که سکن در رود بتاریکی قرار داد چنین بوده است پسندارم میار کعبه روان تا به تشنگی گیرند ده آبه کلبه ویران تا که پنداری</p>
--	--

ز سر نوشت جدا نیست نامه اعمال
 بعد خویش سگالم هلاک بهشت سپهر
 به دزدی آمده هندوی غم بکبیه دل
 هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
 ز راز اخترو گردون چه دم زنی که سوز
 برو مقصوری آموز تا جو کار کنی
 زدست رفته عنایتم بعالمی که در آن
 خمی ز باد هوا بود از غریزان پرس
 نه خون چکیده ز ریش نه بوده زین
 تو ای که چون بعد طرح آشتی منگنه
 بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد
 بهای دل نشماری فروزون نیم نگاه
 دمیکه ولو که رستخیز انگبند
 روان در آئی و در عذر آن ادبی خرا
 فراید آن همه جرات به و انموده نصیر
 و گر به جائزه آن طره خم اندر خم
 بساط عیش ز جنت برم بیایه عشق
 تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوش
 و گر زبانه دمی نامدار عدم بوجود
 بجلوه گاه شود آدم چرا تنها
 و گر بود ز چپه ناید نه اندرین فصل

طراز صورتش ای بوده است قزو را
 بمن دهند مگر کار و بار آبارا
 که بر کند حجب الا شود سویدارا
 ستمی برد بستم تا کجا برد مارا
 همی ز هم نشناسی شان در وارا
 در آن میان مگری روی کار فرمارا
 به رشته ریش کند طفل پایی عنقارا
 که بخیستند پس از من بجاک صبارا
 ز چاک سینه چه ارزش فرو و خمارا
 به من در آفتی و پر سی طریق صلوارا
 ز بوسه بر لب من ریز من و سلومی را
 مگر فروخته باشم متاع نیما را
 ز خواگاه لحد طفل و پیر و برنارا
 بسمل کنند ستمهای بی محابارا
 که این حشر شفاعت کنند لیلی را
 نهند در کف شو قم زلف و راز را
 به بچودی نشناسم ز سدره طوبی را
 چراست کاینه در هم فشرده دارا
 چه روی داد روانهای ناشکیبارا
 مگر نیافت باشم نوبت بهتارا
 شکسته ایم بروی بساط مینارا

گنج روان باد کند نماید خاک
 بود از گهر به لعل صدق نقشند ابر
 از تنگ و رزی گل و نسرين که بهست
 سوسن کشیده خمر و سبزه نهاده دام
 گل بین که خست در گزند باد و همچنان
 رفت آنکه پوی پوی بهر سوز خاک اه
 بینی که سبزه زار سبزه بر هوا رود
 از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
 سنبلیله چسب از غصه نه پیچیده به خویشتن
 در باغ و راغ بهر نمود شکوه و طیش
 فرجام شادی خود از انبوهی نهال
 صبر از نهار و خاک بدر برد نو بهار
 زین بعد رنگ را نتواند نفقت خاک
 بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر
 با آب در سپارش گل شد سخن دراز
 با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل
 تا سرو سنج بچند و گل پیرهن درو
 فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت
 زان رو که چار سوی جهان افرو گرفت
 سلطان ابوطاهر که ز بیم سیاحتش
 خورشید فرد و فترت را رای دوست

راز نخلان خاک کند آشکار باد
 گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد
 در رهروی خورد و نجیایان فشار باد
 نه خلقت که میان رود و بر کنار باد
 خند و لبشود تا نشود ششمار باد
 انگشتی غبار نه سیر وی کار باد
 انگیزه از بسط زمین گر غبار باد
 زد نقشها به بو قلمون صد هزار باد
 کش جز به سبزی نه خند و شکار باد
 دارد هوای پرورش بر گز بار باد
 بسند می که بگز و از شاخسار باد
 تا رشک بر زمین نبرد و زینهار باد
 ز انسان که بوی را نبود دراز دار باد
 بی آنکه بود در اجسم آرد تبار باد
 هر لمح هزه نگرزد از جویبار باد
 عشاق را نمسانده دگر غمگسار باد
 رقص از تندر و جفت سرود از هزار باد
 نامش نهاده اند درین وزگار باد
 مانند پرچم علم شهر یار باد
 خم خورده از چرخ سر بر بزار باد
 اینک بوده این ورق زنگار باد

در بزم که نخاده بغرضش سیم گل
 بادست رخسار شه که دهنگام کف
 یاباد پای شاه گراز روی داور
 تاز و بدان شتاب که در بازگشت و
 نازم بدان همای بهایون اثر که هست
 در ره گراز فوج نگر گرد باد و را
 افتاده گربه طره گورش گره
 صبحی بفرخ انجمن شهر یار فیت
 افشانند لاله و گل و ریحان در انجمن
 پیغام چیست گرنه باین فشانده شد
 در عرض رنگ بوی ریاحین بچارا
 در مدح شه روانی طبع نه باد صبح
 در بزمگاه نظم زد و در انجمن
 از جملش مسلم به کمینگاه فکر من
 از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
 بیرون ز مقتضای طبیعت کشم نیست
 خواهد که بهر بر من چشم سخنوران
 راند سخن گراز نفس گرم من بیاف
 با من حدیث بنفسان تر بات گیر
 خود را لفیل شاه ستایم که هر گل
 گشتی که حق مدح ز غالب آواشد

در رزم جافتاده ز نقش قمار باد
 آسان ز قوم ساد بر آرد و مار باد
 در ره خند نشان و در آید بکار باد
 گردد همان بگام نخستین دوچار باد
 در کارزار آتش و در غار زار باد
 که بیم ترک است از خرد در حصار باد
 گردید شانه و شش همه تن خار باد
 از بھر کار ساز س نوروز بار باد
 که دیر باز بود درین انتظار باد
 کا ورده عذر خواه گفت رخش و ار باد
 باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد
 ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد
 یابد شمیم نافه مشک تار باد
 باشد فرشته صید و پیمان شکار باد
 خوش بگز روز خلوت شبهای تار باد
 دانی که از چه می وزدم بر زار باد
 خاک مرا بد به صفایان دیار باد
 درخت خواب غمی فشانده شراب باد
 وز رنگان اگر رود آنرا شمار باد
 بند و طره از نامیه بر جیب خار باد
 در وقت دعا نسیم حق گراز باد

دولت بجارگاه بقا زودم از دودم باشهریای عهد وفا بست روزگار ناش که محضر مکی را فروده ابرج گیسان خدیو را بسر شمشیر	یارب بقای خسرو و فرخ تبار باد یارب بنای عهد وفا استوار باد در منطق ملوک خداوند گار باد پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد
--	---

قصیده

ما همسایم و سیه ستی هر دوزخ همان مستقیم را نه بود مطرب ساقی در کار مستقیم را نبود نامه سیاهی فرجام ستم آمانه ازان باده که آید ز رنگ ستم آمانه ازان باده که در رنگ انداز بند لشکر که در ساغر من ریخته اند زده ام جام نیر میکه دران بیکست می چنان نیست که خیزی بجاکش بر لب خون من باد پدر باده فرویزد اگر ست پیمان به پیمان استم بگزار لاجرم صرفه در انست که در خیر همدین فضل که مستانه سخن می گزد صور کون نقوش است و پیوی صفه هستی محض تفسیر نه پذیرد ز رخسار همچنان در ترقی غیب ثبوتی دارند	نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان مستقیم را نبود نمبه و صبا سامان مستقیم را نبود باده پرستی عنوان ستم آمانه ازان باده که سازند نمان به نی و جنگ خورند آخر ماه شبان می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان ساقی اندیشه و مینا دل را و قرفان شیشه لشکر که مران دوست نخواهم توان صد ره این شیشه زمستی زده ام برندان منکه ستم چه شناسم که چه بستم پیمان گزد سال و نه روز و شب من بچکان نکته چند سرایم زو جوب اسکان صفحه عنقا است چه گوئی ز نقوش کوان حرف الان کما کان ازین صفه بخوان بوجودی که ندارد ز خاسج اعیان
---	---

کلمات غلب

توان گفت که عینست چرا توان گفت
 بر تو و لیسۀ ندانی که بود جز خیزشید
 عالم از ذات جدا بود و بود جز ذات
 صبحگاهی که گرسوی همین بود و ز دور
 ناگه آن آفت نظاره و غارت گر بوش
 آمد آشفته و سرست بدان پویه که پاک
 خار غار غم صورت خشم ریخت بحیب
 گفتم ای حوصله برد از کیان پایه بلوک
 آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
 بخودم لیک صد پدیده سرودن ارم
 خلق را کرده سر اسیمه خواهی عید
 عید را عشرت خواست از من پسته
 عشرت عید نه آنست که همچون ز باد
 عشرت عید نه آنست که همچون الفا
 عشرت عید نه آنست که در بزم نشاء
 عشرت عید نه آنست که از بادۀ ناب
 عشرت عید نه آنست که بالدمه نو
 عشرت عید نه آنست که با گداز و سنج
 عشرت عید نه آنست که گردنم خوش
 عشرت عید کسی است که چون صبح
 عشرت عید کسی است که چون غروب

صورت علمیه که علم نیاید بلیان
 موج و گرداب نسجی که بود جز عثمان
 همچو رازی که بود در دل فرزانه نمان
 میزدم بر گل نشکفته معنی و ستان
 که غزالست سخنگوی نهالست روان
 کتاب خوردی از سر طره و طرف امان
 بودی کاش ز پیر این صورت عریان
 گفتم ای خانه بر انداز معانی شیوه بیان
 عید قربان کسی کش شده باشی همان
 به مقامی که سخن گویم و جوی بر مان
 جز بخواه و بوس از عید چه خواهد دادان
 گویم البسته نه از است که گفتن توان
 شیر و خرما هم آری پی آرایش جان
 جامه در بکنی از توی و دیبا و کتان
 ریزی آئینای گل و لاله که گردی پنهان
 بسرد خسته پرویز نشوی جرد و نشان
 از خم دست تو در گردن مهر و جویان
 خیزد آئینای که در لرزه در آید میدان
 سر نه دیده خورشید شود حد جولان
 دیدم باله بکفت پای خدیو کیسان
 لب به تحسین می از مهر کشاد خاقان

آن توئی خسرو و شندال فرزاده سکا
 من سخن گوی عطار دم ناهید نشید
 از تو باید که فزانی نفسم را نیرو
 تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
 از لیم مصرع بر بسته بر آید در وجد
 این خوبی و شمالی چه نماید گردون
 نه بسی نفس را ویز کشیدم زان دست
 به سخن زنده جاوید شدم داد آنست
 و میدم گردد لم گردد و پروا نکند
 این چه موجبست که از خون جگر میخیزد
 در شنا گشتری شاه نه از بی ادبیت
 توسن طبع روانم ز مرونی زده بود
 مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح

این منم غالب فرزانه اعجاز بیان
 تو جهان جوی قمر نگر کیوان ایوان
 از من آید که دم در تن اندیشه روان
 سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
 به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان
 وین یار صید شقائق چه ستاید رضوان
 نه بسی پرده نیزنگ کشودم ز فسان
 کاین سواد است که درونی در مرگان
 بوعلی انکشت آنچه ز دانش گچمان
 بان بان ای آل شفته سودا زده بان
 که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
 راضش از نه راست به پیچید عنان
 که تو دانی که فرو می یکد اسخ ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
 ورنه خرسید چه خواهد ز جگر گوشت کمان

آن بجا در شه خور جلوه کیوان پای
 آنکه از سطوت می رفته و دیر اجرام
 آن عدو کش که بیک چه بد و جار کش کند
 زندگی دشمن رست ز اسباب هلاک
 نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کش
 حکم نه رست بر آفاق روانی و رست

آن بجا در شه به رایت مرغ نسان
 آنکه از نیست وی لرزه فتنه در ارکان
 می جلد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان
 چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان
 می خورد لطمه ز خونی که دود در شرابان
 چرخ گردان چه کند گرنه پذیرد فرمان

خود قضا با خودش انرا ز کند در جریان
 نیک است غلتیدن گوی از چوگان
 خاموش من ماندیشه و از خامه زبان
 مینوایانه سینه خامه بر آورد و فغان
 میتوان گفت سکندر در دربار دربان
 این نه حدیست که اندیشه کند نازبدان
 نه نرود شعله و آلهانه پسند و یزدان
 بار غم بردل بچو صید کردید گران
 رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان
 به شعله آورده ام از رومی را و طایمان
 از ره دادگری و او من از منستان
 ورق از کف نه و از ناصیه من بخوان
 و ز دعا کام من آنست که باشی چندان
 آن قدر عرصه که در آب نشیند بیکان

نتوان گفت که بهایش علی رغم قضا
 گردش چرخ بر پیش قدمش دم سیه
 در ره معجزه مانده تر از خویش متم
 نر بانی که در نیست بسان دل من
 که از خود صلی خلق نشان باید داد
 پایه شاه بر آئینه بلندست بلند
 و ربانداؤه بالیست سخن باید راند
 چون فرومانگی کلک سبک و دیدم
 باز بهوشی دیرینه بیاوم آمد
 سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود
 رفت بر من ستم از من که زدم گام فروخ
 می کشم نقش دعا و تو وفا می طلبی
 در وفا عهد من آنست که بشم یگانه
 که خود از عمر تو تار و ز قیامت گزرد

بست چهارمین قصیده

طرح نه چرخ دیگر اندازد
 که بس غول اخگر اندازد
 کاش اندر نواگر اندازد
 بر من از خویش خنجر اندازد
 کا عهد من را ز یاد راندازد

داد کوتا ستم بر اندازد
 در رگ ساز من نوا می هست
 زین نوا ی شرفشان ترم
 سرگزشت بر زبان که زبان
 بامدادان که آسمان خواهد

لعل مهر در درگ جالش
 تاز چسته به محبت کشتن
 تیره خوش برد هوا چون دود
 ز نگاری ز سنی با تم دیو
 و آنکه از زیر گوشه چادر
 گوهر آما پزند در بچید
 کیم و یاره که فسر و فکند
 ر هر وان لوا مع سحر
 بر بایند و ناپدید کنند
 تا گرفت آن باط بر حید
 چون عرق کر خبیین جلد در شسته
 هر که بینی همی بروی ملناب
 رخت نمناک خویشتن گردون
 تابش مهر و جنبش فرات
 سه چو طغی که ترسد از غوغا
 سایه را پایۀ نمودار
 باد که لوی باده مست شود
 ساقی انجمن بیکه خیزست
 مطرب بزم زخمه اش تیرست
 بدم من که نیست جز دم گرم
 در کبابی که بر سماط نهد

غله نوک شتر اندازد
 نون مصدر ز مصدر اندازد
 نه برین سطح اغسب اندازد
 از رخ زشت چادر اندازد
 گوهر آموذ محسّر اندازد
 از برود و دوشش گوهر اندازد
 کاه خلخال و پر گر اندازد
 هر چه حیاتون ز زویر اندازد
 خود فلک طرح دیگر اندازد
 تا گیر ان بنابر اندازد
 جبهه سپرخ اختر اندازد
 جامه را که شد تر اندازد
 می برد تا به محور اندازد
 شور در مهفت کشور اندازد
 خویشتن را ز منظره اندازد
 باد پندار در سر اندازد
 پرده از روسی گن بر اندازد
 باده در کاسه زرا اندازد
 تاب در زلف فرم اندازد
 عود بویایه مجهر اندازد
 نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سدم بجوش آرد
 بوی عودم زجا برنجیند
 جهم ازجا چنان که جستن بن
 شور شوقستم ز گرمی رفتار
 حاجب شاه چون بشهر آیم
 راه برین ریشش جت بندو
 می شناسد که کیستم ورنه
 گوید ای آنکه رقص خانه تو
 دستگاه تو چار باش ناز
 اینت غالب که آتش اندم
 عید اضحی نه جشن نور دست
 بر در کلیه گویند شد
 نه که بر جاسه خون قربانی
 تا خرد و پیکری فریبده
 کو دکان محله را در حجب
 ساده دل بین که پرتو کاهی
 طوف حجاج و دورمانه
 و ر بگویند کاین ادا نخست
 گیر دم مست و هو شمن دانه
 که گراز رفتش نشان چینه
 همه جارس هوا بفرغ محال

نفته خارم به بستر اندازد
 مسیح عودم در آور اندازد
 ز آسمان ماه و اختر اندازد
 هفت دوزخ بره در اندازد
 در ر هم خاریم سر اندازد
 مهره وارم بششدر اندازد
 کس چرا صید لاغر اندازد
 سرور را بر صنوبر اندازد
 آنسو هفت چنبر اندازد
 در سام سمندر اندازد
 که کس این باد در سر اندازد
 که نه در غزه کافر اندازد
 و مبدم می بساغر اندازد
 مایه و ریش بستگر اندازد
 اخگرند و فر اندازد
 در گزرگاه صحر اندازد
 چون دو حلقه بهم در اندازد
 وره از بذر شکر اندازد
 ببرد تا بران در اندازد
 مرغ اندیشه شهر اندازد
 بر فرازش گزر گر اندازد

همه خاقان دغان سر و بار
 در درگاه شه که دیوارش
 آسمان آستان بجا در شاه
 آن سوحد که پیتش دم کار
 بگمان دوسه عطار در ا
 لطف هر دم فروزش از خوبی
 نگه خشمگینش از تیزه
 خود ز جیون غبار بر خیزد
 و بر بهنگامی خنیت خاص
 گرد روی زمین فرو پوشد
 وان سپاه سپهر برهن
 تا ازان فتنه جان بد بھرام
 گر کند ساز محفل آراسه
 بر سره دور رویه سینورا
 خور در بزم که بجای بساط
 در نور دشمناب پالودن
 بانبجم که می فروزن میخورد
 چون کند می بجام پندار
 ای که دست تو در گهر پاشه
 تیزی دور باش موکب تو
 پرچم رایت تو در جنبش

همه کسری و قیصر اندازد
 سایه بر قصر اختر اندازد
 که فلک بر درش سر اندازد
 تیشه از دست آذر اندازد
 از فراز و و پیکر اندازد
 تشنگان را به کوثر اندازد
 نور از دوسه نیمه اندازد
 گریه با سون تگاور اندازد
 قره بر نام شکر اندازد
 نام بجز از جهان اندازد
 با خست را به خاوه اندازد
 جامه زهره در پهل اندازد
 طرچی از هفت اختر اندازد
 با ارم در برابر اندازد
 طره با سبزه اندازد
 در دمی بر سگدر اندازد
 پاره زان فرو نتر اندازد
 که به مه محسوس نور اندازد
 موج در آب گوهر اندازد
 رخنه در سنج سنج اندازد
 از سحر مهر افسر اندازد

<p>در رگ تار مظهر اندازد هر کجا هر چه در خور اندازد در ره مور شکر اندازد طرح کاخ مصور اندازد همه آتش بد فتنه اندازد حلقه در گوش زار اندازد بر ورق مشک او فر اندازد چرخ را کسنگ بر اندازد طرح نهی سرخ دیگر اندازد</p>	<p>ککک من بین که بر نفس جانی در سپه ستم و سر اندازی با سلیمان زنده دم از بلقیس باز لیا اگر شود همسر از با سمن در اگر بود دمساز از نواسه که در غزل سنجید از طراز سکه که درد عابند آن قدر زی که در زمانه تو تا قضا بهر آستانه تو</p>
--	--

قصیده ثبت و تخمین^{۲۵}

<p>برگ بر نخل که مینی رگ جانی دارد انجمن مجسمه و غالیه دانی دارد گر نه باشا حد گل از نخلانی دارد بر خود از همسری سرو گمانی دارد نیز چون من خمره اشک فشانی دارد ادم ابر که از برق عنانی دارد مایه در باغ و بیابان دکانی دارد واعظ شهر گرا از غلبه سانی دارد کوه که در بره خواب گرانی دارد آب چون نمک و روان طبع روانی دارد</p>	<p>در بهاران چین از عیش نشانی دارد غنچه مشکین نفس لاله خورش گلویی دارد باد را راه به خلوت مکنده غنچه چیر است سبزه را نامیه انداخته بادی در سر دارد گرچه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار دارد بر نخیز و ز ترشش گرد دم قطره دن دارد تا که از باد خور آب خوشا باده فروش دارد ما هم از دشت سرانیم و گل و سبزه و باغ دارد بعد ازین در چین لاله نه بیند در خواب دارد با چون نو سفران در دم رفتن در قصد دارد</p>
---	--

گوی از آتش شهبای مستان بایست
غم گیسو نتوان خورد در ایام چهار
ویده بر نطف سبزه خط جاده پدید
بر زمین جوش سمن بدین حکمی انجم و جرح
چه زیان که توندانی که دعا گوی گشت
ز گس آن سرور روان را به گلستان جمید
هر سحر خوبی حسن چین افزون بسیم
بو ظفر شاه جهانگیر جهان بخش گشت
تاج باله که چنین مهر جامی میسند
لا مکان گر توان گفت توان گفت که نشا
بر فلک صورت انجم سگالید که هست
خوان خاقان کرم پیشه که انجشش عام
نازش مه نشا مندی داغش نازم
در بلندی بکه گوشه شایسته قرین
تا سپس آن کف زرباشن بر آهین چرو
ای که در بزم دل افروز گاهش دید
مشق آوازه سلجوقی و ساسانی را
بیل فسانه بغدادی و بطنی را
همه دانا نم آن شاعر اعجاز بیان
رفت بالا که نشان آورد از پایمین
دیر گویند ندارد روشش و دوا

سنبلی و لاله که داغی و دغانی دارد
دوره شمس نو آئین رضانی دارد
آسمانست زمین کا بهشتانی دارد
که بود بادیه و دریا روانی دارد
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
خود ازین دست که چشم نگرانی دارد
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
چمن و هر اگر سرور و روانی دارد
تخت ناز که چنین شاه نشانی دارد
بر تر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد
بر سر مانده انبوه بهسانی دارد
گوئی از سجده آن عتبه نشانی دارد
طالع مهر ستایم که قرانی دارد
دو بدم تیشه سر کندن جانی دارد
بین که در رزم جگر دوزستانی دارد
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد
که ز من کالبد نا طبقه جانی دارد
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدی خامه نیشانی هست
 معنی از لفظ مراد است سخنور نبود
 بسکه مردم رود اندر زخم خویش ز خویش
 مدح کز روی کز افست شمار و انصاف
 روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام
 نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
 هم از اینجا است که دانادل شیراز رود
 دم گرمی که بمن داده هر کس ندید
 منضم را به سخن تیز کند تاب نبید
 همچو شایده که تحاشی زند اندر آغوش
 درد باز مرده مرده دلان بویست
 داغم از خویش که با خویش زبانی دارم
 در پناه توری را چه غم از فتنه و بر
 عین علم من بیت اشرف من در است
 در زمین سخن آنراست تصرف در خور
 نبود و ر بود البته دعای تو بود
 دست بر شهنشه بیش تقوی است
 یا جهانست جدا گانه خود از روی تعال
 بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان

که هر آینه چون شیر زبانی دارد
 که با سنگ خزین ساز زبانی دارد
 خواجه دانند که دلاویز فغانی دارد
 با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
 نبرد دل ز کف از نور میانی دارد
 سخن اینست که این قیر گمانی دارد
 بنده طلعت آن باش که آنی دارد
 گفته باشد سخن هر که زبانی دارد
 تنم از گردش پیمان فانی دارد
 خامه در دست من نه ناز فغانی دارد
 بوج خون جوی در آن تن که وانی دارد
 که ز افرونی یک نقطه زبانی دارد
 که خود از دهر بکفت خط امانی دارد
 بشری کوکب علم از سر طانی دارد
 که بدستوری اقلیم ستانی دارد
 اگر شای تو به تحسیر کرانی دارد
 که بحر سطران سه زقرانی دارد
 که هر گوشه جدا گانه جهانی دارد
 تا جهانست و بهاری و خزان دارد

بست و ششیم قصیده

رهروان چون گهر آبله پابیند
 هر چه در دیده عیانست نگاهش دارند
 راستی از رقم صفحه هسته خوانند
 دور میان ازل کوری چشم بدین
 رازین دیده دران جوی که از دیده دور
 راه زین دیده و ران پرس که در گرو
 شری را که بناگاه بدر خواهد جست
 قطره را که بر آئینه گهر خواهد بست
 شام در کوکبه صبح نمایان نگرند
 وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
 هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شوند
 نتوانند اگر همه مجنون گردند
 خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
 سروتن را اگر از درد ستوه انگارند
 قطره آب بلب بوسه نشتر شمرند
 چون بدانند که عاست ندانند
 تشنه را رونق هنگامه هند خوانند
 برسم و نغمه و تشنه و زنا و صلیب
 دل نه بندد به نیرنگ درین پر دو رنگ
 جام جویند و زرنده نگریند نه بد
 هر چه در سون توان یافت بهر سویا بند

پای را پایه فرا تر ز شریا میسند
 هر چه در سینه نهانست ز سینه میسند
 نقش کج بر ورق شهر غنقا میسند
 هم درینجا نگرند آنچه در اینجا میسند
 نقطه گردن خطم آرنده سوید آیسند
 جاده چون نبض تیان رتن صخر میسند
 زخمه کردار بتارک غار آیسند
 صورت آبله بر چهره دریای میسند
 روز در منظر خفاش هوید آیسند
 مجمع انسان فی بست ز اینجا میسند
 هر چه آرد عرب واق و عذر آیسند
 خروشدند اگر محمل لیلا میسند
 خویش را چون بسرمایده تنها میسند
 جان و دل را اگر از دوست شکیند
 پاره نان جلوریزه میسند
 روی گرمی اگر از مهر بجز آیسند
 باده را شمع طرخانه ترسای میسند
 خرقه و سحر و سواک مصدا میسند
 هر چه میسند بعنوان تماشا میسند
 سحر انجم اگر در دیدن میسند
 هر چه در جانتوان دید بهر جا میسند

همه گردند بدان پایه که او را دارند
 این نظربای گرانمایه فراموش کنند
 نظم را موجب سرچشمه حیوان فهمند
 که پی نقل بصد گونه تقاضا خوانند
 بردار زیاد که دنیا ست نمود بی بود
 نعم از عید فراپیش نگه آستند
 همدین روز اول فروز بدروزه فیض
 همدین روز نشاند جهان شان را
 خوشتر آنست که چون وی بدرگاه آرند
 خسروان را که چو مابهر زمین مس آیدند
 سپهری چند پرانگنده مسیدان نگرند
 نیز بحد سپهر از روی دروسی گویند
 پیش پیش همه تازند و بر اطراف یسار
 آن یککادی بصد اخلاص بخوانند و در
 چشم بد دور بجا و در شمع خورشید تخمین
 بزمی آراسته امروز با یوان در آن
 صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
 خسروان سجده برونگته در آن رخسار
 لعلی آواز غزل خوانی غالب شنوند
 و ندران بزم که پروین و پرن را ماند
 بیکری فرخ و فرخنده که از دوی نیاز

هیچ باشند در آن وقت که خود می بینند
 چون به نیرنگ سخن شصده می بینند
 نشر نسخه اعجاز سیما می بینند
 که پی فال بصد رنگ تنبا می بینند
 این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
 کاندرا آن آینه پیدائش آشیان بینند
 رونق بار که حضرت اعلی می بینند
 به در شاه جهان ناصیه فرسا می بینند
 هم از ان پیش که آن درگاه والا می بینند
 بنشینند سر راه گزرتا می بینند
 علمی چند درخشنده به پنهان می بینند
 نیز بزم علم از اطلس و دیبا می بینند
 بسرای به پایشند اگر جا می بینند
 شاه جم گو که را انجن آرا می بینند
 که لوایش بسرگنبد خضر می بینند
 نه قبح برکت و نی باده بینا می بینند
 موجب را که به پیمان ز صبا می بینند
 بزم نظاره فروز خرد افزا می بینند
 لعلی انداز حسین سائی دارا می بینند
 بیکری بامه ناکاسته مانا می بینند
 پیش وی دو لقا نرا بجا می بینند

پی به پیدائی اقبال خدا داد بر بند
 و آنکه از جانب اقبال با مید قبول
 بعد از آن کاین همه نیت به پیوسته چشم
 ملک داود نوا سه اثر اندوز مرا
 با من زار که در بند نوا ایم چون کنی
 و در دعا کوشش آگاه دلاخش باشد
 خواهم این فرزند امروز بد انسان بنم
 تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
 تا برین پشته نشان از من و پروین آیند
 تا بجز سال شمار دی و بمن و ز زند
 هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید

از شکوی که در آن سیکر زیبا میشند
 پیشکش زندگی خنجر و سیاه میشند
 بکفم خاتمه دفتر انشا میشند
 نغمه پرداز دعا شسته والا میشند
 خویش را نیز در آن پرده هم آف میشند
 و غیره آن و ز که در پای فلک آف میشند
 که دعا را اثر از نا صیه پیدا میشند
 تا کف و موج و گرداب بدریا میشند
 تا درین راه اثر از آدم و حوا میشند
 تا بهر ماه طراز و سه و فردا میشند
 شاه جم کو کعبه را انجمن آف میشند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
 مگر نسیم سحر آن و ساده را و باغ
 پس به صحن همین تاشین خاقان
 بران بساط هند یاس آسمان بیا
 شفته خرد آموزگار دگر است
 ابو ظفر که نگرود لاله عبد پدید
 ز نبل ابو فرن دم به پیش شاه کابر
 ز بسکه بند کیش دارد آرزو محمود

سپهر بافته اطلس پی و ساده ناز
 بردی لاله گل گسترده اعراف
 گشاد سبزه نو خیز فرش پا انداز
 ز نقش یازمین بر ستاره رختان ساز
 شنیده گشته آفرین بے گناه نواز
 اگر چه رخ نه بند ز نعل خوش طراز
 به بحر قطره دهد تا گهر ستاندا ساز
 بر آن برست که خود را بدل کند آواز

دماغ بھرچہ دوزن چون خود از ره دور روم که آورمش تا کلام شه شنود براه فقر چیرانی سخن زوالی بلخ بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک اگر نه چرخ پی پایه سسریر آورد چراست این همه گرمی را آفتاب که سوختن سین رسید ز گرمی بتاب مهر تو ز نفوذ بالعد ازین باد گرم و تابش مهر ز مهر رفت پرویش که صیبت چاره کا درین سموم چو پروانه کان ز نذر شرع ز بس بسایه گر آید محجب نباشد اگر چو عکس مهر در آب وان نظاره کنی به نیمروز کسی ز غم که ز نذر تار شد آنکه غنچه شکفته و از شمائے نخل گرفته تنگ چنان خویش از بیم سموم بدیده گوئی من بدین که در چنین وقت و تاب	بی شرف بخت شاه دیده دوز و باز چو بشنوم که غلایست مسکرا عجاز ق که تاج و تخت بجا ماند دم ز داینگ و تاز درین روش نبود کس بشهر مار انباز ق طلای ده دی آفتاب بگداز ز تاب خویش در بار و اشاره در دل از چنان مباد که سوزم ز شعله آواز که در جیم فروز لیست ز مهریر گداز جواب داد که غالب چو من بسوز و بسا روست سوزد اگر بال مرغ در پرواز رو و بسوی نشیب آفتاب هز فراز نگاه دود بود تا بدیده گرد و باز زمانه جای فوا سر کشد ز رده ساز ق شدی به سخن گلستان نسیم غالی ساز که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز بنشته ام غنی در ورق بنود دانداز
---	---

کشایش در میخانه می دهد آواز که روز عید صبحی کنید بعد نماز	بیاد باده به سنگ مره آشکارا خون بدست آنچه بهندوستان کشند از قند کمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت
نماند از زخمی که ترسی از عمارت هم از قرنگ بیار بر نباشد از شیراز در بهشت برویم اگر کنند فراز	

بنازی جدار دست من چو نمه ز چنگ
 ز روی و موی همین می و موی بختی
 غزل بهج چنان دوان که مطرب انگیزد
 قلم که کام وای تسلیم و سختست
 کتب که چون لبر سخت پاناد سپهر
 فلک سد چو بران در خبر و بند پشاه
 ز دوده غضبش خویش را شمر دانش
 حریفین رحمت شایم بدوق کشتن
 اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
 سخن دمی که بیایان رسیدنی خواهد
 ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
 چه سود که به سخن فرخسروی دارم
 سخنور ست و سخنران گزینست از ان
 و عا بصورت شرط و جزا کنست
 برای شاه زین دوان طلب کنم شش چیز
 تن و صحت و دل شاد و طالع فرخ

بوقت بوسه مگر بختی شود دساز
 نوای کده حقیقت نبرده ز مجاز
 نوای تازه را میزش عراق و حجاز
 بر آستانه شه سود باز روی نیاز
 به سخت گفت که بر بخت خویش تن می ناز
 که ایستاده بدر وازه پیر لعبت باز
 بجرم ترک ادب چوب میخورد از ان باز
 بقدر نطق بود آبروی مدح طسار
 بهج شاه فزون باد گرم خونی آزار
 نداده صورت انجام می کنم آغاز
 که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
 فتاده کار به کهنسرو سخن پرواز
 که لب حرف به بندم به جلد ایجا ز
 نه بست دل بچنین شیوه خانه طناز
 به صد هزار تفرع ز روی عجز و نیاز
 شکوه و افرو ملک وسیع عمر دراز

ایضا

دو روز بازار میشل است
 بر رخ روز میفزید حسن
 در و پیکر خراش خورشید

ماه خرداد و عید شوال است
 شب که مانا بنسیر خال است
 روز را بر فرو نیش و است

سبزه زامد شد بجا و تموز
 بر شکل و تموز اندر هستند
 هر یکی را ازین دو فصل بوصول
 فیض باران هم از بجا ران جو
 میوه باله بخویشتن بر شاخ
 ابر از بادور سستنی از ابر
 باز ماند انب از گل افشانی
 لذتش را همی زیان نکند
 باد گرم از ز خاک دود بخت
 ابر گرد آورد فلک زین دود
 گیر در شب عیار گرمی رون
 دژمار از تابش خورشید
 خوبی کار بعد ازین بین
 سبز گردد در گردن انسان دست
 جای بر سبزه روید از تابش
 سیم را نشسته ایچو سناک
 که بهای روان فراز فسرین
 عارفان را دزد خلدشان
 بهشتی چه دل نمی غالب
 سایه ابرجوی و سبزه باغ
 مدح سلطان سرای کاین دولت

لبس رگزار پاماست
 دیده باشی که بر چه منواست
 دوش بردوش بال بر بهت
 کاروانی دگر بدنبالست
 کش امید قبول اقبالست
 کو کجوبار و سولسویاست
 در رگش شهد ناب سیاست
 کر زریست گونه در آست
 مانند فی سموم قتالست
 در دماغش هوای از است
 لب آفاق پر ز تجالست
 بیست نقطه بای رتالست
 انچه پیدا است خوبی فالست
 که تو گویی ز مردین شالست
 هر کجا مرغ بے پرواست
 موج دریای سبزه غلغلست
 نه به تنهاتش طوطالست
 آن به تفصیل و این با جالست
 که بپاداش حسن اعالست
 که روان تازه کن بهرجالست
 خوشترین نقد گنج آمالست

بو طغر کز ازل به فیروز
 زرفشان خسروی که در عهدش
 شاهد بخت شاه را در دهر
 بانوالش و فورارزاقست
 در ملوکش ثبات اقطابست
 جایش از تازی بود با سغ
 سده با آن زمر دین بالان
 در کفش خامه دیده دریاب
 زان چکده قطره زین گهر بارو
 به تنزل نشان دهم ز عروج
 وین مگوب فلک که میدانی
 خامه دم نذر از گویی و من
 جوهر تیغ شاه دید قضا
 در زمان ظهور صاحب ام
 مرده ای تیغ وای قلم کاین خن
 شادمانا دشاه تا در دهر

کار فرمای بخت واقباست
 سعدان ز زخم تیشه غربا است
 چرخ آئینه مهر تما است
 با جلالتش ظهور آجا است
 در سلوکش مقام ابد است
 که در آن گونه گونه اشکال است
 اندران باغ لپشه آنا است
 ابر نیسان رکش ازین نا است
 این بهر روز و ان بهر سات
 شوکت شاه بحر سیاست
 اندران بحر مایه و است
 راز دارم زبان من است
 گفت کاین سر نوشت اقباست
 زخم این زرق فرق دجا است
 بر دوام بقای شه دانست
 دور روز و شب مه و است

بست و نهمین قصیده برگزیده روح حضرت فلک فحمت قدر قدر شهنشا

جم جابه انجم سپاه ملکه معطر انگلستان خلدا لند ملکها

نظم نخست زمره خونچکان و ... | کز خون طراز سرورق داستان و ...

عزیز

خون دل از شکاف و تسلیم می دهم
آن بی که هست درین ناخن ز سر شکاف
از سر گشته سیل مراد در سر آن که لب
نالم ز جور شخصه ولی بیم گیسو دار
فریاد از سپهر که بر خوان آشته
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری
زین بهفت دزد داد که هر روز زان
هر شب بصورتی دیگر این دیو بهفت سر
گفتم لکن نیست فلک چون بر آسمان
ناکه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
خواهم بدان نوا غرنی تازه کاسمان

بار و بام ابرو نم از تا و دان دهم
از جنبشی که خامه مرا در بیان دهم
زین سر گشت داد سخن در بیان دهم
نام فلک در انجمن بر زبان دهم
خون جگر بنان خورش میمان دهم
نظاره را بدان بفرید که تان دهم
کافرا فلک بسوزد و سر در جهان دهم
دادستم به تختی خاکه ان دهم
رحمت به مرد راه درین بهنچان دهم
ویدم که مهر نور باه ارمان دهم
تا در میان این بر و بره آن دهم
خواهد ز رفته غدر و قصه ارمان دهم

دهرم به شهر بسکه بدر یوزنه نان دهم
همسایه را زدوده من میمان دهم

نشاندم فلک بسرخوان دهم ز دور
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
بختم ندیم ایک ندی که چون از د
که پیش روزگار بنالیم ز زخم خار
لطف سخن گواه من آن فیم که دهر
حاشا که جز بهانه آزار من بود
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب

مان ریزه باز ریزش اطراف آن دهم
اختر گرد قافیه ام به بیان دهم
پرسم ز آسمان خبر از ریسان دهم
ظالم جواب من بزبان شان دهم
بالین بستم ز خنده و پریشان دهم
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهم
شبهای ماه پیرم از گتان دهم

دیگر به سطلی دیگر آرم سخن ز خوشش

دانا چو لب بحر بر آسمان دهد

آن نور سرگشتم که چو مرگش امان دهد

از ننگ پایمال بر و از جان دهد

گردون ز خفت جانی من لغ و من هنوز
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
آزما همان سبیکه آن رکتم قیاس
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
سازد ز عود کشتی من چرخ و من ز خوش
شبهای تار نالم و هانم من خوش است
و ان خود برین برست که هم بر صدای من
داغم ز سوز غم که خجل دارد دم ز خلق
یارب زبان مباد که بنید بنام من
مرگم ز لبش شیده در آغوش خویش
چون خون گرفته طلبد همت از ابل
نا سازی غم این و نخواهم بزم راز
دیوانگی نگر که در آونیم بحیر
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
راه سخن نشودم اگر خود نشد که بخت
آن دادگر که عهد وی از لب خست
آن دیده ور که بر خط فرم می گشته
روشنی که روشن از ان گشت آفتاب

شادم که فرد صبر پس از امتحان دهد
دامم که چشم روشنی آشیان دهد
گر گل بر روزمانه و برگ خسران دهد
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد
سجده ز ابلهی که مستع گران دهد
گردون و میکه گوش باه و فغان دهد
تیر حکمتان کشاد از کسان دهد
بولی که تن ز سوختن استخوان دهد
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
آن را قسم بجان من ناتوان دهد
سازی که بانگ زمرنه الامان دهد
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
گاه مرا محب اول با کشتان دهد
راهم بزم با فو گیتستان دهد
یاد از زمان سخن و نوشیر و ان دهد
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
کاغاق را مثالی از و در عیان دهد

فرخ و میکه عیسی از آن لیست جاودان
 و کنور یا که کاتب قسمت زد قشرش
 اندیشه گر بغرض بر دوره بینظرش
 فطرت که از برای نمود آرد هر کمال
 تا بهر کاخ جاه وی آورد و زردبان
 زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
 از بسکه قرب عتبه مشکوی خسرو
 نوشابه پوی پوی زرتی بدان حریم
 قط شمان دیگرانین در رسد مدام
 بر سنگ شکل خاتم جم کرد آتشکار
 لطفش بنجاک وادی حرمان خلوف رحم
 قهرش بوستان تناب بشرط حلم
 فرمان باوز بسکه خدر سم یکد ل
 پیش سکش ز بسکه زندم ز آشته
 نامش ز خویشتن بر نامه گل زند
 صحن خلعت رونق بزیش قسم خورد
 از خلعت خال مشک بروی رقی خند
 در عدل خطابشرت نوشیروان کند
 با بذل او سحاب و آفتاب کیست
 اما لبش که چون به سخن درفشان شود
 هر فردی که خاک شیمان شهر را

کش فرخی بزنگی جاودان حد
 توقع خسروی بجهان خسروان حد
 افلاک را ز دور به پستی نشان حد
 آرد مثال و رابطه در میان حد
 زان لمح لمح بعد که دور زمان حد
 این خشت زیر پای آن زردبان حد
 فرجام نازش شرف و دمان حد
 آید که تن بهمدی پاسبان حد
 دولت عطیه بسکه بدین خاندان حد
 بقیس بسکه بوسه بران شان حد
 قند ازنی حصیه و گل از نیزان حد
 اردی بهشت را نفس مهرگان حد
 در گله گرگ رونق کارشان حد
 دم لایه ریزش تن شیر ثریان حد
 مدش در انجمن بر تن خامه جان حد
 بال ملک تو سن غمش عنان حد
 از تیغ زنگ لعل بسکه فسان حد
 در بذل نان بدو و چنگیز خان حد
 کاین م نند ز قلم و آن عرض کان حد
 از شکمش کف گوهر نشان حد
 کینه های لعل و کمره جان حد

ساقی چنان که بازگیرد ز کس متوج
نشگفت که به سیکه با سیری فروش
از شهر شته نشین چه سرایم که جوش گل
سموره که آب هوایش ز خورس
که خود ز رود نیل بود آبروی مصر
لندن نگر که سرمه ز خاکشن بند خلق
لبستم از خطاب مین پس بعد طبع
گویم دعا دلی نه بد انسان که گفته اند
آن خواهم از خدای تو انا که روزگار
آن باد کاین شهنشه منشیخ تبار را
آن باد و دور نیست که گفتار من مرا
آن باد و ز دوباد که کلک دیر خاص
آن باد و در خورست که فرماندهی کنم
آن باد و خوشن بود که شهنشاه بحر و بر
چون دهر غالبم به سخن نام کرده است

در بسندین قبح می چون از خوان دهد
ارزان خرد سیاه و راوق گران دهد
ریشک شفق به ننگ آن شارسان دهد
در عهد گل شمر بکفت باغبان دهد
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد
چند آنکه خاک ریز آید و آن دهد
شکل که ساز عجز نوا می چنان دهد
تا این بود سپهر مجروح آن دهد
از من پیر و آنچه مرا بر زبان دهد
از شرق تا غرب کران تا کران دهد
سیمای غر و جابه برین آستان دهد
آوازه نوازش من در جهان دهد
بر یک دوده که کنگ بندگان دهد
انجام خواهش اسد الله خان دهد
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما تواند شمار یافت
پد کاتیز گرد فلک در میان مبین
در لای آسمان بر زمین باز کرده اند
آمد اگر بغرض ز بالا بلا فسرود

خود روزگار آنچه درین وزگار یافت
حق داد و داد حق که بر کز قرار یافت
هر کس هر آنچه جست بهر ریزگار یافت
بر روی خاک پیچ و خم زلفت یار یافت

چون حسن ماهی شبیه منی بدان که ماه
 چون رنگ وی گل نگری شاد شو گل
 در خاک و باد و آتش و آب آشتی فرود
 ناچار خبر بداد گرایش نمی کند
 هر کس بقدر فطرت خویش ابرجمد گشت
 اگر خواه بنده را خطا آزادگی نبشت
 و ربنده خود ز خشم خط بندگی درید
 سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
 نظاره فتنه بای عبان از نظر سرد
 جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 بر هم زدند قاعده با سکن بد هر
 فیض سحر به غالب پیمان کشید
 رهزن ستاع خویش بر ابن اسبیل ریخت
 عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
 خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه
 گرز اهدست نیز ز من می بجام برد
 قفل دل عدو که کشایش ندشت نیز
 با فتنه هم مضائقه در خرمی نرفت
 عنوان رنگ بوبرقم و لغو ز جست

پاداش جانگدازی شبهای تاریفت
 اجر جگر خراشی سپیکان غار یافت
 این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
 در دهر هر چه صورت ازین چهار یافت
 هر شی به سن جوهر خویش اشتها یافت
 هم بر در سرای خودش بنده واریافت
 توقع خوشدلی ز خداوند گار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 تا سید ذوق و رزش مضرب تاریفت
 اندیشه لجنهای بخان آشکار یافت
 بزم از بساط تازگی نو چهار یافت
 بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
 ذوق صبح عابد شب بنده دار یافت
 کودک ضای لهور آموزگار یافت
 از بجز خویش غمگس و غمگس یافت
 چشم سیاه را بجز اسو گواریافت
 در مجرمت نیز ز شه زینهار یافت
 دندان کلید ز دندان مار یافت
 خود رخت خوابش از رنگ گل بود و تاریافت
 بستان رز و شجر میوه دار یافت

دولت سپید سوخت که شد ملکان هر سو
از استقام شاهی و آئین خسرو
چشمگان هند به بخشود از کرم
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
بالدچان ز ناز که چسبوزند بتاج
نازد چنان بخویش که بالبروی تخت
بایستی انجم از پی تر صیغ تلج و تخت
یا قوت ساز چرخ که معدن کان است
سنگی که نقش لعل و زمره نبسته بود
خرشید را بچشم کواکب فرود ارج
جبهه کش بشاه سمره سیری نبود
زین پس بسی میانه مردم سخن بود
همت نخواست باده زانگور ساختن
ز محنت کشید گرچه بهار اندر اتمام
آورد گونه گونه نشانه های رنگ بود
محل از جوش رنگ بهنگامه جاگست
در راه پای فرد غریبان شمرده شد
موجی که آب در کهر شا هوار زد
روزی که زبیران شهنشاه کامران
از گرد راه لیلی گیسو نقاب بست
ور در شکار گاه خدیجی ز شست

ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
سور و سرور و دانش داد انتشار یافت
و کثور یا که رونق از روزگار یافت
کا قبال ناز را به منش سازگار یافت
از بسکه تخت پایگی استوار یافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
نازم فروتنی که جوامع قرار یافت
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت
تنهانه آبر و کهر شا هوار یافت
ساقی گری گزید و دمان حلقه یار یافت
از دور باشها که جم از پرده دار یافت
در دور شه بیکیه پرورین شایر یافت
و اندمی که سود برون از شمار یافت
با خویش بدو هر چه در خور کار یافت
آورد گر بهار نقش را فکار یافت
در بزم قوت روح غریزان قرار یافت
جوشی که خون بناف غزال آتار یافت
توسن شرف بیکه سیر و شکار یافت
وز خط جاده ناله گردون مهار یافت
چشم غزاله سرمه و نباله دار یافت

بالیدش سزد که چنین شهسوار نیست
 این هر دو هر که شد بجهان شهر یار نیست
 شد تلج سر فرزند و نگین اعتبار نیست
 صد بادم از گردن نفس آبسار نیست
 شاخ بریده قلم این برگ و بار نیست
 آبان و مهر و شمس نو بهار نیست
 خاک از نمود سبیل و ریچان غبار نیست
 دامان گل نسیم بدست چنار نیست
 دهبان که دی بدامنه کوهسار نیست
 ناچار لوح شه بدعا اختصار نیست
 وقت آمد از سر و ش امانت سیار نیست
 عمری که شاه زنده دل از کردگار نیست
 و رخ ز روی بندگی شمار نیست
 هر جا الف نبشت محاسب نه ارق نیست

باشد بجای و شیشه بمنزل زند فرس
 تاج و نگین علامت شاه نیست در جهان
 فرمان روای ماست که از فرشتش
 زلفان فیض ناسیه نامی نگشته بود
 دامن کز اقتضای زمانست کاین زمان
 آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
 کوه از هجوم لاله خود و درون خاک خفت
 بی آنکه خواهش زر گل در میان بود
 امر و زلاله را بر سر کوهسار دید
 در وصف رنگ بوی قوافی تمام شد
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
 حاشا که ستعار بود همچو عمر خلق
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن
 از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم

قصیده سی و یکم هم در مدح شهنشاه

نایب از بند زهریر بر بر آمد
 سبزه جهان را به پیشه راهبر آمد
 باد که بازار گان بحر و بر آمد
 دیده ز گیس ز حدقه چون بدر آمد
 سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

شکر که آشوب برن و باد سر آمد
 کسب هوا نفع آب خضر سر آمد
 در چمنستان کشوده بار نواد
 اشکم انتظار گل بود ار نه
 تازچه دانسته قرب مقدم گل آمد

بید بود خوش مرغ سحر خوان
 قیس کجا تا کند شاره محفل
 کثرت انواع گل نگر که بیوسل
 لاله سپید ز تیغ کوه گز مشتق
 نکت محفل شد و بای عام جل را
 سیکده خسرو گل ست رزستان
 ای گل و مل را شمرده قافیه هم
 مس اگر از کیمیا بصورت زرش
 تاجیه بنشدند در صحافت حکمت
 روغم تر داسنی مخور که جهان را
 بر مخط سال نوسه کن آور
 جائزه شعر در دباد بهن هم
 فتوی می داد ابرو باد و لیکن
 گیسو که در سایه نخل نشسته
 سیر نکرد و هوس بسین و ریحان
 سرور وانی و گربل غ در آت
 تاج قدر زردی که جلوه فروشد
 شعله خاستگینه خوی چه جوئے
 در کف این قوم هر چه است بکارت
 زمین همه بگز بدین که باد خزان
 غنچه اگر رخ کشود و طرف نبسته

کو کبک گل مگر بباغ در آمد
 از پس هر غنچه غنچه دیگر آمد
 رنج ز بار فروزنی صور آمد
 و امتش اینک زیر سنگ بر آمد
 ز بخره هر شب نه هرزه مویه گر آمد
 صورت مینا ز خوره در نظر آمد
 در زرد و زمین که قلب یکدگر آمد
 باده نه بینی که کیمیا سر آمد
 زرده و می خورد و حرف مختصر آمد
 موج گل از هجر کرانه کش آمد
 شادی و روی که جنت نظر آمد
 کوری چشمی که دشمن بهر آمد
 شیشه نهان به که ژاله بد کهر آمد
 مایه سروسهی همین قدر آمد
 عشرت گلشن بقدر هفت آمد
 عکس پری در پیاله جلوه گر آمد
 ز رخسار انکار دیده را خطر آمد
 تان سگالی که شعله بی شر آمد
 تیر چکد و زود دشنه سین در آمد
 سبزه و گل را چگونگی بر اثر آمد
 سبزه اگر سر کشیده پی شیر آمد

خزده گل وقت و خون گل بدر آمد	حسرت خاک آسمان گاه ندارد
آمده باشد که نو بهار سر آمد	خسرو انجم ز برج بره بسلطان
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد	بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازک
لیک باندیشه که مستبر آمد	رو چینی جوی که خزان بود این
بزم شهنشاه کی قباد فر آمد	گلکده بی خندان ز روی حقیقت
تا سخن از فتح و نصرت و سفر آمد	خامه رستم زد نباسه مطلع دیگر

نامه زو کتور یا چو نامور آمد
از اقیانوس آفتاب آمد

را هر و و راه دان و راه بر آمد	آنکه به بیدار دلگشایی تقدیر
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد	آنکه با رایش بساط نشاطش
دولت جاوید همچو من زر آمد	آنکه مرا و را بگاه بنده شمر د
واسطه نازش ابو البشر آمد	بسکه فرود ابرج مردمی بجان
موکب او را غبار زر بگر آمد	انچه همی جست ز آب خضر کند
عقبه شاه از فلک بلند تر آمد	ز آنکه بوسه چین ماه چه خیزد
رایت رایت که آیت ظفر آمد	ناخ آوازه در شن کسان است
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد	بیم خطانیت ز زر در دل دشمن
ز آنکه نماند بعرصه چون سحر آمد	چینه مرغان بام تست کوکب
سوی توام خضر خامه راهبر آمد	شیر شکار اسکن در آنه مارا
تیره سواد ی چو سایه در نظر آمد	قطره فشان رفته در قطره بر آتش
خامه مگر پاره ز نیشگر آمد	بر اثر شمشیر خیل مور و وان بین
خود سخن من ز مسک هنر آمد	خامه خود را بر هر وی نستایم

گرچه درین قط سال دانش و پیش
 بیع و شری نبود اختران فلک را
 ز غم نذار و ستیزه بارگ جانش
 دل نبود سینه فسرده دمان را
 ناله صدای شکست دل بود آری
 چند فریم بحر و صوت خرد را
 تاج بود سودمندان گزشته
 شعر مگر مدست و لعل و زرا بخا
 جز جگر لخت لخت و آبله پای
 هم بدل خسته تنگش ماز و
 آمده غالب بعرصه گردگران را
 گریس و پیشیم فی زهم کم و بیشیم
 موج بی پاس کم ز موج نیارد
 هم بتوانم که مرجع سخن من
 داد سخن ده که دل بداد نهادن
 سازد عایش از آن که زخمی زید
 عمر گفتم بود عطیه کوکب
 حاصل هیللاج و که خداست همانا
 مدت عمر ترا ز مانده چه داند

جنس سخن کس سپرس و کس مخر آمد
 پریش اگر نیست از زشی دگر آمد
 آنکه ز ذوق ترانه بجنبه آمد
 خسته سگالده که ناله بی اثر آمد
 بانگ دیشته مکه بجنبه آمد
 خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
 ما بقائیم که سخن منسر آمد
 بحر بود کان ذخیره کهر آمد
 هیچ نیاید هر که زین سفر آمد
 گردم یاران رفته کارگر آمد
 روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
 جاده ره تار سبزه کهر آمد
 گریه نمود از قفس یکدگر آمد
 داور دانش پروه دیده و ر آمد
 شیوه فرمان دهان او گر آمد
 خود به نوا از نوازش اثر آمد
 بخشش یزدان عطیه دگر آمد
 هر چه فسر خورد دانش بشر آمد
 کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
 سبزه بر اندام خاک حله ز مخن برید
 دشت به پر کار باد طح صغنیانه سخت
 سرو به بالای سرو طره ز سنبل فکند
 قامت رعنائی سرو پرده گلبن برید
 گرچه گل از هر زمین تخت گیه برگزید
 بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتش
 مهر بود ای تاک لمعه ز کان با حید
 دی سه از افراط حسن فوج خرداد پیا
 روشنی روزگار از شب پلدا فرود
 خاتم سال ماه چهره بفت آب شست
 رفت چو بیکه از هشتصد و سی و هفت
 گلبن افسرده را روح بقالب دوید
 تا به ستیزه بهار تیغ ز آتش کشید
 بسکه با آتش سپرد نامه سیاهی گل
 بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
 کار که بر نیان رشک پشیمین برد
 شعله رنگ از شرار بال چراغان کشود
 دیده امید خلق آئینه در بره نهاد
 پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
 بسکه بدوق خوش تاخت بهشت غریب

مرغ برسم مغان ز فرمه از سر گرفت
 مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت
 باد بر اطراف دشت صنعت از زر گرفت
 گل به تماشای گل دیده ز عبه گرفت
 عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
 لیک بسنگیش سبزه سر اسر گرفت
 قطره ز مالادوی هیئت اختر گرفت
 از زر اصغر گزشت باد و احم گرفت
 مهر بجای اندرون عرض و سیر گرفت
 عشرت از وی بهشت در ده از زر گرفت
 کار که روز و شب نقش دسمبر گرفت
 سحرة عیسوی تازگی از سر گرفت
 سبزه پیر مرده را نامه در بر گرفت
 تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
 است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
 در صفت رنگ بوجانب اخگر گرفت
 در صف اربابش جای گل آدر گرفت
 باد به خم از حباب صورت ساغر گرفت
 شاید اقبال ملک پرده زنج بر گرفت
 بهند ز لار و اکند رونق دیگر گرفت
 آرزوی را بهار هم بره اندر گرفت

پیر بجلاه اندر شش جنبش بر بر سرش
بسکه بزم اندرش بذافشاقت لب
بسکه بزم اندرش حربه گزارست گفت
آنکه بغیر از لعلی دفتر بقراط شست
آنکه بکار آگه بنده زیونان خرید
خسته بیدار را محرم رحمت نهاد
وصفت بذل وجود طعنه بجای نهشت
درفن اسپیدی گوی ز گودرز برد
خشم شر گسترش دود ز سنبل کشاد
خو است بهار از سحاب مهر تاشین ستاع
ابر تنک تیره را شرم نیامد که هم
بسکه ز اهل سلاح تنزی کین و کرد
ترک سپهر از نیب شغل عطار دگر زد
بسکه در احکام او دشت سعادت ظهور
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
شست بشک گل بکام و زبان چندان
نامه باز و بخوبیش کز اثر فیض مدح
بر خط گفتگو در روش رنگ و بو
غالب بید ستگاه جاده این شاه راه
تغیت عید را نیک سپهر انجام داد
گلک بهر پیشه را باد زبان مرده کوه

در شره بر هم زدن صد سروا فسر گرفت
جام شراب از لبش قند مکر گرفت
سینه خضم از کفش ربط به مغفر گرفت
آنکه بر دایگی تخت سکندر گرفت
آنکه بفرمان دی باج ز خاور گرفت
غمرده دهر را خا ز بستر گرفت
در روش عدل داد خرده بسج گرفت
بر خط داور ی تاج ز قیصر گرفت
لطف روان پرورش لاله ز مجر گرفت
رفت وز رخ کفش بایه گوهر گرفت
بر سر داور فشانده چه ز داور گرفت
بسکه ز اهل صلاح سر دمی هم برگرفت
قاضی چرخ از نشا طمشته زاور گرفت
تا بر اشد قلم هم ز همایر گرفت
خاک بجز لاکمشن قیمت عنبر گرفت
تا اسد الله خان نام گور گرفت
نقطه ز لب روشنی تابش نیر گرفت
طبع ز اقاسم طرز هر چه نکوتر گرفت
از رخ زرد و سر شک زرو گوهر گرفت
گرچه سخن در طواف ایبه زمر گرفت
کاین قم دلکش صورت دفتر گرفت

شهبازي بخالد و له بر الملك اسد خان نظام خب متخلص غالب مع



غالب نام آورم نام و نشانم سپر
هم اسد اسم هم اسد اسم

شاهد گفتار را بادل آینه دار
 شاه نشان توئی آنکه ز تو چون سنی
 از تو رسیدم بنوش در نه لیم عمر با
 از تو توانا شدم در نه مرار و ز با
 خواست دل رو خیال زخم جگر و خشن
 بسبت پیشینه غم بر وجه از خودم
 خواستم از سوز دل بکنم و نفس بر کشم
 هم دم گرم خوش خشک نمودم ورق
 با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
 درد دلی و کاشتم تا گم از یاد رفت
 تا تو اند بدشت یوز بر آهو دوید
 رایت لاله و گل کند باد بد انسان بلند

کز نور و یاقوت روح اینمه زیور گرفت
 کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
 سرکه ز صبا چشید زهر ز شکر گرفت
 چاره ز بیماگی صورت ابر گرفت
 از پی آن بجنیه تار از تن لاغر گرفت
 طرفه نینگی بریم پای شاد و گرفت
 طائر اندیشه را شعله به شمس گرفت
 صدره اگر نامه نم از قره تر گرفت
 خانه ظالم بسوخت رسم ستم گرفت
 بسکه بدوق دعا بخودیم در گرفت
 تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
 کفش رسد از نعل خویش ملک سراسر گرفت

قصیده سی و سوم

بهر کس شیوه خاصی در انیاست از رانی
 ز بی باشو که تش فرخنده آثار جانگیر
 دیش وقت نوازش جانقر ابا دیش قمر
 گرامی مضبش اطلال اقبال چشید
 بعدش ماه بر شب کامل و آفاق محتالی
 همش با خلق گوناگون از رش و حق انبشی
 سر آتش میجر آورده قیصر ابد رویش

زمن روح و لار و آلین انجینه انشایی
 خنجر باد و نقش آماده اسباب جهانیا
 کفش هنگام بخشش و رفتن این دنیا
 همایون سندش پایزه اوزنگ سلطانی
 بدورش زمره دایم حوق و جیس سرانی
 همش با خویش نگارنگ از رش و قهر ادانی
 بدر کاشش قضا بنشاند دار ابرادر بانی

نہال در خاطرش اسرار اشراق فدا طوے
 بر زمش گدردہ بر خاک بنشیند بشواری
 دلیران سپاہش را نہر ماجدہ بر آئے
 باقلیمش گدانتوان برہ دیدن زنا بے
 فرورش را برویش سازش چنان کیری
 طرب در بزم شیش برودہ جوان را بر کج
 روا باشد بگلشن گردش گلشن آن بے
 عجب بنود گیتی گردش جادو آن بے
 ثریا بارگاہ نظم من در مدح خود سبک
 ندانم چون فرستم این گہر را لیکن آن ہم
 بختا تم تو آن گہر کہ بستم و زرت سبک
 برسم نکتہ سخنان سخن غالب بود نام
 مراد ویت اندر دل کہ جانفرسانی آنرا
 بہان دود کا ندز رنگنا بر خویش چید
 نمک پروردہ این دولت جادوہ عام
 کرم سیکرد گر لارڈ آکلند از راه غمخوار
 ازان در نامہ مدح تو آنم بر زبان ہاش
 سواد نامہ مای دلفرورش را نظر دارم
 گراودر رشتہ مدح سخنور گوہر ناموس

عیان بر خاش آثار توقع سیلہا
 بغرش کو سہار از راہ بر خیزد با سہا
 وزارتستان جایش را بنا ماجدہ کو
 یہ سیش گہر توان شہودن از فراو
 نوارش را بخویش نازش پیوند روحا
 کرم بر خوان نفیش خواندہ عنوان اکہا
 کہ گلبن نامہ اقبال اورا کردہ عنوان
 کہ مراد در خودش تا بہ ابرو سودہ پیشا
 کہ سپاہش نمبر و ماہ ماند در درختا
 کہ خود تا مشتری خواہد رسید از فوطا
 زمین کلبہ من شد گلستان بعد ویرا
 بدین نام از ازل آورده اطمع استجا
 ندانم چارہ اما انقدر دانم کہ میدا
 ستویم در نور و تنگدستی از برشتا
 بہ پیمان سوخت دارم آئین نانوہا
 تو نیز از راہ غمخواری کرم کن کز کرما
 کہ با من داشت گوناگون نوارش با سہا
 کہ چشم من بدان محل بجوہر گشتہ نور
 ترا باید کہ برفق سخنور گوہر افشا

سخن کو تادہ دایم باد و فرخ باد و روز افزون
 بمن لطف تو همچون بر تو بخششہاے یزدان

قصیده سی و چهارم

تو پاسبان ملک ملک پاسبان تو
ملک ملک و پادشاه و گدادرمان تو
دار و زسیح و سیه و شامان نشان تو
باشد فز از چرخ زحل آسمان تو
تو بنیان و اهل جهان میمان تو
تو باغبان در دشت زمین بوستان تو
در عقل پیر یونس بخت جوان تو
و در کوه سار حشته گزگران تو
در زنگه نشی و ظفر ممیسان تو
بزمی ز فتنه بسیج سخن بر زبان تو
اشراق پر تو خورشید و دان تو
رقعه بدوق ز غمره مدح خوان تو

ای برتر از سپهر بلند آسمان تو
آلن برا که شاه نشان بدوری بیکر
در پایه آن محلی که بتو قیام روزگار
در جلوه آن محلی که به اندازه کمال
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرافرا
هم سیزه از تو خرم و هم کل غنچه برک
ای تیغ تیز عدم کلک تیر تو +
ای روزگار بسته اندک تو
در بزمگاه عیش و طرب بخشین تو
خزقی نماد بسیج بوس و در سیمین تو
انصاف جاده ز روشنی مستقیم تو
سبح نواست مصلح دیگر که آسمان

که در دین ز برادرش گدازد هر نشان تو
نشانست خویش را در دین و دمان تو

سو گدازد سپان نبود جز بجان تو
بالد بخویش بسکه قسم و بنان تو
دل می برد کشته و خدنگه اگر کان تو
پیش از تو بوده این دین از پیشانی تو
این هر دو صفح یک ورق از دستان تو

ای از نهاد پاک بگوید کوشه مسیح
هر جا که رفته حکم تو خود نیز هر بست
جان چون برود خدنگه چون برود
در بندل و عدل هاتم کسری اسیم اند
فی فی ز بندل و عدل چگونیم از انکه است

از بسکه خست سینه کوه از سنان تو تو ما متاب و عرصه گیتی کتان تو گر باده رهت طعم شکر در دهان تو ای نوبهار گر دره گاه و آن تو گلده سینه سخن ز سنست ارغوان تو اندازه جوی را بنمایم مکان تو	بی سیم تیشه لعل ز کان میتوان گرفت در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست شیرین شدنت آن لب نشین عجب دار ارزان شد از قدوم تو در ملک ملک گردیگران پیشکش آرند گنج زر دیگر ز مطلق که گسند به سری به مهر
---	---

تو خود جهانی و در گشت آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

ما زدم شکوه غمیش بلندست شان تو هری گلست ز سر زده ناتوان تو بر خاست چون غبار من از آستان تو یکتا دوری بدور تو گردین آن تو تا خود نظیر من گزرد در گمان تو کایم چنانی من شده خاطر نشان تو آورد و نوشداروی لطف نهان تو دانم که مرده زنده شد ز زمان تو میخواست در مسجدمی امتحان تو خواهم ز حق حیات ابد را آنگاه تو مورم ولی ز زلزله ربایان تو غالب که نام من گزرد بر زبان تو مدح شاه تست و دعا گوی جان تو	مداح چون توئی نسزد غیر چون سمن باید و باغ بهر شنیدن نه گوش و لب از تو تیا شست مقدم بهشم حور ماشاکه در گمان گزرائی نظمین آری گمان تست نه ائینه است آب دور از تو ام بسینه غمی بود جان بس بخشود و هر پیر و بهر من آشکار رفت آن غم از نهاد و بدین شاد و مین گیرد ز من عیار تو آن عجب سر که او در ابرایک گوشتش من آنگاه رفت من خرد و چاکر تو بزرگان برین بساط چون چاکران خویش شماری دران شام بنگ بهشم لطف که غالب مدین دیار
--	--

ای بخت تو بسیری و عمر تو در خوشی	آن نوبهار و این بهمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو	پیوسته باد خشک فلک زیران تو

قصیده می و بیغم

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز گل بر افشان بگریان حریف سرت وقت آنست که پاییز تو کردد نوروز جوش آهنگ هزار است ترا مانگ هر دم سیرگامیست در اطراف تو گوئی کشمیر گرد سرگرمست ای بقعه که گردیده است چشم بد دور که هر جاده بصیرای گشت فرصت باد که آرایش ایوان تو شد چارلس مشکف فرخنده شامی که بدید آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجده آنکه در بند بین اثر سعد نقش آنکه باشد برده فیض در برکتش بسلا مش خمیده است رعد جاگر چرخ خم یک شمع فیضت که تاریخت فرو استوایافت ز افش زین کین ز عدل بسکه دل گشت ز فیض اثر تریش عزم دی در روش عربه با چرخ سیم	ای که کلکته بدین حسن خدا سازبناز جلوه گر شو بنظر محو عروس طناز وقت آنست که ز انجم تو بالذخا سوج نیزنگ بهارست ترا غنچه ساز روستایت زاقصای تو گوئی شیراز خاطر آویز ترا ز طره مشکین ایار تار گلده نقش قدم شاهاناز دور عادل عالم کش مظلوم نواز بسته برداسن نظاره ز فرو و س طراز شبه روز از بهر و خورشید و ماه صیاز آشیان ساخته کنجش ز سرخس باز چون در آینه پیوسته بروی همه باز از چو شد دایره بر دایره مانند پیاز دردش رای شد و بر لب میسی انجازه سایه بر شخص خسرید به پنهان و دراز شیشه را نیست بشکام شکستن آواز رای وی در اثر جلوه بحر نشید انباز
---	---

بر رخ از تاب خورش فرسعادت پیدا
 ایکه بر نامه نام تو زد دیوان غضب
 این رفته که فرو ریخته ام از رنگ کلک
 و در اندازده هر میر و پاسته نبود
 یاد باد آنکه ازین مرحله تا ملکوت
 گزیده اندیشه بعلل تو قوی دل گشته
 ناله زار من از شدت جور شرکاست
 بر رخ من در زرتی که کشید و اور
 بهفت سالست که بایکدیگر آویخته ایم
 اوز غوغا و گری خولیش در انداخته غضب
 آه از عریده پردازے بخت سرکش
 دل در اندیشه و جان در غم و لب رفیق
 خود تو دانی که ازین محضه رکتین توان
 زمین چه خوشتر که بعدت شود انجام گرا
 بو که اندازده در آید بد رستی ز علل
 طاقم نیست بجا کف پای تو قسم
 چون چراغ ره بادم بگذرگاه منت
 و نج مطلب ز تو ام نیست و بعد گوید
 اوال نیست که در باب معاشی که مرآت
 هر چه در دفتر سرکار بود نقش پذیر
 دوم آن که اثر عدل تو اسے سبز عهد

در ره از گرد ریش خیل بهادر پرور
 بسته اند از اثر دولت جاوید طراز
 باشد آرایش تقرب بے عرض نیاز
 که باندازه شنائے تو غایت تک و نیاز
 کرده ام طے بامید تور و دور و دراز
 ناله سی من از راه نگر دیدے باز
 نه زد یوانگی و خبرگی و شوخی و آزار
 حیف باشد که گشت خشم باندیش فرا
 من و غاصب چه سرشته شمع و دم کاز
 من ز بیجاگی خولیش باداب نیاز
 داد از خانه بر اندازی چرخ کج باز
 خشم مغرور و جهان دشمن و طالع ناسا
 جز تباہید تو اسی شر و درویش نواز
 ستمی کش بود آغاز وجودم آفت ز
 بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
 ز آنکه غم حوصله سوزست و بلا ز بهره آ
 داوار از و ترا ز هر چه کجالم پرور
 خواهم آن خج علی الر غم حدود و غماز
 کنی اندیشه محکم به طریق ایچاز
 هم باندازه آن نقش شومی مانده سنا
 غیبت پند درین وجه نباشد انباز

سوم آنست که دیگر نگنم دست طلب
 هم به گنجینه سرکار برانته خواهم
 چارم آنست که باقی زر چندین ساله
 به خیم آن کز پس این فتح که بناید رسد
 بخشم تازه خطابه و بران افروخته
 به که گوته کنم افسانه و عواید
 تا زمان آینه عمر من صباحت و مسا
 بزمان باور میت چو فلک زیر نگین
 بضررت و فتح رفیقانه بر زمست همراه
 غالب خسته مسکین که گدا می درشت

پیش فرماده میوات بدر یوزه دراز
 داده انصاف بدین نامگی آذرین جوار
 بی نزاع و جدل و جهد بمن گرد و باز
 دسیم فروده اگر ام و نوید اعسمناز
 خلق و رخور این دولت جاوید طراز
 ز آنکه دانهم سر این رشته درازست و دراز
 تا زمین جلوه نقش نشیب ست فراز
 بزمین باور زمانت ز زمانها ممت از
 عشرت و عیش ندیمان نیست همراه
 از تو عارش همه گل با دو نیارش همه از

قصیده سی و هشتم

مکمل از دوست دین دانه تنه ماند
 از گل و سبزه بود و هر سباط که بران
 ره و کعبه بشارت ز قبولش ندیدند
 زده شوق نیم تنگ دل از بیم پلاک
 بنده خواهم که زیسانه گزار و اثر رسد
 نقشه شوق بشیرازه نه گنجد ز منار
 لیران وایه و من مزد و عاصی خواهم
 بدیه از افک فشانیه پسندم معذو
 به جامی که ز بیم ماند قناعت کردیم

جز دوران خانه نماند که بصحرا ماند
 در دمی از قح و ریزه رسیه ناماند
 جز بدان خار که از بادیه در پا ماند
 خضر این دشت زغبی به سیما ماند
 اثر سجده چه خواهد که بسیم ماند
 بگزاید که این لشکر محبذا ماند
 بر در دوست سوا لم به تقاضا ماند
 مگر آن خطه که حیران تماشا ماند
 به سکندر بدیند انچه ز دل اماند

نیمشب فکر صبوحی ز تو کل دور است
عالم اعیانه از دست نه بازیچه کفر
قدم یوسف اگر در ره دیسان لغز
در ره عشق ز سموره نشان می خواهم
گر بدین گونه ازین مرحله تالان گذرم
سخن از پیشروان ماند جانان پس
کیست که گوش فرما و نشان باز دهد
بیک دیوار و دراز و دلم گشت سیاه
روزم از سوز درختان آتش آرد
شبنم از روشنی داغ به روزم خند
غم و آن جاگرانی که بکوشش سنجند
آنجنان تیر پر طائر فکرم کز
آنجنان تندر و ویک خیال کم ازین
روم از شوق چنان مست که از رخ سفر
مست و پیر عریضه به غار بیابان غلغم
تا بر منزل مقصود ز بیتابی شوق
و نشین شد سفر آگره کس چون نرود
یارب از فیض و روادار مقدم کیست
فر و فرنگ فریون با آسایش خلق
نیست کس بگنج دوست نخواهد بود
آسمان پای چیس تا مس آن قلم فیض

نه پسندیم که یک جبهه ز صبا ماند
عارف آن به که بنظاره ز طوغا ماند
تبی از دور نماند که بر جا ماند
تا بدرویش دهم هر چه زلفا ماند
از من این گسبد فیروزه پر آوا ماند
ماننایم و بیست سخن از ما ماند
مگر آن نقش که از پیشه به خارا ماند
کلمه من به سپه خیمه لب آید
شبنم از دود بانوسه سودا ماند
روزم از تیرگی خویش بشما ماند
طبع و آن مایه رواست که بدیدماند
چاکها در بگر باد هویدا ماند
سایه نشکفت که در راه روی و ماند
هم از انجاشم هر چه بهر جا ماند
کره دوست نشان بر همه اعضا ماند
دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
بدیاری که سوادش رسویدا ماند
که ارم برد آن بقعه جبین سا ماند
کشور آباد ز سر مانده دانا ماند
که بفرنگ به منس زانه یکتا ماند
باد جایش بکس تا بجان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که هیچ
 راست گویم چو بود پایه مجروح بلند
 پادشاهان بسجود درش آورده بجوم
 ماه و بیت الشرف ماه ندانم اورا
 گرچه با تیغ تبر صولت رستم شکست
 بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود
 مژه هنگام خطا سنجسته اعدا رجا
 ای که با عارض پر نور تو در معرض کشت
 و انهم اندر سفر مدح تو از دوری راه
 و در درین بادیه سالک به مثل باد شود
 حد مانیت شنای تو و لیکین بدو
 حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق
 از بی مدح تو چون نقطه گزارد بوق
 که سیه مست می ناز به صحرای پوید
 حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح
 مکنی یاد و نرنجم که در اندیشه من
 و ربگویند ز سوست بمیرم لیکن
 غالب از عریبه بس کن که خود اینگونه
 مکن اسراف درین زمره سخی بگزار
 در ره شوق دلاویز نوای برکش
 چون رابل عن آئین عاشق و جزا

از من این قاعده تازه بدینا ماند
 چکند گرنه سخنور زشتا و اماند
 تا ازین قوم کرا عرض تنماند
 بزنگاهی که بساطش به ثریا ماند
 گرچه با برق و شر در صفت بیجا ماند
 بعد از آن کش نگه از خشم تمقرا ماند
 به علمهای فسر و خفته اعدا ماند
 شمع پروانه شود مهر به حسر با ماند
 منزل آنست که هر روز روش و اماند
 همچنان تا به ابد بادیه سیمیا ماند
 زین شتا فرخی ذات تو پیدا ماند
 آن روایات که از نخله خسرا ماند
 خانه من بفسر الی دم انشا ماند
 و اندران پویه از و نانه به صحرای ماند
 خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
 این تعافل به فراموشی عدا ماند
 بر لبم زمره هرگز و عاشقا ماند
 به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
 تا نوای ز سلی بلبل شنید اماند
 به اداسی که به بخار نکلیا ماند
 چند گونی که چنین باد چنان ماند

دلکشین مصری از صدر بیابان نویں	مخضر شوق همان به که مشتے ماند
یارب این داور فرزانه قریح فرسنگ	باد جالیش بجهان تابجهان جا ماند

قصیده سی و هفتم

بی نمی نکتد در کعب بن خامه روئے	سر دست هوا آتش بید و دود کجائے
باید که صراحی بود آبلستن صعب	تا ناطقه را روی دهد نادره زانے
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا	ما و کف خاکستر و آئینه زوانے
مگر آشفته بر چند نشان لاغری ز من	از ناله کنم سومی خودش را بهمانے
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست	ای طرّه طرازه ندا نم چه بلائے
از بھر رهائے نکتتم محسوس همانا	لب می گرم از ذوق درین بلسله غائے
رخد ز لبم دوست بخونابه نقاشائے	اما نکند منع غم از سینه گزارائے
آرزوم گل و سرز نش خار سجد	نازم به بگرانمایگی بیسرو پاسائے
بید سنگم بسکه گرم باد و فرستند	از خانه همسایه کنم کاسه گدائے
من شادو بامید وصال وی و اختیار	دانند که از دوست شکیم بجدائے
نازم بسر زلف در آتش که دل زار	هم در خم آن دام بود بعد رهاائے
ای حال دل از وحشت بچو پریشان	وی رنگ رخ از شدت درد تو بھوائے
در عشق تو بیتابی بی ساختن من	بی سود ترا ز کشمکش زهد ریائے
پیدا است که بر راز نهانت که برد پی	گر بر دل پر خون نیم دست حنائے
بیگانه رسم و ره انصاف نریزی	لب تشنه خون دل عشاق نقاشائے
شبه عادل و من روی شناس عادل	در گشتن من این همه بیایک چرائے
و قسست که سرست می از انجمن ناز	بر خیزی و بیتاب ببالین من لائے

<p>گاہی باد ادم زنی ازید که فشانی در چاره نیندیشی و آزاد نشینی بر دل غم عشق تو کنم سرو نفس را فرزانه پیر نسبت که ستاین بجایش آن عین ظفر در فن اقلیم تانے چون دید که طاقت نفراید مگر اسید چون دید که اندوه نراید مگر از دل چون باد که در غنچه کشودن نکشد ریج در جنگ کند بر تن بدخواه سموے در ملح سرایم غنزل ماکند ارم</p>	<p>گاہی بنوا ساز کنے نغمہ سرا سنے در مہر نور ز سہ و بید او گر سنے سازم بغزل گرم خداوند ستانے چندانکہ پرستند خدا را بجد اسے آن اصل خود در روش کار کیا سنے بر طاقم افروز امید فرزا سنے دل برد ز من تا کند اندوه ربانے فوجش نشو و خستہ تن از قلعہ کشانے در صلح کند بر چین ملک صبانے کز ذوق بود این ہمہ آشفته توانے</p>
---	--

ای آنکہ کند سایہ دست تو بہائے
سہلست کہ شای ز تو خواہم بگدائے

<p>ای آنکہ بفرمان قضا کعبہ سفلے ہمسایہ اقبال لو اسے تو بلندے از رغبت دست گہرافشان در بزم از سلطوت شمشاد خرامان تو در باغ آنانکہ ستایشگر ہرگونہ کمالند در ناصیہ جو ہر جان تابش مہرے گر مشرب توحید شو چشمہ زلالے در میکدہ یا د خدا اگر دش جاسے غم کاہ تر از مرده ایا موصالے</p>	<p>ای آنکہ در آئین وفا قبلہ مانے وابستہ انداز کند تو رسائے از سوچ دہمی بقصر بال کشائے از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے دانند کہ شایستہ ہرگونہ شنائے در مردک دیدہ دل نور و فائے در صورت معنی شود آئینہ صفائے در قافلہ فیض حق آواز درائے دلخواہ تر از سرعت تاثیر دوائے</p>
---	---

از پیشکشی فیض ازل آن تو بادا
سیمخ شود گر به منشی طائر مقصود
از غالب غمدیده که از گشت پاسبان

عمر ابد و خوشدلی و کامروایی
از حلقه دایم تو بسینا در پائے
مقبول تو بادا دروش مدح سرای

قصیده سی و هشتم

هر چه در مبدار فیاض بود آن نیست
از سواد شب قدرست مدادم به دوت
بسکه دل داده موز و ناله افکار خردم
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
خامه گزیت سروشی ز سروشان نیست
مستیم عام مدان و روشم سهل بگیر
جاوه عرفی و رفتار شقای دارم
تا جر نطق و از کشور جان سیم
نامه از چیت که بر خویش چنین بیاید
مرحبا داور جم مرتبه تا مرس مال و ک
خورد هت آب ز سر چشمه منطق تو مگر
دم تحویر ثنای تو بجلوت که در سر
سخن از مدح تو راندم شرف افرودم را
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپزیر
گفتم این چیت که ما مهر نیش نایم

گل جدا ناشده از شاخ بدایان نیست
آسمان صفحه دایم خط پاشان نیست
خامه بنگام رقم سرو و خرامان نیست
در خیابان ورق سنبل و ریحان نیست
از چه در مرحله خاک زباندان نیست
ناقص شو قم و جبریل حدی خوان نیست
دلی و اگر شیراز و صفا بان نیست
مدح و تشبیه پاسبان گلستان نیست
گردانسته که نام که بعنوان نیست
بنگر این صفحه که آرایش دیوان نیست
این رگ ابر که گلک گهر افشان نیست
بال عنقای نظر مرو و جنبان نیست
عقل فعال بدین مدح ثنا خوان نیست
رشتک فرخی و خوبی دوران نیست
کاین ادا بر شرف ذات تو بر بان نیست
گفت جا به تو که این شمسه ایوان نیست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم
 گفتم این چرخ که گردگزش بر چه خط است
 گفتم این ابر که بار و بهرش از چه نیست
 دید چون نقش کف پای تو بر خاک نعل
 خفته کرد برست را بهوا در پرواز
 زهره چون بزم ترانام طلب که چست
 زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
 هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
 کشته تیغ و فاعشرت دیگر دارد
 به سیم سر کوس تو کشودم سین
 فرط اخلاص نظر کن که گزشم از رشک
 به توام زنده و نادیده سرایای ترا
 شرط اسلام بود و زرش یان لغیب
 به میان جی گری خامه بشدم روی شاس
 آشکارا بتوا خویش نشان باز دهم
 چون برین اثره بینی شفق ازین یاد آرد
 چون بدر یا بودت راه از من جی نشان
 چون رسد نامه غالب بجز از هر گوی
 پایت مدح توام نیست همانا زین بعد
 آه ازین غم که بدایغ آفت اجزای است
 شاهد غم جو بهستی رخ خویش آراید

گفت غیض تو که آن موج طوفان است
 قلت گفت سرش بر خط فرمان نیست
 کرمست گفت ریش بر در عثمان نیست
 خورد سوگند که این کفه میزان نیست
 چرخ بهنم به قسم گفت که کیوان نیست
 مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست
 تیغ تیز تو درین مسند بر بان نیست
 غم عشق تو درین نمکده مهمان نیست
 عید در معر که شوق تو قربان نیست
 زین پس لالو گل تنگ گریبان نیست
 سک کویت بوفاداری از اعیان نیست
 بجایم ز سر پای تو کان جان نیست
 ای تو غائب نظر مهر تو ایام نیست
 در رست خانه من خضر بیابان نیست
 اگر دلت در گرو پیش پنهان نیست
 کان کف قلم خوانا به مرگان نیست
 کان فردیخته دین گریان نیست
 کاین خط بندگی بنده احسان نیست
 آنچه ازین شنوی ناله و افغان نیست
 آه ازین غم که بتاب آتش سوزان نیست
 طره غم بخش حال پریشان نیست

<p> اختر روز شب شمع شبستان نیست کاین دل غمزه هم در غمزدان نیست اینکه در مرده دلی زیستن آسان نیست زانکه دلنک ترا گوشه زندان نیست کاندین بند قلم مرغ خوش الحان نیست به سخن شاد شوم کاین گهرزگان نیست که عطار به سخن لعل دبستان نیست نار و انیس متاعی که به دکان نیست بنده مدحت گرم و خواج زباندان نیست چون تو میسی نفسی را سر درمان نیست ای که لطف ز غم دهر نگهبان نیست تا بدانی که فلانی زندیسان نیست کاین غزل ز غمزه بلبلستان نیست </p>	<p> بزین بار غم از بسکه فسر و بود مرا دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نم هست دشوار و محالست که شکلی نبود جان اگر خسته تر از تن بود نیست گفت بصیر قلم خویش خوشم پسندارم پرتیید ستم و بی برگ خدایا تا چند چون به بند فلک خسته از نیم چه نشاط این چه حرفست که گفتم ز سخن شرخم باد دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم دیگر از درد چه نالم که به غمزار کسین لطف زندان ز غم دهر نگهبان تو با بذله و موج و عادی و ورق افشا کردم خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما </p>
---	--

قصیده سی و نهم

<p> به بند خویش فرو مانده ام ز عریان خشک به پیرین لذت تن آسان نبرد راه بجائی ز هرزه عنوان بزیر کوه بود دامن از گرانجان بیاد هر نفسی می کشم پیشانی که خاک گور سرم را کند گریبان </p>	<p> فغان که نیست سرو برگ امن فغان فغان که ریخت تمنا به بستر و بالین فغان که نامه شوقم بچار سوی قبول فغان ز عمر که در سنگلخ زندیم فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز فغان که داد ندادی و وقت آن آمد </p>
--	---

فغان کہ جان بہ غمت دادم و تو دوستی
 فغان ز بخت مخالفت کہ زور قیصرم
 فغان کہ در عمل صاحبان علیشان
 فغان کہ گدیہ خورد اوران دہر رود
 بہ من نماند ز ہستی نشان کہ باختہ ام
 کنون ز سطوت اعدا شکستہ ہست
 بزرگ بوج و خانی کہ خیزد از سر شمع
 نہ پای آنکہ بر آیم ازین گرفتارے
 بہ داد من کہ رسد کا نذرین بساط مرا
 مگر تلافی آزار من کند روزے
 بقای عیش و نشاط زمانہ رضا من
 بہار روضہ آفاق مستر استر شنگ
 نظام عالم و آدم کہ در جرین در ہر
 اگر چہ سنجہ و کسرے و خسروان دگر
 توان بقاعدہ قصر بالمبا لہ گفت
 ز ہی مربی بیما یگان کہ از فیضش
 ز خاک درگاہ و ذرہ ذرہ ہر طربے
 خوشا لطافت اندازہ ادا منے
 کہ شد بزم قبولش کہ او بدید و نخواہد
 بقای عشرت اورا چمن عا کویت
 بہار باد فرو شست بزم جایش را

کہ جان ہند و فانیگان با ساسے
 بچار سوج بلا گشتہ است طوفانے
 کشم جنائی فلاںے دہر بہاںے
 یہ پیش بھو خودی بھر کا سہ گردانے
 نفس ز خوف عدد و چون نگاہ قربانے
 دلی کہ بود طرک گاہ روح حیوانے
 ہی پر دزد ما غم قوای فضاںے
 نہ جای آنکہ بمانم درین پریشاںے
 گلہ فشرده و خون کردہ اند پناںے
 بقضای خدا ترسی و خدادانے
 بنای بارگہ عدل و داد را باںے
 کہ دست گلبن انصاف و گل افشاںے
 صحیح کردہ قوانین معدلت راںے
 فلکندہ اند در آفاق شور سلطانے
 کہ دست مخترع شیوہ جہان باںے
 سراب کردہ محیطی و قطرہ عمارے
 بہ آفتاب طرف گشتہ درد رخشاںے
 ز ہی نزاکت اندازہ مادانے
 غم درون وی از سطر چین پیشاںے
 ز قطرہ قطرہ شبنم بسمہ گردانے
 بصد زبان رگ محل در آفرین خوانے

حضور مدح از من نفست می ترسم	که غیبت آنگندم در طلسم حیرا نه
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال	بر آورم ز گریبان مطلع ثنائی

زهی کریم که دست بگوهر افشائی	
بگاہ عرض گرو برده زابر نیاسائی	

نفس زخوی تو گلدسته بند رستگین	نگه ز روی تو آتشی نه دار حیرا نه
لب تو زین کن بجز سیاهی	رخ تو جلوه ده شوکت سلیمان
به صفحہ از خم تیغ تو گر کشد نفست	چو خامه شوق شود از بیم پیکرمان
فلک بدر که جاہ تو مستکف پیر است	ز روز و شب به کفش سبزه سلیمان
بگردهم سمند تو لبسته دارد	سزد که ناز کند سرمه صفایمان
بذوق نعمت خاوت چنان بجز افتا	که در دمان صدف کرد آب و ندامت
سپهر بارگهار روزگار مرتبتا	که از تو یافته جنس کرم فراوان
بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد	خیال انوری وسیع منکر خاقان
من شکسته دل بنیوای بچندان	چگونه دم زخم از دعوی ثنا خوان
که ایم و به تناسل داد آمده ام	بدر گلی که بود قیصرش بدر بان
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیست	ز گدیه ام چه خجالت که از کرمایان
نه ملک خواهم و نه مال اینقدر خواهم	که گرد غم ز رخ بخت من بیفتان
مراد لیست ز درد شکستگی لبریز	نه آرزوی امیری نه حسرت خاسان
ز بخت سال فزون میشود که می سوزد	نفس چو رشته شمع بزم حیرا نه
کجاست حبیب که چاکی درو تو انم زد	مگر جگر بدردین و هم زعریان
ز ابل دهر درین روزگار بیدر و	به عید عشرت خویشم نموده قربان
سیاه مست ندارد ز کس محابا نه	شمرده خون دلم را ر حق ریحان

<p>شیر به پیر من جان فتازد و جاگز چنان به حلقه دایم کشید بنگ من غریب نیست بدرد دلم رسیدن با بدادگاه رسیدم چنانکه دایم بنجر کوش که غالب طریقه اوست خوش است اگر نسیم دعا بگفتن صدق مدام تا که بود سایه تیره و تاریک چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تاریک</p>	<p>که شعله سر کشد از دایم به پنهانی ببند عجز فرو ماندم از پرافتانی نه مدعی عربی و نه من خراسانی برس بداد غریبان چنانکه میدانی نگاه داشتن اندازۀ شناختنی نهال جلوه آئین کند گل افشانی مدام تا که بود مهر را در خشانی چو مهر چهره بخت تو باد نورانی</p>
--	---

قصیده

<p>از جیب افق مهر چون سر بر آرد من و نرم و لیم قرین زینهار خی داد گستر که گرد حضورش کشد انتقام خس از شعله خندان گرازم حدش نباشد بر اسان بذوق کف دست گوشتانش بتاثیر اعجاز خلق عیمیش سپهر احتشامی که گاه تجل هوا از غباری که زان عصه خیزد شرایب اساطینک با گاه توانی که درم خیم نقش یایت</p>	<p>می از بنر مسنا بسا غر بر آرد که از جیب هر مگوشته گوهر بر آرد خسی داد از دست آذر بر آرد که دود از نهاد هر اخگر بر آرد چرا شعله بر غولیش خنجر بر آرد بطباده از موج می پر بر آرد صبا جامه گل مسطر بر آرد چو لشکر پی عرض لشکر بر آرد فریدون و دارا و قیصر بر آرد که قدرت و مسترد او قهر بر آرد زمین کان گوگردا مهر بر آرد</p>
--	--

ز تاشیر خاک رست و در بنود
 فلک جسد در بارگاه نولات
 به قصر جلالت نیار در سیدین
 بس است اینکه بر صبح بهر سجودش
 نگاهی که از دعوی گرنجی نه
 امید ی که از تار دامن بسته
 نویدی که در هر نور و بسم
 ری را سر انگشت پریشان لب
 لکرنده غمها که دیرینه از دل
 کشد ناله چند در بارگاه است
 اگر ریزد از دیده پر کلاه دل
 و گرد ماند ز لب برق آهسته
 غمی در دستم که شور بیا نش
 فشار د چون دیشته ام مغر جان را
 شنیدن ز سوزم بعلت بد است
 رسیدن ز هو شتم ببالد بسان
 بدست که تیمار خلقت کارش
 نوائی که سن در دعای تو سخم
 لوائی جهانگیر کشور کثایت

که هر ذره را کیمیا گر بر آرد
 در آرد گدا و توانگر بر آرد
 خور از پر تو خویش گیر بر آرد
 سری از گریبان رخ و بر آرد
 بدل در رود و ز جگر سب بر آرد
 همه لعل و یاقوت و گوهر بر آرد
 پی فرق اسید افسر بر آرد
 که شیون زد دست ستمگر بر آرد
 بفرمان مستر زانه داور بر آرد
 که هر یک سر از جیب دیگر بر آرد
 همانا که فردی زد فقر بر آرد
 شراری ز طوفان آذر بر آرد
 جگر پاره از دیده تر بر آرد
 همه ریزه نوک نشتر بر آرد
 که دود از نهاد سمن بر آرد
 که گرد از گزگاه محشر بر آرد
 بفرما که خارم ز بستر بر آرد
 حق از پرده آن را مصور بر آرد
 سر از پرده هفت کشور بر آرد

جهان تا جهانست کار جهان را

بفرمان و لیم فر نیز بر آرد

قصاید

<p> طوطیان زمر دین تماش که ز بر جد فتانده از پرو بال همه دستا نسرا می پرده گال زان بهشته و شان جویشال شور گلمانگ دیگر از دنبال رقص آغاز کرده باد شمال نمود جز ترنم اطلسال وین معانی طیور فرخ فال خشک فی پاره بیت هیچ سیال توان جست کار ریشه زمال رست سروی بسزین خیال ساکرامیروم با استقبال همچو خود بر جناح استجبال جامه از شراب نالامال گاه بر کوس نیزند دوال بهم آهسته تمال تعال شانو دار موکب اقبال افق غریبه و طلوع هلال فر فرمان روای غرب شمال </p>	<p> نیز تا بگری بشاخ خمال گاه مرجان دمانده از منتار همه آهنگ ساز و زمزمه سنج زان مسیحی دمان خضر لباس نشوی یک ترانه کش نبود گفت زدن ساز کرده برگ خست طوطی و طوطی و نو او هوا فی ملک سن آن نه است گفته ماشه که حاتم رقاص نغمه گفته و تن زدم آرس نظم انداز خلبندی کرده سرو با سن همید و دخت عالمی را براه سیم جامه با از نشا طرنگارنگ گاه در ناسه میدمند نفس کرده بر ساز نطق زخروان انگهان از کناره داد جاده راه و پرچم علمش گفتی آفاق را گرفت فرو </p>
--	--

اسکو تیر کا کون کہ درگاهش
 داوران داد در مدیم مدین
 آن بمعنی طسم دانش و داد
 گر بچید گزیدن ساعات
 مھر تابنده گردد اصطراب
 ای که باشی ز استقامت طبع
 با تو نبود تیران قرین ترا
 الله الله چه مایه بی ادبیت
 به تو بخشیده حق جانبا نی
 با تو دارد زمانه در همه وقت
 کار سازی با به تمام تمام
 صبحگاهی به طالع فیروز
 مجلسی ساز کن ز باد و جام
 من خویش اندران همایون بزم
 می بسا غر ز ریزش خوتاب
 همه بر رخ دویده سیل شرک
 زان جگر پاره گان بزرگان ماند
 رحم کن بر غموشیم که زبان
 می خور و جسد فشان من
 تا برستی از سبک دست
 بادا سئ که دیده در داند

اہل دل راست کعبہ آمال
 سروران سرور محال محال
 آن بصورت جهان جاہ و جلال
 در سگالہ کشیدن اشکال
 چرخ گردندہ مشرق و رمال
 محور آسمان فضل و کمال
 جز بخلوت سرای فرض محال
 مرزا خواستن بفرض بہال
 بجهان گوی کر نشاء بیال
 از تو جوید سپہ در ہمہ حال
 بر فرازی با ستال مثال
 بشین بر وسادہ اجل
 خوشتر از بزم جم علی الاجال
 بفرایم شکوہ صفت فحال
 لب پر آفرین سوزش تجال
 ہمہ بردل شستہ گرد طال
 بر سر چوب کردہ جامہ آل
 خونچکانست گرچہ باشد لال
 زان فروز ندہ جو ہر سیال
 زخم اندیشہ را رگ قیفال
 کہ ظلم سے ترا دو آب لال

<p> نزد دل بستگان مال منال آسمان در قلمرو وصال شهره گردد به کعبه اعمال مردود ام را چه حاجت غسال سبزه با ششم نیم اگر چه نهال سبزه را کس چنین کند پامال کلبک را بال و باز را چنگال آرد زوی فروخته زرد مال چار چیز است کفش سباز و مال می نایب و پیاله ز سفال نه به آوازه جنبش خلخال که سیاهی کند غم خط و خال کز کین گاه جسمه خیل غزال در نظر گشته سلک لال سپس ای دلور محیط نوال گر چه ریزد خود آبر و لبوال بر خود از مهر و دولت اقبال شاید بخت را دوام جمال </p>	<p> سرم از خستگان دهره در هر حیف باشد که جز ستم نه کند وان ستمهای نار و اورش هم از خوی شرم غریق جیوغم نه ترا جزای بوستان توام به نظر گاه بوستان آراس بیدائی که داده از بی رزق که نذارم درین سرای دود حاصل من ز هر چه می گردد کنج امن و سفید ز غزل هم به گلپانگ خامه گرم سماع در معانی نظره چندان دور نظم غالب فکر که پندار در گزیده سنبه و گل سپس ای والی پیر شکوه از تو در خواه آبر و دارم آبیا را نهال اسیده عاریش را جمال دوام </p>
--	---

قصیده چهل و دوم

رسیده است بگو شمع صدای فتح الباب	ز ترک تازیانه در قلمرو پنجاب
----------------------------------	------------------------------

هم جنگ و جدل چون بفتح انجاسید
 ز بلندتج اگر صلح اتفاق افتد
 زهی نوازش صلی کران نو آیین ساز
 چو صلح اصل صلاحست فتح چون بود
 علوه صلح این جهان ستانان بین
 بجنگ ملک گرفتند و بار بخشیدند
 روا بود که بیچارگی شوند زبون
 شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
 بر و حسود من آن نیستیم که نشنام
 غنیم و شکر منصور خاک خفته و باد
 زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم
 ز سعی طرف نه بسند و خس فرو پای
 ز دشمنه جان نبرد گو سپند و بای
 به حاکمان گرانمایه سرگزشت خسان
 دود و لیک نگیر و غزال جای پلنگ
 به پیش تیغ مهر سرشان فشرود آمد
 ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
 ندین که ز آوای تو پیمد خروش
 بدین دو چشمه خون کرد و سوراخ کرد
 و رود شکر نصرت اثر دران تسلیم
 که گشته است همانا برای خلعت ملک

ز پیشگاه و فافتح صلح یافت خطاب
 ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
 نوید متج برآید ز جنبش مضرب
 صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
 که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
 چه فرخت ظفر چون بود بدین قراب
 سیه دلان سیه نام پیش اهل کتاب
 قلم وی که سوادش بود ظلم خراب
 سپهر از غبار و محیط از سراب
 حریت و فوج ظفر موج شعله خراب
 ز جاد وید بلند و ز پا فتاد شتاب
 ببال گر چه ز ند فال جستن از گرداب
 بشاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب
 همان حکایت خلعت پیش لباب
 پرو و لیک ندارد تدرو بال عقاب
 که ناگزیر بود سجده در خم محراب
 فرو گرفت زمین را ز پنج اعصاب
 دوید ز خسته بر اندام چرخ چون سیاب
 بود هر آنکه پنجاب بعد ازین بفتاب
 چنان بود و بر پیندگان منی یاب
 زمین حریر منقش ز نقش شمع و دواب

<p>بنجید و رود از طبع و ای بیرون تاب که رفت فتنه در آغوش وز کار خواب زمن بگو بفر و شنندگان باده ناب ز شیر خاۀ کشمیرم آورند شراب مگر بهی ز نهادم بدرودت و تاب که رخت شان بوفای بر نیاید از سیلاب ز طبع غمزه برداشت باده بند حجاب</p>	<p>بسان کودک بدخو که بعد گریه تلخ سپس بود منش روزگار آسوده کنون که ملک مطهرت را به بخش و خار شراب قندی هندوستان غم خست بنجاک فتنه زنند آب تا خشک گردد که ام تفت تفت بجران آن صفایان به بطلعی دگر اینک کشم نوا ای بلند</p>
<p>زمن میسر که با علم چه می کند فی ناب چه می کند به جگر گاه دیو تیر شهاب</p>	
<p>شراب خواره نمی چند خواهم از احباب بسوز رشک لعل ماسدان کفنه کباب بسوز عود و به پیامی و بساز رباب کجائی ای بت تا بهید نغمه بان بضراب پس از ادای سپاس مستح الا یولیه بنجاک راه پاشید یکت و دجله گلاب بزم عیش بساغ کنید لعل مذاب که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب همان به باده سلام مراد بهید جواب به سقف حجره به بنید زهره و متاب دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب نه خوش بود که بوم تلخ نام زهر عتاب</p>	<p>هوای انجمن آرایم فبت دبر که می خوردند چو از باده رخ برافروزند توای ندیم و توای ساقی و توای مطرب کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر معاشران بگو نام فرخی فرجام بزم گاه بیارید یک دو گلشن گل بنام خویش بگیتی ز نید نقش مراد بنجاک راه رستی می آن قدر ریزید دهید باده کفام و چون سلام کنم بیکند قنادیل آب گینه ز کف ز نید چشمک آشام می بیکدیگر و دو جام باده شیرین بن دهید که تن</p>

یکی بشادی نسجیده صوفی لاهور
 جهان ستان جهان بخش بار و نه گشت
 زهی بزرع امید ابر دریا بار
 ستاره روی ترا گفته شمع بزم جال
 مسود بخت بلند تو بمن و دارا
 غبار راه تو پیرایه نگوئی ملک
 نگاه لطف تو سرمایۀ فرونی عیش
 سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
 عقاب را چو تو در پنجه قدر نیست و گله
 به پشت خم شده استاد و کشیده ز خوش
 بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
 بلند پایه سراگر چه من سخن نسج
 سپیدی بدوزا فرا سیاه تا پدرم
 دلاوران نگری تا پشت گشت پشت
 من آن کسم که بتوقع مبداء فیاض
 همی کنم تعلیم کار تیغ و این کاریست
 خرد بعالی نظم نهاده غالب نام
 بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
 ز من بجوی فروغ زانکه در جهان کند
 گزاف شیوه من نیست است بیگوم
 پی شکستن گفتار بسته به نبرد

دوم بفرسخ عمر و دولت نواب
 شهاب مح و فلک حسن و دلال کاب
 زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
 سپهرای ترا خوانده خضر راه صواب
 اسیر خم گفت تو رستم و سهراب
 چنانکه موجب آرایش حال نقاب
 چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
 تو دجله و دجله فشان و قطره قطره سحاب
 تو شهر و قریه ستانی و کبک صوفیه عقاب
 به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
 ستوده آمده چرخ از رعایت آداب
 ولیک پیشه آبا بعالی اسباب
 همان طریقۀ اسلاف داشتند اعتقاد
 به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
 شکر و نظم و نظم درین جهان خواب
 شکر و تقوی پسندیده اولوالالباب
 سر و ش نام مرا می برد بدین القاب
 نشان غلبه پدیدار زین محبت خطاب
 اگر متاع وفادری جهان بود نمایاب
 درین زمانه مرا بودی از زمان شهاب
 کمر به سر خوشی نیت حصول ثواب

بہ بجت خویشتم تا بسر برم در خواب
 درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
 بہر خرام زمین دست بود و ز تورکاب
 مرا کہ گوشہ نشینم بہر سستہ دریاب
 بسزہ لب چاہ از تراوش و لابلاب
 مدام تا نبود جمع باب از الجواب
 سواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

و گر بجای بس اندم زنا تو انانے
 ز بسکہ کوشش من بود و در دشت و درون
 بہر مقام زمین چشم بود و ز تو قدم
 دمی کہ ہمقدام را بہ لطف بنوادے
 رسد عطیہ بہنگام آب دادن کشت
 ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فضول
 ریاض طبع تو شاداب باد و در ہر فصل

قصیدہ چهل و سوم

مژدہ بھر روز گار آورد باد
 تازگی در برگ و بار آورد باد
 گنجاے بے شمار آورد باد
 زین نمایش ہا ہزار آورد باد
 مستش اندر ہر گزار آورد باد
 کودکان نے سوار آورد باد
 ابر ہائے دجلہ بار آورد باد
 چشمہا از کوہ سار آورد باد
 از کجا این کار و بار آورد باد
 لالہ و گل را بکار آورد باد
 آرزوی سبزہ زار آورد باد
 ہم نہان ہم آشکار آورد باد

باز پیغام بھار آورد باد
 نیکوئی در رنگ و بوا افزود دہر
 گنج باد آورد و خسرو یک طرف
 گر تیغ زر نباشد گو سباش
 شاہد گل تاب ستوری نہاشت
 از ہجوم غنچہ در صحن چمن
 نقشہائے دلفریب انگیخت چرخ
 کرد خوش گرم تاب آفتاب
 چون سمن لشکفت گو ہر در صدف
 گر نہ لعبت باز بود دست از چہرہ
 گل برو ملی سبزہ می غلتد بہ دشت
 جوش خون در سینہ جوش گل باغ

بوی گل شد گرنار ایچخت خاک
 حق خدمت سے گزارند اہل جاہ
 خوان بہ لیسای دہند اہل کرم
 از غم پائیز دستش بر خداست
 گل ہوا می خسرد سے از سر گرفت
 تا فراید بادشاہی را شکوہ
 تاجی از زر ساختن فرمود گل
 رشیخ سے بہ ہر گیاه افشاںد ابر
 درال آباد چون بازار گان
 غنچہ بگر کز بیابان تار
 حسن گل بین کز نگارستان چین
 در زر گل گوہر شبنم نشاند
 کی بہ نذر شہر یار از روی
 والے غرب و شمال و وسط
 روز نور و رست و آغاز بہار
 در نظر گاہش پیہ تجدد حکم
 تا بیاراید بساط انجمن
 تا بیاساید شام اہل بزم
 تا نماید زور بازویش بہ شیر
 باد پائی بھر داور خواستند
 در روش از ذرہ ہای خاک راہ

موج گل زد و گربار آورد باد
 باغبان را مزد کار آورد باد
 خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
 شاہد از برگ چنار آورد باد
 نیم تخت از شاخار آورد باد
 دور باش از نوک خار آورد باد
 قاسمے از کوکب نار آورد باد
 بوسے گل از ہر کتار آورد باد
 شمع از حسد یار آورد باد
 نافہ مشک تار آورد باد
 گو نہ گون نقش و نگار آورد باد
 بھر نذر شہر یار آورد باد
 این ہمہ بھر نثار آورد باد
 بروی ایمان بندہ وار آورد باد
 جمع و خسر ج نو بہار آورد باد
 دفتر اسال و پار آورد باد
 از رگ گل پود و تار آورد باد
 خویشتن را مشکبار آورد باد
 دردش ذوق شکار آورد باد
 رفت و بر خویشش سوار آورد باد
 ہفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پاسه تون راز گرد	رخ بسوی جویبار آورد باد
تا بوسد آن هلال آسار کاب	آب را در هم گزارد آورد باد
سترن زاری به صحرای غصه داشت	خیمه های زرنگار آورد باد
گلزمین و بزم عیش و وقت خوش	رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر	جای کرسی در شمار آورد باد
سوی من کز گوشه گیسو انم شهر	چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو	هر چه من گفتستم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به من	آب را آئینه وار آورد باد
کلبه درویش را بنود چیرع	برق در شبهای تار آورد باد
غالب این گفتا پز پندارت	بر لبم بی اختیار آورد باد
دیده ورداند که از نظمم بزم	سلک دژ شا هوا را آورد باد
در بهاران تا سراپا شد اهل دهر	رنگها بر روسه کار آورد باد

شاد باد او منشن کز بجه او

خواهد اینها مار بار آورد باد

قصیده

ز سال نو در آسبه بروی کار آمد	نه از وشته صد و شصت در شمار آمد
به ظلمت شب بید اگر بخت آرزو ماه	خروش سوسن دی من ز بگز آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون بنی	که روزهای دهم به بست و چار آمد
کنیل خوبی سالست مین و ز بزرگ	که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بد انسان فرو دمایه روز	که روزهای قرون ساز و روزگار آمد

به طای جدی زخود فقط نهاد سپهر
تو نقد عیش شمرنی سبیکه زرو سیم
زن به نهصد گرفت نیز بس نبود
مراد مدت اندک بود ازین ده روز
چو زین شمار زده باره نه بود باله
مگر نظاره نیرنگ روزگار کنیم
هنوز گام سنجیده باد نور و رخسار
هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کاشی
نایب های شگفت آوردت اینیم نیست
به ناگزیر طریق از خرد پیر و هوش رفت
خرد به سن زره محسوس در میان آورد
سرود کرگل و بیل سخن مگو کاینک
ز ابر و ناسیه بگذر که تازه روئی دهر
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
مشیر خاص شهنش که در جهانیا نه
جهانستان جهاندار شیردل کشینک
بهر کجا که رود داد عیش چو نماند
ز پرچم علمش سایه وقت افتاد
بدین صفات مقدس مگر چه اندیشم
شنیده که پس از کیتب او کی کاوس
رسید ملک به کینک بعد کین خسرو

نات بین که از احاد آشکار آمد
که این برای تووان از پی نثار آمد
شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
حساب طولی مل و رنه بی شمار آمد
پس از سه ماه به بیغی که نو بهار آمد
درین طلسم که گوی شگفت زار آمد
که بوی پیر بن گل زیر کتار آمد
که باد صبح بهر گوشه مشکب ار آمد
که این نمودن در خورداعتبار آمد
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد
ز بارگاه نواس نوید بار آمد
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
ستون بارکش چرخ را مدار آمد
که شیر صید گمش را کمین شکار آمد
که هر شش همه جانش سایه وار آمد
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
مگر هیچ درین خاکدان دوبار آمد
گرانش سوین کی بسوی غار آمد
که سخت گوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سرو بن را اگر چه شاها آمد سخنور نیست که بر مسلک عایت اسم و گرنه دولت جاوید پیش از نیست ز سطلی که مرا در خمیر می گزرد	شکوه و فرکشی آن این چار آمد درین نور و سخن زان سه تاجدار آمد کسی که آمد از و پیش پیشکار آمد قلم بزمره آموزی حسنه دار آمد
---	---

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد چو گسترده باطل که نیم کار آمد	
---	--

به تیغ و گنج بود کار سازد تهن و دست چنانکه میوه ز شاخ سنال می خیزد ز بی ملک ستانی سکندر ثانی ز نعل رخس تو بگذاخت هم در آتش تو هم از لقای تو ناشادشادمان گردید زندگان شنیده من آن کسم که مرا بکودکی شده ام ریزه چین جان لاله ولی ازان همه مال و منال تو قیسی ز یک و جبره فروزی فروزفت کلقت به بیرحم ز تقاضای طبع اوج گراست به نذر شاه روان داشتیم سفینه شعر ز بارگاه سلاطین پناه سوی رست پس از مشاهده آن دو نامه نامی ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم ز من بچرخ حریفانه گفتگو که بین	بین اوست که یاری دهی ساز آمد سر مخالف وی خانه زاد دار آمد که گوهرت شرف دوده و تبار آمد اگر براه تو ناگاه که همسار آمد هم از عطا تو نا کام کامگار آمد دعای از کلام و وفا شعار آمد نهالم از شمشیرش رس بار آمد گست آنچه به تحویل خاکسار آمد قدح بدست من از دست رسته دار آمد خیال مدح شهنشاه روزگار آمد سفینه که پر از دُر شاهوار آمد نظر فروزد و منشور درد و بار آمد که حرز بازو جان امیدوار آمد ذریع شرف و عشره و افتخار آمد چگونه شاهد مقصود و در کنار آمد
--	---

<p>اساس کارند اسنے که پایدار آمد نماند کار بسان چو وقت کار آمد کران بر آئنه آسمان عیار آمد سیاه روی سپه کاندین دیار آمد ز بحر گشت من ابرنگ گیار آمد سپا پدار سپهر به زینهار آمد همین بس مست که هر گونه رستگار آمد نه در خواخند همیشه ز گیر و دار آمد چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد به بخش جسم اگر خود گنا هگار آمد سواد دهند که چون زلف تار و مار آمد که همچو جام بگردش سرازخسار آمد مفریست که نوشین و خوشگوار آمد هم از نخت بدین وایه ام قرار آمد سرگزارش اندوه انتظار آمد بر آرزو کار که فرصت ز کار زار آمد طریق مدح سرایان حق گزار آمد سین عمده تو افزون نه صد هزار آمد</p>	<p>ستاره را به من ازدور چشمی که فلان مگر ستاره خیر داشت تاجه خوا بدشت به ناکرت چنان صرصری وزید بد هر شهره بار غباری ز منفر خاک انگشت تو کوئی آنچه من آن را غبار می گویم درین جگر گل آشوب که صعوبت آن گواه دعوی غالب بعرض بی گنی نه در محاط کارش به باز پرس کشید چرا بود که به چید سراز طریق وفا بدین نشانه که از بندگان دنیست کنون که شد ز تو زینت فزائی می بین بیک دو جرم می روح پرورم در باب عرض ز جرم می لطف خاصست که آن خطاب و نعت و نشن ز شاه می خواهم پس از سه سال که در پنج و پنج قباب گشت امید کار بدان سان که داشتم دارم دیج را بد عا ختم می کنم که دعا دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل</p>
--	--

قصیده

<p>خامه دانی ز چو سر خط مطر دارد</p>	<p>سر دایه لعلت گوی ز نر دارد</p>
--------------------------------------	-----------------------------------

منگرمی که هر آنکس که ز پیشش گزرد
 رازدانش بدان پایه که اسرار ازل
 و را میری ز جمد کی بود افزون بشکوه
 بچین چرخ دگر نیست مقام مرغ
 مهر دیدی که چنان دانه شبنم چلند
 بسکه در عالم دارائی و کشور گیر
 بقرار است چنان آهین تیغش که مگر
 تو سنش راست جالی که بهنگام نهرام
 طالع کشور پنجاب ستاید یونان
 داور غالب عاجز که تایش گزشت
 ذکر این فتنه که بر فاست ز انوه سیاه
 چون درین شهر ستم بهر که ناشن و پلیت
 بنده میخواست که بیرون رود اما بوجه
 ماند و آئین فاداشت ران عهد و نوز
 جز ثنائی و دعائی که می گفت نگفت
 و گر این نیز قصور است که تدبیر نه کرد
 بود باینده دران و زو نیم امروز بجات
 خود برین قول که باقره و مرده گشت
 بگوایان دگر نیز گرفت حاجت
 از تو جز داد نخواهم که در آئین داد
 بوس کار دگر نیست بجز شر و شراب

داند از دیدن سیاه که چه در سر دارد
 بر سیح آنچه فرود آمده از پر دارد
 کلهش خنده بر آرایش سر دارد
 کان چو سربنگ کنو جایی بین دارد
 بچنین او ز جهان تخم ستم بردارد
 ورزش قتل عدو شاد و دیگر دارد
 خار در پیر من خویش ز جوم بردارد
 عرق افشانی او ریزش اختر دارد
 کاین چنین والی و الای خردور دارد
 کلمه از گردش این چرخ ستم دارد
 بزبانے که قلم راست سر اسر دارد
 دیدم آشوب که بهنگامه محشر دارد
 نتوانست که از گوشه قدم بردارد
 نیز آن قاصده با خویش مستر دارد
 و آنچه میگفت در وقت هم از بردارد
 بکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
 خشت و خاکی که از ان بالش و بستر دارد
 دو گواه از لب خشک و قره تر دارد
 دم سرو و رخ زرد و تن لاغر دارد
 این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
 اینت حرفی که لبم بالب ساغر دارد

<p>لش پشانی دارا و سکن دارد بر کجا هر که سر در خور افسر دارد بسته بر دل غلبدۀ قیصر دارد دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد بر لبم پاشنی قند مکرر دارد بنده مقامی نشاندی دفتر دارد دوسه تو قشع ز نواب گورنر دارد که ز شمع قلم چیست سکر تر دارد همچنین مکرمت امید ز داور دارد بسرش بر بند از دین اگر بردارد از کوکب کف من سجه گوهر دارد آنچه در صفر حل محضر منور دارد ابناسطی که عطار دبه دو پیکر دارد</p>	<p>من شناخوان شنشاه فرنگم که درش آن شنشۀ که کشد قاشیه او بر دوش آن که از پرورش روم بنگامه وس گفته ام مدح وی و یافته ام عرقبول لطف تکرار گواست که این حرف و سخن از دوششور فرو ریخته کلک دیر همچنین در صله مدح با فرانش قلند خوش بود آب رخ نامه نگار افسردن اینک این خسته دل غمزه گوشت نشین یعنی آن نامه نامی که چو گیرد در دست دیگر آهنگ و عا دارم و از بهر شمار جاودان باشی و میداشته باشی در دهر وز تو ام باد بکاشانه خویش از آن</p>
--	---

قصیده

<p>داور سلطان نشان آید ہے داور و سرور چه میگویی بگو ہے سوکبی بینی که پندار ہے مگر وان گلستانی که نامش موت از خیابان بهر استقبال سرو شہریار ان نکتہ دانان بودہ اند</p>	<p>سرور گیتی ستان آید ہے والی ہندوستان آید ہے نوبھاری بی خزان آید ہے اگر لبوی بوستان آید ہے تاد رگلشن روان آید ہے شہریار نکتہ دان آید ہے</p>
--	---

مهربان بر خلق بایدهر یار
 شهر یاری با جوانی خوشترست
 نام شایسته از شنیده یار
 سعدت را منصب شایسته
 لاجرم اهل زمین را از آسمان
 در وی عهدی بجکم پادشاه
 آنکه هر کس پیش وی نکلین رود
 آنکه از بھر تا شایسته رخس
 آنکه چون آید خیالش در ضمیر
 از زبان بر دل نم صدره پاس
 شاه فتح الملک اغازی کشید
 پیش وی از پیش اهل صل و عقد
 و آنکه آن بیک همایون آورد
 نامه تو تسبیح ولی عهدی بود
 بر سر خوانی که فیضش گسترده
 از درش عریان گدای بی نوا
 از دبستان کمالش مشترب
 از فضای رزمگاهش تک چرخ
 هم بر نیروی روانیهای حکم
 هم بفرمان فرو نیهای زور
 پیش وی سرمایه دریا و کان

شهر یار مهربان آید ہے
 شهر یار نو جوان آید ہے
 با کف گوهر نشان آید ہے
 زینت افزای جهان آید ہے
 مرده امن و امان آید ہے
 با وی از شای نشان آید ہے
 چون بیاید شادمان آید ہے
 مهر و ماه از آسمان آید ہے
 در تن اندیشه جان آید ہے
 نام پاکش بر زبان آید ہے
 دولت از در ناگهان آید ہے
 بیک فرخ پی دوان آید ہے
 نامه کان حرز روان آید ہے
 ملک دولت از منان آید ہے
 ماه و پر دین میمان آید ہے
 گوهر آما طلیسان آید ہے
 شرمسار امتحان آید ہے
 خسته زخم شان آید ہے
 چرخ تیغش را فسان آید ہے
 قوس تیرش را کمان آید ہے
 آشکارا و نهان آید ہے

آشکارا و پنهان بخشد به خلق
 راز داناگر نویسم در دلد
 بگزم از داستان خواهم سرود
 پیش از آن لفظی که آرم بر زبان
 بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک
 بعد ازین نبود بعید از کلام
 غم سراپای مراد در هم فشرد
 تا چنان رود داد کا و از شکست
 بسکه از آئینش قوم ملول
 خانه زندانست من کجایان
 خود به هنگام غروب آفتاب
 با جهان داور ز غمهای جهان
 بکین ورق برابند و یاد آورد
 غالبش نام و گدای در گشت
 مصرعی از خود کنم تضمین که آن
 در نظرگاه جهان داور ز غیب
 پاره تختی قطیعی زان همه
 در دعای داور فیروز بخت
 تو نشنیدی آباد سیری کش پراه

هر چه از دریا و کان آید هست
 داستان در داستان آید هست
 آنچه در خور دیان آید هست
 خون ز چشم خفتن آید هست
 از قلم بوبه و خان آید هست
 گر صدای الامان آید هست
 دفع غم از من چنان آید هست
 هر دم از هر استخوان آید هست
 نفرتم از تو امان آید هست
 از سیه روزی هم آن آید هست
 مرغ سوی آشیان آید هست
 گفتگوی در میان آید هست
 کاینک از نزد فلان آید هست
 در گدائی مدح خوان آید هست
 شرح مقصد را ضمان آید هست
 هر چه از دریا و کان آید هست
 بجزه این ناتوان آید هست
 رنگ فیروز بیان آید هست
 فتح و نصرت بهمنان آید هست

رایتش را باد شانی کش سلام
 از درفش کاویان آید هست

قصیده

<p>ز دستهای خنجر بسته کل بدامانش درون جامه توان دید نیز عریانیش بود چو روز عیان رازهای پنهانش سهیل و زهره و مه قطره های بارانش که رخنه در بن ساغر گلنده مژگانیش ز شیشه ریزه فگارست روی سندانیش دل ستمزده بستم چرا به پیمانیش بدوق وصل ابد سا ختم بهم برانش بر تخم ارز جفا بنگرم پیشمانیش سرشکسته من بین ز چوب دربانیش ز تاب گرمی هنگامه پریخو افش گهی ز مهر بدل جاگزیده پیکانیش چو نامه که بود نا نوشته عنوانیش دلی که رفت زمن بر بنست تا وانش که چاک چاک بود همچو گل گریبانیش چرا سخن رود از خضر و آب حیوانیش پس از بریدن ای که نیست پیمانیش او شناس نیست و منم زبان دانیش که بوی زهر می نشنوی از ریحانیش</p>	<p>زهی بجان منان شیوه داد خواهانش برخ نقاب چه بند که از فروزش رنگ فریب دی که خورد و بهره کز فروغ جمال دراز به سخن زلفت نازم ابر سیاه چه خیزد اری ساقی گری که بربند دلم شکست و ز آتیم دلش خراش گرفت چه رفت بر سر دل تا گشت پیمان را فریب پریشش پنهان مگر که من بهم عمر وفا مگر که پشیمانم از وفا و هنوز دل شکسته بیتی و با تو بحث خطاست و گر چه سود ز دعوت مگر چشمم آرام گهی به ناز بدر جسته از جگر تیر کش کسم به خود نه زیر رفت و در بازم برد از خون دیده مگر شیشه کتم لب ریز بزم عشق کسی شاه انداز کند در آن مقام که ساقی قدح مگر داند همان که خورد و هم آن بی خشتین بیا سخن بهدم دیرینه به آن خوشنویس در آن به گلشن گیتی نشاط می خورد</p>
--	---

چو عمر رفت ستا می بود که برهن برود
 مباحش پخیز از چاکهای سینه گل
 چو ناله همدم بادست ریشه نخلش
 ز نو بهار چه جوی و سرو و قمشادش
 به پیر خاقم در امور دین روداد
 ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان
 بسوز غالب آزاده را و پاک مدار
 چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
 چگونه پخیز از دین بود سسی کشته
 اگر صلح گراید دعا کنم که به خلد
 و گر جنگ در آید بیا که زود نه دیر
 نتیجه شرف مهر و ماه فتح الملک
 نظریه بنظر جایش بود سرم بر پشت
 به خلق رخ نه نماید شبانه اختر روز
 برای یغنه نهادن شگون شمرده بها
 شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
 چرا به همسری جم سرش فرو دآید
 ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارد
 سیکه ابرکش گفته در در افشانی
 دست دامن مهر از درد هنوز سبست
 خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا

خوش است گزنگالیم نفع و نقصانش
 بدین نظر که چوستان کیست خندانش
 چو سایه خفته نجاست نخلستانش
 ز روزگار چه گوئی و ریودستانش
 ستیزه که نیارم شمر دآستانش
 که سوخت جبهه دعوی زدای برهانش
 بشرط آنکه توان گفت ناسلمانش
 مغان آور بر زین قسم به ایانش
 که چرخ در ششمین بار خوانده سایش
 فگار باد لب از دستبوس خدانش
 برم به پیش خداوند حق پرستانش
 که خوانده خسرو انجم سیاه سلطانش
 اگر چه بگرم از سقف کاخ کیوانش
 ز رشک و شنی شمع در شبتانش
 نور پیچ و خم پردای ایوانش
 نوشته اند خدیوان خدیو گیانش
 گمانه که بود بادگر به سرمانش
 ز رنگ نسبت محبتی سلیمانیش
 ندیده ریزش ابرکش در افشانش
 هزار گنج به تحویل ابر نیایش
 مگر به غالب و ملک هارسانش

دیرین تنور که سوزد نفس زنیانش
چو رستخیز بود در خفا دافسانش
که او قناده ز جزا گزید بر طانش
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش
مگر بدید هر فرسند در رستایش
که دیده اند پس از آفتاب میزانش
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش
بروز عید نهادم بطاق نیایش
دعای آنکه بود چون منی شتا خوانش
در رنگ دیر دیرین کهنه دیر چندانش
شمار عید در اردی بهشت آبانش

به پویه بردگز دار نسیم نوبخت
برین که روز دوازدهم و سوم قنایش
سموم خورده گریزد در آب ایک مهر
مدان که تاب تفت روزه داردم بخور
گداخت روزه گر ماروان گویار
نشاط این مه فرخنده فرازانان پس
کنونی که مروی کرد و روز عید رسید
به تارنال تسلیم دست گلے بستم
چرا نه زمره ساز قدسیان باشد
بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
که صد هزار و دبلکه بگذرد ز شمار

قصیده چهل و هشتم

شد زخمه روان زمره از تار برآمد
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
این راز بے معنی اقرار برآمد
در طینت آهن همه زنگار برآمد
بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد
کش نقش دو پیکر بنودار برآمد
کش تخت دل از دیده خونبار برآمد
از زاویه پنهان لبش تار برآمد

بازم نفس از سینه به بخار برآمد
گویند که در روز است از ره مستی
آن از نسیم آوازه انکار درنگند
آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در دست یکی آبله زد دانه تسبیح
زا لکونه در آسبخت یکی با صنم خویش
ز آن رنگ جگر خست یکی راستم بحر
شبر و که نه مردست بدزدیدن کالا

هست بود به قطع ره هست در کار
 جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
 تاب جذب محکم رنگ به گل نه گزارد
 نتوان منت جاوید گوارا کردن
 بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند
 موبویم خبر از جلوه نازک دارد
 ذوق غم حوصله لذت آزاد داد
 شنبه آئینه شد از شهرت دیوانگیم
 پای پرآینه ذوق سفر افتود مرا
 حال من بگرد از عاقبت کار پرس
 بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم
 نارو بود ببار جهان جنس وفا
 سعی در باب ربائی نبود غیر فنا
 تا سبک و سه من ریج گران نکشد
 زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام
 پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
 تا در گریج جلو دارم مجنون نکشد
 تنگ بمطرحی مرغان گرفتار گشت
 تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
 چهره اندوده بگرد و قره آغشته بخون
 اضطراب آئینه پر از جلای وطنست

جاده کردم زدم خنجر بران رفتم
 هر قدر بجز طلبکارسان رفتم
 بهو اداری بلبس ز گلستان رفتم
 به چنان تشنه ز سر چشمه حیوان رفتم
 راه صحرا س خیال تو چوستان رفتم
 بنیال که چنین آئینه سامان رفتم
 پای کوبان بسرخار خیلان رفتم
 راه آزادی اطفال دبستان رفتم
 راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
 عمر خود گشتم و در غصه بیایان رفتم
 سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
 رونق گشتم و از طالع دکان رفتم
 دود آهی شدم از روزن دندان رفتم
 شب وصلی شدم و زود بیایان رفتم
 خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
 به چو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
 بجز آرایش طعنان به بیایان رفتم
 بستم از رزمه منقار و زیستان رفتم
 مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
 خود گواهم که ز دلی بچه عنوان رفتم
 نه بدل رفتم از ان بقعه بل از جان رفتم

هم بگرزفته ز کین خواهی اغیار شدم
 از تعلق نبود رو بقتل رفتن من
 امین از قفله عیار س عیار انم
 بسفر تا خشم سنج نگهبانی خویش
 منت از خویش اندازۀ طاقت دارم
 منت ساز زار باب خجالت دارد
 مگر نقب گنجینه دلها میزد
 نقش آوار گیه بود بر پیشانی من
 داغ حسرت بدل شکوه اختر بزبان
 و اشد آن بند که بر پای جهان پیاورد
 گاه از لوله نازش جادو رستم
 که حکم پوس تربیت و عرض کمال
 که ز جان بخشی انفاس درون پر خویش
 گوش تابانی دهم اندیشه خود را که عبث
 بخودی بادی پیمای تیر شدنت
 پریشان بودم و بیرون خودم راه نبود
 گمانو دام نشاطی سر اهرم گسترده
 طاقت عرض غباری بخت خاکم نیست
 جلوه در طالع خاشاک من فتاد زبون
 کاش می سوختم و داف نامی دادم
 تشنه بجز تا شام خندم صرفه نکرد

هم دل زرده ز بی مهری خویشان رفتم
 وحشتی بردم از احباب و هر اسان رفتم
 با چنین تجربه گزیاری پاران رفتم
 بی سر انجام ترا ز خواب نگهبان رفتم
 که بدین بار المها س فراوان رفتم
 خجالتی نیست اگر بیسرو سامان رفتم
 مرده با و اهل ریار که زمیدان رفتم
 باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
 منت از بخت که بسیار سامان رفتم
 شش جفت گشتم و سر تا سر گمان رفتم
 سخن خود شدم و تا به صفا بان رفتم
 مهر تا بان شدم و سوی بدخشان رفتم
 بوی یوسف شدم از مهر بکنان رفتم
 جاده رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
 نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
 موج گوهر شدم و پای بدمان رفتم
 بخود از لوله شوق پرافشان رفتم
 زین چه خیزد که به جولان که خوابان رفتم
 شد غلط جاده گلخن به گلستان رفتم
 شرم بادا که بدان تازۀ خیابان رفتم
 که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبز رنگ طراوت بجزان باخته ام
خار شکم سر آتشکده کاوس دارد
اندران بقعه مسمور ز دست خورش
ستحیر که کجا سے برد آوار گیم
ناگهان از اثر رحمت طبع بچار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جای فلک آهنگ نظم کردم
شاه مجاهد که دولت بدرش ناصیه ست
آن فریدون فرجشید مهابت که بفر
حذر رحمت عامی که ز فیض کرمش
خاطرش راست فروغی که بیاوش خود را
خواستم پایه قدرش بنیال آوردن
در دل نقاده ره بار گمش سر کردن
شرعی از دوست اخلاق وی آبد نصیر
مهر را یافتم از شرم حاشش تر خاک
منظرش اوج قبولست ترقی کردم
خسروادر ره اندیشه و صفت بنیال
خورگچینه گلزاره گریبانم کرد
چون شنیدم که ترانای مهدی گویند
هم ز اسمت که بد نصرت دین حمید
حرف خود تو به لب بود که سرتا سر دهر

خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
فرصتم باد که بسیار بامان رفتم
حسرت آگین چو گنگار بزندان رفتم
مقالم که درین مرحله از جان رفتم
شد بده محنت گل جانبستان رفتم
کا ندران نور سیر چشمه حیوان رفتم
بدر بار که خسرو گیسوان رفتم
همچو دولت بدرش ناصیه سیان رفتم
ز اساتیش بسیر سندگان رفتم
همه در آورده بودم همه درمان رفتم
فره آوردم و خورشید درخشان رفتم
به تزل سوار رنگ سلیمان رفتم
اولین گام فرار از سر کویان رفتم
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
بغزاداری خورشید یرستان رفتم
پیکرش عید گاهست بقربان رفتم
هر قدم پا بسربنبل و ریحان رفتم
چون یذوق رخ تو سرب گریبان رفتم
بهر تسکین به طلبکاری بر بان رفتم
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
همچو ابرمه نیسان هر افشان رفتم

وصف نیروی سبک گوی تر از فرسوخ
 شیردم لاله کنان گفت بیارم که من
 خاک نقش کف پای تو نشان ادم را
 عیشت چون موج گرفت سربای مرا
 شوق در راه تو چون گوی سراز پناخت
 تا توانی تو اضع ادب آموز نیست
 بر امید کرم بود که در عالم ضعف
 ای با خلاق حسن آیه رحمت بر خلق
 هم از خلق تو شناور دل کوثر کردم
 بزم دستور ترا قطع گلشن گفتم
 روشن کرد و له به ساد که با تبار عطا
 بر مکیدند همه بر میکان زمر ز رشک
 تو سلیمانی و او آصف و من ضعیف
 بودیم سپر و نبویس بر اتم برو
 سر این رشته نهد که در راه طلب
 نیستیم تبرم و بر طبع گرانی حکم
 ناز برورده خلوت که آزاد کنیم
 صده جو نیستیم و شعر فروخته ننگم
 مدتی در وطن از کثرت سستی شوق
 گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
 که جو طبل سردیوار چمن بگردیم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
 ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم
 چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
 هر قدم راه درین بادی لرزان رفتم
 بسکه سیمه سراز سیله چو گان رفتم
 پای مورم ره کوی تو بزرگان رفتم
 اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
 از حضورت بتاشا که رضوان رفتم
 هم ز بزم تو به عشرت کده جان رفتم
 چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم
 حاش گفتم و شرمندۀ نقصان رفتم
 چون شناخوان سخایش بر آنان رفتم
 راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
 تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
 قدمی بود که سجیدم و پنهان رفتم
 از تو فرمان عطا و زوی آسان رفتم
 کافرم گر بسا پرده سلطان رفتم
 راه میج تو بس گرمی ایان رفتم
 جاده مر حله عمر بریشان رفتم
 گاه دهستان به گلگشت گشتان رفتم
 که ز پروانگی دل بچرخان رفتم

اصل از جادو گل نبات و روان خلق
 در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
 از ذوق نشر رانحه مشک این نوید
 فی درخیزان بهار و نه در برگ زیر گل
 هم داد تازه ردی عنوان مدح داد
 نازم بنام نامی سلطان که از شرف
 شاهی که نخل دولت او را بیایع دین
 امجد علی شه آن که بذوق دعای او
 زان رو می پرستد و منت نمی نهد
 چترش ز خویشتن فلکی کا نذران فلک
 زان وایه پاکه برد بدیروزه از درش
 نبود بسایه عنفرو او سایه خداست
 می آرد خدایه به تصویر قهر شاه
 ای آنکه روزنامه حکم ترا به دهر
 از شکل ماه نو به گم آنم که ماه را
 بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن
 و آنم که سفره افشانی بطرف خوان
 میخواست بنده وار به پشت برد ناز
 دانی که در سخن به که مانم زین پرس
 آنم که بهر صیت صفات کمال من
 چون برد نام و سوخی دم خواند از اهل سخن

بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
 چون ببلبلان ترانه سرا کرد روزگار
 فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
 این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
 هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
 ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
 سر سبز آب جوی بقا کرد روزگار
 صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
 کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
 خرید ماه و ماه سها کرد روزگار
 در هفته هشت روزه بنا کرد روزگار
 ابداع گوهرش رضا کرد روزگار
 کمان آرد با عیان عصا کرد روزگار
 فهرست کارهای قضا کرد روزگار
 پرور که توانا صیه سا کرد روزگار
 لب راز نوش بهره ربا کرد روزگار
 خنکویه بر عموم صلا کرد روزگار
 از آفریدگار حبس کرد روزگار
 این دعوی محال کجا کرد روزگار
 ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
 نازش بخت حرف نذا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و بنو عدیل من هم یایه تو عالی و هم دستگاه نظم گمزشه مطمح غزلم بر زبان هنوز	چون خود مرا بنده فنا کرد روزگار هر دم مرا دوبار شنا کرد روزگار آهنگ حد و ساز غنا کرد روزگار
دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار قلب من از گداز روا کرد روزگار	
یاسم ز جانگزائی خواهرش نجات داد دو در چراغ چون خورش من ارفیت کالای نماناده بدزدی بود و چرخ گفتی ملک نظم که صاحبقران تویی لوح طلسم بی اثر و من به بند و یو با این فروغ گوهر خشتانی نهاد نبود غلط بگو که غلط رفت درازل یاسم که تاب ناز نکو یان نداشتم گفتم به عقل کل که ندانم برای من گفت ای ستاره سوخته زانغ در غن تو بلبل بی همین که بدام آمدی ترا غالب ز خشتی که سنج و نگری چون دستگاه قیمت جنس نبردشت گویند یو فاست جهان بین رستیت تن زین که گریه بود گدایانه سر نوشت زین پس من دعا می جانان که پیش حق	در دمر ابد داغ دوا کرد روزگار زانش بزور دود جدا کرد روزگار پیرا بن نداده قبا کرد روزگار آری ندین که چاکر و روزگار خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار زین سان سیاه روز گرا کرد روزگار نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار حکم دوام حبس چرا کرد روزگار کار گرفت و باز رها کرد روزگار اندر نفس ز بهر نوا کرد روزگار کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار در دم شد و بسج بها کرد روزگار خود ما تو درستم چه وفا کرد روزگار باری بگوی شاه گدا کرد روزگار ایلام در قبول دعا کرد روزگار

بایست محمدیست خود با بقای شاه

بید ا طریق شرط و جزا که در روزگار

قصیده پنجا و یکم

سخن ز روضه رضوان بکوی یار کشد
 تو باش حارسه رضوان باغبانی خشد
 سخن به ذکر قیامت و راز کن عظم
 بره نشین و دعا گو و هر چه خواهی کن
 زهی حبیب که بیکان تیرم از دل تنگ
 رقیب گشت و بنجام نفث و آن بد خو
 پی گرانی خواهم ز سوئے طغیان بهو
 اگر نه خال بر آن روی دلفروزه خشد
 دگر نسبت آن لعل رخ به سنبل و گل
 بشهر شهرت حسن تو نشنه انجمن
 امید من تو باقیست میخورم سو گند
 بزن بر آتش دل آب و رنه عاشق را
 هیچ حیل غم از دل نمیرود بیرون
 رواست دعوی فوق غم آن ملاکش را
 غمست آنکه منش را هیچ کند هموار
 کشاکش غم پیران گل اگر است
 قوای ندیم که مانی ز تازه روی خویش
 فریب مهر ز گردون مخور که این میهر

چو ماده که ز صحرا به لاله زار کشد
 من آن نیم که مرا دل بیچار کشد
 مگر ز طول به بالاس آن تگرار کشد
 عنان کجاست که آن طفل نسوار کشد
 بدوق آنکه فرون تر شود فگار کشد
 بدر کشید که نقش مرا به دار کشد
 چه نقشه که با نگشت بر فرار کشد
 اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
 بخویشتن چه فراید که تنگ عار کشد
 که شیخ شهر خجالت ز شهر یار کشد
 به ناله که دل نا امید وار کشد
 بهل که غمزه آه سشاره بار کشد
 کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
 که سم بجز بدم از دهان بار کشد
 رود ز اسب بیرون تو سنی چو بار کشد
 عجب بود که خزانم به نو بچار کشد
 به سبزه که سر از طرف چو بار کشد
 و ده فشار کس را که در کتار کشد

ز مانه بی سبب از اردو تو سزاره
 ز خود برون ه آتش که خود چه گس باشد
 تو اضطرار چه دانی که چیست بزره تنان
 ز هر چه میگردد بگزر و سخن بگزار
 سخن در اصل همانا بود سیه خوبه
 ز نظم و نثر چه خبر و بهار کس خود نیست
 کشد چه پنج سخنور که نقشهاست بدیع
 خسته طالع دستی که بے توقع قزو
 ستوده خوی سواری که در گزر که صید
 به ضرب گرز حوادث بجاک یحسان با
 نیاز مند مباد آن بزرگ کو چکان دل
 نقش بکوچه و بازار زرفشان باید
 بسنج تا چه کند صدقه ستم بادل
 ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
 به بخش جرم عدو و در با انتقام خوشت
 بقدر هم تو گفتی و گرنه کار نیست
 مبین تر خمه و جنبش بگر که آن کجاست
 از اصل خلق سرایم سخن پوده راز
 نیافت راه از کثرت خلل بوجدت و آ
 اگر به پیش این از در سخن پیچ
 بیا که نقش ملاوین صورتی و دیگر

که انتقام تو از اهل روزگار کشد
 که ننگ نسبت به طری چار کشد
 مباد کار کس از غم با خطه بار کشد
 که چرخ کینه زمره سخن گزار کشد
 که کاتبش زرگ کلک مشکبار کشد
 که مرزیه صورت گلشن به گزار کشد
 ز بهر آنکه گزارد به یاد گار کشد
 زیای روبرو آزرده پاسه خار کشد
 کمان بنیت روم خوردن شکار کشد
 سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
 که ناز راه نشینان خاکسار کشد
 سخنان آنکه سر پرده زنگار کشد
 ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
 خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
 مباش آنچه ز عزم کا فریدگار کشد
 که مرد خط بر قهای اعتبار کشد
 نه زخمه بلکه معنی صد از تار کشد
 نسبت پنبه روار از پود و تار کشد
 یکی ملکیت عدد و گر صد هزار کشد
 سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
 قلم بواسطه دست رعنیه دار کشد

چنانکه هر سپاه لوا مع هر
 دل خیزن بسیا پی زدودن شب غم
 ابوالاثمه علی ولی که از ذاتش
 بعلین ناقه سواری که پیش وی جبریل
 انیس راه نمائی که در زبانش درخشد
 هند چو شهنه شهرش فرار مسند پاک
 خرد کشوده برایش کان و میل و میل
 شهنشبا فلک سخت گیر بین که به قهر
 غم زمانه خود اندوه عشق باری نیست
 سپهر سفله بجا کم فکند و سینه
 گم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
 فشانم از بر زمین دانه در بوی نهال
 و گرد دانه در دیشه خاک خود به فشار
 که حکمید الله و حق ایک یحیی
 خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
 فدایان تراداد پیشه شای هست
 بلند مرتبه و اجد علی شه آن که بهر
 زیم قهر وی از کار رفته شعله چیاک
 محیط جاهش اگر موجزن شود ز شوق
 بکشورش نبود شعاع مهر سپهر
 آریس بود به بنر مند پوری شهو

بی کشایش اقلیم زنجبار کشد
 نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
 دلیل ختم نبوت به بهشت و چار کشد
 پیاده ره رود و ناقه را محار کشد
 بود چو چشم کس باز کا انتظار کشد
 سر بر رازیدین جانب یار کشد
 بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
 چه کینه با کس خان از من شکار کشد
 که دل به آئینه لذت ز خار خار کشد
 چگونه پوست ہی از تن نزار کشد
 گم چو عیسی مریم فسر از ار کشد
 بود که نور ز خاکش بر هار کشد
 ز ریشه ماده شاخ و برگ و بار کشد
 کرامت تو بروم ازین فشار کشد
 دلیر گردود امان شه یار کشد
 که در شکنجه فلک راز گیر و دار کشد
 ز عجز پیش وی آهنگ زینار کشد
 بگردن خویشتن از خار و خس حصار کشد
 که چرخ زورق از ان در طر بر کنار کشد
 بود که ای تنک مایه که خار کشد
 اگر سر به تماشای نوبهار کشد

بهار از بی عرض بهر ز سبزه و گل گهی که حرف به آئین گیسو دارزند ز جوش ریشه فلک شیشه بر زمین بکنند ستم سیده نواز من آن نوا سنج لبم به زمره دل راز جابر انگیزد گفت مرا به نگارش دو اثر الف و ط قلم زمین لب را نگشت محرم ماند چنین کسی که چنانست در زمانه نمیرسد بدرت زانکه روشنا شست بنجد نقش گمار و عطا در رخ مدار خود آن کریم گرانسایه که سائل را خوش آید که غالب بدان توانا ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا گهر فشانی من در دعای شه غالب زمانه تا که بهر مان اقتضای ظهور	بهر از نقش نو آئین بره گزار کشد دمی که تیغ به میدان کارزار کشد ز فرو کشته اجل خجالت از شمار کشد که ناله رشک نوای من از هزار کشد دمم بجا ذبه گل راز شاخسار کشد ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد که پرده از رخ خوبان گلزار کشد نه در خورست که خواری ز روزگار کشد مباد خسته ز بونی ز پرده دار کشد دل دو نیم چنان رنج کار و بار کشد دمی عطیه از ان پیش کا متار کشد بسوی دشت بخت رخت زین یکار کشد که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد ز نور و سایه نشا نهار روزگار کشد
--	---

ظهور نتج زشش سوے هفت کشور را

بایه علم شاه کامگار کشد

قصیده

بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
 بخواه خال رخ دوست دل غصیلان را

رواست شورشید و ترانهستان را
 بگویند که زان فرقه ام که پندارند

سرم که بردی دین خود اعماد هست
 ز دوستان خودم گیر و رونمای و ببر
 ز دل خدنگ تو بگرفت و در بگرفت
 نماند گل به گلستان بجنده لب بکشا
 در رنگ نیست خزان در بهار می گزرد
 کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
 تراست مرغ دعا گوی و باد فرمان بر
 نی پای سرو و کنار چمن نشین است
 به پویی که همه ره برده بچشمه رخسار
 نشاط یک مه از عمر جاودان خوشتر
 بیا و از پی گستردن بساط نشاط
 ترا بشنوه مشاطگیست آن خوبه
 که گفته است در آئین بزم سوره سوره
 من از درازی شبهاست قوس ندارم
 خوشامد ازی شب را که گزود تاریک
 و گزود شب من نیز بزم عیش آراست
 مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
 نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
 ترا رسد سراپده های رنگارنگ
 بهر بیاض تو اگر کن اندران خسره گاه
 فراهم آور و روان سوی نیمه گاه فرست

به نیم عسره هم این اربابی و هم آن
 کسی که دوست ندارد کجاء و جان را
 سری بخت همسایه بود همان را
 به برگریز پیر از گل نگر گریبان را
 بگوی تا دهم آواز بوستانان را
 ز مرغ ناله و از باد ابرو باران را
 بزین باغ سراپرده سلیمان را
 بهل به پردگیان خوانگاه و ایوان را
 بدان زلال میالای طرف لمان را
 بگیر باد و بگز آه سیوان را
 ز خار و خاشه بپرد از باغ و بستان را
 که جادیده خوابان دی خیا بان را
 که فرخی نبود روزهای آبان را
 که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
 درنگ ز نظر افرون بود چرخان را
 بعرصه دیر نگذار ماه تابان را
 چه غم خوری که چرا خور و خاک یحان را
 بر در گیسو و باز آور و بهاران را
 نگار خانه چین ساختن بیابان را
 گروه چاهه سرایان دلکش الحان را
 ز سیوه آنچه بود در خور این چنین خوان را

توبلغ و رانغ بیارای خواج بن صامین
 بدشت لاله اگر نیست گو سباش که شاه
 ولی دمی که کنی تو تیا می دیده خویش
 رکاب بوسه ده و جان بیا بی خوششان
 بچار کوکبه و اجد علی شته آن که بیا
 بروز بار بر بند از درش طغان تلکین
 بی شرویش راز نهان بکار آرد
 زقطره که به بطن صدق گهر بندد
 سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت
 بیا بوقت درو بین که بر کناره زرع
 ز مهر و زری شته بسکه مردم اندر راه
 در آن ه از کف هر خاک چون بی فشار
 نور و نامه اقبال بر کشا و بخوان
 بقا نوید بذات تو داده دولت را
 ز سرمه پایه خاک ره تو افزونست
 کمال سعی تو در پاس دین از آن دست
 چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت
 ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
 در تو یابم دوری نظر فروز منست
 ز بعد بندگی غائبانه می بایست
 هفتان ز پیری و در بخوری و گرانی گوش

که اورم تماشای خود یو گیهان را
 ز خون صید کند لاله زار سیدان را
 غبار ره گز باد پایس خاقان را
 سپین گد عدو فرده گو س سلطان را
 بروز موکب جاهش بگدیه سامان را
 بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
 بجای قرعه رمال چسبج گردان را
 به بذل نام بلندست از بنیان را
 فشان در شمع کف دست گوهر افشان را
 بخرمنست گهر جای دانه دهبان را
 بروی خاک فشانند خرد ده جان را
 روان بروی زمین مینی آب حیوان را
 که جز بنام تو نوشته اند عنوان را
 قضا طر از بنام تو بسته فرمان را
 بچشم کم نگرد لکن تو صفایان را
 که بهت تو بود تکیه گاه ایمان را
 که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
 بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
 چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
 که در حضور کنم استوار پیمان را
 که کرد این همه دشوار کار آسان را

<p>که روشناس بود دتره مهر تابان را معا دو عدل و امام و نبی و یزدان را بد مهر بعد نبی اهل بیت و قرآن را فراخ تا نبود خوان نسیم نمان را فشرده ام بگلر بهر لقمه دندان را تنور پیرزن و ماجرای طوفان را قبول تانه کنم تاب ناورم آن را خروش ناله و فریاد و ام خوابان را غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را بچار سوی فروشم ریاض رضوان را فتد دست قلم نقش بند شروان را بپوی پای بلرز و طبر و سلیمان را بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را دعای دولت شاهنشاه سخندان را بطر تازه طرازم دعای سلطان را دهند تالاف و دوا و ثور و میزان را</p>	<p>ز قرب و بعد ترا هم سخن بدان شادم غلام شایم و حق دانم و حق اندیشم ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار گدای ترک نرا دم زدوده سلجوق کجاست نان که نم خوان چه هرزه میلایم دل پر آتش و چشم پر آب من دارد سوال سائل اگر ره بردیده گوش ستم فکر که ز در ماندگی همی شنوم به آبر و ز جهان قانم نه دانم هلاک عشرت قدم اگر زمین باشد چنان نکاشته ام این ورق که زنگرد گزیده ام روش خاص کاندین بهنجار شود روانی طبعم فروز ز منتهی دهر بیا که افسر فرق سخن کنم غالب دهم بشرط و جز این زنجی از ابداع سپهر تابع او باد و بجا نذار</p>
---	--

قصیده نیجاه و سوم

<p>که در وی آدم آل عبا را ساریان بینی ز بار غم بود گر ناقد را محل گران بینی مگر در غار و بن هاتار و پود طلیسان بینی</p>	<p>بیا و در کربلا تا آن شکش کاروان بینی نباشد کاروانی بعد غارت خست و کالانی نه بینی هیچ بر سر خانان کج عصمت را</p>
---	--

همانا سبیل کش برده بنگاه غریبان را
 به بینی چشمه از آب چون جوی گشتش را
 ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را
 زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائ
 بھر گامی که سبج حوریان امویه گرسبج
 به بینی سرخوش خواب عدم عیال غازی را
 علم بگر خاک بگر از افتاده گر خواسته
 بهجوم خنکات سوز و ساز نو گرفتار آن
 نه می بینی که چون دان از بیداد بدخواهان
 گرفتار کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
 چه دندان جگر افشوده باشی کا نذران واد
 نیاری گردان کوشی کپالیش در کابری
 تنی را کش گگل خار بودی بر زمین یا بی
 نگه از آن ابرو رو برو در خون چنان دانی
 سان بنیزه پیوندی زین رو عجب نبود
 گرازا آهن بود گو باش غم بگذارد آهن را
 شهادت خود ضمانت نیست لیکان وی گاه
 همین است تا توقع آرزش روان گردد
 در کتاب شکیبائی ندارد دیده رده نه
 بود تا مکیه گاه ناز آرزش بیوهان را
 تعالی اسد صریح فرخ فرخنده فرجامی

که هر جای پاره از رشت و موجی از دغان بینی
 ز خون تشنه گامان چشمه دیگر روان بینی
 بسان مای افتاده بر ساحل تان بینی
 زمینی کش چو گردی یا بفرق فرقدان بینی
 بهر سوئی که بینی قدسیان افروخوان بینی
 نه مشکش در خم باز و نه تیرش در کمان بینی
 که بر روی زمین پیدا نشان کمکشان بینی
 نو آئین هم طوی قاسم ناشادمان بینی
 علی اکبر که چون بخت بد خواهنش جان بینی
 بخون آغشته نازک پیکر اسنچرسان بینی
 حسین بن علی را دشمار کشتگان بینی
 نه بینی که خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
 سری اکش افسر عار بودی بر سنان بینی
 هوا از آن و کیو بسو عبیر نشان بینی
 که فی را از گروه پیوسته در بند فغان بینی
 سان احم بیتابی چو شرکان خوشچکان بینی
 پی مرزش خلق این شلوت راضمان بینی
 مریخ از نار وانی گردشی در میان بینی
 که هم امروز از بختایش فردا نشان بینی
 صریحی سوی همدان خاک آن شهیدان بینی
 که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به شکامی که حالان نمند از دوش برایش
 خدای زان یارت گاه بر روی زمین بار د
 بر انگیز و قیامت مردگان این قیامت بین
 جز آن بیدست پا کر خاک نتواند که برخیزد
 نفس رسیده داغ از تابش تابنده خور دانی
 سواران محو مهر آسمان زرین سلب یابی
 برو رفتن هجوم گوهر آگین طلیسمان بین
 هجوم خاکیان بی سپس گردیده بر بندی
 بوالا پای نام آور سروشان شنا خوانی
 محیط داد و دین سید محمد کز فرقه مند
 ترا د خرد و فقر فخری گوے را نام
 ز هر جزو خرج اقدس دست بهایو نش
 چو یابی خواجه در ره پیکو را هر پای
 سفالی بینی از ریحان فردوس برین کلینک
 مگر در خواب ادند آگهی سلطان عالم را
 طریق پیشوایان حئی الماست خاصا ز
 حجابی در میان بنده حق نیست پندارم
 روانی تشنه گفتار من در ارد شنیدن را
 نفقه دانی شاه آشکارا شد روا باشد
 فغاظ اندوزی سلطان انا دل عجب نبود
 رسید پیش از رسیدن نظم غالب در نظر گاش

دمی نشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
 که خاک لکنور مردم چشم جهان بینی
 که از فیض رودش در تن بر ذره جان بینی
 با استقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
 محل بر خلق تنگ سوکب تنه ازادگان بینی
 هیوان چون شریا گوهرین برستوان بینی
 که بر روی زمین چرخ ثوابت اروان بینی
 سروشان با نذرنا شنو ابیان بینی
 سمی رحمة للعالمین را حسن زبان بینی
 مرا و را در جهان آگهی صاحبقران بینی
 که استغنا بدرویشی درش سلطان بینی
 کف رضوان منقح در باغ جهان بینی
 چو بینی بدیه ابر کف چه فرخ نورمان بینی
 باغ جم چشم واحد علیت اشکان بینی
 که سوی شاه از پیش شهنشاه ارغمان بینی
 بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
 در اینجا آشکارست آنچه اینجا در میان بینی
 قلم را بعد ازین در مع خاقان تر زبان بینی
 دلش اگر بدین آهنگ من مهربان بینی
 زرقی کا ندرین جا خاتمه هزار زبان بینی
 لبش در سخن چون کفش گوشتان بینی

نه بیند عرض لشکر و نه صف و صف کلبش را
 بیابان را نه لشکر بلکه طوفان دره اشک
 بدان قلعه نخواهی بود از گنجینه سلطان
 چه پیشش داری از خازن که خود بلاق نیست
 جهاندار با کجای کان طلسم فیض جاد دارد
 در آن قدسی یار تگاه با هم کعبه را ماند
 چه گویم چون بجای دادم که میدانی نیست
 کما نشاطر از نازش عین الیقین بنخش
 خدا یا تاباری و خزان بیست گیتی را
 ز بخششهای نیران آنچه باید یافت بیابی
 جهان سوز نیست آئین مهر را که شود آراسته
 گر از روی غضب ناچ نبوی دشمن اندازد
 چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
 سخن کوتاه صبح و شام و مهر و چه اندیشم
 و گر خواهی که بینی چشمه حیوان بتارسی

از میدان و دوما بیشه مازندران
 دلیران از تو سن بلکه هر صر زیران بینی
 که در وی گنج با د آورد و گنج شایگان بینی
 و دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
 نشان سجده من نیز بم بر آستان بینی
 رخصتم و جله زیر من در اسبانا و دای بینی
 که سمیم در سر انجام ستایش لگان بینی
 سخنداد اگر از خود التفاتی در گمان بینی
 بهار دولت خود را به گیتی بجزان بینی
 ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
 تو ماه چاره باشی و دشمن در اکتان بینی
 شان را همچو نقاره بهار استخوان بینی
 چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی
 تو باشی جادوان دیدنیها جادوان بینی
 سواد علم و شرع غالب مغربیان بینی

قصیده پنجاه و چهارم

ایمانا اگر گوهر جان فرستم
 ز نامش نشانی بعنوان طرازم
 هر دغش حسابی به معدن نویسم
 ز لطفش که عاست در کام نشستم

به نام ابیوسف علیخان فرستم
 ز مدتش طرازی بدیوان فرستم
 ز بدش صلاست بهمان فرستم
 نویدی کبیر و مسلمان فرستم

از منقش که خاصست در ملک گیری
زهی شهواری که گرد سمندهش
رود سام چون بهر پیکار سوشش
درش بوجون پاییه در خبیا لم
کلیم ارمصار منانم فرستد
وجودش بود فخر اجرام دارکان
ز جودش بود دود و دود باز در ستان
ز موشش شبی به جنت رسانم
هم از شرق تا شرق وی آفتابی
هم از روی نیگوی وی ماهتابی
اگر بگذر و تیرشش باز سینه من
و گر سر ازین راه دزد و جبین را
سرشت از خزانت بدخواه او را
هم از آتش دوزخ آرم توزش
و گر تا بحاران به سختی بمیرد
سپه چون کشد گر نه از نا توانی
درین انزوا از نفسهای گیر
توقیع فضل حق آن عین من
کزشت اندر اندیشه کز خاصه رسته
بدل گفتم البته کار است مشکل
سگالش چنین رفت در کار ساز

مثالی بشیر از و شر و ان فرستم
پی سرمه چشم خاقان فرستم
عز انامه سوی نریمان فرستم
نگه سولیش از دور پنهان فرستم
من آن ارغمان پیر در بان فرستم
تحتیت با جرام دارکان فرستم
بشارت به بر جیس و کیوان فرستم
ز کولیش سیمی بر ضوان فرستم
با ختر شناسان یونان فرستم
به شب زنده داران کنعان فرستم
دل از سینه همراه پیکان فرستم
چو گولیش درین به چو گان فرستم
به فصل و گر هم بدینسان فرستم
هم از زمره یارش ز رستان فرستم
در اردی بهشتش بزدان فرستم
توانم که خود را بمیدان فرستم
برایات آیات و تر آن فرستم
که آباد بروی فراوان فرستم
بدان قلم فیض احسان فرستم
ناید که این نامه آسان فرستم
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیابد جو اسب
 ندانم که شورش فغان گداز را
 بدل گفتم آری فرستاده باشم
 و گر جاده رفته نمایان نگردد
 بدان تار وانی دهم کار خود را
 دهم در تن فی دم آتشین را
 بر قنار ناز اندر آرم و تسلیم را
 سخن کوتاه آن به که از نظم خبر دی
 فرستم ولیکن خرد چون پسندد
 اگر فرستم که زنجین خیا لم بگیتی
 اگر فرستم که سحر روانم به سنه
 اگر فرستم که روشن روانم بد افش
 درین پرده خواهم که از نور مسکین
 نبشتم که خدمت گزار است غالب
 شب بستم این نقش در بند آئینم
 بقاهره او زردادار خواهم

که تا هر چه فرمان رسد آن فرستم
 چنان باز تا گوش سلطان فرستم
 گرا از راه چاک گریبان فرستم
 هم از حبیب چاکگی بدامن فرستم
 زخونا به موجی بفرگان فرستم
 فروزنده شمس با یوان فرستم
 تدروی به صحن گلستان فرستم
 بدیوان آن صدر گیاهان فرستم
 که برگ گیاهی به بستان فرستم
 شقائق به بنگاه نعمان فرستم
 که جانب ابر نیسان فرستم
 چراغی به محراب درخشان فرستم
 سلامی بسوی سلیمان فرستم
 بینی دعوی خویش برهان فرستم
 که حرزد عابدان فرستم
 به آیین خروش از سر و نشان فرستم

قصیده پنجاه و پنجم

چون میست حرا شربت آبی ز تو حاصل
 در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد
 زان خسرو خوبان چه قدر سیختم نابود

دانم که تو دریایی و من سبزه ساحل
 آن شیخ فروزان که بود در غور و تخیل
 صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانه محکم که بسرایم نبود عیب
 میگویم و چه دم نازدم طعنه که تن زن
 از طعنه شد خم خسته دل و از ره تیسار
 تا کس نبرد فلک که بشاهد بودم رو
 شاید بود آن دوست که اندر غزل او را
 من نالم از این دوست که در عالم انصاف
 او خسرو خوابان بود و بنده گدایش
 گر خواجه پانست و گر دوست بهاست
 خود هر چه سر زدم همه با اوست که این پیش
 یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
 ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
 گر نام تو در بحر نگنجید زبان نیست
 تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
 ای کاش بکوی تو چنین روی نمود
 چونست که گاهی نه کنی روی بدین سو
 گر جان دهم از غصه تو دانی که چه گیتی
 خواهی که مرا بگری از دور بفرماید
 از صفت استاد ازل دان که هر سو
 غالب سخن نام من آمد ازل آورد
 در فن سخن دم مزن اندر غنی و طالب
 من گنج و گردون بگل اندوده در مرا

با دوست که پیوسته بی بر دهم ازل
 چون غمی ندهد داد ز سر یا دهم حاصل
 دل گفت که بان شیوه عشاق فروهل
 عاشاک حکایت کنم از لیس و مجمل
 خوانند ستاره و خوشواره و قاتل
 شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
 او قلم و عثمان بود و من خسرو ساحل
 با هم و یقین من که بود حد شده کامل
 امید کنم بود بهر وادی و مسنزل
 بسته برویم در ارسالی رسا کن
 مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
 شد نام نظیر تو و هم نام تو دخیل
 مانند ز تو دشوار و رسیدن به مشکل
 زنیان که فرو رفته مرا پای زین گل
 از پیست که هرگز ندی و ایبره سائل
 حرفی غلط از صفه هستی شده زائل
 تا نزد تو آرند کی طائر بسمل
 چون قبله ناسوی تو ام ساخته مائل
 دانی که درین شیوه نیم حامی و جاہل
 این آیه خاصست که برین شده نازل
 می بین در گنج از چه کشودن شده محفل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مست
 هاروت فسون نفس گرم چه داند
 آنرا که صریح تسلیم پوشش بر باید
 توقع بر بیلی تو فرخنده که من نیز
 ماشاکه ستانم رقم قاضی و مست
 بغیرست خردمندگان را بجکومت
 هر سال از ان شهر به من وایهوان دار
 امید که لب تشنگی من نه پدید
 امید که پذیرای و بر من نه کنی قهر
 امید که آن شیوه نور ز سکه گویم
 ای رای تو در روشنی از مهر فروز تر
 تا مهر یک سال کند دایره رادو
 باشی سپهر شرف آن ماه که باشد

غم نیست گرا بادی دلی شعله آتش
 اعجاز زد دلی بود و حسد ز بابل
 دیگر خبر و ذوق ناکوار عناد
 بستم به فربه مندی خویش کرمش
 ماشاکه نیز یرم عمل شعله و عامل
 در جیب گداریز قلیله ز مدخل
 که بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
 زان رتبه که بر صفه نشانی زانامل
 پذیرم اگر سذرت فرد مشاغل
 که در دلم فارغ و از من شده غافل
 ای روی تو در حسن دو چندانم کامل
 تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
 در تور به خورشید جهان تاب مقابل

قصیده نیاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت مدلی کرم را
 در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم
 در نمی ترا ضابطه حکم که به تمسک
 حاکم ز اسم تو عیانست که در شرح
 سحر و رم اگر نام تو در جبهه بکنند
 در عهد تو از گوشش بل راه نباشد

وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
 در سجده حق سوده شود جبهه منم را
 بر فرق سکندر شکنجه ساغر جم را
 فرزانه وزیر ی شاه بطحا و حرم را
 حد کوزه چنان جای دهم و بدویم را
 آوازه اسکندر و افسانه جم را

بی سکه گنی شاهی و برخود نه پسند
 باده تو سرا پرده در آفتاب زرد اما
 صد غوطه به زخم زده از بهر طهارت
 بالغرض گرانیش به تشخیص پد ارج
 اما بود شود آن قدر از دهر که شکفت
 باتیری نوک سر سیم تو چه کردی
 نان رو که به پیدائی بزم تو نمانست
 اگر حرف وقار تو قرا آب نویسند
 ناموس نگداشتی از جود به گیسیت
 وقتست که این جمع بهر کوچ و بازار
 در غلبه تو وضع نه گزار س که پیشتر
 در خشم سخاوت کنی قطع که از ابر
 هم نقل تو بهیوده قوانین ملل را
 بر نفس تعین ساخته لطفت تو غضب را
 علم نظرت پایه خاصست اخس را
 بتخانه بر اندازی وزان رو که بهر کار
 اگر مدولت افتد که گشندش بگز با
 مدانی که پرستند و نخواهی که پرستند
 دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب
 ای حد روش موکب غم تو به شب گیم
 روزی که به اعلیم کشا س که ز دیاری

که سکه بید تو شتاسند درم را
 بانیست دگر بر زدن طرف خیم را
 تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را
 از قهر تو اندازد سگاله کم کم را
 اگر تنگ شود دایره پنهان عدم را
 در پشت نه دزدیدی اگر چسب شکم را
 انگاره این نقش توان گفت ارم را
 از موج به طوفان نتوان برد رقم را
 جز پر و گیان حرم معدن ویم را
 پسند زیم منتشر رسوائی هم را
 زائل نهند فسح زیر اساطیر هم را
 بیرون نبرد برق تقاضا کرم را
 هم عقل تو پا لوده بر این حکم را
 بر گنج رواد اشتی داد تو قسم را
 دست کرم رحمت عاصف اعم را
 نیروی اثرهای شگرفت هم را
 ناگاه خود از یابی و در رشته صنم را
 در راه بدم خو س که نقش قدم را
 کز رشک خلم در نظر اعیان هم را
 پروین و پرن سحر انجشت مسلم را
 رانی بدیاری دگر این خیل و خشم را

و

کز خاک برون آورد او تا دخیل را
 از بلبل شنید که خبر کرد ارم را
 ای کاش بر سبزه زین بشی کم را
 ورنه ز کجایا فتنی قیصر و جم را
 تا دو طلب سن که غمگند دل یم را
 ارم به ادب تاب گرانباری غم را
 مانا که عطار دوزن آموخت شیم را
 باید که بنزد شرف ملت ضم را
 با بار بدی نغمه چه پیوند اصم را
 در منطق نسیم چه ستایم اب عم را
 از فزونی تن نشناسد ورم را
 بیوده چرا جلوه دمسم و علم را
 در زمره ماند نفسم تیغ دودم را
 منشور فروغ محرم دیر و حرم را
 از سردی موسم چه زیان گرسه دم را
 از بهمن و دی تب زود شیرا خیم را
 حتی نبود پرورش آموزم هر دم را
 خوبان قمر طلعت ناسپید لقم را
 باریست گران منت غمخواری غم را
 اما چکنم کجسروی بخت و نرم را
 بیرون نهم از دایره یاس قدم را

فراش به کجینه قارون رسد دست
 در بزم تو گویند سخن میسر و دامن
 هر چند خود از پیش کم است اینک به پست
 شادم که قوتی تا بتو هنگامه کنم گرم
 چشم گهرم در ره خواص سفیدست
 چون که ه کشم پای بدامن ز قناعت
 بیت اشرف خویش بود خانه خویش
 قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر
 نادان نشناسد که نهادهم خصیت
 خاصم بسخن لاف نسب سسلک عام
 نازند به اغراض کسانی که ز کور
 نامم به سخن غالب روشن ترم از روز
 رشک روش ذوق سماع هور و آرس
 تو متبع قبول اثرم علم و عمل را
 هر چند بهیری شده دل سرد زیسته
 دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
 بر نالی اگر رفت نه آنست که بر من
 فرخ دم پیری که کند در نظم خوار
 بستم بسوی جده زخم راه نماید
 با پشت خم آسوده توان زیست گیتی
 جلد و جهان آنقدر نیست که دیتی

در بحث کم اشار به اگاهان سدا یم	سواد سخن از مخرج بود فاصله دم را
از من غزلی گیر و بفرماید که مطرب	در نی بود از روی نوازش و سرودم را

هر یک بهم از خود شمرد و شیوه رزم را	
پوشش من ناز تو معارض شده هم را	

<p>تا بر تو نماند عوص رنج دل ما در بند تنگ نایه چون نگویند گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت شیرینی جان برب من موج زد اما آسوده دلان چون شنود آه و فغانم غافل که هم از بول نگویند نیت غم خست درون من و غنائیه آن زخم در سرمه فروخته گدایانه خروشیست گفتم که گدایم ز گدایان فشار در جوهر آواز که فرستاده بین هر چند بدروزه عزت ز غزیزان سوگند خرم که بفرود غم خویش من و ایزد شمع جویم و شمع معرفت از من به کام که ای فتد از شرم سوا لم بستم تو دل تا ز تو بر من چه شاید اسید که ز هزار زن یاد نیار اسید که بر من نگمارد نظر لطف</p>	<p>بر تربت ما رنج کن از ناز قدم را یار بچه تسلیم برم ذوق ستم را پیشش نفس سست شود عقده غم را این شهید خبر دازد هنم تلخی سم را دانند که من مو نیم رنج و الم را فریاد گراز لب جدا رباب هم را بر چشم زهر داشت برون ادون کم را پیش آمده روز سی حرف و رقم را در بهمنان نیز بود تفرقه هم را ببخاردم از زیر جدا ساختن هم را با خود بشاعت نتوان برد قسم را فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را رخ جانب کشکول نیست انسر جرم را لعل و گهر از رزه زدست اهل کرم را محمول بود بود و زیان بیج سلم را تا یا نیاری که چه معنی است اجم را تا در نظرت جان بود و چه اتم را</p>
---	---

آتشک و ماچنگ و سلفی و خودخواهی
تا چرخ کشد محل بر جیس بقا باد

ایستیم این ساز کنم نال و تسلیم را
نواب ظاک محل بر جیس شمیم

قصیده بچاه و هفتم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد
گر می از آب برون رفت و حرارت نوا
روزمی کا بدو شب است را فرا می کشد
آدرافرو زو خروا طلسم و سیف و ربد و
هند در فصل خزان نیز بهاری آمد
دی و بهمن که در استلیم در رخ بند
نیفک بیک صف آراست که یور بهیم
سخل ناسخ نه بینی که هم از میوه و شاخ
تا برد داغ غم حبه شقایق دلش
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد
رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم
سخن از فرقه و فریبک خدا و ندارم
دانی آن کیمت که فشرنگو نامی را
صورت منی اسلام و نه برالدوله
مهر و مهر را بر زمین بوس می دهد سپهر
سالکان چون نه بوی روی ارادت دارند
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آفر

وقت آراستن حجره و ایوان آمد
محل مهر جاناتاب به سیزان آمد
موسم دیر غنودن به شبستان آمد
مهر مه میرود اینک به آبان آمد
گونه گون سبزه علی بند خیابان آمد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
گفت جانیت و گرسنه زده توان آمد
گوی و چوگان به کف آورد و بیدان آمد
گل صد برگ به دلجویی دهستان آمد
از چه زرگس فی نظاره به بستان آمد
زانکه بستان همه بر صورت نمایان آمد
داستان گل و گلزار بسیار آمد
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
که دشت آینه صورت ایوان آمد
این شایگاه جبین سود و به روز آن آمد
در ره شرح دلش چشمه عرفان آمد
هم غلیظش بهر مایه مهمان آمد

<p>بلبل و کف را درش گمراشتان آمد چرخ بخت که تماشا که کیوان آمد گفته باشم که مگر سام ز میان آمد تا گویی که حجم و قصه و خاقان آمد خانه من که سخن سخن و سخندان آمد</p>	<p>بخت پیشین و گنج فسر او این بیدار آستانش بود البته که دربان با دوست گوئی آن روز کش اندر صف بجاویدم خرد از روی ادب گفت ز من بر بخور مطلعه تازه به گلبنامک سرودن دارد</p>
---	---

چرخ کش نام در گنبد گردان آمد
باتو گوشت که سیله خور چو گان آمد

<p>شهرت زال را در رستم دستان آمد شور خیزد که نسلان آمد و بهمان آمد همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد من که با من همه گلبنامک پریشان آمد بلبل باغ و لای تو خوش الحان آمد هر که شنبه حق بنده احسان آمد ناقه فکر مرا شوق حدی خوان آمد صدره از دست من اینکار نمایان آمد ورنه روشنگری آینه آسان آمد عید سودای مرا سلسله جنیان آمد که خود اشعار مرا قافیه تشریان آمد بنده را ورنه بهمان گیر که سران آمد سخنم کالبد ناطقه را جان آمد دم زد و چون سخن از بخشش ندان آمد</p>	<p>از جهانی و جهان نامور از تست آرست زان سر که سران بهر تماشا گذرند تا گمان چون تو بدین حسن خدا و ادائی تا با بنگ ستایش چه سخن ساز کنم غالب از دهم از دور تو اسب و ستم حق پرستم من انصاف بود شیوه من ستم آن بنده که با خواجیهی در زم عشق من در آئینه زدائی نکم سے دینغ حسن باید که در آئینه شود عکس فلن داشتم از پی تقریب سگالش با خویش جان تشار تو ام از عید چه پروا دارم بفرستادن منم آن قبولم در باب شادم از بخشش نزدان که بفرج گری دیگر از منی اخلاص با نذر دعا</p>
--	--

چند چیز است که در پیشگاه اهل تیز	برگرا نایگی آرایش گیان آمد
آن درخنده مدافعتی که بنمای عوب	در زمان غم از شکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروز دول افروز بگین	که روانی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که روشن رو	عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبک که از تیز رو	مردم باد چوبوی گل وریحان آمد
هفت گنجینه پرویز که در هفت استلیم	به نموداری هفت اختر تابان آمد
فهم بر نکته فامض که پیمبر فرمود	فیض مرآت رحمت که بهت آن آمد
یادرب اینها بخشنند و بران افزیند	دم آبی که ز سر چشمه حیوان آمد

قصیده نیجاه و هشتم

گرد آورده بشکل فرس باد را بجار	تا شود بهیان سنگه بهاد شود
فرزانه را و راجه که بارای روشنش	کس آفتاب را بنام زینهار
بر بر زمین که موکب غمش گز کند	آن جاده نخبست یابین فلک ابودمهار
موکب گوی روشنی روشن چرخ	موکب گوی تازگی موسم بهار
آوازه گرایش نصرت ز هر طرف	اندازه گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن	جابر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان دور باش	خوننافسرده در رگ شاهان زگیر و دار
یابد ز فرخی بهر ش بهیت کلاه	تاجی که مانده است ز پر و نیز یا دگار
گیرد ز تازگی بر چش صورت و قوع	فیضی که میرسد ز بهار ان بروزگار
از لعل فوج قطعه گلشن شود زمین	از سم خوشن سوده گوهر شود غبار
سروسی به سایه بروید ز مغر خاک	صد رنگ گل ببلوه بر آید ز نوک خار

میدان زگرد سر مه فروست بجای رسو
 ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش
 ای بر بساط بزم تو ز اور غزل سر آس
 کلک ترا طراز عطا بال است از
 ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه
 آنم که چون بسند دولت کنی جلوس
 چون من گهر فروش نباشد بهر بساط
 پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
 گفتار من چو فرجال تو دلفروز
 تقویم سال نیست خط بند گمن
 آن خط لطیفه ایست که اسال بر جهان
 از روی راستی بود آن خط الف و ک
 هر سال قدر آن شود افزون که با آفت
 زان پس که گشت گوهر من بر جهان یتیم
 در چرخا لگی شده ام چاکر حضور
 دارم بگوش حلقه زنجاره و هشت سال
 باید شنید راز زاعیان بارگاه
 کافی بود مشاهده شا بد ضرورت نیست
 فرزانه داور او کرم پیشه سرورا
 سوزی که در دست فروخته یوم بدل
 کردم ز دم زلاف صبوری نه راستیست

توس زخوی ستاره فشانده بره گفتار
 وی مهر نیروز ز تابش بگاه بار
 وی بر بساط جود تو حاتم و طیفه خوار
 دست ترا دمان طمع چشم انتظار
 دام ترا ایهای میایون بود شکار
 آرام به نذر سلک گهرهای شاهوار
 چون من سخن سراست نخیز و زمر دیار
 غم خورد و غم نهفته و می خوردن آشکار
 افکار من چو رای رزین تو استوار
 که کسنگی فروفتد از او چو اعتبار
 خوشتر ز پاریار بود خوشتر از پاریار
 سالت نقطه در نظر مرد موشیاریار
 یک نقطه ده دو نقطه صد و تنه شود هزار
 زان پس که کشته شد پدر من بکار زار
 زنجین سخن طرازم و دیرین طیفه خوار
 اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
 باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
 در خاک راج گزده پدرم را بود هزار
 دارم دلی ز زخم جفاست خاک فگار
 زان رو چو شمع دیده من نیست آشکار
 با غم حیرت آب عوی بر دل چه خستیار

گردل بختش تو بودی امیدوار
و اما نده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
زان گونه داده اند مرا در میان فشار
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
دستی بدستگیری من ز بستین برآر
شو قم ترا نه مسج و عاکشت گوشدار
خواهم ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
کس بر تابد این وصف تنه یکدگر
دانم که دو خستند زمین را به آسمان
با این همه سموم غموم خسر دگداز
پاداش جانگدازی منی طریق نظم
زان رو که مدح را بد عا ختم سیکنم
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
من از تو شادمان و تو از طالع بلند

قصیده پنجا و نهم

و بد به نکت گل حکم تا جهان گیرد
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
که ذالک را ز هوا سبزه برسان گیرد
که تا بجارد گراهِ بر خندان گیرد
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
سمن ز جوش طرب نکند خوان گیرد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
که مرغ قند نهاد را در آشیان گیرد
رواست خامه اگر خرده بر زبان گیرد
ملوک سبزه چرا صورت زبانی گیرد
عیار نامه از سنگ آستان گیرد

سحر که باد سحر عرض بستان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پندار گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاسبان حلقه زدست
شاده سرو بدان اتهام بر در باغ
ز زان غنچه لب سست شاد سبزه ماند
چمن عکس شفق سائگین مل گردد
زنند گر همه آتش بخار گل باله
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
خود از نشاط چنان ره رود که از دوا
نوید مقدم گل که تو نشنوی شنو
شود فراز در بوستان مباد که باد

اگر گل نیکه توان داشت و نیکه عشق
 چنان بچشمین یافت ذوق طاعت حق
 حریص جسته و ننگ در بوم لاله و گل
 چنین که شاخ می سینه بر زمین لاله
 همان که سرو ندارد گل و نیار و بار
 زبکه را چه سلطان ترند ز سنگه
 عطیه که دام رسد ز باد به سرو
 زهی سمید که توقع کاه را نی خویش
 بلند پایه بدان حد که سر طائر چرخ
 بهمد دولت او در جهان صلا زده اند
 نباشدش به قلم و خراج و تمغای
 برات بذل فوئید بافتاب سحاب
 ای اخیو عطار و دیر محمد نصیر
 شمار داد بجای رسانده که خرد
 دی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
 زبکه باره سر کرده گرگ لایه و لاغ
 سخن ببح تورانم ولی شکایت چرخ
 لبی زور و دل امانه فغان دارم
 ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
 بجوی حال من انقال من که کار شناس
 مرا که نام مرا بی ادب بگیرد کس

اگر ز ما تواند زدستان گیرد
 که شیخ شهر جو یا ترک خانان گیرد
 چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد
 چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
 خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
 بهرم سرکش از سرو تر جان گیرد
 ز سرو شمع حکمش زمان زمان گیرد
 ز روزگار باقبال جاودان گیرد
 فراز گنگر کاخ وی آشیان گیرد
 که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد
 مگر خبر که مکر ز کاروان گیرد
 زنگ آن که در از بحر و زنگان گیرد
 که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد
 شمار و از تو دلی را که شادمان گیرد
 که محتب ز رخسار باد و ارمغان گیرد
 بر آن سرست که خود را سنگ شبان گیرد
 به پویه توسن طبع مرا عیان گیرد
 فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد
 کی که از غمش آور باستان گیرد
 سرخ آتش سوزنده از دغان گیرد
 خلک نگر که به بازیچه تا کھان گیرد

<p>فغان نطق که خشم بدین نشان گیرد خوشم که دیده دراز من باستان گیرد که جان و جامه و جامه سر را نگان گیرد که گزینج خرد کس همان گران گیرد بجال خویش در اندیشه مهربان گیرد سخن به نظم چه اندازد بیان گیرد مبارکت سخن کرد ما نشان گیرد که از دعا و گرا خازداستان گیرد که ره بگردش گردنده آسمان گیرد زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد</p>	<p>سپهر احمی و من گوشه گیر و ره نشیب حریر فکر مرا حسد نور و صدر نخست به شتری چه رسم ترک چرخ در راه است من آن متاع گرانمایه و سبک قدم دلچسپ ز چاره ندارد همی بسزاین که ترا فسانه غم دل بی سرو بن افتاد دست قصیده را بدعا ختم میکند غالب دعاست خاتمه لوح و دل چنان خواهد بنای قصر جلالت بلند باد چنان اساس منظر جا به تو چون نخاوه شود</p>
---	--

قصیده ششم

<p>کس چه داند تا چه دستان میزند خم کاین نواها که پریشان میزند خم ملعه بر مرغ سحر خوان میزند خم آتش از فی دنیستان میزند خم بهر گوهر تیشه بر کان میزند خم من شب خون بر بدخشان میزند خم خنده بر لبهای خندان میزند خم باز بونی همچوستان میزند خم امشب آور در شبستان میزند خم</p>	<p>زخمه بر تار رگ جان میزند خم زخمه بر تارم پریشان میزند خم چون ندیدم کز نوایش خون چکید خامه حسد از دم گرم منبت جوی شیر از سنگ راندن ابله است دیگران که تیشه بر کان میزنند گیره را در دل نشاط دیگر است باز شو قم در خروشن آورده است دوی به لیمایاده ام رخت متاع</p>
--	---

در جنون بیکار نتوان زیستن
خار خار چاک دیگر داشتیم
گرچه دل باریکس در بند نیست
بند هر خواهش ز دل سے بگسلیم
گر حدیث از کتب و دکان می گسند
تیشه در بنگاه آزر می نسیم
و دعوی هستی همان بت بندگیست
در ره از هر هنر خطریا گفته اند
رازدان خودی دهرم کرده اند
در خرابایم ندیدسته خراب
خوی آدم دارم آدم زاده ام
باده در ابر بھاران میزنم
طنع بر دلقتی آلودم مزین
غالبم از سے پرستے نگذرم
تو در اینجا بینی و من خود هنوز
در ترقی سے لگنہ گفتگو
می ستیزم با قضا از دیر باز
الہی با شمشیر و خنجر سے کنم
بر خدام زہرہ و رفتار تیر
کہ گئی کز پای سے آیم سرود
می برد از من قضا چندان که من

الستم تیرست و دامن میزنم
بنجہ بر چاک گریبان میزنم
جوش خون با این و با آن میزنم
نقش بر صورت بعنوان میزنم
ورشید از باغ وستان میزنم
لالہ بر دستار لغمان میزنم
کافر مگر لاف ایمان میزنم
گام در پیراہن آسان میزنم
خندہ بردانا و نادان میزنم
بادہ پندار سے کہ پنهان میزنم
آتشکار آدم ز عصیان میزنم
حالیاد تیر باران میزنم
نیست ساغر می بہ نیکان میزنم
غوطہ در گرداب طوفان میزنم
جام سے در بزم اعیان میزنم
در تنزل دم ز عرفان میزنم
خویش را بر تیغ عریان میزنم
بوسہ بر ساطور و پیکان میزنم
چشمکے دارم کہ پنهان میزنم
حرف با بچیس و کیوان میزنم
گوی گردون را بچوگان میزنم

نزل من از آسمان از حد گشت
 خانه زاد در گمشتا منشم
 رشک بر فرجام قنبر می برم
 دست رد بر تاج قیصر می نرم
 خرده می گیرند بر من قدسیان
 آن همای تیز پروازم که بال
 آن سحرخواج کاندرخواب جل
 عرفی و خاقانیش فرمان پذیر
 او خرامد مست و من چاوش وار
 گمش کوشش گزرگاه نیست
 خوبی خویش بد آموز من ست
 مهرورزی بین که باشم همنشین
 بشود بے آنکه باد آن را برد
 بگرد بے آنکه کلک آن را کشد
 التفات در خیال آورده ام
 باد لطفش گلشنشانی می کند
 باغ مدحش تشنه نطق نیست
 ره گزرتنگ ست بر خیل دعا
 من دعاگوی و سروش آمین سر
 عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
 چون نباش سکته دولت زدند

عذر را حرف می بر بهان می نرم
 دم ز مهر شاه مردان می نرم
 چنگ در دامن سلمان می نرم
 پشت پا بر تخت خاقان می نرم
 گر نفس در مدح سلطان می نرم
 در هوای مصطفی خان می نرم
 از عطایش موج همان می نرم
 سکه در شیراز و شروان می نرم
 بانگ بر اجرام وارکان می نرم
 دوش در رفتن بر ضوان می نرم
 دم زیاری می نرم هان می نرم
 منگ زانوفیش در بان می نرم
 ناله گرد گنج زندان می نرم
 نقش گر بر صفح جان می نرم
 فال فیروزه بدوران می نرم
 تکیه بر سرین و ریحان می نرم
 قطره چون ابر بهاران می نرم
 تا درین وادی چه جولان می نرم
 ساز را سخته بامان می نرم
 فال بخششهای یزدان می نرم
 نامه را خاتم بعنوان می نرم

قصیده شصت و یکم

زان نمی ترسم که گردد قدر و نفع جای من
 چون آن در سایه آرمید که جوش جنون
 که چون بی هست گو باش اینده سوزار کیست
 از برون آیم اما از درون سو آتشم
 مردم از من نشانند و از دوران چرخ
 بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
 گویم بوند و اجزا چیست تا در تن مند
 روزگارم را بنا کامی شماری دیگرست
 چون جرس کا ز آبتاری بسته آویزان کنند
 آن فغان بچشم که هم در علم حق پیش از ظهور
 ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست
 در روانی غیبت سامع برد گفتار من
 غوی من فسون بخش خوانده بر احباب من
 ماندا چندی چنین از شرم اشک بی اثر
 ابر من اگر شتی در کلبه من جا دهند
 نامم را دم دارد این افرونی خواهش بدم
 گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعن زد
 نالم از در و دل اما چاره چون انهم کس
 میفشارم خون دل و انگاه می مالم برو

وای گر باشد همین امروز من دای من
 نخل چون طائر بر وارست صحرای من
 نیست که از خاک گلخن عنبر سودای من
 مایه ارجوئی سمندر یابی از دریای من
 گشت صرف طعمه مرغ و مرغ عنقای من
 روز حشر از خاک خیز و فردا اعضای من
 منع بعثت من کند در روان من سای من
 خود پس آن روز شمار آید شب یلدا ی من
 ناله می خیزد و میجنبند دل در دای من
 خواب چشم ملائک رفت از غوغای من
 میخورم خون دل میریزد از لبهای من
 از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
 سخت من پیمان سازش بسته با اعدای من
 چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
 جان دوازده حشت دیوار و داندای من
 آب بر من بسته اندازی ز آستقای من
 لرزه در دیوار و در افکنده پایهای من
 مست که تواند گبوش من سید آدای من
 بگو که دریا بند نینان من از پیدای من

با چنین انده که پر گفتم و دل خالی نشد
 آنکه بر یکتائی وی در فن فرزا سنجی
 آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
 دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
 صدر روین دولت صدر الصدور و همکار
 گویم و از نکته چیمان در دلم نبود هر اس
 مو کش چون مرجع عامست با فیرم چیش
 عاجزم چون دشمنای دوست با شکم چه کار
 خاک کولیش خود پسند افتاده بدجذب خود
 صاحبان زمین فیض و شناسیهای تست
 بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود
 تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار
 مشتری بامس پوزش کای بهفتی بهشتین
 من بدح خوابه و شان سنج و دل مست سماع
 دوشن برمی که نامید از صفای آن بساط
 رند در دأشام غالب نام در ساقی گری
 اینکه در وصف سخن اندم رقیق مشکبوت
 گز نوشم دیگر و در شیشه دارم پیش رو
 با تو خود را در دعا انا بنای پسندم و
 چون شاکست گر من نیز چنین عیب نیست
 تا بود در دهر شور از مصرع غزلی که گفت

خوابه گرانده گسار من نبود وی و ای من
 متفق گردید رای بطل بارای من
 بزنگار و عقل فحاش کر مغزهای من
 آنکه ننگ است بودن سخن بهتای من
 میر و مخدوم و مطاع و دالی مولای من
 کی قباد و قیصر و کینسر و و دارای من
 پرستش دارد از سطو مید و دهمپای من
 میروم از خویش تا گیرم دوطار و جای من
 سجده از بصر حرم نگر اشت در سیای من
 روشناس چرخ و انجم پای و الای من
 التماس و شنان چرخ و استقنای من
 تا چه آتش می فروزد مهر در جوی من
 بگزانی از نظر قراطس استنای من
 فی غلط گفتم نه دل فرزان یکتای من
 گفت دستم گیر می ترسم که لغز پویای من
 پاره مشک و کباب افروزد در صبای من
 دین حقیقت آبروی ساغر و مینای من
 بوی می از بس غشی باشد و آن سایی من
 هست بر من هم پاس طبع منی ای من
 موج گوهر کنار افکنده از دریای من
 آسمان صحن قیامت گردد از نوغای من

در جهان تا جا بود خالی مباد اجای تو در دلت چند آنکه گنج باد خالی جای من

قصیده شصت و دوم

چو گوهرم که محیط از صفای گوهر من
به سدره طائر قدسی ز آصفیان افتد
بوقت و غطر سر عثمان و بر پشت
تترکت اگر گفتم ام که در جاست
ز بحث غیب و شهادت چو بگریز دانی
ز فیض ناطقه نشکفت کر زمین خیزد
محطیم و ز لطافت که آب من ارد
ز روی رابطه آنم که شهنش را
باز گارے آمد شد نگاه به چشم
به اقلیت به شهر و ده من و مایه
صد آفتاب توان ساختن بیاز چیه
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آن سپهر که دایم چنانکه محرابه
من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
حدیث مهر گزارم به که در ره چهر
چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم

بیای نقر نیار و گذشتن از سر من
ز نولناکی صیت کشا و شهر من
ز بیکه عرش فرو تر بود ز منبر من
می دو ساله من سلسبیل و کوثر من
که عین ثابته کوثر است ساغر من
نفس بجای غبار از رم نگاور من
چو مرغ غره بهو اسیر و دشتا و رن
بود سیاهی چشم از سواد دقتر من
روان بسوزن عیسی ست تار سطر من
ز آفتاب فرو شدندگان کیهن من
ز ذره که بود در ضیای نیر من
من آسمانم و او مهر نور گستر من
به مهر نور دهن نیر منور من
به سعد اکبر گردون ز سعد صفر من
ر بود دل بعنزل شاهد نوک من
زنی بریده گلوه مرا به خنجر من

نخوابید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوے در آمد گاه از در من

نویده وصل و نیم مید بدستاره شناس
 بگویم ارزنی طعنه دوست هر جایست
 ز بسکه جان بخش ماند بر لبم همه عمر
 چنان کن که ز فرسودگی نرسد و ریزد
 دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
 نیم بوصل شکیبا بخویش محوم کن
 ز دیدن تو گزشتم ز پر ششم بگریز
 سپاس شکر افتاده ز آنکه مدد به شوق
 اگر چه بدوشم یاس هر دوش دارم
 یکد ز آنکه ام خون که در هوای ظهور
 مجید فورم و نبود کنار من پیدا
 اگر بویای گهرهای راز میخواست
 منم خزینه راز و در خزینه راز
 بدین و دانش و دولت یگانه آفاق
 بهر دل بر برادر و هم نه یقو بم
 سخن برای نو آیین نوا که رانازم
 به نکته شیوه شاگرد من من ماناست
 اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم
 زمین گوی مرا آسمان کند هر صبح
 ز نسبتی که میان هست و آن از نیست
 اگر شوم به مثل آتشی شراره نشان

نگرده زرف نگا سه کرد در اختر من
 که سوسو بخواه می پرد کبوتر من
 بوقت بعثت ندانست راه پیکر من
 بیا که باز کن گشت خسره در بر من
 ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
 در آب خنجر فلک تابیسردا مگر من
 مباد موج زند خون ز دیده تر من
 به پیشگری من راه رفته ز پس من
 چراغ دیر و حرم نور چشم مرص من
 به جنبش ست چو خرگان همیشه جوهر من
 نه دجله ام که به بینی زد و در صبر من
 بیا به گدیه که نشمرده یا لب از در من
 ضیای دین محمد کھینچ ابد من
 بجز که تر و از روی رتبه تر من
 که پور خویش بود دستان دلبر من
 بنا که منقش من به شور بهر من
 صنم بصورت خود می تراشد آذر من
 بود بپایه ارسطو من سکندر من
 طلوع نیر ویش ز طرف منظر من
 به ساز من بودش جلوه در برابر من
 شود بقاعده بهد سه سمت در من

<p>به بحر گرفتدم ره بود غنینه من به مهر دوست و هم دل نشاط خاطر من گرم ز غصه تبه گشت کار منوس من ز بی ز روی تو پیدا فروغ دانش داد نگاه ناز تو نازم رساست باده من ز تو که آئینه فیض محبت آوای مراستودی و گفستی که من آن توام سعادت و شرف چون منی بعرض کمال من و دعای بقای تو داندین دعو بیان بعرضه دهر آفت در که ذکر دعا</p>	<p>به تحت گریه بودم را که کرد وافر من به کین خشم خشم رخ لوار لک من درم ز کار فرد مانده دست یاور من بدین فروغ جان تاب گشته اختر من سر کلام تو کردم خوش است شکر من هوای دیدن غالب فدا ده در من فدای آن تو باد ایش و اکش من نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من به بحر خاتم آل عباسست محضر من در انجمن شنوی از زبان او من</p>
---	---

قصیده شصت و سوم

<p>در مدح سخن چنان گویم از زهد و ورع سخن زانم صرف نمد و پلاس دارم لب بالب جام باده پیوست تشبیب همه توان سرودن گویم غم دل بصری چند از دین و نیشتر نه گریم در غنچه فتنه شر زین عالم از ناله زبان زبانه خیرست</p>	<p>شرطست که داستان گویم از سجد و طلیحان گویم حرف خند و پر نیان گویم از ز سزم و نوا و دان گویم گیرم که ازین و آن گویم ز نهار جهان جهان گویم وز دشنه و استخوان گویم در سینه خلد سنان گویم سوز دا گرم دهان گویم</p>
--	--

اگر تیر بزم رسد و گریخت
 در خون دو دم ز چشم بر روی
 باید که درین صیقه شوق
 گوئی که چرا بگوئی آری
 گفته شد که به پیشگاه نواب
 مختار الملک را درین عصر
 پاکیز گے خداد پاکش
 در مرتب کاخ دولتش را
 در دیده وری و پایہ دانی
 نشکفت که فرق فرقدان را
 ان جاہ را کہ تادروست
 در پایہ سپہ ہفتین را
 و امکاہ بر آستان زحل را
 تا بار بجلویش نیابم
 فی فی چو گدای آن درستم
 حاشا کہ ز نالہ باز مسام
 فرزانه بعز و جاہ یکتاست
 جائے کہ سما طستراند
 در خور نبود کہ ماہ نور را
 بالجمہ خوش آنکہ باوی از خویش
 نازم روش سخن سرا لے

دم در شمش الامان بگویم
 جز لالہ وار غوان بگویم
 جز مدح خدا یگان بگویم
 نتوانم گفت زان بگویم
 بسیار بگوئے بان بگویم
 جز آصف جم نشان بگویم
 جز در صف قدسیان بگویم
 زین ششدر شارسان بگویم
 ہم سایہ و سرقدان بگویم
 جز پایہ زرد بان بگویم
 دورست کہ کمکشان بگویم
 بیجاست گر آستان بگویم
 حیفت کہ پاسبان بگویم
 نیک و بد آسمان بگویم
 بد ز ہر ام ارمیان بگویم
 تا بر خود مہربان بگویم
 مشرک بوم ارچنان بگویم
 افسانہ آب و نان بگویم
 نام ریزہ طرف خوان بگویم
 جز فرسخ روان بگویم
 از گوہر خود نشان بگویم

<p> از دوده و دود و دمان نگویم والا لے خاندان نگویم از سبزه و ارسلان نگویم اینجا ز ره گمان نگویم سیرم اگر آنچنان نگویم با آنکه بجا گران نگویم رنجبند خود در دان نگویم بیرون نفی دکان نگویم گاهی سخن از زبان نگویم خبر تازگی بیان نگویم پرسند زیر پیمان نگویم نه گو کعبه چهلوان نگویم فرزانه زند خوان نگویم جسم موبد موبدان نگویم شورائے باستان نگویم شهر یورومهر گان نگویم گویم آری جهان نگویم چون ابر کعبه فشان نگویم کان را به جهان گران نگویم بر بهمن بحر و کان نگویم خاقان جهانستان نگویم </p>	<p> روشن دل آتشین زبانم در نظم بلبند پایه رندم عشق ظمیر و انور را والا گهر اسپر جاها نگست دل از هجوم اندوه کس نیست مستاع را خریدار زان رو که خود دوران گیت تا چار مستاع عرصه دارم سرمایه زدست رفته و نگاه اندک خودی بجاست کازرا این بس که اگر ز آسمانم خود را به زبان بھلوی در خود را ز سپاسیان نگیرم ساسان ششم نیم که خود را این ز خرمه های خوشچکان را کارم به محترم و صفر باد هم بعد خطاب مدح حاضر دست دم بذل گنج پایش بحر نیست کف تو در روانی چون صورت قهر دار داین مدح نادان باشم که چون توئی را </p>
--	---

جزا خست را و یان نگویم
 حریفی که درین میان نگویم
 با کلک سیه زبان نگویم
 را دس و نهفته دان نگویم
 با غالب خسته جان نگویم
 با و س سخن از توان نگویم
 جز بخشش جاودان نگویم
 از ناقص و ساربان نگویم
 کش جز بزبان اذان نگویم
 پیوسته زمان زمان نگویم
 از همنفسان نهان نگویم
 با مردم این جهان نگویم

چون پرچم را است تو بیم
 امید که جز سوال نبود
 نسگم ز سوال نیست انا
 زان رو که به بین ایزدی فر
 گرد آید رسد بمن رسویت
 کان خود ز منست ناتوان تر
 در خواهش من ز من پرهی
 تاب سفر دکن ندارم
 این نیست نسا ز بیچاره
 کافر باشم اگر ثنایت
 شتادم اگر دعای دولت
 آمین شنوم گراز سر و شان

قصیده شصت و چهارم

خویش را بدگمان نمی خواهم
 دل اگر رفت جان نمی خواهم
 نرخ صباگران نمی خواهم
 از معنای ارمغان نمی خواهم
 جز بباغ آشنیان نمی خواهم
 درد دل را بیان نمی خواهم
 شاد و دشمنان نمی خواهم

از نگوئی نشان نمی خواهم
 زیست بی ذوق مرگ خوش نبود
 تنگستان ز غصه و تشنگ اند
 باده من بدم خون دلست
 باغبانم گرفت و خشت گزشت
 کس نمینالد از فساد من
 دوستان زینهار غم نخورند

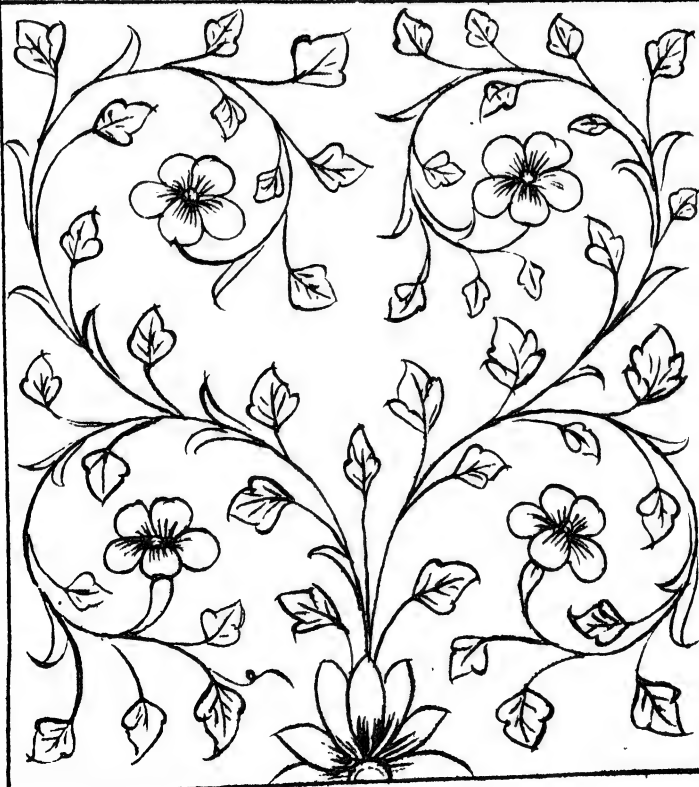
چون سمنها سنا شنیده ماند
 تازه رویت رخ بخون شستن
 گاه پاش باط مرگ دلم
 هیچکس سود من نمیخواهد
 هر یکی دشمنیت دوست نما
 از اثر با س جانگزا فریاد
 دیگر این هندوی سیه دل را
 مشتری را بحرم قطع نظر
 گر بسیرد ز تاب خور بهرام
 مهر در بند و خست چشم از من
 بر لب زهره نوا پرداز
 تیر از سیل دوام و بال
 نیش عقرب بگرشکاف هست
 چون قنب از دهاست غیر از خاک
 تا ندانی که من بمرکز خاک
 آرزو عیب نیست خرده بگیر
 ریخ صاحب دلان روا نبود
 دو شهاب افکار بنسندم
 مور را بگیرد نیندیرم
 بهر خویش از زمانه غدار
 آتش اندر نهاد من زده ماند

گوش خود جز گران نمیخواهم
 مژده خون نشان نمیخواهم
 مدد از نوحه خوان نمیخواهم
 هیچکس را زیان نمیخواهم
 یاری از اختران نمیخواهم
 اثری در میان نمیخواهم
 بر فلک دید بان نمیخواهم
 در برش طلیحان نمیخواهم
 بر سرش سائبان نمیخواهم
 از کسوفش گران نمیخواهم
 نغمه غنیر از فغان نمیخواهم
 جایی جز در کمان نمیخواهم
 زین گزندش امان نمیخواهم
 هیچش اندر دهان نمیخواهم
 جنبش از آسمان نمیخواهم
 خواهم اما چنان نمیخواهم
 بندها هسل زبان نمیخواهم
 بار بار اگران نمیخواهم
 پشه را پیلان نمیخواهم
 راحت جاودان نمیخواهم
 لاله وار خوان نمیخواهم

<p> تو بهار از خندان نمی خواهم سیم وزر را یگان نمی خواهم پیرین از گستان نمی خواهم بستر از پریان نمی خواهم طعمه از استخوان نمی خواهم کاروان کاروان نمی خواهم خامه اندر بنان نمی خواهم انگبین درد کان نمی خواهم خود خنده داند نمی خواهم ناو کی بر نشان نمی خواهم خواجه را میسان نمی خواهم خویش را در جهان نمی خواهم عید نوشیروان نمی خواهم حکم کاویان نمی خواهم ترک هندوستان نمی خواهم زمزم و ناودان نمی خواهم سجده بر آستان نمی خواهم کار باراروان نمی خواهم دست خود بر عنان نمی خواهم بدم و رازدان نمی خواهم باخودش هم زبان نمی خواهم </p>	<p> بان و بان میتم محال طلب گمرافتا ختم و بخت طلبم همان خورش ز انگبین نمی جویم بالش از مخمل تنان نیست نه هما سایه ام نه سنگ طینت تا خورد ملو طبع چه مایه شکر دل زمینی لبالبست و لے نتوان شد طرف بهور و مکس نتوان کرد با فلک بر خاش خسته چشم زخم خوشی شستم جاسه و جام و جامی آلودست جان بر احباب تنگ نتوان کرد خوبه پیدا کرده ام غالب با صلبم فتاده کار بدست بان نگونی کجا چنین خوار بان ندانی که در نظر گز خویش بان ندانی که صدر شریب را خواهشی چند می کنم لیکن پای فرسود در رکاب و هنوز سخن از عالمی دگر دارم اگر بود خود سرودش می سرا </p>
--	--

<p>سینه صافم قلندر مسم پایه من فرو ترا فدا دست پایه در نظر نماند دگر یوسف از مهر گشته خوشدل من به زینچا شباب بخشیدند برین حکمت موجبه حق عین من هر چه اقتضای کرد</p>	<p>راز خود را نخوانم نخواهم سر خود بر سنان نمی خواهم خویش را شبان نمی خواهم به تلا فی جنان نمی خواهم بخت خود را جوان نمی خواهم غازه امتحان نمی خواهم خواستم غیر آن نمی خواهم</p>
---	--

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم دایستان نمی خواهم





<p>ای بخلا و ملاغی تو بهنگامه زرا شاد بد حسن ترا در روش دلبرے دیدوران را کند دید تو بیش فزون آب نه بنخسته بزور خون سکندر بدر بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب نکبتیان ترا قافله بے آب نان گرمی نبض کسی کر تو بدل داشت سوز مصرف زهرستم داده بیاد توام کم مشمر گریه ام زان که بعلم ازل ساده ز علم و عمل محروم ز زنده ایم</p>	<p>با همه در گفتگو بے همه با ما جبر طره پر خم صفات موی میان ما سوا از نگه تیز رو گشته نگه تو تیا جان نه پذیری بهج نقد خضر نار و ا ساز ترا زیر و بم واقعه کر بلا نعمتیان ترا مانده بی اشتها سوخته در مغر خاک ریشه دار و گیا سبزه بود جاے من در دهن اژدها بوده درین جوی آب گردش بهشت آسیا هسته ما پایدار بادۀ مانا شستا</p>
---	--

غلبه غالب سپارز آنکه بدان وضعه در
 نیک بود عند لیب خاصه نو آئین نوا

آسمانی افتد رحمت شاد کردن یگانه با نرا
خوی شرم گنده در پیشگاه رحمت عامت
ز بی و دردت که با یک عالم آشوب بگر خانی
بحرفی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را
ز شوق بیقراری آرزو خارا نهادن را
بد اغت شادم اما زین خجاله چون آیم
بد لمار سختی یکسر شکستن هم زردان دان
بتازم خوبی خون گرم محبوبی که در دست
بی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
ز جورش دوی بروم بدیون لیک زین غافل
کست تار و پود پوده ناموس انازم

خجل نپند و آرم کرم بیدستگاهان را
سهیل و زهره افشانند زیاده و سیاهان را
دو و در دل گدایان او در سر بادشاهان را
بخوابی مغرور شور آوری بالین بانیان را
بیزیت لای خواری آبر و پر دین جابان را
که رشکم و جسم افگند غلده آرا مگاهان را
که سختی بر خیم زلف و کله زد کج کلاهان را
کنند ریش از یکدیگر نه از زبان عذر خواهان را
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را
که سی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ منیم غالب
چرا غم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
منت کش تا شیر و فایم که آخر
در طبع بهار این همه آشفته گی از نصیحت
مونی که برون نامده باشد چه نماید
طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
تا شاد دوازت بجموشی شده رسوا
ند شراب بیداد تو غم نمی تابست

زین پیش و گرنه اثری بود دفغان را
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بیوده در اندام تو جستیم میان را
داویم بدست غمت از ناله عنان را
چون پرده بر خساره فرو هشت بیان را
کز ذوق بخیازه در افگند کمان را

<p> نازم شب آویند ماه رمضان را تا مرده معراج دهم سحر بیان را ترکان تو جوهر بود آئینه جان را دریای قومی خواستم افشانده روان را تا خاک کند نوبر از ان پای نشان را در گرد خرام توره افتاد گمان را اگر فیض تو بگیری بهیست جهان را در خویش فرو برده دل از مهر زبان را عاشاک شفاعت نکنی سوختگان را </p>	<p> بر طاعتیان فرخ و بر عشتیان سهل اینک ده ام بابل تقاضا زد و صرع زینسان که فروخته بدل پر و جوان را واداشت سگ کوی تو زین حدشتا بر ترتم از نخل قدرت جلوه مهر و بار جستیم سداغ چمن غلبه بسته ای خاک درت قبله جان بل غم تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن بر امت تو دوزخ جاوید حراست </p>
---	--

چون عذار خویش دار و نامه اعمال ما

ساده پر کار فراوان شرم اندک سال ما

<p> آرد از خود فتنش ناگه با استقبال ما آگهی باری که آگه نیست از حال ما باده و خونا به یکسانست در غریب ما بسکه و در هم کشید آئینه از مثال ما خون گرم کو بکین اردر گ قیال ما سایه چون دو دبالا میرو و از مال ما لغزش پائست کش و داده درون مال ما بی می پلرینه بر مار انده اندامال ما حلقه برگرد دل ما زو زبان لال ما سخت بیدردی که می یرسی ما احوال ما </p>	<p> میل ماسوئی میویش سوی چون دیت حال از غیری برسی و منت می بریم عیش و غم در دل نمی است خوشا از ادگی نقش ما در خاطر یاران و شرم صورت گرفت بیشتر سازید و بگذارید به جانیست ما بای گرم پروا نمی فیض از باجوس خضر در سر چشمه نهمیوان فرو غلتیدش خاک از ابرادر رسین داده اند با چنین گنجینه از دژ دارد با چوین جان غالب کتاب گفتای گماندانی </p>
--	--

گر بیانی هست ناگاه از درِ گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشه دستار ما

و خشتی در طالع کاشانه ما دیده است
گوشه گیرانیم و محو یاس ناموس خودیم
خسته بجزیم و از ما بزرگنه مقبول نیست
سخت جانیم و قماش خاطر مانا گشت
مینفراید در سخن رنجی که بردل میرسد
از گداز بجهان هستی صبوحی کرده ایم
سر گر انیم از وفا و شرمساریم از جفا
چاک لا اندر گریان جبات افکنده ایم
دوره جز در روزن دیوار نکشود دست بار
از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
غالب از صهای اخلاق نه روی نه خویم

می پر چون نگ از رخ سایه از دیوار ما
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
ملکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما
کارگاه شیشه پندارے بود کسار ما
طوطی آئینه ما می شود زنگار ما
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
آه از نا کاسه سعه تو در آزار ما
بی جت بیرون خرام از پرده پندار ما
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما
گریه ابر بهاری کرده آسے کار ما
یاره بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم شاطی کاسان مارا
چو نور از چشم نایبناز ساغر خفت صهارا

مکن زواد اچندین ملیستان و جانی هم
سراب آتش افسردگی چون شمع تصویرم
من ذوق تماشای کسی که کتاب خسارش
چپ لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من
خیالش ابطاطی بهر پاندازی حسم
دلایوسن تسکین مبرون میتوان دون

دماغ نازک من بنیتا بد تقاضا را
فریب عشق بازی میدهم اهل تماشا را
جگر بر تا چسپد آفتاب عالم آزار را
چو اشک از چهره از روی زمین چید دریا را
پسندیدم بستی محفل خواب ز لنجارا
چه امید است آخر خضر وادریس سیمارا

بهار است خاک از حله گل استلدارد سرو کام بود با ساقی که تنزی خویش خطی برستی عالم کشیدم از قره بستان در آغوش تغافل غرض بیکر نمی توان دان نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش زمین گوئی ست که مجنون کین منم در رسیدش ازین بگایگیهای ترا و آشنائیا حد از مهر بر سینه آسودگان غالب	برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرارا نفس در سینه می لرزد موج باده مینارا ز خود فرستیم و هم با خویشش بردیم دنیا را تبی تا سیکنی چهل با بنوده جارا نمی دانم چه پیش آمد نگاه بجا بار را غبارم در نور و خود فرو چید صحرارا حیایم و زرد و در پرده رسوایم کند مارا چه نه که بردل نیست جان ناشکیبارا
---	--

پس از کشتن بخوابم دیدم نازم بدگمانی را
بخود پیچید که بی بی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر پنج نابرداری فرما دمی سوزد در لیخ از حسرت دیدار و نه جای آن دارد سر شتم را با لودند تا سازند از لایش چو خود را ذره گویم رنجدار حرم ز بی طالع بپایش جان فشانم شرمسارم کرد میدم فدایت دیده دل سم آرایش بر سن من چه خیزد که موس گنج امیدم در دل افشانم نشاط لذت آزار را نازم که در هسته پیرس از عیش نمیدی که دندان دل افشردن سراسر عمر با بیت لاجوردی و دمن عمر بجز سوزنده انگار گل نه بخندد بر گیاهم	خداوند ابیامرز آن شهید استخانی را که بی رویت بدشمن اده باشم زندگانی را پر پروانه و منتقار مرغ بوستانه را ز خود میدانم بهمیرانم مهر با نه را که داند از زشتی نبود متاع را بگانه را خراب فقی کلجینی چه داند باغبان را درین کشور روانی نیست نقد شادمان را هلاک فتنه دارد و ذوق هر گناه گانه را اساس محکمی باشد بهشت جاودانه را به مشوقی پرستیدم بلای آسمان را بد آموزعت باجم برنتابم مهر با نه را
---	--

دل من بود در خشت غالب فاش میگویی
چرخ منی قلم من داده ام آردشانه را

محو کن نقش دوی از ورق سینه ما
وقت تاراج غم تست چه پیدا چنان
چه تماشاست ز خود رفته خویش بودن
عصه بر الفت اغیار چنگ آمده است
مختم زاده اطراف بساط عدیم
نیتستان ترا فراق بدر و بلال

ای نگاربت الفت صیقل آینه ما
همچو رنگ از رخ مافت دل از سینه ما
صورت ما شد عکس تو در آینه ما
خوش فرو رفته بطبع تو خوشاکی نه ما
گوهر از بیضه غفاست بر گنجینه ما
باده محتاب بود در شب آدینه ما

غالب اشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر باده دوشینه ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
می گنج ز طرب در شکن خلوت خویش
هر خراشی که ز رشک تنم افتد پر دل
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری
جونی از باده و جوسه ز غسل دارد غلده
چون پری زاده که در شیشه فرووش آرند
به تنگ تاز من افرو و گسستن یکدست
بجو دی کرده سبکدوش فراغی دارم
خار با از اثر گرسه رفتارم سوخت

رشته شمع مزار از رگ جانست مرا
حلقه بزم که چشم نگراست مرا
در سپاس دم تیغ تو ز بانست مرا
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا
در ربت رشته امید عنانست مرا
کوه اندوه رگ خواب گراست مرا
سسته بر قدم راه روانست مرا

ارم و نیت در رفته با هم غالب
تو شکر لب جو مانده نشانست مرا

<p>گوئی این بود ازین پیش به پیر این ما نبود آینه ش جان در تن ما با تن ما اگر اندیشه مسنزل نشود رهن ما بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما خور ز رشکست اگر دل بردار دشمن ما تا چه بر قیست که شد نامزد خسرین ما می جمد خون دل مازرگ گردن ما نشود گردنایان ز رم تو سن ما خورده خون بگر از رشک سخن گفته با</p>	<p>آشنا یا نه کشد غار بهت دامن ما بتو چون باده که در خیشم از شیشه جدت سایه چشمه به صحرادم گشته دارد تار و دشنه تیغ ستم آسان از دل دوست با کیسه ما مهر نمان می رزد می برد مورگر جان بسلاست میرد دعوی عشق ز کایت که باور نمکند سخن ماز لطافت نیز یرد تحسیر طوطیان را نبود دهر زه جگر گون منقار</p>
--	--

مانودیم بدین مرتبه راضی غالب
 شعر خود خواش آن کرد که کرد و فن ما

<p>بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما خود را بر زور بر تو گز بسته ایم ما کاین خود طلسم دود و شر بسته ایم ما از بهر خویش خجست در بسته ایم ما صد جا چون نه ناله کمر بسته ایم ما از دواغ خسته به جگر بسته ایم ما زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما حزی بیال مرغ سحر بسته ایم ما کاین مایه لاله باز شکری بسته ایم ما</p>	<p>نقشی ز خود براه گز بسته ایم ما باینده خود این همه سختی نمی کنند دل مشکین دماغ و دل خود نگا بدار بروی حاسدان درد و زخ کشوده شک فرمان درد تا چه روانی گرفته است سوز تر از دواغ همه در خواستن گرفت گوئی و فاند ارداثر هم با گراس تار و دواغ خویش چه خون به جگر کنیم بهر جاست ناله همت با حق گنار اوست از خوان نطق غالب شیرین سخن بود</p>
---	---

در گوسفرت آنکه دار خودیم ما
 دیگر ساز بخودے ماصدا مجوس
 از بسکه خاطر بوس گل عزیز بود
 ماحوله وقف خویش دل باز ما پرست
 از جوش قطره بچو سرشک آب گشته ایم
 مشت غبار ماست پراکنده سوسو
 با چوتنوی معامله بر خویش منت است
 روی سیاه خویش ز خودیم نهفته ایم
 در کار ماست ناله و مادر هواے او
 خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
 هر کس خبر ز حوصله خویش میدهد
 تارنگا هپیر و ماسک گوهر است

سینه زنیگان دیار خودیم ما
 آوازی از گشتن تار خودیم ما
 خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
 گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما
 اما همان بحیب و کنار خودیم ما
 یارب بد هر چه شمار خودیم ما
 از شکوه توشکر گزار خودیم ما
 شمع خموش کلبه تار خودیم ما
 پروانه چراغ مزار خودیم ما
 رنگینه قماش غبار خودیم ما
 بدستی حریت و خار خودیم ما
 رفتار پائے آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینه خیال
 با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار موشان در خلوت شبها
 بروی برگ گل تا قطره شبنم نه پندارے
 بخله تخانه کام تنگ لازم خود را
 کند گر فکر تعمیر خرابیهاے ما گردون
 خوشاییری دل دستگاه شوق انارم
 ندارد حسن و بهر حال از مشاطگی غفلت
 خوشارندی و جوش زنده رود و شرب غلش

سر تار نظرت در شیشه تسبیح کو کبها
 بهار از حسرت فرصت بدندان میگردد کبها
 ستوه آمد دل از هنگامه غوغای طلبها
 نیاید خشت مثل استخوان بیرون قالیها
 نمی باله خویش این قطره از طوفان مشربها
 بوده تہ بندی خط سبز خط در تہ لبها
 به لب خشکی چه میرے در سرستان لبها

که آتش در نهادم آب شد از گرمی تنها	تو خوی پنداری و دانی که جانم دم نمیدانم
	<p>بباد اوج تار سحر از هم شکسته غالب نفس با این ضعیفی بر تابد شور یا رجا</p>
<p>گدا گفتم و بمن تن بزداد از خود نایبها ربا بد حرف آموز و بد شن آشنایبها بگو نیش که از عمر است آخر بویو فایبها بدتم چاکها چون شانه ماند از نار سائیبها متاعم را بغارت داده اند از نار و آئیبها تو و یزدان چه سازد کسین صبر آرمائیبها که بیدارم سر آمد روزگار بنیو آئیبها نگه در نکته ز آئیبها نفس در سرمه سائیبها زنگنه ادا افتادم بکافر جسد آئیبها</p>	<p>پس از عمری که فرسودم بشتی یار سائیبها فغان آن بلوغ کنش محبت پیشکش کنش بت مشکلی پسند از ابتدال شکوه میرنجبد نشد روزی که سارم طره اجرای گریبانزا نیزیم التفات ز دور برین بی نیازی من بروز رختخیز از جنبش خاکم بر آشوبی که دوی چون می یابم چنان بر خویشتن بالم چه خوش باشد و شاید برایت ناز بچیدن سخن کوتاه مرا هم دل بتقوی نکست انا</p>
	<p>نرخم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب بدار الملک منی می کنم فرمان و آئیبها</p>
<p>از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را آمینزش غریبی باشد بهوش رم را یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را بر دیده می نشاخم در هر قدم قدم را کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را در دل چو جوهر تیغ جاداده ام رقم را تیغ برسم نغا از مار بوده خم را</p>	<p>جان بر تابدای دل هنگامه ستم را از وحشت بروم بگر غم در و خم گویند مینویسند قاتل برات خیری بموجم در رست نیست از یافتن من سوگند گشتم خور از غصه جان سپردم در نامه تا نشسته بر من نوید قست بیدار گذارد و سر مایه تواضع</p>

دیار و در فسا زوزندانان غم را سوز و زخم خویت اجزای ناله هم را بنگر که چون سکنه را آینه نیست جسم را از جبهه ام نغزد و کس سجده صم را	کاشانه گشت ویران ویرانه دکشتار مانند غار زار غی کاشش ز نند در و در مشرب حریفان نیست خود نائی زاید مناز چندین ز نادم ارستی
---	--

آشکی نماند بانی از مرط گریه غالب

سبلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

فریبتش که مگر میتوان فریفت مرا بو هم تاب کمر میتوان فریفت مرا ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا به نیم جفتش سر میتوان فریفت مرا بیکد و حرف خدر میتوان فریفت مرا چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا از زخم جگر میتوان فریفت مرا به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا ز در بر وزن در میتوان فریفت مرا بیکجایی نظر میتوان فریفت مرا	من آن نیم که در میتوان فریفت مرا سجرف ذوق نگه می توان ر بود مرا ز ذکر گل بنگار میتوان فکند مرا ز در و دل که با فسانه در میان بکند ز سوز دل که با گوئی بر زبان گزرد من فریفتگی هرگز آن محال اندیش خندنگ خبر بگرایش کشاد نه پذیرد ز باز نماندن نامه بر خوشم که هنوز شب فراق ندارد سحر ولی بچند نشان دوست ندانم جز اینکه پرده در دست گر سینه چشم اثر خستیم که در ره دید
---	--

مرشت من بود این در نه آن نیم غالب

که از و فایه اثر میتوان فریفت مرا

بها نه جو به مباش و سستی نه کایا برگ من که بسان روزگار بیا	زمن گرت نبود با و را تنظر بیا بیک و شیوه ستم دل میشود ترسند
---	--

<p>بنا به محبت در الزام مدعی شوق بپاک شیوه تکلیف خواهستان را ز ماکستی و باد یکران گرو بسته و دواع و وصل جدا گانه لذتی دارد تو طفل ساده دل و هوشین بد آموزست فریب خورده نازم چه نامی خواهم ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر رواج صومعه هستیست زینهار مرو</p>	<p>بخی بر غم دل نانا امیدوار بیا عنان گسسته تراز باد نوبهار بیا بیا که عهد وفا نیست استوار بیا هزار بار برو صد حسرت از بار بیا جازه گرتوان دید بر مزار بیا سیکه بر پر سش جان امیدوار بیا بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا متاع میکده نیستیست هوشیار بیا</p>
---	--

حصار عافیت گزین کنی غالب

چو ماه جلعت مدندان خاکسار بیا

<p>چون به قاصد بسپرم پیام را گشته در تار سیکه روزم نهان آن نیم باید که چون ریزم بجام بیگناهم پیر دیر از من مرنج از دل تست آنچه بر من می رود تا نیفتد هر که تن پرور بود بسکه ایامم بعبست استوار ما کجا او گوچه سودا در سرست زحمت عامست دایم خاص را</p>	<p>ریشک نکراد که گویم نام را کوچه را غنی تا بجویم شام را زور سے در گردش آرد بلم را من مستی بسته ام اسلام را می شناسم سخته ایام را خوش بود گردان نبود دام را از دمان دوست خواهم کام را ذره های آفتاب آسمان را عشرت خاصست هر دم عام را</p>
---	--

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی

شوق نشاند به بنام را

در بجز طرب بیش کند تاب و تجم را آفرخ که چمن جستم و گردون عوض گل ساز و قنچ و نغمه و صبا همه آتش در دل ز تمنای قد مبوس تو شورست از لذت بیداد تو فارغ نتوان زلیست ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن از ناله به بنغم بنای دوست سرانگشت ساقی به نمی که قنچ با ده چکانی	متاب کف ما رسا هست شمع را دروا من من ریخته پاس طلبم را یابی ز سمن در ره بزم طرم را شوقت چو نمک داده مذاق ادم را در یاب عیار گلک سبب سببم را قطع نظر از جیب بد و زید لبم را ماندنی اندر سخنان چنی تبم را بر خلد بخت دان لب کوثر طلبم را
---	---

در من موس با ده طبیعت که غالب
پیمان به جبهه رساندیم را

برخی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا داسن فشاندم بحیب مانده در بند تجم و ده که پیش از من بپا بوس کخی ابر سید به چینین بیگانه ز می با من جان کس با همه خرسندی از وی شکوه هادرم می بر نیایم بار و اینها س طبع خوشستن تا بر است مردم و کیره بنجام ناید خویش را چون موج گوهر گرد آورده ام تشنه لب ساحل دریا ز فیرت جان هم	شد نگر ز نایر کسب سلیمان مرا و حشتی کوتا برون آرد ز عریان مرا سجده شوقی که می باله به پیشانی مرا بد گمان کردم اگر دانه که میدانی مرا تا ندانم صید پر ششهای پنهانی مرا موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا دوزخی گردیده اند و دیشمائی مرا دل پرست از ذوق انداز بر افتانی مرا گر موج افتد گمان چین پیشانی مرا
---	--

باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
در نه غالب نیست آهنگ از خوانی مرا

<p>اما چو وارسم همان مستلیم ما از تو سن تو طالب نقش سمیم ما خوش دستگاه انجن انجیم ما خون می خوریم چون هم ازین مردیم ما حیران این درازی یال و دسیم ما آب از قف نهیب صدای قسیم ما چون قطره در روانی و بریا گسیم ما چون جام باده زاتبه خوار خمیم ما</p>	<p>ازو هم قطر گیت که در خود گسیم ما در خاک از هوای گل و شمع فارغیم تکین باز چرخ سبک بر بیا دفت مردم به کینه تشنه خون بهندوبس از حد گزشت شکر دستار و ریش شیخ دست زما بشوی سیاح که زیر خاک پنهان به عالمیم ز لبس عین عالمیم مار آمد در فیض ظهوری ست در سخن</p>
--	--

غالب ز هند نیست نوایی که می کشم
گوئی ز اصفهان و مرآت و قسیم ما

<p>ز پشت دست ما باشد قماش وی کار ما قدح بر خویش می رازد ز دست عرشه دار ما ز نو میدی توان پرسید لطف انتظار ما که هر کس میگرداز خویش میگردد و چار ما گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما کیا آب تش خویش ست پنداری بهار ما بدان گزشتی موسم گل پرده دار ما بوی باده ماند پر تو شمع مزار ما بود سنگ فلاخن مرصدا را کو بهار ما تبارد امنی شیرازه مشق غبار ما که ماه نوشد و نمودن گفت گوهر شمار ما</p>	<p>یه گیتی شد عیان از شیوه عجز اضطرار ما به بیم افکنده می را چاره رنج خار ما خوشا جانی که اندوی فرو گیر و سر پایش نشستن بر سر راه حسیر عالمی دارد چوبوی گل جنون تا ریم از نستی چینی پر فروز و بهر قد رنگ گل فرایدت تا لبش حریفان رخ عشق ترا بی پرده دیدند هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشا نی بدین تکین حریف دستبرد ناله توان شد خوشا آواری گرد نور و شوق بر بند بدین یک آسمان روانی بینی بینی</p>
--	---

نہال شمع را بالین از کاسیدت اینجا
گداز جوهرستی ست غالب آیارا

بی پایان محبت یاد می آرم ز مانے را
فسونی گو که بر حال غریب دل بدر دل در
اجازت دا پیشش تیکد و حرف اندر دل فتم
جهان ہیئت باوی لاجرم زینا چه اندیشد
ندارم تاب ضبط از وی ترسم ز سوائے
کشاد شستش از سستے ندارد دوشین
بیاد گلشن بنخم که در هر گوشه بنمایم
کمال در دل صلت در ترکیب انسانی
خورم خوف از تو بید لیکن از زاری چه کم گردد

که دل عهد وفا پیوسته دایم دلتانے را
بد اندیشی باندوه غریزان دمانے را
پس از دیری که بر خود عرضہ ادم داتلے را
گفتم کز فغانم دل زخم پاشد جمانے را
مگر جویم ز بهر همزبانے بیزبانے را
مگر برین گمارد آسمان و برین کمانے را
ز جوش لاله و گل در حنا پای خزانے را
بخون آغشته اندازد برین هر سوی جانے را
اگر شد زهر آب و برد اجزائی فشانے را

بشهر از دوست بعد از روز گاری یا فتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانے را

از تست اگر ساخت بر داخته ما
پرورده نازیم بر جھنمکده عجز
همطرحی سود از دکان تو بلا شد
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
حیرانی ما آئینه شهرت یار است
وقت که چون گردنم یک سیمی
بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
بر جاده که از نقش پست گلشن

کفر سے نبود مطلب بیاخته ما
بر پای تو باشد سرافراخته ما
کاشانہ اغیار بر انداخته ما
ابروی تو تیغ بخیال آخته ما
شد جاده بکولیش نفس باخته ما
ریزد پر و بال از نفس فاخته ما
ای دیدہ نوازش تو نواخته ما
چاکیت بحیب ہوس انداخته ما

<p>کلمات غالب</p>	
<p>غالب مد مضمون اقامت که بلائی است دیوانه از بند برون تاخست ما</p>	<p>خوش وقت اسیر که برآمد هوس ما مقتاب نکسار بود باده مارا حیرت زده جلوه نیزنگ خیالیم آوازه شمع از سر منصور بلندست وقتست که خون جگر از درد بجوشد ای یغیر از نیشی و ذوق فراغش در دهر فرو رفته لذت نتوان بود طول سفر شوق چه پرسی که درین راه سواران بسته که ندارند گلاب هر جا برم شکایت در آورده سر خوش باشد که بدین سایه و سرخسبه گرایند</p>
<p>شدر روز نخستین سبذ گل نفس ما ای بیسزده بی روی تو بزم هوس ما آئینه مدارید پیش نفس ما از شب وی ماست شکوه عوس ما چند آنکه چکد از مرثه داد رس ما در پیرین ما نبود خار و خس ما برقندنه بر شه نشیند گلش ما چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما بر خویش نشانند که از نفس ما در بند برو سندی غش هوس ما یاران عزیزانند گروهی ز پس ما</p>	<p>خرسندی غالب نبود زین همه گفتن یکبار بغیر ما که ای سحر کس ما</p>
<p>بگر خوست از بیم گاهت از داران را بر گستان چه جوی قطره های آب باران را چه افسون خوانده در گوش لاله داران را فزون از مصرعی بود قیامت خاکساران را که گلشن تاب و انجم در نظر دار و بهاران را بروی شعله گرم مشق جولان فی سواران را</p>	<p>شکست نگار سوا فساد و بقراران را ز پیکانهای وک در دل گرم نشان نمود بود پیوسته پشت صبر بر کوه از اگر استخوان گفت خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا به ترک جا به گویاگر دش ایام خبر نیست در اینجا بازی گاه اهل حسن تا بنین</p>

کشتن از سجده حق چیده ز باد نور اسفند درین آگاهی کافر دگر گرد و سر و برگش ز غیرت میگذازد در خجالت گاه تا شرم	چنان کافر خست تابانده و بی ده خواران را ز نستی بهره جز غفلت نباشد بوشاران را ز بونیدن بدست شیشه سازان کفر هساران را
---	---

برنج غالب از ذوق سخن سخن بودی
مرا کشتی خشکیت پاره انصاف یاران را

سپردم دوتخ و دگشماغهای سینه نباش را ز پیدالی حجاب جلوه سامان کردنش نازم نداشتم کایه برق غمته خواهد ریخت بر بوشم دم صبح بهار این یه بد بوشی نمی در زد سوادش ز اغصیرانی غبارش عرض پرست تکاب تشنگی جان را نوید آید و بخت ز من کزین خودی وصل رنگ آبوی نشاسم سوار تو سن نیست و بر خاکم گزردارد شکایت نامه گفتم در نمودم تاروان گرد نداشتم تا چنان همه در دشن چون یکم ز خوابان جلوه در میان جان و نما خواهد خیالش صید دام بیج و تاب شوق بود اما	سرانی بود در ره شنه برق عتابش را کف صباست گویی بنیه مینای شرابش را تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را صبا بر مغرور افشاند گویی خست خواش را جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را کمند جذبه دریا شناسم موج آبش را بهر یک شیوه نازش باز میخوابد بوابش را بیالی آرزو چند آنکه در یابی رکابش را همان راه قاصد ریخت شکم حو تابش را ز شاد جان به گفته متلع کم میابش را خریدارست زانچم تا به شنم آفتابش را من از نستی غلط کردم بشوخی خطرابش را
--	--

به نظم و شعر مولانا طهوری زنده ام غالب
یک جان کرده ام شیرازه وراق کتابش را

مدام محرم صبا بود و پیا له ما ز سب ز گرمی خویت نفس گرانمایه	بگرد محمد تنیدست خط باله ما گداز ناله ما آب بار ناله ما
--	--

<p>کلمات غالب</p> <p>به محسوس داغ شقائق بود قبائله ما ز استخوان اثری نیست در نواله ما شراب در کش و پیمانه کن جوائه ما هذای روی تو عمر هسته ارساله ما سواد دیده آهوست داغ لاله ما چو باد بیدیدید آمد از امانه ما</p>	<p>چمن طراز خونیم و دشت کوه از است بدل زبور تو دندان فشرده ایم و خوشیم تو زود مستی ما راز دار خوشی تو ایم درازی شب هجران ز حد گزشت بیا خون به بادیه پرواز گلستان بخشید زسی هرزه به بیجا صله علم شتیم</p>
<p>همین گداختنت آبروی ما غالب گهر چه ناز فرو شد به پیش ژاله ما</p>	
<p>ز باده تنیدی این باده بر درنگش را که بقراری جوهر نبرد ز رنگش را دریده بر تن نازک قباست رنگش را شراره شهر پر روز گشت رنگش را ز باده نشاء فروغ اوه اند رنگش را ز رشته کفتم تار بود چنگش را شتاب من بسر آرد مگر درنگش را سیاه دل به پیش رو کند خدنگش را بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را</p>	<p>نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را کدام آینه بار و او مقابل شد چو غنچه جوش صفای نقش بالیدن ز گرمی نفسش دل در اهر از آمد نظاره خط پشت لبش ز خویشم برد چه نعمها که بمرگم سرود پندار به حشر و عده دیدار کرده بیتابم بگرانشانه نم بر خود اعتماد نمیت کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست</p>
<p>ز طرف غالب است که گشته آگاه بیاز ما به سینه تند هوش و رنگش را</p>	
<p>از قوی گویم گر باغی می گویم ما مرز خاک خویشتن چون سینه میرویم ما</p>	<p>راز خویت از بد آموز تو سپیم ما حشر شتاقان همان بر صورت زنگی بود</p>

راز عاشق از شکست رنگ سوامی شود زین بهار آئین نگارن بوی که بپزید آفتاب عالم هر کشکیهای خود دیم تا چو مجموعه لطف بحسار ان بود	با وجود سخت جانها تنگ رویم ما عمر باشند بخون دیده می شویم ما میرسد بوی تو از هر گل که می بویم ما تا بزا نو سوده پای ما می بویم ما
--	--

ز حمت احباب توان دغالب پیش این
هر چه گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای وی تو بجلوه در آورده رنگ را از ناله خیز دل سخت تو در تهم از عمر فوج عرض برد انتظار تو و انغم که در هوای سوزان کیست در بزم می بجام زمره و خورده جوی کشادشت ترا تا مانده آب چون آبگینه به جگر در شکسته ایم در گوشه خستیده زانده سبک شوخی که خود ز نام و فانگشته	نقش تو تازه کرده بساط رنگ را در عطسه شرر منگن مغزنگ را در عرض شوق تاب نیاری رنگ را در خون من ناز فردا برده چنگ را سجده بدشت جلوه داغ یلنگ را کانه ازده آور در قم خشم و جنگ را آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را آن بر شکسته غلوت دلمای تنگ را بر باد مید بد بو فانام و تنگ را
--	--

حالت عاشقی به ندی رسیده ام
نازم شکر فگار به سخت دورنگ را

سوز دزبیکه تاب جاشن نقاب را بیرا بن از گمان و دما دم ز سادگی تا خود شبیه به مدی مایه برود نارفت دم زو عده باز آمدن زند	دانم که در میان نپسند و حجاب را نفرین کند پرده دری ماهتاب را در چشم سخت غیبه را که خواب را بیاورد و حال یار و دهر اضطراب را
---	--

درد دل خنود به لاله و از جان بد شد	دیرینه شکوه ستم بی حساب را
جرات نگر که مسرزه پیش آمد سوال	گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را
نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست	گوئی نقش رده اند بجمام آفتاب را
سوز در گرمیش و او میخنان به لعل	ریزد ز آب گیسو به باغ شتراب را
آتش دهم باده و او هر دم از تیسز	نوشد می و ز جام فسور ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی است

آمیختن باده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را	کند جذبه طوفان تهر دم موج طوفان را
پستارم جلور با بخت یارب دل اندازش	ز مبتلای زخم سرنگون کردن نکلان را
چنان که گریست بزم از جلوه ساقی که نذار	گداز جوهر نظاره در جامتستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم	ز جابر داشت جوشن لاله نادان عجزان را
قضا از نامه سنگ یدک بخت رگوشتم	ز پشت زخم نسترده نقش دی عنوان را
به تن چسپید بازم از غم غنا به پیراهن	خراش سینه سطرنجیه شد چاک گریان را
بهر دم تاب غبطه ناله با من اوری دارد	ز شوخی می شمار دزیر لب دیدن فغان را
هنوز آینه ماسه پذیرد عکس صورتها	چو ناصح خنده زد اندر دل فسر و بیم ندان را
تکلف بر طرف لب نشسته بوس کننا ستم	ز راهم باز چین ام نواز شهای پنهان را
بهستی که بخت بگری ز نهاد نفرین	سرالی در رستی تشنه دیدار جانان را
چمن سامان تی دارم که در وقت گلچین	خرامی کرد ای خویش گل کوه امان را
باز از صوبی چون گلشن ترکنازار	پدید نهایی نگ گل شفق گرد گلستان را
کیاب نوبهار اندر تنور لاله سوزد	چه فیض از مینایان لاله آبی میشه صمان را
چه دو دول چه بوج رنگ هرده از	خیالم شانه باشد طره خواب پریشان را

بشبا پاس شاموست زخویشم بدگمان دارد	ز شور ناله میریزم نمک دیده دربان را
زستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینخبا	رواج خالق باست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای متقارنهما بر آستان غالب	
پس از عمری بیام داد رسم و راه پیکان را	

بخلوت مرقه نمدی پارس است پهلورا	فرب امتحان پاکباز زنی داده ام اورا
ز محو پرده محل گوسفردا در اسیرم	که میخاید بدوق فتنه شاد روان مشکورا
جهان از باد و شاد بدان ماند که پندار	بدینا از پس آدم فرستادند میهنورا
زمن رنجیده با اغیار در ناز است میخوابد	بجنبشهای ابر و از گره پرواز دانه اورا
بروز تند خولی خستگان ارام خود کردن	به آتش بردست از موی تابشش سورا
نباشد دیده ناحق بدین دستوری شکش	چو گوهر سنج کوشش از گهر سنج تر از اورا
جوششید بخل بگز انجم در دل تنگش	که رنجید فیروز چون بی سبب رحم کشد اورا
اگر اندک در نسبت مرا با کیست بیعت	کشد و دیده هر گردی که از ره خیزد آهورا
بهاران گوهر و مشاطه کوه و سیاهان شو	گل از لخت دیل عشاق زیدان سرگورا

نشان دست غالب سخن این شو به پس بود	
بدین حورین کمان می آرمیم دست قمارورا	

باده مشکبوی بید و کنار کشت ما	کوثر و سلسبیل با طوس به بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما	نسیم بخت نه می برد چرخ ز سر نوشت ما
حسرت وصل از چید و چون خیال سرخوشیم	اگر با یلستد بر لب جوست کشت ما
نور خود را گوی خود آتش تن پدید کرد	صرف ز قوم دور خشت نامید درشت ما
این همه از غلب تو امینی عدد چهرت	ای بدیدی ناخوشی خوی تو سر نوشت ما
برده صد اربابین لب بر سر صد هزار قسم	کونی روز آفتاب بلده چکد ز خشت ما

<p>شیوه گیر و دار نیست در نقش نقشست ما دل نمی بخوب مالحنه مزین بر شست ما</p>	<p>بسیطر از خودی بر آب انا الصنم کشا باده اگر بود حرام بذله خلاف شریعت</p>
<p>گفت بکلم صرقتی غالب خسته این دل شاد بپیش میشود طبع وفا شربت ما</p>	
<p>از ما بجوی گریه سبب بای بای را برم زمین که طرح کن نقش پای را از قرب مرده دو نگه نارسای را ای شیدا دغ اید و نهد ای جای را شوق تو باد کرد درگ خواب پای را درماست جلوه سپهر بنای را انگشت زینهار شمع حسره لوی را بجو دهم بوی باد که شیدیم لای را از پشت چشم می نگرم پشت پای را تنگست دوش فرت بلندی گرای را باکیت داوری دل در آرمای را یارب کجا برم لب خنجر ستای را</p>	<p>دل ب ضبط ناله ندارد خداست را آید بچشم روشنی ذره آفتاب مشاق عرش جلوه خویش است سر بوی آشفته براوج فنا بال میزند واما ندگیت پی سپردادی خیال سر منزل رسالت اندیشه نو دیم از چ و تاب آرزو هستند سر نشان حسن بجان ز جلوه از تو رنگ داشت گوید تعاف تو که رد کرده توام یارب به بال تیغ که پروازی کنند گر چشم اشک از دست گیرینه آواز است مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم</p>
<p>غالب بریدم از همه خواهم که زین پس کجی گزینم و بیرستم خدای را</p>	
<p>از تحفه خنده بروم تنگست چاره را آسایش نیست جنبش این گاهواره را ملکی بتاب باد و فسیحی بخاره را</p>	<p>تا دوخت چاره که جگر چاره پاره را با اضطراب دل ز بر اندیشه فارغم چون شکر کم ز روی تو پدیدست نوی تو</p>

سرگرم مهر شد دل سپرد خستنی فزون
دانی که زنگ بادیه غم روان چو است
گیتی زگریم ام ته و باز است بعد ازین
ای لذت بجای تو در خاک بعد برگ
جوهر میدزائند و خسته تا کجا
خونم ستاده بود بدر و فسرده گ
شمع از فروغ پیر و ساقی در آیین
بنگر خشت تا ستم از جانب که بود
داغ غم ز بخت گریه آه از گرفت

چندان که داغ کرده جبین ستاره را
ایجا گشته اند عنان شماره را
جویند در میان دریا کناره را
باجان سرشته حسرت عمر دوباره را
دزد و بخود ز بیم نگاهت اشاره را
دل داد پایمرد سبقت گزاره را
چون گل بسوزد دست زسته نظاره را
باشیخه داور پی داد ستاره را
آه از سپهر ریخت بفرق شماره را

غالب مرا زگریم نوید شهادتی ست
کلین سجده ننگ او چون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواند نازشایی را
طبیعی نیست بر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
ز رخت خوابم تشپارها رفت ست میداد
نماند از کثرت داغ غمت آنایه جا باقی
شیم تاریک منزل و رونقش جاده ناپیدا
چه روی سازی ای آئینه آه از سادگیست
و دلیت بوده است اندر نهاد عجز مانا که
همانا کنو آموزان رس رحمتی ز احمد
دلاک در اوری داری بشیم سر که لودش
مرو خشم گردستی بدایان از غالب

شکسته در نهادستی ادای کجکاهی را
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم باهی را
تیم در لرزه افکند ست باد صبحکاهی را
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
هلاکم بلوه برق شراب گاه گاهی را
به بن بکار گفتم شیوه حیرت نگاهی را
جد از قطره نتوان کرد طوفان و تنگایی را
بدوق دعوی از بر کرده بحث بگنایی را
نخستنی زبان کن تا بکار آیم گواهی را
و کیش من ننید اند طریق داد خواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانه ما نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش چشم بر تازگی شور جنون وخته است می باندازه حرام آمده ساقی بر خیزد تنگیش نام بر آورده تماشا دارد بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا دم تیخت تنگ گردان ما بار کیست دود آه از جگر چاک دمید دارد خوش فرد میرود افسون قیبت ز دل سویر آید ز کف دست اگر و بقان را	سپیل پای بسنگ آمده در خانه ما دین خاک کند آبله از دانه ما در خزان پیش بود مستی دیوانه ما شیشه خود بشکن بر سر پیمانه ما در پی کورفسور رفتن کما شانه ما شمع خاموش بود طالع پروانه ما آفرین بر تو و بر جنت مردانه ما زلف خیزست زنی دستک شانه ما پنبه گوشتش تو گردد مگر پنهان ما نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانه ما
--	---

داد و بر تشنگی خویش گواهی غالب

دین ما بزبان خط پیمانه ما

ای گل از نقش کف پای خود دایان ترا تا ز خون که ازین پرده شفق بازدم هر قدر شکوه که در جود گرد آمده بود جذب زخم دلم کار گرفتار مباد ندمد بوی کباب از نفس فیر و خوشم در حست دائمی ذوق طلب انانم چشم آغشته بخون بین زطلوت بر آید آئی از بزم رقیب سر راهت میرم چه غم از سپیلی سنگ ستش کرد و کبود	گلشنان کرده قبا سر و خردمان ترا رونق عجب بهارست گریبان ترا گوی گردید بسته خم چو گان ترا عطسه غریبال کند مغز نمکدان ترا می شناسم اثر گر می پنهان ترا گردن تنگ بود سایه بیابان ترا اینک بر شفق آلوده گلستان ترا تار باجم دل از ناز پیشیمان ترا سینه زاریست تخم طرف خیابان ترا
--	---

آفتاب لب با میم شبستان ترا	آفرینست باد که سر در سرکارت کردیم
پروانه ساز بود ز منزله سبزان ترا	هر جایی که دهر روی بهنگامه شوق

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب

حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

لبت تنگ شکر سازد دهبان تلخکامان را	غمت در بوبه دانش گذارد مغز جانان را
بقطع وادی غم می گمارد تیزگانان را	قضا در کارها اندازد هر کس تلخکامان را
گر اینهاست رخت رهم و آلوده امان را	ز بهستی پاک شوگر مرد را ہی کا ندرین را
طلوع نشاء بگرد راه باشد خوشتر امان را	دماغ فتنه می نازد بسا مان رسیدنها
کتانها ماهتابی سازشاهم نیکنمان را	پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن
عنان از برق باشد در ریش ندرین مان را	بعرض نابخوان راز با بیتاب تر دارد
ز چشم بنگهدارد خدا ماد و مستکمان را	خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
تو دانی تا به لطف از خاک داری گدایان را	بسا افتاده سر مست و بسا افتاده در طاعت
نشاط انگیز باشد بوی خون نینشانان را	ز قاتل خروده زخمی گم در حبیب جان ریزد

جهان خاصی همانست کن خمر و این جان خمر

بیا غالب بی خاصان بگذرد بگذارد عامان را

ولی در خویش میم کارگر جادوی آنان را	نگویم تازه دارم شیوه جادو بیایان را
ستوه آورده ام از چاره جوی مهر بانان را	همانا پیشکار بخت نا سازم به تنهایی
عبث دور آفتابش رانده بازار گمانان را	ندارد حاجت لعل که هر حسن خدا داد است
پلاستم فراخی های عیش سخت جانان را	چیزی بر گیسوت جانان دن زخمی نمانم خنجر
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را	عوض دارد در آزار دلم آزرده منجمان را
رگ اندیشه نبض کار باشد کار دوانان را	سر غ فتنه های زهره سوزان خویشتم گریه

کلیات غالب بیا موزید تا پیشش برید فسانه خوانان را کند پائیز گویی کیما اگر باغبانان را حکایتها بود با خویشتن مری زبانان را سرت گردم شغنی روز محشر دستانان را	به لفظ عشق صده کوه در یاد میان گفتن زبانی برگ ز زرشک و گل کبیرت اهر شد مریخ از نار وانی بی نیازی عالمی دارد نگیرد دیگران الحق بجز می کر یک بخشد
نذا ند قدر غم تا در نماند کنش ان غالب مسرت خیزد از تعلید پیران نوجوانان را	
ردیف بای صده	
شورش افزا بگه حوصله گاهی دریاب تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب نفسم را به پرافشانی آهی دریاب تاب بچا ده بجز پیر گاهی دریاب جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب شب و شن طلسمی روز سیاهی دریاب نیست گرسنج بهاری شب بای دریاب	خیز و پیراه روی را سر راهی دریاب عالم آینه رازست چه پیر چه نمان گر به معنی زسی جلوه صورت چه گشت غم افسرد گیم سوخت کجائی ای شوق بر توانائی ناز تو گواهم ز عجز تا چها آینه مسرت دیدار تو ایم تو در آغوشی دست و دلم از کار شده داغ ناکامی مسرت بود آینه وصل فرصت از کف ده و وقت غنیمت پندار
غالب و کشمش بیم و امیدش بهیات یاب تینی بکش و یا به نگاهی دریاب	
از حیا روی بسا گرنه نماید چه عجب بزارم اگر از مهر پاید چه عجب	گر پس از جور با نصاب گراید چه عجب بودش از شکوه خطر و نه سری شبت بن

<p>رسم پیمان پیمان آمده خود را نازم شیوه یاد دارد و من مستعد خوس ویم چون کشد می کشد هم رشک که دریده جام طره در هم و پیراهن چاکش نگرید هرزه میرم شمرد و ز سپله تعلیم رقیب کار با سطر به زمره نهاده می ارم آنکه چون برق بجای می گیرد آرام</p>	<p>گفته باشد که زبنت چه کشاید چه عجب شو قم از رخش او گر به فزاید چه عجب از لب خویش اگر بوسه باید چه عجب اگر از بازو و حسم نگراید چه عجب بو فای می گیم گر بستاند چه عجب گر لبم ناله به بنجار سراید چه عجب کلمه اش در دل اگر دریناید چه عجب</p>
---	---

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
 غالب از رخ بره دوست نساید عجب

<p>چون محل بصیرای تحیرانده است شب ذوق و عده سامان نشاطی کرده پندرم خیال وحشت از ضعف روان محتر نمی بندد دل از من عاریت جستند اهل لاف و داستم زنی آسایش جاوید همچون صورت دیبا بقدر شام بچراغش درازی با دغش را بخوابم میرسد بند قبا و کرده از بسته بدست کیست زلفت کاین ل شویده مینالد</p>	<p>نگه در خیم و آهم در جگر و مانده است شب ز فرش گل بروی آتشم نشانده است شب بیابان برنگد امان نماز افشانه است شب سمندر این غریبان بدعوت خوانده است شب نغم زخم تن و لبتر بزم چپانده است شب فلک نیز از کواکب سحر باگردانده است شب ندانم شوق من وی چه فسون خوانده است شب سر زخمی همچون که می خنجانده است شب</p>
---	--

خوشت فسانه در وجدانی مختصر غالب
 به محشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است شب

<p>از آنده نایافت طلق می گم شب زن آینه بجز آنکه عکاسه نفسرید</p>	<p>گر پرده هستیست که شوق می گم شب نظاره یکتائی حق می گم شب</p>
---	---

آتش به نهادم شده آب زلفت مغرم	از تب نبود اینکه عرق میکنم اشب
جان بر لبم اندازده دریا کشیم نیست	از می طلب بدر می میکنم اشب
از هر بن مو چشمه خون باز کشادم	آرایش بستر ز شفق میکنم اشب
می بچکد از لعل لبش در طلب قتل	مستی ز کواکب به لعل میکنم اشب
ناز م سخنش را و نیا بم دهنش را	خوش تفرقه در باطل و حق میکنم اشب
عمریست که قانون طرب فته زیادم	آموخته را باز سبق میکنم اشب

غالب نبود شیوه من قافیه بندی
فلسفیست که بر کلک و ورق میکنم اشب

ردیف های فارسی

سحر و میدیه و گل درو میدنت محب	جهان جهان گل نظاره چیدنست محب
شام را به شمیم گل نوازش کن	نسیم خالیه سا درو زیدنست محب
ز خویش حسن طلب بین و صبحی کوش	می شبانه زلب در چکیدنت محب
ستاره سحری خروید سنج دیدار است	بین که چشم فلک در پریدنست محب
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم	به پشت دست بدندان گزیدنست محب
لفس ز ناله بسنبل درو دنت بخیز	ز خون دل غره در لاله چیدنست محب
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا	پیاله چشم راه کشیدنست محب
نشان زندگی دل دویدنست بهیت	جلای آنکه چشم دیدنست محب
زدیده سود در لیغان کشودنت مهند	زدل مراد غریزان تمیدنست محب

بذر مرگ شب زنده داشتن زوینست
گرت فبانه غالب شنیدنست محب

ردیف تایی فوتقانی

حق جلوه گر زطرز بیان محمدست	آری کلام حق بزبان محمدست
آئینه وار پر تو مهرست ما هتتاب	شان حق آشکار زشان محمدست
تیر قضا هر آینه در ترکشش حقست	اما کشاد آن زکسان محمدست
دانی اگر به منی لولاک و ارست	خود هر چه از حقست از آن محمدست
هر کس قسم بد آنچه عزیزست می خورد	سوگند کرد کار بجان محمدست
و اعط حدیث سایه طوبی فسر و گزاف	کایجا سخن ز سرور روان محمدست
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را	کان نیمه جنبش زبستان محمدست
در خود ز نفس مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب شتای خواجه به یزدان گزاشتم
کان ذات پاک مرتبه ان محمدست

گلشن بقضای چمن سینه مانیت	هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو نیست
میوزم و می ترسم از آسیب دلتش	آوخ که در آتش اثر آب بقانیت
عمریست که می میدم و مردن تو انم	در کشور پیدا تو فرمان قضانیت
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند	بر قتل من این عریده بایار رو نیست
عمر سپری گشت و همان بر سر جورت	گویند بتان را که وفانیت چیز نیست
جنت نمکند چاره افسردگی دل	تعمیر باندازه ویرانه مانیت
با خشم زبون غیر ترحم چه توان کرد	من ضامن تاثیر اگر ناله رسانیت
فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد	بشکامه بیفزای که پششش برانیت
گر مهر و کین همه از دوست قبوت	اندیشه جز آن سینه تصویر نمائیت

سینام غمت در غور تحویل صبا نیست کز نقش کف پای کسی بوسه ریانیست دل تنگ شد و گفت در نیخانه بویست کاندر دلم از تنگی جایک شره بویست	سینای می ز تنی این می بگدازد هر مرحله از دهر سر راست لب را از ناز دل بے بوس مانه پسندید برگشتن شرگان تو از روی عتاب است
--	--

در یوزره راحت نتوان کرد ز هر دم غالب همه تن خسته یارست گدایت	
---	--

اشک تو کوئی مرا از نظر افتاده است بیم نگاه خودش کار گرفتاده است هر چه ز دل بسته است در جگر افتاده است کز نپی گوش گل ناله تر افتاده است هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است آنکه ساده دل دیده در افتاده است نالها ما از نگاه شوخ تر افتاده است تیغ ادا پاره بد بکسر افتاده است دید که از روی کار پرده بر افتاده است سایه در افتادگی وقت بر افتاده است ببخودی پرده دار پرده در افتاده است	بسکه درین داوری بی اثر افتاده است عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج نالها نداند که من شعله زیان می کنم خاطر بلبل بجوے قطره شبنم گوے هر چه ز سر مایه کاست در بوس افرو دیدیم از گداز سرخوشت کام تننا کند او دلی از ما گداخت و این غمت گرم خست خون بوس نیشگان خوش نبود ز خستن رشتک هانت گزاشت غنچه گل چون شکفت ده به پروانه گی داد و فرامانندگان مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
---	---

آن همه از او که وین همه دلدادگی حیف که غالب ز خوش بخت بر افتاده است	
--	--

خونی که میدو و بشر این سیه کیست جابر که شمه تنگ ز جوش نگاه کیست	در گرد ناله وادی دل ز زنگاه کیست حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
--	--

سست و رخ کشاده به گلزار میسوزد
 مایه تو آشنا و تو بیگانه ز ما
 موزن است بد این همه پیچ و خم و شکن
 زینسان که سر بر گل و ریحان و نبات
 رشک آیدم بروشنی دیده های خلق
 با من بخواب ناز و من از رشک بگمان
 بجز دوقت فرج تپیدن گناه من

خون رول بهار زنا شیر آه کیست
 آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست
 زلف تو روزنامه بخت سیاه کیست
 طرف چمن نموده طرف کلاه کیست
 دانسته ام که از اثر گرد راه کیست
 تا عرصه خیال عدو جلوه گاه کیست
 دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
 جانای من بگو که غمت عمر گاه کیست

در تمام از خیال که دل جلوه گاه کیست
 از ناله خیزی دل سختش در آتش
 چشمش بر آب از قف مهر پری شست
 عالم تو و شکایت عشق اینچه ماجر است
 در خود گمست جلوه برق عتاب تو
 نیز نگ عشق شوکت رعنائی تو برد
 گوید ز عجز خو تو خدا ناشناس حیف
 با این همه شکست درستی دای او
 با تو به پند حرفت به تلخی گناه من

داغم ز انتظار که چشمش بر آه کیست
 کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست
 من در گمان که از اثر دو در آه کیست
 باری من بگو که دولت داد خواه کیست
 این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست
 در طالع تو گردش چشم سیاه کیست
 با چون خودی که داوور گیتی گواه کیست
 رنگ رخت نموده طرف کلاه کیست
 با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قلم او کوی دلبر است
 کی میرسد بدین که درش سجد گاه کیست

یاد از عدد نیارم و اینم زد و زین نیست

کانه درم گزشتن باد و ست پنهان نیست

در عالم خرابی از خیل منعام سیرم ولی ترسم که فرط بدگمانی در بادیه دیرستم آری ز سخت جانیت من سوی او به بیم داند ز بیجاییت ذوقیت در ادایت قاصد تو و خدایت زین خونچکان نواها در یاب ماحسنت در دشت دل را رام صد انحرابم نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن	سیلم برخت شوی برقم بخوشه صنیست داند که جان سپردن از عافیت گنجیت در غمره زود در بخی آری ز ناز نینیت او سوی من نه بیند دانه ز شکر گنجیت در حبس من بفشان غلدی که استینیت بنگامه ام اسیری اندیشه ام حنینیت سازد شکایت من تا زش موی حنینیت چندان که ابریشیان در گوهر آفرینیت
--	--

سوزم دی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن یا غیر بمیشینیت

لب شیرین تو جان نکست در نهادنک از رشک لبست ای شده لطف و عتاب همه ناز ناز سرمایه دیگر ز تو یافت شور با صرف فغانم کردند زخم ما پنبه مرهم دارد گر نک سود کنی زخم دلم گفتی الماس فشانم تو و حق	و این که گفتم بزبان نکست هست شوری که فغان نکست ناز در عهد تو کان نکست نمک خوان تو خوان نکست نمک از حسرتیان نکست زین سفیدی که نشان نکست سود ز نخت و زیان نکست نازش من به گمان نکست
---	--

نطق من مایه من بس غالب
خود نمک گوهر کان نکست

پنه فتنه با که در اندازده گمان تو نیست
قیامتت دل دیر مهران تو نیست

فرب آست ده نفس مبارک باد
مگر ز پاره سلیم که بر زوت دم تیغ
و لم بعد وفا فی فریفت نامه سبار
شکسته رنگ تو از عشق خوشنما گشت
شابهتیت مرا آنرا که بر نیامده است
ز حق مرغ و درابر و ز خشم چین منگن
عتاب و مهر تماشا سبب آن حوصله اند
روان فداست تو نام که برده تلص
دل از خموشی لعلت امید و ارچر است
گمان ز نیست بود برنت ز بید روی
عیار آتش سوزان گرفته ام صدار

دل ستمزده در بند امتحان تو نیست
بکش مترس که در سود من یان تو نیست
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست
بهار و هر یغنی خندان تو نیست
و گرنه موی ببار سبک میان تو نیست
خوش است و عده تو گرچه از زبان تو نیست
بهم عده اندیشه راز دان تو نیست
ز بی لطافت و ذوقیکه در بیان تو نیست
چه گفته بزبانی که در زبان تو نیست
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
بسیه تا سبب دل غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجا بل افتادست
تو و خدای تو غالب بنندگان نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفر است
این سخن حق بود و گاهی بر زبان زلفت
دیده تا دل خون شدن ز غم روایت میکنی
ویدی آخر کا تمام خستگان چون می کشند
هم و فاسم خواش با پیچ پر شش عیش
باری از خود کو که چونی و ز زمین برسی بریں
حکایت را تو دانی ورنه از حسن جمال
صبر و ایام تو پندارم نه عدا دمیست

خاشیم اما اگر دانی که حق با ما است
چون تو خود گفتی که نوبانرا دل از خار است
گر بگویم کاین سخن ستین موج آن دریاست
آگهی گفتیم ما کار و ز را فردا است
آنکه میگفتی که خواش در وفا بیجا است
بخت ما سازست آری یا ربی پروا است
زلف عنبر پوست ارد عارض بیباست
و اینکه میگویی بجا هر گرم استغناست

<p>چون بینی کان شکوه لیری برین نیلوه گاهت راز جان نازان جو فاست</p>	<p>با چنین عشقی که طوفان بلا میخواست رنگزارت اول جان بجان فرست است</p>
<p>نظم و نشر شورش انگیزی که میباید خوا ایکه میری که خالک در سخن بخت است</p>	
<p>بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است می بسا غراب حیوان و به میثا آتش است اشک در چشم تو آب در دل ما آتش است صبر شتی از غرض ذوق تا شا آتش است قهر و ریاسد بیل و روی دریا آتش است باده بادست تا تش او را و مار را آتش است فانگوشم از تو سنگست اینچیز از آتش است نازه دارم که تا اوج ثریا آتش است در شریعت باده امروز آب فردا آتش است پرده دار سوز و ساز است بر جا آتش است</p>	<p>سینه بکشو و دیم خلقی دید کا بخت است انتظار جلوه ساقی کبابم می کند گریه ات در عشق از تاثیر دود آه است ای که میگوئی تجلی گاه نازش و دینیت بنی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست پرده از رخ برگرفت و بیجا با سو ختم هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کردیم گریه دارم که تا تحت اثری آبت لبس پاک خور امروز ز نهار انبی فردا سمنه راز بدخویان نغضت بر تابش ازین</p>
<p>مشته ام خالک طرف به شب عرفی گفت روی ریاسد بیل و قهر دریا آتش است</p>	
<p>چو ما بدم تنای خود گرفتار است از جسم لاغر خورشیدم به پیرن خار است برای کشتن عشاق و عدل بسیار است که تا زبیب برآمد بند و ستار است هنوز قند بنده خالک در جلا است</p>	<p>بخود رسیدنش از ناز بیکه دشوار است تا من ز حتم از ستم چو پی پر است صدوی قتل و دبا نشا سمنه با این ستم کش سر ناموس جو سده خوشتم شب حکایت قلم زغیری شنود</p>

تقصیر من از آوار گیت پیر سینه
 بیا که فضل بجارت و گل به چمن چین
 غم شنیدن و نعتی بخود نسوزد نقش
 فناست هستی من در تصور کمرش
 ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست

که خار بگزاش بود و جاده اش تارست
 کشاده روی ترا ز شاهان بازارست
 خوشا فریب ترحم چه ساده پرگارست
 چو نمته که هنوزش وجود در تارست
 بگرد نقطه ماد و در رفت پرگارست

نگاه خیره شده از پر تو خوش غالب
 تو گوئی آئینه ما سراب و دیدارست

سموم وادی امکان لبس بجز تابست
 مرغ از شب تار و بیا بسیم نشاط
 بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست
 ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
 ز ناله کار باشک او فتاده دل خون باد
 زوحم نقش خیال کشیده ورنه
 محله ز شعله حسنت چه طرقت بر بندد
 بعرض دعوی هر طریقی تو خوبان را
 زمین ز نقش ستم تو سن تو ساعز زار

گدازد ز بهر خاکست هر کجا آبت
 که نیست سر میانی باده متابست
 خدا نخواسته باشد بغیر تو ابست
 که چشم غلظه ما براه سیلابست
 ز شرم بی اثر یحسانان ما آبت
 وجود خلق چو غنای هر نایابست
 چنین که طاق ما را نیاز سیلابست
 نگه در آئینه همچون خسته بگرد ابست
 هوا ز گرد در است شیشه می نایبست

قوی فتاده چه سبب است بجز غالب
 غلبه که سوت بده یشت محرابست

گورده خویش از تقصیر باز ندانست
 ز انسان غم ما خورده که سواست که مار
 فریاد که تا آید خون خند و نیم از غم

نگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
 حصم از اثر حمزه غار ندانست
 بکوه بد کشش کرد گرد ز ندانست

بیا که

<p>نازم نگه شدم که دلها از میان برد یکچند سیم ساخته تا کام گزشتیم از شاخ گل افشاند و ز خار گهر گنجیت کریم که برد موجب خون خواجگش را بهدم که ز اقبال نوید اثرم داد مخمور مکافات به خلد و سقا آویخت</p>	<p>در انسان که خود آن چشم فوسازند است من بشوید نه ز رفتم و او نازند است آئینه مادر خور پرواز ندانست در ناله مراد دوست ز آواز ندانست اندوه نگاه غلط انداز ندانست مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست</p>
--	---

غالب سخن از بند برون بر که کس اینجا
 سنگ از گهر و شعله ز اعجاز ندانست

<p>هر ذره محو جلوه حسن یگانه است حیرت بد هر بید و پاسه برد مرا تا چار با تغافل صیاد ساختم پابسته نور و خیالی چو وارسته خود داریم بفضل بهار ان عنان گنجیت بر سنگ عین ثابت آب گیسنه هر ذره در طریق و فای تو منزله در پرده تو چیت کشم ناز عاسله وحشت چو شادان بنظر جلوه می کنند</p>	<p>گوئی طلسم شش جبت آئینه خانه است چون گوهر از وجودم آب داد است پنداشتم که حلقه دام آشیانه است هر عالمی ز عالم دیگر فسانه است کلکون شوق را رگ گل تازیانه است هر برگ تاک قفل در شیر خانه است هر قطره از محیط خیالت کرانه است دامن ز روزگار و فراق بسانه است گردره و بوا سر زلفی و شانیه است</p>
--	--

غالب در زشتار آوار که می رس
 گنجم که خیمه را بوس آستانه است

<p>هر چه فلک است بچرخ از فلک بخواب هر چه بخت است از بخت ز بخت خور</p>	<p>خوف قهیر می نیست با دگر که نیست رحمت بچیکند ادراحت بچیک نیست</p>
--	--

جاده عالم مجرب طهر ز جاده سبب نیاز
شعله و سحریم طاهر هر چه گرفت پس نداد
خون بگر بجای میستی با قوی نداشت
زاده و در زش سجود آه ز دعوی و جو و
سخت و جدل بجای آن یکیده جوی گذران
گشته در انتظار پورده پدید بره بنفید
حسن چه کام دل بد چون طلب بر نیست
خود خوش نیست در بر پر چه چنین خوش نیست
زنده ز رشیده را طاعت حق گران نبود

هم محک تو ز ندیدیم زدن محک نخواست
کاتب بخت در خاتم پر نوشت محک نخواست
ناکردن ای نی را مش ما عجب نخواست
تا نزد ابرهن ریش بدر قتلک نخواست
کس نفس از جمل نزد کس سخن از ذک نخواست
در ره شوق جبری دیده زمره دیک نخواست
نخست نگاه گر بگذشته ز لب نک نخواست
عشق بخار غم پر نیم تنک نخواست
لیک منم بسجده و راضیه مشترک نخواست

سهل شم و سر سری تا تو ز عجز شمری
غالب اگر بد اوری او خود از فلک نخواست

مالا سیم گر کس یار ناز گشت
دارم دلی ز آبله نازک نهاد و تر
از جنبش نسیم فرو ریزدی زهم
باناله ام ز سنگدلیا س خود ستاز
زحمت کشید و آن قره برشت همچنان
رسوایی مباد خود آراسی ترا
ترسم پیش زبند برون افکند مرا
از جلوه تا که اخن و و رنسا ختن
میر عبد از گل با بر جناحش پوشش
از نا تو اسلحه بگر و معده باک نیست

فرقیست در میان که بسیار ناز گشت
آهسته یا خشم که سر خاز ناز گشت
مارا چو برگ گل دره دیوار ناز گشت
غافل قماش طاقت کسان ناز گشت
ماخت جان و لذت آزار ناز گشت
محل پر مزن که گوشه دستار ناز گشت
تاب تخمینه کا کل خمد از ناز گشت
آئینه را چه بین که چه مقدار ناز گشت
بان شکوه که خاطر و لذت از ناز گشت
غالب دل و دماغ تو بسیار ناز گشت

شب آتشین روی گرم زند خوانیهاست
 مادر آب فتاده عکس قد و لچویش
 در کف اش خشم نمک در روان از تن
 از خنیدن پشتم روزه بر قفا باشد
 ششک دل غمگینم کز سنگ روان یکسر
 سوی من نگردد از دین فکته در بار
 دایم اندر خاکم رخ نفیست بگوشن
 شو خیش و رانینه محو آبی هن دارد
 باعد و عتابستی در منش حجابسته
 با چنین تنیدستی بهره چه بود از هسته
 ای که اندرین وادی مرده از جا و اد

کز لبش نوا بر دم در شرر قفا نیهاست
 چشمه چو آئینه فارغ از روانیهاست
 ای که من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست
 تا چادرین پیری حسرت جو اینهاست
 دید و نظریها گفت مهر بانیهاست
 با گران رکابها خوش سبک نیهاست
 بان مان خدا دشمن اینچه بد گمانیهاست
 چشم سحر پر دازش باب نکته دانیهاست
 و چه در لاینها بیا چه جانستانیهاست
 کار مار سرستی آستین قشانیهاست
 بر سرم ز آزادی سایه را اگرانیهاست

ذوق فکر غالب برده ز انجمن بیرون
 بانجوری و صائب محو نیز بانیهاست

جیب مراد و ز که بودش نمانده است
 سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
 داد از تطلعه که بگوشت نمیرسد
 چون نقطه اختراع از سیر باز ماند
 مکتوب مابین نگاه تو عقده ایست
 دل را بوعده ستمی میتوان فریفت
 اعتمادی نساز دل ناتوان است
 دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن

تارش ز بیم گسسته و پودش نمانده است
 دل یاره آتشیت که دودش نمانده است
 آه از توفقی که وجودش نمانده است
 گوئی دیگر بهبوط و صعودش نمانده است
 کز هیچ رو امید کشودش نمانده است
 نازی که برو فای تو بودش نمانده است
 درد سر قیام و قعودش نمانده است
 رچی مگر بجان خودش نمانده است

کار از زبان گزشته و سودش مانده است	دل در غم تو مایه بریزن سپرده است
	عالم زبان بریده و آکنده گوش نیست آباد مرغ گفت و شنودش مانده است
آسوده زنی که یار تو شکل پسند نیست تلخاب گریه را نیک زیر خند نیست بشکسته و تراز به شکستن گزند نیست گر تیغ در کمان به نشاط کند نیست گو شر سار دعوت ناستودمند نیست بر خوان خود این یکا که مارا پسند نیست شکیه بر روان تنابند نیست اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست خط پیاله را رقم چون و چندان نیست	بلبل دل بنا که خونین به بند نیست اندازه گیر ذوق غم در مذاق من عمد و غار سوخته تو نا استوار بود از دوست میل قرب بگشتن غنیمت است بر یاد تو کدام پریشان بخور سوخت آن لاله با سحر فرازا محل نماند بجو ز بر سایه طوبی غنوده اند هنگامه دلکش است نویدم بجلدیت می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
	عالم من و خدا که سر انجام برنگال غیر از شراب و اندیشه برفت تقدیر نیست
معتب افشوده انگور آبی بیش نیست دو رخ از سر گرمی نازش عتابی بیش نیست رشته عمر خضر حسابی بیش نیست این من و مانی که میباید حجابی بیش نیست جلوه می ناسند و در منی نقابی بیش نیست تار و پود هستی لایح و تابانی بیش نیست این نکهاتنا چشم ما سربازی بیش نیست	منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست سج و راحت بر طرف شاد پرستانیم ما خارج از هنگامه سرتاسر به یکبارگی گشت قطره و موج و کف و گرداب همچو نیست پس خویش اصورت پرستان هزاره روا کرده اند شوخی اندیشه خویش است سرتاپای ما زخم دل لب نقشه شد تبسم ما می است

پاسخی آورده است اما جوابی پیش نیست حسن با این تالباکی آفتابی پیش نیست	نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا جلوه کن منت منده از فده کمتر نیست
	چند بچین نکتہ دلکش تکلف بر طرف دیده ام دیوان محال اتحالی پیش نیست
آنچنان تنگست دست من که پنداری است تبع سیراب از روانیهای خون بساست میگساران است و من مخمور و ساقی غایت پرده ساز فغانم پشت چشم تالست راز دل از بنشینانم نهفتن مشکست چشم اهل دل زباندان نگاه سالت تشنه ما بر کنار آب جو پا در گلست پیچ و تاب ره نشان دوری سحر نیست هر چه خبر هستیست پیچ و هر چه غریب تالست	لذت عشقم ز فیض مینوای حاصلست هم بقصد جوشش دریا تو مندست موج وای لب گردن تاب تشنگی نگذازم در خم بند قافل ناالم از بیداد عمر بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا شهری ل نیست گر حسرت مرا بجا از چرو با همه نزدیکی از وی کام دل توان گرفت در نور و گنگو از آگه و امانده ایم عقل در اثبات وحدت خیر میگرد و چرا
	ما همان مین خودیم اما خود از و هم دونی در میان با و غالب و غالب تالست
جان نیست مگر رتوان داد شرابست چیزی که بد لبستی از زدن تالست آتشکده ویرانه و بیخانه خرابست لب تشنه دیدار تو اخلد سحرابست تا پرده بر انداخته در بند حجابست کار روز به پیمانه می در خرابست	هم و عده و هم منع ز بخش چه حسابست در خرده زنجیر عمل و کاخ زمر لهر اسپ کجاست و پرویز کجاست از جلوه بینگاه مشکبیا توان شد با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس دو شنبه بستی که مکیدت لبش را

چندان که فتنه صاعقه باران در آست فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است مارا که ز بیداری دل دیده بخواب است	آن بستانم دایم که بر با هم سرگرمی هنگام طامات ندارم بچشی آئینه فلک در منظر ما
--	---

تا غالب سکین چه متع بود از تو
برداشت آنچه خود از جهره نقاب است

باده چون نگ خود از شیشه پالودن رفت دست شستیم ز صبا که به پیودن رفت گر شب تیره بداد غمزه نکشودن رفت هر چه از ناله رساندیم به نشودن رفت تا چایای دین راه بفرودن رفت از حیا بر در زندان بجل اندودن رفت هم بتاراج سبک دستی بنشودن رفت هر چه در گریه فرو دیدم در افروندن رفت درم آن خرقه که بادل غنیا لودن رفت	بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت این سفال از گشت خاک جگر گرم که بود خیز و در دامن باد سحر آویز بعد ز هر چه از گریه نشاندم به نشودن ریخت در یک بادیه عشق روانست هنوز باخت از بسکه ز لیلیا بتاشای تورنگ بر تنک یاکیم رحم که یک عمر گناه داغ تر دست است از شکم که ز افسردن دل شست و شوشه شوی ابر کمر است
---	--

دلی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زود بود بسودای من چون رفت

شکری تو ز انداز محروکین پید است شکوه صاحب خردن خوشه چین پید است ز بی شکفتگی دل گداز چین پید است تزار و دامن مار از استین پید است که هر چه در دل بادست از زمین پید است	که خیم نهان در جبهه چین پید است نظاره عرض جالت ز نو بچار گرفت رسید تیغ تو ام بر سر ز سینه گشت بجرم دین خونبار گشته مارا ز بی لطافت پر داسه ابر بچار
---	---

<p>ایچ و تاب نفسهاست آتشین پید است از توی فشانی آن وی نازنین پید است صفای باده ازین درویشین پید است از خود بر آمدن صورت آفرین پید است</p>	<p>قتل زک جان سوسر گذاخته شد نفس که اختن جلوه در موی قدش عیار فطرت پیشینان ز ما خیزد ز بی شکوه تو کاندرا صورت تو</p>	
	<p>نهاد نرم ز شیرین سخن غالب بان موم را جزا بے انگبین پید است</p>	
<p>باری بگو که از تو چه امید بوده است نو میدی که راحت جاوید بوده است بر فرق آره آره تشدید بوده است سه کاسه گدائی خورشید بوده است شادم که دل وصل تو نو مید بوده است می خور که در زمانه شب عید بوده است مضرب فی بناخن ناهید بوده است در دت پیاله امید بوده است آئینه خانه مکتب توحید بوده است</p>	<p>گر بار نیست سایه خود از بید بوده است شادم ز درد دل که بغر شکب ریخت ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد شبها کند زروے تو در یوزه دنیا تلفست تلخ رشک تمنای خویشتن در ماه روزه طریشان چه میرد از رشک خوشنوائی ساز خیال من هر گونه حسرتی که ز ایام می کشیم حق را ز خلق جو که نو آموز دید را</p>	
	<p>نادان حریفستی غالب مشوک او مددی کش پیاله بجمشید بوده است</p>	
<p>همچو عیدے که در ایام بهار آمد و رفت تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت ماره بر اثر خون شکار آمد و رفت</p>	<p>یار در عهد شباهم بکنار آمد و رفت تا نفس باخته پیروی شیوه بکست سیم کرد ان اشرافی جو دست خیال طالع پس ما بین که کماند از سپه</p>	

روز روشن و داج شب تار آمد و رفت ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت گیر کامسال بر سینه یار آمد و رفت جان به پروا نهمی شمع هزار آمد و رفت	شادی و غم همه سرشته تراز یکدگر اند هرزه مشاب و پی جاده شناسان بدار برق مثال سراپای تو میخواست کشید بله غافل ز بهار آن چه طمع داشته بغریب اثر جلوه قاتل صد بار
--	---

عالم با عین خرمیت به سجده بروز
موج این بحر مکر بکسار آمد و رفت

خود پیر مرا بخت جوان میبایست خاک گلبوی دیوهای مشک فشان میبایست خانه من بسر کوسه منان میبایست پیر سخی چند زیارم بزبان میبایست روی گرمی ز رفیقان بیان میبایست پیرس و جوی ز غریزان بگمان میبایست سویم از روزنه حشم نگران میبایست هم در اندیشه خد تخم به نشان میبایست یا خود امید گمی در خور آن میبایست نرخ پیرایه گفتار گران میبایست	اختری خوشتر از نیم بجهان میبایست بزمینی که با سنگ غزن شینم بر ستارم بسو باده ز دور آوردن که گرایش خوشم اما به نایش غوارم تاب مهرم نکند خسته دلی ز ره شوق نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسبب هرزه دل برد و دیوار نفسا دن توان ساز هسته کنم و دل بفسوم گیرد یا تمنای من از خلد برین نگزاشته تا تنک مایه به در یوزه خود را نشود
--	---

قدر انفاس گرم در نظر هسته غالب
در غم و هر در لغیم بفقان میبایست

جرعه را دین عوض اید می از ان شده است نفس سوخته در سینه پریشان شده است	از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است چشم بد و در چه خوش می تیم مشب که بروز
--	---

وای

<p>تا چه رود داد که در زاویه پنهان شده است تا چه گفت که از گفته پشیمان شده است کش بود پویه بدان پای که خمرگان شده است گفت دشوار که مردن تو آسان شده است تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است کشته ام بیدرین باغ که ویران شده است که بران مانده خوشید مکران شده است</p>	<p>در دلش جوی و در ویر و حرم فتناس لب گز و بخود و با خود فخر آسب دارد داغم از نور و نظر بازی شوقش بشکر گفتم البته ز من شاد برون گرد دور و غن بچراغ و کد رمی به ایاغ شاد و می ز میان رفته و شاد م بسخن شهر تم گریه بشل مانده گرد و سینه</p>
---	--

غالب آورده سر و شیت که از بستی قرب

هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

<p>که از در دل و نغز اندر استخوانم سوخت قضا بعبوده در چشم یا سببم سوخت بین که بی شر و ستم میتوانم سوخت که هم بداغ نغان شیوه دلبهرانم سوخت هزار بار بقریب استخوانم سوخت که باز بر شاخ گل آشیانم سوخت تپاک گریه رفتار باغبانم سوخت که شکوه در دل پیغاره بر زبانم سوخت ز جوش گرمی بازار من و کانم سوخت چه شمعها بر پرده بیانم سوخت شکفته روی گلهای بوستانم سوخت چه شد که آتش همسایه خانانم سوخت</p>	<p>فغان که برق عتاب تو آسختانم سوخت بدوق خلوت ناز تو خواب گشتانم سوخت شنیده که با آتش نسوخت ابراهیم شرار آتش زردشت در نهادم سوخت عیار جلوه نازش گرفتن از زانم سوخت مراد سیدن گل در گمان نکلند اموز ز کلف و ش نالیم کز احسن بازار است چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر چو در سید فلک کباب در مقام نیست نفس گداختگیها شوق را نازم سوخت نوید آبرنت رشک از قفا دارد سوخت کسی درین کف خاک سترم مبادان باز</p>
--	--

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست خبر دهید بقاتل که جبری کشد م	شکسته زخمی یاران راز دانه سوخت ز ما هتاب چه منت برم کتا نم سوخت
سخن چه عطر شر در دماغ زد غالب که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت	
گفتم بروز کار سخنور چون بسیت معنی غیب مدعی و خانه زاد است مشکین غزاله با که نه بینی بهیچ دشت در صفحه نبودم همه آنچه زرد است لیلی بدشت قیس رسیدت ناگهان باید لغیم نخوردن عاشق معاف دشت زور شراب جلوه بت کم شمرده ایم گرد و هوای قرب تو بستیم دل مرغ تا شیر آه و ناله سلم و سلم مترس	گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیت هر جا محقق نادر و اندرین بسیت در مرغزارهای ختا و ختن بسیت در بزم کترست گل و در چمن بسیت در کاروان حجازه محل فلک بسیت آنرا که دل بودن و نشناختن بسیت اما نظر سحر صله بر همین بسیت خود ناگشوده جای دران سخن بسیت مارا هنوز عریده با خویشتن بسیت
غالب بخورد چرخ فریب از هزار بار گفتم بروز کار سخنور چو من بسیت	
چه صبح من ز سیاهی بشام ماندست به رنج از پله راحت نگا داشته اند در از دوستی من چاکلی از فلکند چه عیب نه گفته که به تلخی بساز و سیدندیر وجود او همه حسنت و بستیم همه عشق نگاه محصر بدل سر نداد و چشمه نوش	چگونه که ز شب چند رفت یا چندست در حکمت که پای شکسته در بندست ز پیش دل و سرع با هزار پو بندست برو که باده ماتلخ ترا زین بندست به بخت دشمن اقبال دست سوگندست هنوز عیش با نازده شکر خندست

<p>مکویدار چه میگر من آرزو مندست ورین نوردند انم که آسمان چندست که بنده خوبی او خوبی خداوندست</p>	<p>ز بیم آن که مبادا بهیرم از شداد شمار کج روی دوست در نظر دارم اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار</p>
<p>نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب بدین که رسید و گویند بست خرسندست</p>	
<p>ز بهر بطلان عدو شیوه مشتری گرفت خاتم دست یو بر کشور دل پی گرفت فریه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت رفت و در انجمن غیر مزد نو آگری گرفت ورسزد آنکه سر کنی گیر که سر سری گرفت منکر ذوق عمری خرده بر بهری گرفت هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت نامه چو پستش بال مرغ سبکی گرفت</p>	<p>ساخت ز راستی بغیر ترک فو نگر گرفت شبه به گدا کجا رسد ز آنکه چو فتنه روی داد ترک مرا گیر و دار شغل غرض بود نه سود آمد و از ره غرور بوسه بجنبه تو تم نداد ای که دولت ز غصه سوخت شکوه در خور وفا جاده شناس کی خصم بودم و دوست آه جو مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بوی تست رای ز دم که بار غم هم بر رقم زدل رود</p>
<p>عالم اگر بزم شعر دیر رسید و نیست کش بفراق خسران دل ز سخنوری گرفت</p>	
<p>دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست پا تا سرم انداز بیا نیست بیان نیست بی پرده بهر پرده روانست روان نیست کز بوسه بیامی بد بانست و دهمان نیست شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست سود نیست که مانا بزیانست زیان نیست</p>	<p>دل بردن این شیوه عیانست عیان نیست در عرض غمت پیکر اندیشه لایم فرمان تو بر جان من و کار من از تو نازم بغیری که دمی اهل نظر را داغیم ز گلشن که بهارست و بقای هیچ سرمایه هر قطره که کم گشت به دریا</p>

شکایتی نفروشی و عشوه نخری
 ترا که موج گل تا کبر بود در یاب
 بلا به صورت زلف تو رو بیا آورد
 تراست جلوه فراوان درین بساط و
 زواریان شهیدان هر اس سینه چه
 با نظار تو در پاس وقت خویشتم
 زلال لطف تو سیرابی بوسناکان
 ترا ز اهل هوس هر کی بجای نیست

تو آشنای که خوابه دشتای تو کیست
 که غرق خون بدر بوستان سزای تو کیست
 به بند خصمی و هر یک مبتلا تو کیست
 حریف باده میخواره آزما تو کیست
 تو کیست دست فضا کشته ادای تو کیست
 فریب خورده نیزنگ عدای تو کیست
 یکی به بین که جگرش نه بجای تو کیست
 تو و خدای تو شام مرا بجای تو کیست

فرشته سینه من ربک سینه فهم
 بن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادی که دران خضر را عصا خفتست
 بدین نیاز که باست ناز میرسد
 به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
 خروش حلقه زندان ز نازنین پیرست
 هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
 غمت بشهر شبنون زنان به بنگه خلق
 دلم به سجد و سجاده و دردا لرزد
 درازی شب و بیداری من این نیست
 بهین زد و در و مجو قرب شه که منظر را
 بر آه خفتن من حس که بگر داند
 و گز اینی راه و قرب کعبه چه خط

بسیه می سپرم ره اگر چه پا خفتست
 گدایایه دیوار یادشا خفتست
 که در شکایت درد غم و دا خفتست
 که سر برانوی زاهد بهر پا خفتست
 گشته لنگر گشته و ناخذ خفتست
 عین بخانه و شه در حرم سیر خفتست
 که دزد و محله بیدار و پار خفتست
 ز بخت من خبر آید تا کجا خفتست
 در یک باز و بد و ازه آرد خفتست
 که تیر قافله در کار و اسیر خفتست
 مرا که ناقه زرفت را ماند و پا خفتست

مجموعه

بجواب چون خودم آسوده دل ام غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا سخت

مشته را رشک کشته در گریست رمد اجزای روزگار ز هم مستی انداز لغزشی دارد نال را مالدار کرد اثر دوستان و دشمنان در مدام پرده عیب جو درین او عقل و دین برده دل و جان نیز شته حسیر و گدای پلاس برید منت از دل نیستوان بر دشت قفس و دام را گنای نیست ریزد آن برگ و این گل نشانند	من و زخمی که بر دل از بگریست روز و شب در قفا یکدگریست حیف پائی که آفتش ز سرست دل سختش دکان شیشه گریست تیغ او تیز و خون ماهی درست نوکی کلکم زد شنه تیز برست انچه از مانبر ده خبرست انچه من قطع کرده ام نظرست شکرایزد که ناله سبب اثرست ریختن در نخل و بال پرست هم خزان هم بهار در گریست
---	--

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خوشتن گریست

بند را رند سخن پیشه گنای هست خسروی باده درین دور اگر میخواست نامه از سوز و درونم برقم سوخته شد چند و آزادی جاوید بهار انازم گفته اند از تو که بر ساد و دلان بخشائی که رخ آرائی و گدازت سیه تاب هی	اندرین دیر کن میکده آشامی هست پیش ما آئی که ته جرعه از جامی هست قاصد اردم ز نذر وصله پیامی هست کش بھر سوششی از شکن دایم هست پخته کاریست که مارا طمع خامی هست یاد ناری که مرا تیره سر انجامی هست
--	--

بی تو گزریسته ام سختی این درو بخت کیست در کعبه که رطلی ز بنیام بخشد می صافی ز فزنگ آید و شاید ز تار بردن نازک دلدار گراست مکناد	بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ورگر و گمان طلبید جائه احرامی هست ماند انیم که بعد ادا دے و بطامی هست خواهش ماکه جگر گوشه ابرامی هست
--	---

شعر غالب بود و سه و نگویم و سه
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خسته اثر التماس کیست گیرم ز داغ عشق تو طر فی نه بست دل ازیم بگو غیر ز بقیا بے نسیم با و بساز و صلی و با من بعزم قتل از بیگان شهرم و از ناکسان و هر از پریان بعربده راضی نمے شود لطف بشکوه از هوس بی شمار من گیرم که رسم عشق من آورده ام بدیر صحن چین نموده بزم سداغ تو	بخت من از تو شکوه گرا سپاس کیست ایم نه بس بود که جگر و شناس کیست کا ندر امید واری بوی لباس کیست آه از امید غیر که محشم یاس کیست گر گشته سر تو سلامت بر اس کیست خار ره تو چشمم براه پلاس کیست شو قم بناله از ستم بی قیاس کیست ظلم آفریده دل حق ناشناس کیست باد سحر علاقه رطوح اس کیست
---	--

غالب بت مرا نکه ناز قحط نیست
تا بامنش مضایقه چندین بیاس کیست

آنکه بی پرده بعد داغ نمایانم سوخت نه بد رسته شراره و نه بجای ماند رماد سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد خاجت افتاد بروزم ز سیاهی پیراغ	دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت سو ختم لیک ندانم بچه خوانم سوخت این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت دل به بیرون نفی مهر در خشانم سوخت
--	--

سودم از از رشتم افزون بود آن روم کافر عشقم و دوزخ بود در غور من پایم از گرے رفتار نیسخت براه تا ندانم بفسون تو در آتش رفتم کردم از سنگ بگریان شوم شسته عشق	کز بی اشته توان در چنستانم سوخت غیرت گرے بهنگانه صفا نم سوخت در قدم سوختن خار بیا یا نم سوخت خود بدای تو دل دیر پشیمانم سوخت هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت
--	--

دیگر از خانه کفر چو گویم غالب
من که رخسارگی جوهر را یا نم سوخت

در بند لای و رقم دست کیست ریش کف جم می چکد از غم ز عالم از آتش لهر اسپ نشان پیدا مرد از حرف من اندیشه گلستان فلیک چشم و نگشت کردش جامی ز نبیست در جستن مانند تو نظاره زیو نیست ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست در نطق سیحانم از خصم چه پاکست بی پرده ستم کن رخت از بادیه دورست	نی نی نی کلمه رگ قرگان یثیست سیرا بی نظم اثر فیض حکیمست سوزی که بنجام ز تو در عظم رسیمست از روی تو آئینه کف دست کلیمست گلک و رقم تاب سبیل برادیمست در زادن همتا من اندیشه یثیست شور خشم رسته اعضای یثیست دراز ز خود میرے از غیر چه یثیست بیمر و بنالم دلم از غصه و یثیست
---	--

بختم ندید کام دل غم زده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لیسیت

در بند تو چشم از دوجان وخته هست افغان مرا بی هشی ساخته نیست در دیده ز رخ پرده بر انداخته نیست	بشار که شهاب از تو آموخته هست در زمره بوسه بگر سوخته هست در سینه دو صد عذبه انداخته هست
---	---

آرا نسوی بیدان و فاشخته نیست	زین سو سو بس جانسیری توخته هست
در راه ثوابش متداخرانته نیست	در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر بچیده گردد
در کوی تو گوئی سک با سوخته هست

با من که عاشقم سخن از تنگ نام چیت ستم ز خون دل که دو چشم از ان پرست با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام و خسته غمیم و بود می دو اس ما در روز تیره از شب تارم نمائیم با خیل مور میرسی از ره خوش است فال گفتی قفسش است توان بال و پر کشود از کاسه کرام نصیب است خاک را نیکی زنت از تو نخواهم مزد کار	در امر خاص محبت دستور عام چیت گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیت دان که حورو کوثر و دار السلام چیت با خستگان حدیث حلال و حرام چیت چون صبح نیست خود چو شناسم که شام چیت قاصد بگو کران لب نوشین یا چیت باری علاج خستگی بندام چیت تا از فلک نصیب کاس کرام چیت در خود بدیم کار تو ای مقام چیت
---	--

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که زنج می لعل فام چیت

گل را بجرم عربه زنگ و بو گرفت لطف خدای ذوق نشا طش نمیدهد چو اصل کار در نظر همنشین بود در خلوتی کشود خیال لم ره دعا شرمنده نوازش گردون مانده ام با خویشان چه بایه نظر باز بوده است	راه سخن به عاشق آرزوم خو گرفت کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت بیچاره خرد به روش جست خو گرفت ز تنگی بساط نفس در گلو گرفت گر چاک و دخت جامه به زور خو گرفت کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت
--	--

گفتم خود از مشایخ پخته بخشایش آورد از یک سوست باده و قسمت جدا جداست فرمان روانه گشت مسلمان هیچ قصر ایمان اگر خوف و رجا کردم استوار هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا خوش باد حال دوست که عالم نگو گرفت جمشید جام برد و قلند رک و گرفت گر گرفت مرغ زمیکده ترسافرو گرفت اخلاص در نمود و فایم دور و گرفت گوئی فلک بمرده بنجار او گرفت	
---	--

رضوان چو شمد و شیر به غائب حواله کرد بیچاره باز داد دس مشک و گرفت	
--	--

غبار طرف مزارم به پیچ و تابانی هست بانگ صور سراز خاک بر سینه دارم ز سردی نفس نامه بر توان دانست بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم نظر فروز ادا ما بدشمن ارزانی ز شور و نمک پریشان نهانی تست خود اولین قدح می نوش و ساقی شو مگر دم جگر تشنه زاده بدروغ ز سرد مهر ایام نیستیم نژد	هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست هنوز در نظم چشم نینخوا بی هست که نرسیده پیام مرا جوانی هست که یار و پرستندی و زود یابی هست بن سوار اگر داغ سینه تابانی هست اگر مرا جگر تشنه عمتابی هست که آخر از طرف تست کجایی هست نشان دهید برایش اگر سرابی هست که در خزانه ماروی آفتابی هست
---	---

بهار بند بود برشکال بان غالب درین خزان که هم موسم شرابی هست	
تا بسویم نظر لطف جستن اسمن است ایک تا نام تو آرایش عنوان بخشید کلکم از تاز مسکه میج تو درباره خویش	سبز ام گلبن خرم گل و خام چمن است صفحه نام بشاد اسب برک سمن است شایع الله و نبأنا حسن است

گم افشانی مدح تو بچینش آورد
 هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
 به خیال تو به متاب شکیم که مگر
 راست گفتارم و یزدان پسند و جز است
 همچنان گشته یک دل بزم با هم که مرا
 راستی اینکه دم هر دو فای تو بدل
 دوری از دید اگر روی و حد دوری
 داور اگر چه همایم به پایون سخن
 جز باند و دل و رخ تنم نغزاید
 سینه می سوزد از آن شک که درد این
 بیکسپهای من از صورت عالم در باب
 حیف باشد که دلم مرده و پرش نکنی
 چشم دارم که فرستی بجواب غم

خامه ام را که کلب در گنج سخت
 مهر تابان که فرو زنده این گنجست
 عکس روی تو درین آینه بر تو گفت
 حرف ناراست سرودن بر تو نیست
 میتوان گفت که نیتی ز دل اندر دست
 با هم آمیخته مانند روان باید نیست
 ز آنکه پیوسته ترا در دل زارم و طفت
 لیکه رد هر مرا طالع ز غوغا گفت
 ناله هر چند زانده دل و پنج گفت
 بجگر می خلد آن خار که در پر نیست
 مرده ام بر سر راه و گفت نمی گفت
 بجهان پرشش ماتم زده برم گفت
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب نیست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
 گریه تن مستکف گوشه بیت انحر نیست

نه هرزه بچونی از مغرم استخوان خلعت
 روم به کعبه ز کوه تو ذوق خلم
 هجوم گل بگلستان هلاک شو قم کرد
 گریتم مگر توست بخون تیم کاروز
 نه شاید بے تماشا نه بید لے بنوا
 گم به جنبش دل شیشه از پری لبتر

که جامی ناله زاری درین میان خلعت
 ز سجده جبهه و از پوز شتم زبان خلعت
 که جانانده و جامی تو همچنان خلعت
 ز باره جگرم چشم خونچکان خلعت
 ز غنچه گلین و از بلبل اشیا خلعت
 سرم ز باد فسون سنجی زبان خلعت

گرش بدیدن من گریه روندا چه جرم	خدا آتش شوق من از دغان خالیست
پراز سپاس ادای تو دفتر می دارم	که یکسر از رقم پرشش بخان خالیست
امام شمس به مسجد اگر رجم ندهد	نه جای من به نیایش که من خالیست

خراب ذوق برودش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گستی و پیوندشکل افتادست	مرا گمیر نخوئی که در دل افتادست
رسد می که خجالت کشم ز گرمی دست	ز خضم داغم و اندیشه باطل افتادست
به قدر ذوق پتیدن بکشته جان بخشند	سخن به محکم در کیش قاتل افتادست
شگافه از جگر ذره خم برون ندهد	بوادینی که مرا بار مد گل افتادست
درین روش بچه امید دل توانستن	میانه من و او شوق حاصل افتادست
به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش	که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
به صبر کم نیم اتا عیار اتو سب	بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چو در منگ و سمندر در آب آتش من	تنم به قلمم و کشته به اصل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوانش	بهماز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آینه با خویش لایب ساز شو	ز خود بجوی که مارا چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله خورد غالب
مگر خلوت و اعط به محصل افتادست

دینم از مرگ تا تیغ جراحت بار است	روزی ناخوردۀ ما در جهان بیار است
ما و خاک ره گذر بر فراق عریان نخست	محل کسی جوید که اورا گوشه دستار است
پاره امید و استم تکلف بر طرف	با همه بی التفاتی درد مندازار است
بر سر کوه تو باهرم کجنگ دهم	این هجوم ذره گذر روزن دیوار است

در خوشی تابش روی عرقش نگر
 بنیوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ
 در پیشش ششم و در کاجو لے استوار
 راز دیدنهای مجوی و از شنیدنهای مگو
 گر نمودار است نقش سجد بر سیاه ریغ
 دور باش از ریزهای استخوانم ای هما
 کینه نخل تازه از صرصر ز پافتاده ام

تا چاهنگامه سرگرمی گفتار هست
 بخت را نازم که با سن دولت بیدار هست
 بادش را بنده کم خدمت پر خوار هست
 نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
 ورنشانند نیست دوش خسته ز نثار هست
 کاین بسا مدعوت رخسار آتش نثار هست
 خاتم ارکادی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردان گنج باد آور دو غالب اهنوز
 ناله الماس پاش و چشم کوهسار هست

چشم از ابر شکبار ترست
 گریه کرد از غریب زارم کشت
 می بر انگیز دشمن بختن من
 دی مگرست بوده کامروز
 ای که خوی تو همچو روی تو نیست
 نو بدولت رسیده را نگرید
 طفلی و پیر دلیر می شکنی
 همه عجز و نیاز می خواهند
 خسته از راه دور می آیم
 شکوه از خونی دست نتوان کرد

از عرق جبهه بشار ترست
 نغمه از تیغ آبدار ترست
 دشمن از دوست همگسار ترست
 شکرم از شکوه ناگوار ترست
 دیده از دل امیدوار ترست
 خطش از زلف مشکبار ترست
 آه عهدی که استوار ترست
 زار تر هر که حق گزاف ترست
 پازتن پاره فگار ترست
 باده تند سازگار ترست

بیرسد که بخویشتن نازد
 غالب از خویش خاکسار ترست

<p>و گریه شرم گنه در شمار بے ادبیت هنوز قهقهه حلاج حرف زیر لبیت خادم من عجبی و طریق من عربیت قدح مباحش زیاقوت باده گر عنایت نشاط خاطر مغلس ز کیمیا جلبیت فروغ صبح ازل در شراب نبیثیت خوشست گرمی بخش خلوت شریعت عیار سبکی ما شرافت نسبیت که بیوفائی گل دهر شمار بواجبیت</p>	<p>طوبخ بشش حق را ذریعه بی سبیت ز کیه و دارج چه غم چون بعلبیکه ستم رموز دین نشنا سم درست و معذورم نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم بالتفات نیزم در آرزو چه نزاع بود به طالع ما آفتاب تحت الارض نه هم بیاسک زاهدان بلا سئ بود بر آنچه در نگری جز به جنس مائل نیست کسیکه از تو فریب و فاختور داند</p>
--	--

<p>سیان غالب و دماغ نزع شد ساقی بیا به لایه که همچنان قوت غنیمیت</p>
--

<p>نشاط معنویان از شراب انجازه تست بجام و آنه حرف جم و سکند پیت فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم هم از احاطه تست ای که در جهان مارا سپهر را تو بتاراج ما گماشته مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیاست کمان ز ریخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا سپاس خود تو فرضت آفرینش را</p>	<p>فنون یا بلبلان فصلی از فضا تست که هر چه رفت بهر عهد در زمانه تست اگر خط و گر خال دام و دانه تست قدم به بنگه و سر بر آستانه تست نه هر چه دزد ز ما برو و در خزانه تست نه تیر گامی تو سن ز تاز یانه تست خدنگ خورده این صید که نشانه تست درین فریضه دو گیتی همان دو گانه تست</p>
--	---

<p>تو ای که موخن ستران پیشینه مباحش شکر غالب که در زمانه تست</p>
--

ردیف ثنائی مثلث

<p>او چون خودی نداشته دشمن درین چرخ غم برتا بداین همه گفتن درین چرخ گرفت خون دیده بدامن درین چرخ خویشا نش از روند بشیون درین چرخ گفتم که گل خوشست بگلشن درین چرخ بی رشته نیست جفتش سوزن درین چرخ گر بحث می کنم بر برهن درین چرخ گر نامه ام نهاد پروزن درین چرخ ما کرده ایم پرورش فن درین چرخ</p>	<p>مخودست لیک چون بن درین چرخ افسانه گوشت غیر چه مهر افکنی برو جیمون و نیل نیست دست از خدا ترس بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است لبه پرده شوز غصه و الزام ده مرا شرکان بدل زد ذوق نگه سیر و د فرو بت را بجلوه دید و بر جای مانده است همسایه ناخوشست خوشم بخشین نموش بعد از خورین که رحمت حق بر روانش باد</p>
--	---

اوجسته جسته غالب و من بسته دسته ام
عرفی کیست لیک چون بن درین چرخ

ردیف جیم تازی

<p>آینه مرا بنزدون چه احتیاج بند قیاس دوست کشودن چه احتیاج بر خاک او ناصیه سودن چه احتیاج دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج باروز و شب بعریده بودن چه احتیاج</p>	<p>نقتم گرفته دوست نمودن چه احتیاج با پیر بن زناز فرو سیر و د بدل چون میتوان بر بگزرد دوست خاک شد بگر که شعله از نفسم بال میزند از خود ذوق زمرنه میتوان گذشت مد دست دیگر لیست سفید و سیاه</p>
--	---

تالاب کشوده مژه در دل دویده است لبقطن در آتش و تب تا بزم نظاره کن آن کن که در نگاه کسان محترم شوی خواب است وجه هست آواره بینشان	بوس لب ترا برودن چه احتیاج غننامه مرا بکشودن چه احتیاج برخیش هم ز خویش فروزون چه احتیاج محوخ ترا به غنودن چه احتیاج
--	--

تاب هموم فتنه گرانیت غالب

کشت اسید را بدرون چه احتیاج

جلوه میخواسیم آتش هوای ماسنج گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده پنهان در آروده و دل در خدای پاکند فرگ مارا تا که تمهید شکایت کرده است ای که نقش ما بری بذارم از مالوده خویش شیرین شمری خضم را پرویز گیر آه از شرم تو گونا گاه ما زود پیش زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد کام ما محوست عیش بی نوالا میرس	دست گاه خویش بین و دعای ماسنج ورنه نیروی قضا اندر رضای ماسنج میروی از کار در دبی دوا می ماسنج ریج و اندوهی که دارد از برای ماسنج دست بر دو چه داری خوبنای ماسنج سرگزشت کو بکن با ما جرای ماسنج در تلافی پایه مهر و فاس ماسنج مرون دشمن ز تاثیر دعای ماسنج دید ما کورت جنس ناروایی ماسنج
--	---

در گرزین پرده چون ساز غالب هستی

مدعی بنهار خود گیسرو نوای ماسنج

ردیف حیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان مسیح ای حسن گراز ز رست نه زنجی سخن هست	زخم دل ما جلد و دانست و زبان مسیح تا ز اینمه یعنی چه کمر پیچ و دمان مسیح
---	---

در راه تو هر بوی غبار است رسوا
بر گریه بغیر و دزدل هر چه فروخت
تن پروری خلق فرون شد ز ریاضت
دنیا طلبان عربه مفت است بچشید
پیاپی رنگینست درین بزم بگردش
عالم همه مرآت وجود است عدم نیست
در پرده رسوا کے منظور نوا نیست

دلنگ نگر دم زهر افشان جان میخ
در عشق بود تفرقه سود و زیان میخ
خز گرمی افطارند ار در رمضان میخ
آزادی مایه و گرفتاریان میخ
هستی همه طوفان بهار است خزان میخ
ساکار کند چشم محیط است و کران میخ
رازت نشود کیم ازین خلوتیان میخ

غالب ز گرفتاری او بام برون آس
باله جهان پیچ و بد و نیک جهان میخ

ای که بنوی هر چه بود در تاشایش پیچ
موج از دریا شعل از مهر حیرانی جبر است
آسمان و همست از جبین کیوانش مگوی
آخر از دنیا بجاه و پایه افزون نیست
صورتی باید که باشد نفروز یا روزگار
نامه عنوانش بنام تست زان و تازه است
دل زان تست و نعمتهای الوانش تراست
ای هوس کارت ز گستاخی بهیر چی کشید
پیش ازین کی بود انیم التفاتی بوده است

نیست غیر از سمیا عالم بودایش پیچ
محو اصل عاایش بر اجزایش پیچ
نقش مایهجت بر پنهان پیدایش پیچ
بنده ساقی شود گردن زایایش پیچ
گوبه اکسوش پوش و گوبد یایش پیچ
داغ غم دارد و سوادش بر سرایش پیچ
سخت در هم چون سما خوان لیلیایش پیچ
نازکیهای سیایش بین بالایش پیچ
اینقدر بخود ز بخشهای بیجایش پیچ

نقش غالب بچنین بر جا گزارا خست
خیز و در کله پرند گوهر آرایش پیچ
روایت حاتی طی

<p>باده پر تو خورشید و ایام دم صبح آفتابیم جسم دشمن و بدر دای شمع بعد آنکه قریب اند با نوبت ماست زین پس جلوه خورشید چرخان گیرد پیش ازین باد بچار اینمه سرست نبود سخن ما ز لطافت همه سرخوش میست ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس بوی گل گز نه نوید کرست دشت چو دشت</p>	<p>مفت آنان که در آینه بیاغ دم صبح ما بملک سرشاییم و تو داغ دم صبح آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح شب اندیشه ز مایافت سراغ دم صبح شبم ماست که تر کرده دماغ دم صبح که فرو ریخته از طرفت ایام دم صبح مغلن آواز بر آواز کلاغ دم صبح ای که در بنم تو ماتم بچراغ دم صبح ای بشت کرده فراموش جفاغ دم صبح</p>
--	---

غالب امر و زبونی که صبوحی زده ام

چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

<p>آه عشق فایز خیر کنیم طرح در فصل دی که گشته جهان مهر بر آرزو تا چند شنوی تو و ما حسب حال خویش ما را زبون مگیر گر از پا در آیدیم هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم خود را بشاهدی پرستیم زین پس از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم از تار و پود ناله نقاب دهم ساز برگ حل ز شعله و آذر جسم نسیم از زخم و داغ لاله و گل در نظر نسیم</p>	<p>در کسب سپهر مگر در کنیم طرح بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح افسانه های غیر مگر کنیم طرح از ما عجب مدار اگر از کس نسیم طرح حیثی بداع گردن اختر کنیم طرح در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح در زخم رشک روزه در کنیم طرح وز دو دینه زلف بنم نسیم طرح پیرایه از شراره و آتش کنیم طرح از کوه و دشت مجله و منظر کنیم طرح</p>
---	--

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از غار و خنده باش و بستر کنیم طرح

آئین بر همین بنیاد رسانده ایم
غالب بیا که شیوه آواز کنیم طرح

ردیف حامی معجمه

<p>وی خرام تو بیا مایه سرگستاخ زخم تیغ تو بگلگشت جگرگستاخ که رساند تو این گونه خبرگستاخ نال را کرد در اطهار اثرگستاخ کاین گدائیت بدر فوزه درگستاخ بنیمش چون بود در راه گزیرگستاخ بشناورزی سیلاب خطرگستاخ بود باد اسن پاکت چه قدرگستاخ سر زلفی که به پیچید کمرگستاخ</p>	<p>ای جمال تو بتاراج نظرگستاخ دلغ شوق توبه آرایش دله سرگرم مردم از درد تو دور تو دوا غم از غیر با خبر باش که دردی که زبیدردی هست خواهش وصل خود از غیر از اخلاص سنج شاگردم که بخلوت زبیدست قیب گریه از زانے آن دل که به نیرو باشد بای این چخه که با حیب کشاکش دارد نازد لهای نزارش چه محابا باشد</p>
--	---

طوطیان در شکر آید به غالب کا و رست

لبه از نطق بتاراج شکرگستاخ

<p>گشت گرما به ساز از دوزخ کشکان ترا چمن برزخ بهمه مور نیز برو طخ دیت اشخاص بقعه را مسلخ از تو گویم برات سن بریخ</p>	<p>تا بشوید نهاد ما زو سح تا چه بخشند در جهان دگر و ده که از گشت زار امیدم دل ام جزا به ناله را مدفن از دل آرام بساط من آتش</p>
--	---

<p>مفسر ماودانه از یک دست برگ در غور دهمت فلک ست مهر چون ساز میزبان کرد با تو شد هم سخن پیام گزار در سخن کار بقیاس مکن قاصد من براه مرده و من</p>	<p>مفسر ماودام از یک نخ بشکایت چه میزنیم ز نخ به سلیمان رسید پای طغ چو شکبهم بار در شش پانچ ترش گردد و ترش بر تلخ تلخ بچنان در شمساره فرسخ</p>
---	--

<p>مرگ غالب دست بدر آورد خویش را گشت و هرزه گشت اوخ</p>

رویت دال مملله

<p>دگر فریب بچارم سرخون ندیدم گسته تار اسیدم دگر بخت آنس ز قاتلی بعد از اینم که تیغ و خنجر را بدان پرست نیازم که بجز تسخیرش جنون گلوادش نیست بلکه خود واریست کفیل پوش خودم وقت می بزم حبیب بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون شریک کار نیاور و تاب سختی کار بمن گرای و وفا جو که ساده برهنم</p>	<p>گلست و جامه آلی که بوی جنون بد بزخمه نگه سازم نوا برهون چند بجکم و سوسه زهراب بی شکون بند ز مهر دل بزبان نصحت فزون بند که تن بهمدی عقل ذوق فزون بند بشرط آنکه ز یک قلام فزون بند بهرزه ذوق دلاویزی سکون بند جواب ناله ماغیر فی سئون بند بسنگ هر که دید دل بفرزه چون بند</p>
--	--

<p>ترا بجز چه حاجت نه آن بود غالب که جان به لذت آویزش درون ندیدم</p>
--

مکاشش از بسر نامه و فاریزد
بفرق ماگرش ناگهان گنارفتد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
ز ناله ریخت بگر پارها سداخ آلود
تبسمیت بیا لکن شکران خودت
وماغ ما ز بلا میرسد بگر ساق
خوش آنکه عمر منش بر سر عقاب آرد
بهشت خویش توانی شدن اگر دار
بروز وصل در آغوشم آبخان بفتاد
بچاره درد تو کسیر بی نیازهاست
بروی عقد کارم بشکل برگ خزان
غبار شوق بخونابه اسید سرشت
شباب وز بد چه ناقدردانی هست

سواد سخن ز کافد چو تو تیاریزد
چو گرد سایه زبال و پر حماریزد
جبین ز پای باندا از نقش پاریزد
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
که نعل نجیب متناسه خونهاریزد
گدا از زهره مادر ایاغ ماریزد
خنک پیپرین شعله جفا ریزد
دلی که خون شود و رنگ مد عاریزد
که بی من از لب من شکوه تو واریزد
که دل گدازد و در قالب دواریزد
زلزله ناخن دست گره کشاریزد
دمی که خواست قضا طح این بناریزد
بلا بجان جوانان پار سازیزد

بجده بر در یار او مستیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ماریزد

ببند پرکش عالم نمی توان افتاد
فغان من لخلق آب کرد ورنه هنوز
من آن نیم که بتانم کنند و بوی
ز رشک غیر بدل خون قناد ناگه و من
هم از تصرف بیتا سب زینجا بود
حدیث می بد و چنگ مر میان اریم

توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
گفت ام که مرا کار با فلان افتاد
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
بخون تیم که چه افتاد تا چنان افتاد
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فر و نیامدم از بسکه بخودم بطلب بکوی یار زیافتم و کنم فریاد شب ارچه با تو بدعوی نامنائی داشت نفس شراره فشانست و نطق شد درو	هزار بار گزارم بر آشیان فستاد بدان در یخ که دانند ناگهان فستاد به روز طشت مه از یام آسمان فستاد ز حرف خوی که باز آتشم بجان فستاد
--	---

عزیم و تو زبان دان من کنه غالب به بند پر کش عالم نمی توان فستاد	
--	--

غم جویمم در افکند، و که مرا امید آخر منزل نخست خوی تو راه پیشند ای که بدیده غم زتستی کسینه غم ز شوخی دلکشاتنت برگ نبات می نهد مست عطای خود کند ساقی ماه مست دوست ز رفته بگز و لیک غبار ماهنوز انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان سید سیم به غلج جارحم کجاست ای خدا خوب بجا گرفته راتازه کند خراش دل	دانه و خیره می کند گاه بیاد مید اول منزل و گر بوی تو زاد مید نازش غم که هم زتست خاطر شاد مید سختی بوفادلت رزق جهاد مید داده زیاد می برو بسکه زیاد مید در ریش از فرون سری مالش یاد مید شوخی نامه در کفش نامه کشاد مید آب هوای این فضا کوی که یاد مید ورنه بهانه جوی من چیست که داد مید
---	---

توس کلک غالب صبح فیض نیست صبح چو ترک مست من شیشه کشاد مید	
--	--

دل بآب طرب گم کرده و بدیدم نهان شد گرفتم که تفاضل طاقت مابلج می گیرد نو گستر دی بصحر ادم و از رشک گرفتار جنون کردیم و مجنون شهر گشتیم از خود مند	ز راهگاه دهنان میشود چون باغ ویران شد حزین یک نگاه همه با می نتوان شد کف خاکم بر بنگ قمری بسج افشان شد برون دادیم راز غم بعنه ای که پنهان شد
---	---

بدین بخت گرفت مردن شاحرت
مهر از جنت خوشتر از هستی چه می پرست
فرغت بر تابد جنت مشکل پسندین
چه پرستی و چه حیرانی که هنگام تماشا نیست
ز ناگه است این هنگامه بگرشورستی را
نشاط انگیزی انداز سمی چاک را نازم
شب غربت بهمانا شد و غمخوار بے وار
قصا از دوق معنی شیر و میرخت در جانها
دل و سوزت بنیان دارد ولی در سینه کوهها
چو اسکندر زرادانی ملاک آب حیوانی

لب از دوق کف پانوی عشرتخانه جان شد
نفس سر دل شمشیر دل در سینه کان شد
ز دشواری بجایان قدم کارگی آسان شد
بگناه اینجو و نهانست و ما که در و مرگان شد
قیامت سید باز برده خاکی که انسان شد
به پیر این نمی گنجد گرسانی که و امان شد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش بر میان شد
نمی از لای یا لالین حکید و آب حیوان شد
چراغی حبه از حبشش اگر داغی نمایان شد
خوشا سوهن که هر کس غوطه ز درو می شایان شد

خدا را ای بتان کرده دوش گردیدنی وار
در لیا ابروی دیگر غالب مسلمان شد

داغ از زردی دل رو لقا می آید
بچو زاری که به مستی ز دل آید بیرون
جلوه اسی داغ که دو قلم رنگ میخورد
سو و غارت زد کههای غمت را نازم
رستم بتوزین نیک ز کشتن خود را
و بوی کشد گی محرم سوانهاست
راز از سینه مضرب بر نرم بیرون
یک گل پرده سازست تمنای ترا
در محافه و ن اندام تو چون مانع نیست

تا به نیم که ازین پرده چای آید
در بهاران همه بویت رصای آید
مژه اسی درد که سنگ زد و آید
که نفس میس و دو آه رسای آید
جان فدای تو میا که تو حیا می آید
کز پی مور و برانه ما می آید
ساز عاشق یک شش بصدای آید
بو که در یافتن مانی چه فوای آید
خند برنگی آغوشش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر | جاده را که بسیر منزل سے آید

اتفاق سفر افتاد پیری غالب

انچه از پای نیامد ز حصا سے آید

دست خوشترست آنکه این هم ندارد
مگر انایه ز رخ که مرهم ندارد
ز چشمی که پیرایه خم ندارد
گل ازنار که تاب شبنم ندارد
تو دار سے بھار سے که عالم ندارد
بستی که ترکیب او خم ندارد
کو هنر و بدین گونه ماتم ندارد
نگاه تو بر داسے خود هم ندارد

خوش است آنکه با خویش جز غم ندارد
قوی کرده پیوندنا سوریشتش
سراسر بے که رخسار بویرانہ خوشتر
بجوش عرق رنگ رباخت ویت
گلست را نواز گشت راتاش
چه ناکس شمسد آنکه خون بخت مارا
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت
نکھدار خود را وز آئینه بگزر

سخن نیست در لطف این قلمه غالب

بهشته بود هندی کا دم ندارد

شیخ کشند وز خورشید نشانم دادند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
ریخت بختانه زنا قوس فغانم دادند
بیوض خامه گنجینه فشانم دادند
به سخن ناصیه منبر کیا نم دادند
هر چه بردند به پیدا به بنامم دادند
بشب جمعه ماه رمضانم دادند
تا بنالیم هم از ان مجلس با نامم دادند

مژده صبح درین تیره شبانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشدند
گهر از رایت شایان عجم برچیدند
افسر از تارک ترکان پیشانی بردند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هر چه در جزیره گبران غائب آوردند
هر چه از دستگ پارس به نیما بردند

دل ندخم مرده دهن زنده همانا این مرگ بود از زنده بسا تم که اما نم دادند

هم زنا غار خوف و خطر ستم غالب

طالع از قوس و شمار از سر طاعنم دادند

تا کیم دود شکایت ز میان برخیزد می رست از من و خلقی بجانست ز تو کردیم شرح عتابی که بد لها و دار با قدرت سرو چو شخصیت که ناکه گبار بچو گیرند عیار هوس و عشق در کشته دعوت پیدا یی غمخشم همه زینهار از تعب و دوزخ جاوید مترس ناله بر جاست دم جستن از آتش زبند جز وی از عالم و از همه عالم پیشیم عمر با چرخ بگردد که جگر سوخته	بزن آتش که شنیدن میان برخیزد بیجا باشو و بشین که گمان برخیزد دو و کار که شیشه گران برخیزد بخود از جاز هجوم خفتان برخیزد رسم بیداد مباد از جهان برخیزد وای که پرده ازین از نهان برخیزد خوش بهار است که ز بیم تران برخیزد کو شکر فی که چو ما از سر جان برخیزد مچو موسی که بتان را از میان برخیزد چون من از دود ها و دلفسان برخیزد
--	--

کردیم شرح ستمهای عزیزان غالب

رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی که چه شنیدن نشناسد از بند چه بکشاید و از دام چه خیزد گوهر چه شکایت کند از بی پروایی ساتی چه فکری کند و باده چه تندی مالذت دیدار ز پیغام گرفتیم بلی پرده شواز ناز و میندیش که مارک	صحبت شمر را که رسیدن شناسد مایم و غزالی که رسیدن شناسد مایم و سرشکه که چکیدن شناسد خون باد و ماغی که رسیدن شناسد مشتاق تو دیدن ز شنیدن شناسد چون آنکه چشمت که دیدن شناسد
--	---

ببینم چه بلا بر سر حیب و کفن آرد بیوسه روان از مرثه خون جگر ستم شو قم می گلگون بسوی زندامشب	دستی که بجز خامه دریدن نشناسد تجلیست خرم را که پریدن نشناسد پیان ز ساقی طلبیدن نشناسد
---	---

بالذات اندوه تو در ساخت غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل از او بجنبید بر هم زدن کارین آسان تر از نیست خواهم ز تو آزرگی غیبه و چوبیسم مروم به دم و دغم از آن صید که در دام بان شیخ پریخوان سگ گلگون تقدیر برقی بفتار آرام و ابر سبزه تراوش از رشک بخون غلتم و از ذوق بر قسم ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندید سود هر بویی که گرد دل آگاه بگرد وصل تو به نیروی دمانیست ازین بعد	ساکیت درین پرده که بی باد بجنبید کز باد سحر طره شمشاد بجنبید عرق حسد خاطر ناشاد بجنبید لخته بے شغولی صیاد بجنبید تا در نظرت بال پریرا و بجنبید زان دشنه که اندر کف جلا بجنبید زان تیشه که در پیچ فر باد بجنبید چون طبع کج را رگ بیداد بجنبید هر چاره که در خاطر آستاد بجنبید خون باد ز باغی که باد را بجنبید
--	---

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خدا داد بجنبید

خوبان نه آن کنند که کس از این رسد دارد خبر در یخ و سن از سادگی هنوز مقصود ما ز دیروزم خبر حبیب نیست در دی کشان بمیکده در هم خاده اند	دل برد تا و گر چه از این استان رسد سنجیم می که دوست مگر ناگهان رسد هر جا کنیم سجده بدان استان رسد تا زخم به خواری که بن زین میان رسد
---	---

کم شد نشان من چو رسیدم به گنج دیر
 در دام بگردانم نیستم مگر نفس
 را می که تا نیست همانا نیست
 رفتم سوئی و مرثه اندر جگر غلبید
 تیر سخت را غلط انداز گفتم ام
 امید غلبه نیست به کیش مخان در آید
 خوارم نه انجمنان که دگر مرده وصال
 صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند

ماند آن صدا که گوش گران رسد
 چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
 خون می خورم که چون بخورم می چنان رسد
 زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد
 ای وای که نه تیر دگر بر نشان رسد
 می که به جذبه دست ندادار منان رسد
 باور کنم اگر همه از آسمان رسد
 گفتار من به ثنائی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق سبزه کلیم را
 کنی در سخن به غالب آتش بیان رسد

ماشوق چو گفتیش که برود میسرود
 اشوب بزم دوست کسی نام ما برد
 از ناله ام مرغی که آخر شد دست کار
 شادم بزم و عطا که را می اگر چه نیست
 فردوس جوی عمر بوسه اس داده را
 سخوت نگر که می خلد اندر دلش رشک
 ما هم بلاغ و لایه تسلی شویم کاش
 رشک و فائز که بدو س که غلبه
 فرزند زیر تیغ پدر می خندد گلو

نازم بخوابم جلوه غضب او میسرود
 گوئی سخن ز طالع مسود میسرود
 شمع خاموشم و ز سرم دود میسرود
 باری حدیث چنگ و نی و عود میسرود
 سرایه نیز در هوس سود میسرود
 حرفی که در پرستش مسموم میسرود
 نادان ز بزم دوست چه خوشنود میسرود
 هر کس چگونه در پی مقصود میسرود
 اگر خود پدر در آتش نمرود میسرود

غالب خوش است فرصت تو بهوم و فکر پیش
 تازی که نیست در سسما این بود میسرود

سایه

<p>دوانست که شهادت تمام میدور بود رفت آنکه ماحسن مدار اطمینان کنیم مجرم مسیح زندان الحق سراسر را سلاک گفتند ایتم که منزل شناس نیست مازم با مستیاز که گبر تین از گناه ای آنکه از غرور بهیم نمی جرس درود لیم بخت ز شدت نهفت ماند دل از تو بود و بوب الزام مازما قطع پیام کردی و دانستم اشتبست</p>	<p>برگشتم ز دین دم بیل ضرور بود سر رشته در کف آرنی کوی طور بود مستوقه خود نمای نوگبسان غمور بود بیجا ده ماند راه از ان رو که دور بود با دیگران ز غمور دیا از غمور بود زان پایه باز گوئی که پیش از طور بود خون با و ناله که جسم آهنگ صور بود بروی تخت آنچه ز جلیس شعور بود دلالت خود بر وی و دللم ناصبور بود</p>
---	---

وادی صلاهی جلوه و غالب کناره کرد

کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفوز بود

<p>ز گرمی نکت خون دل نجوشش آمد سجان تو بد که شرم از میانه هم فیت خیال یار در آغوشم اینچنان بغشود باستین بغشان و به تیغ خوش بردار قدای شیوه رحمت که در لباس بجا زوصل یار قناعت کنون به بیعت زام حوصله نگرفت و کو کرجان داد شعید چشم تو گشتم که خوش سخن گوشت ترا حیا و مرا میکن ساز بست میرس وجه سواد سفینه ما غالب</p>	<p>ز شادی سمیت سینه در خروش آمد به جلیش مرزده که دقت و دایع پوش آمد که شرم اشیر از شکوه طایه دوش آمد که جان قهار کنج سرو بال دوش آمد بغذر خواهی زندان با ده نوش آمد خران چشم رسیده و سجا گوش آمد چون نرم سانه گدشت و به نکت گوش آمد هلاک طرز لبم شو که پر خوش آمد بهار زینت دکان گل خروش آمد سخن برگ سخن رس سیاه پیش آمد</p>
---	--

<p>مجاور صحت یقینت گداز باید بود سجده شکوه تقاضا طرز باید بود چو دل ز پرده سلا بیان راز باید بود چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود شریک مصلحت سکه ناز باید بود چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود به گنج صومعه وقف ناز باید بود شهید آن مژه های دراز باید بود به گدای طالب در های باز باید بود</p>	<p>به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت چو لب زمره نوایان شوق توان شد چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید کمزلفه بت راج خویش باید بست چو شوق بال کشاید توان بخود بالید به صحن میکده سرست میتوان گردید سجده پدیدۀ ذوق نگاه توان بست نگه ز دین بیدار جو که سائل را</p>
--	--

چو بر ز رحمت آزادی خورے غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

<p>نگاه از تابیت موی آتش دیده را ماند بشرگان قطره خون غنچه ناپسیده را ماند خیابان محشر و لهامی خون گردیده را ماند ز سر گرمی نکه صیاد آه و دیده را ماند ز جوش و خشم صحرا دل رنجیده را ماند دل ز آئینه دایره های شوق دیده را ماند تن از مستی بکویت جان آرمیده را ماند گدایان شار از بکر ز بر چیده را ماند غبار راه او شرکان برگردیده را ماند تو کوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند</p>	<p>نفس از بیم خویشتن شسته پیچیده را ماند ز جوش و خروش زبانش ریشۀ رانست پندار ز بس کز لاله گل حسرت ناز تو می جوشد خوشا دل داده چشم خودش بوج و آئینه غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد به جای خراجم جلوه ات در راست پندار چه غم ز افتادگیها چون آن پلاست اندر بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوه نازش رقیبش در ده از راه وفا بگر که در چشم جان و دیست از سده که میگردد اندیش</p>
--	---

<p>از کشتش حسرت خواهم بدر آورد و آنکه بپای بردن آیم بدر آورد دور فلک از بنم شرابم بدر آورد کنج و خم موج سراجم بدر آورد از عهد تحسیر جوابم بدر آورد از تفسیر مهر و عتابم بدر آورد آن باده که از بند حجابم بدر آورد کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد افکند در آتش گرازا آیم بدر آورد</p>	<p>شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد فریاد که شوق تو بکا شانه زد کشتش رسوائی من خواست مگر کاینه سرست افکند همچون فلک از دای و شادم جان بر سر مکتوب تو از شوق فشانم لازم به نگاہت که ز سر مست انداز ساقی نمی تابش نام ز پر جامت لازم به گرانایگی سے تحسیر آن کشتی اشکسته ز موجم که تپای</p>
---	---

عالم ز غم نیرزان لمن بوده ام اما
 آوار گے از فرد حجابم بدر آورد

<p>از آنکه مدرسد از راه میانش و لرزد چو طاری که بسوزانی اشیا نش و لرزد که در ضمیر بودیم پاسبانش و لرزد ز ساد که زنی بوسه برد بانس و لرزد چرا رسد سر آن طره بر میانس و لرزد چو رانقی که ز کف دبر و عنانس و لرزد کبی اراده جلد تیر از گمانس و لرزد مگر بدل گزرد مرگ ناگهانس و لرزد بر آورد ز رقلب از دکانس و لرزد چرا به سجده نهد سر باتانس و لرزد</p>	<p>کر سنه به که بر آید ز فاقه جانش و لرزد نفس بگرد و دل ز مهری تپد بغراقت ستم بوصل به گنجینه راه یافته دزد و گر بکام خود ای دل چه بهره برد توان نترسد از رگستن خدا نخواسته باشد ز شور ناله دل دارد و اضطراب روانم ز جنبش شره مانده دم نگاه بسته ز شیخ و جد بذوق نشاط نغمه نیابے فغان و خجلت مری کم عیار که ناله گرازد فشان جان شو نیست در سرخا</p>
---	---

آنکه وصل یار همه آرزو کنند
وقت کز دانی ساقیان بزم
میناسی ازنی که به ناخن شکسته اند
دیوانه و جرسشته ندارد مگر همان
خون هزار ساده بگردن گرفته اند
لب تشنه جوی آب شمار دسر آب را
از لبش بشوق روی تو مستست نوبها
پیمانه را به ماتم صبا نشان دست

باید که خویش را بگدازند و او کنند
پیمانه را جاب لب آب جو کنند
ای دای ناسخه بدلت گرفتو کنند
تاری کشد ز جیب که چاکری ز فک کنند
آنان که گفته اند گویان نگو کنند
می زیدار بسته اشیا غلو کنند
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند
ای دای که ز خاک وجودم سبک شوند

آلوده ریا نتوان بود غالب
پاکست خرقه که بی شست شو کنند

چون گویم از تو نبرد دل شدید چه می رود
خواهید هست تا که بگویت رسیده است
گوئی مباد در شکن طره خون شود
پیدا است بی نیازی عشق از فای ما
آئینه خانه ایست غبارم را انتظار
گر جلوه رخ تو بسا غرندیده ایم
با ما که محذرت بیداد گشته ایم
یک ره اگر بودی مجنون کند گزار
ای شرم باز داشته از جلوه سازیت

بگر بر آبگینه ز خارا چه می رود
گر سر رود براه تو از پا چه می رود
دل زان تست از گره ما چه می رود
گر زور قی شکست زد ریا چه می رود
او جانب چمن تماشا چه می رود
چندین بذوق باده دل از جا چه می رود
دیگر سخن ز محمد در دارا چه می رود
از ساربان ناقه لیس چه می رود
از پشت پا بر آینه آیا چه می رود

بهفت آسمان بگردش و ما در میان ایم
غالب در گریه پس که بر پای می رود

نماز شرمست که خشم دی آسان نمی آید
 ازین شرمندگی که بند سامان بر نمی آید
 اگر از سوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
 بزم سوختن دود از چراغان بر نمی آید
 سرت کردم بزن تیغ و دردی روی لکشتا
 شکفتن عوضن میا نیست با لای غنچه میدم
 بهان کن کردن از دیده بیرون ریختن دارد
 مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیر است
 چه گیر است کاین تار ز مو باریکتر دارد
 محو آسودگی که مرد را هی کا نذرین دی
 بر پیش کبیاب شکوه اندوه دلشکی
 بدوش خلق نشستم عبرت صاحبان باد

نگاهش باد از میهای شرکان بر نمی آید
 سر شوریده ناز گریبان بر نمی آید
 چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
 باغ خون نشدن بو از گلستان نمی آید
 دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
 دلت باناله مرغ سحر خوان بر نمی آید
 دلی که زنده غمهاست پنهان بر نمی آید
 که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
 کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
 چو خاله از بار آمد پا ز دامان بر نمی آید
 نفس چند آنکه می نام پریشان نمی آید
 بیای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

بر از بزم بحث ای جذبه توحید غالب را
 که ترک ساده ما با نصیحت پنهان بر نمی آید

چو عیش از وعده چون باور عنوانم نمی آید
 بویرانی خوشم لیکن جان چون بتو ویر است
 گزشتیم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گریه
 روغن کبسته و در سایه دیو و پری شسته
 دعای خیر شد دعای من نفرین جان کردن
 از ان بدخود انم چون دهد دلاله در پیدا
 پناه گمبه زادم نیست شادوم که بیکبار

بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید
 اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید
 خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
 بگویش شک بر مهر در خشاتم نمی آید
 ز نفرین بسکه میرنجد لب جانم نمی آید
 نویدی که نوازشای پنجانم نمی آید
 بر فتن پای بر خا بر منم نمی آید

دش خواهد که تناسوی من و تو رود لیکن دیرم شاعرم رندم ندیم شید با دارم شو دیرم دلی تر مهر نپندارد که در خواهم	فرب هم بان دادم ز نادانم نمی آید گرفتم رحم بر فریاد و اندامم نمی آید شی کاه از نالیدن ز زندانم نمی آید
---	--

ندارم باده غالب گر سحرگاهش بر اهی به بینی مست دانی که شبتا تخم نمی آید	
---	--

چون بپویی بزین چرخ زمین تو شود نیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر چون به بخد که نه آنست یکا بد از شرم صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند تا ب هنگامه در دارم و گویم سیات به سخن پیسم و اندوه کسارش گروم جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند چشم و دل باخته ام داد بهر خواهد داد کفر و دین چیست جز آلالش پندار وجود	خوش بستی تست که کس آه نشین تو شود بوسه بر غنچه زخم غنچه نکین تو شود ماه کیچند بالبد که حبسین تو شود تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود چکنم تا تخم بجز تو یقین تو شود برم از ضرر دلی را که حزن تو شود سن در آتش فتم از هر که قرین تو شود آنکه چون من بهر دان بهر بین تو شود پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود
---	---

دو رخ تافته هست نهادت غالب آه از ان دم که دم باز پسین تو شود	
---	--

دیگر از گریه بدل رسم فغان داد دل را فروختش منت و امن کشید تا ندانی جگرنگ کشودن همدست دادم از گرمی شوق تو که صدره بدلم غیر و مهر ماتم ما سره فرو شوی ز چشم	رگ پیانه ز دم تیشه بعشره یاد شادم از آه که هم آتش دم یاد قیه داد که چس بر سر فرما داد همچنان بر اثر شکوه پیدا داد وقت مشایک حسن خدا داد داد
---	---

رفته بودی دیگر از جابه سخن سازی غیر خشک و تر سوزی این شعله تا شاد دارد دید پر ریخته و از خشم کرد آزاد بر دریا چه غوغا ست عزیزان بروید	سنت از بخت که خاموشی مایه آمد عشق یک رنگ کن بنده و آزاد آمد رحم در طینت عالم ستم ایجاد آمد خون بها مزد سبک و سستی جلا داد آمد
--	--

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیله استاد آمد

دوش گر گروش خشم کله بر روی تو بود انچه شب شمع گمان کردنی رفتی بختا بیخ کج باخت بن در خم دام تو کنند دوست دارم گریه که کارم زده اند چه عجب صانع اگر نقش دهانت کم کرد شب چه دانی ز تو در زمخویان چه گزشت مردن جان بمانی شهادت اذن خدر از نفس شعله نشان میسوزم روش باد بهجاری به گمانم نکست بخت باد سبب این همه سوای دل هم از آن پیش که شتابد اسوز شود	چشم سوس فلک روی سخن سوس تو بود نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود نعل و ازون بلا حلقه کیسوی تو بود کاین همانست که پیوسته در روی تو بود کو خود از حیرت یان رخ نیکی تو بود خاصه بر صدر شینی که بهیچسوی تو بود هم ز اندیشه آزدون بازوی تو بود مانداند حریفان که سر کوی تو بود کاین گل و غنچه پیچ قافله بوی تو بود کاخ از پردگیان شکن سوس تو بود نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود
---	---

لا اله الا الله و الله اعلم
تا چهار دل غالب بوس دی تو بود

کرچمن ناز تو آما ده یحیا ماند دل و دینی به بهای تو فرستم مایا ماند	به سکن در ترسند هر چه زودا را ماند و احم گیر آنچه ز بیمانه سودا ماند
---	---

هم بسودای تو خرقید پرستم آرس	دل مجنون پرد آمو که به لیلیا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد	در گلستان تو طافوس به بقا ماند
شکوه دوست از دشمن نتوانم پوشید	گر غم بحر چین حوصله فرساند
ساز آوازه بدنامی رهزن شدنت	آه از آن خسته که از پویه بره و اماند
بنده را که بفرمان خد راه رود	مگر ازند که در بند زلیخا ماند
سهیل غ از افق سرو شبی کرد طلوع	سرو گفتند بدان ماه سپهر ماند
بعد صد شکوه بیک عذر گسی نشوم	کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگر ازید که ماتم زده تهنه ماند

در کلبه ما از جگر سوخته بوبرد	با مالک سنجید و شامت به بعد و برد
خواهم که برو ناله غبارم زد دل دشت	چون گریه تن زار مرا از آن سر کو برد
بهره رودش کوثر و حوران که دم مرگ	ذوق می ناب و هوس ووی نکو برد
بستند ز جبهه آبی به سکن در	در یوزه گریه سیکه صبا به کدو برد
وی رند بهنگامه خجل گریه س را	می خورد و هم از میکه آبی بسو برد
برایم تیار دل زار سر آمد	دیوانه مارا صنم ساید بوبرد
مارا بخود هسته و او را بنود صبر	دسته که ز داشت سخن کج فرو برد
دلدار تو هم چون تو فریفته نگار نیست	در حلقه وفا یک دم آرد و دور و برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه ضاوه	تا تنی آن زهره تو انجم ز گل و برد

ناز و نه نکو بان زگر قناری غالب
گوئی بگوید و دل را که از و برد

نادان صنم من ز روش کار انداند	بر هر که کند رحم سر از بار انداند
-------------------------------	-----------------------------------

<p>بی دشنه و خنجر بود مستند زخم بر تشنه لب بادیه سوز دلش از مهر گویم سخن از رنج و راحت کندش شرح دل را بغم آتش کده از انسجد عنوان هوادای احباب تبسند دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ دامنم که ندانست و ندانم که غم من از نا کسی خویش چه مقدار غمزم گردم سر آوازه آزا و گنگ خوش فصلی ز دل آشوبی درمان پس رسید</p>	<p>دلهای عزیزان بغم افکار نداند اندوه جگر تشنه دیدار نداند روزیه از سایه دیوار نداند دم را به لطف ناله شهر بار نداند پایان هوسناسی اغیار نداند آنست که من میبدم و دشوار نداند خود کمتر از آنست که بسیار نداند در عربه خوارم کند و خوار نداند صدره خمد بند و گرفتار نداند تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند</p>
--	---

پیمانه بران رند حرامست که غالب

در بخود سے اندازہ گفتار نداند

<p>خوشه که گنبد چرخ گمن فرویزد بریده ام ره دوری که گریفتانم ز جوش شکوه بیداد دوست می کنم و هدیه مجلسیان باده و نبوت من مرا چه قدر کجوسه که ناز غیلان را ز خار خار چنین کس چه نال می که خشک ترا که عالم ناز سے بغزه بیتاید مکن پر شتم از شکوه بن کاشین بمن بازو بدان غزه می بجایم مریز</p>	<p>اگر چه خود همه بر سرف من فرویزد بجای گرد روان از بدن فرویزد سباد مهر سکوت از دهن فرویزد بمن نماید و در انجمن فرویزد غبار بادیه از پیرهن فرویزد برخت خواب گل و یاسمن فرویزد کسی که گل بکند رچمن فرویزد که خود ز زخم دم دوختن فرویزد که پوشتم از سر و تا بمزتن فرویزد</p>
---	--

مذوق باده ز لبس آب و روغن گردد	خی نخورده مرا از دهن من و رویند
بترس از آنکه به محشر ز طره طسار	دل شکسته ام از هر شکن من و رویند

رواست غالب اگر در قائلش کوسه	
که از لبش زروا نه سخن من و رویند	

اگر بدل نه خلد سرچ از نظر گزرد	زنی روایه عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف با ناز و تمسک کن	که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک ناله خویشم که در دل شبها	دود بعبیده چند آنکه از اثر گزرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک نشاند	بهر دلی که رسد راست از جل گزرد
نفس آبله با س دل بر آرد سر	چنانکه رشته در آمودن از کف گزرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شر	که آن بیرون جد و این زخاره در گزرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر	مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب	که برق مرغ هوا را از بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست	بصورت سهر ز لعلی که از کمر گزرد
خوشا گلی که بصرق بلند بالا نیست	دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساند آن نیست	چاکه بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خویشم که کار من از سس چاره گر گزرد

شوشه چشم حبیب فتنه ایام شد	قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
یا تو به منم حرم ناله نکلندی براه	کعبه ز فرش سیاه مردمان حرام شد
بیج و خم دستگاه کرد فروز چاه	ریشه جو آید بیرون دانه مادام شد
نست تفاوت بسی هم ز طرب ما نبیند	لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایک ترا خواستم بنمیدن نگار گر همه مهری برود همه خشی نجیب ساده دلم در اسید خشم تو گیرم به مهر همچو خشی کش شرر چهره کشائی کند دیگرم از روزگار شکوه چه در غر بود	خود لیم اندر طلب خسته ابرام شد صبح امید مرا روز سه شام شد بوسه شود در لیم هر چه زیفت نام شد صورت آغاز مانع من انجام شد نالہ شررت تاب شد اشک جگر فام شد
---	--

ای شده غالب شای دشمنی بخت بین خود صفت دشمنیت آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کاشی از غم نرسد دوری در دوزمان نشناسی بشدار می بز باد مکن عرض که این جوهر ناب خواه فردوس بپیرا ثمتنا دارد صله و فرد میدیش که در ریزش عام بهره از سر خوشیم نیست دماغ مالیت هر چه بینی بجهان حلقه زنجیری هست فرخالت بیداد کزین هر گاه بر کجاشه شوق تو جرات بارد طوبی فیض تو بر جا گل و بار افشانند	نوبت سوختن مایه جبینم نرسد کز قیدین دل افکار بر سرم نرسد بیش این قوم بشورابه ز فرم نرسد وای گرد در روش نسل به آدم نرسد لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد باده گر خود بود از مسب که هم نرسد بسیج جانیت که این دایره با هم نرسد بخسان میرسد انگس که بخود هم نرسد جز خراشی بجگر گوشه اود هم نرسد جز نسیمی بر ستشکه مریم نرسد
---	---

سوزد از تاب سموم دم گرم غالب دل گرش تازگه از اشک ماد هم نرسد

آزادگی ست سازی با صدا ندارد عشقست و ناتوانی نیست سر کار	از هر چه در گزشتیم آواز پاندارد جور و جفا تا بزم محسود و فغاندارد
--	--

فایغ کسی که دل را باد درد و اگر دارد
در هم فشار خود را تا در رسد دماغ
ای سبزه سره از جو ریاحه ناسله
صد ره درین کشاکش بگذشته و ضمیرش
بر مطلق که ریزد از خامه ام فغانست
جان در غمت فشانم گل از فغان دارد
بر غویشتن پنجشای گنم دگر تو دانه
کشتن چنانکه کوئی نشناخت ما را
مهرش ز بید ما غی ما ناست با تامل
چشمه سیاه دارد سیلغنه بانه بیند
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند

کشت جان سراسر دارد و گیاه ندارد
در بزم باز شنگ پیسانه جان دارد
دکیش روزگار ان گل خون بها ندارد
رجز عشق گوئی آه رساند دارد
جز غنچه محبت سازم نواند دارد
تن در بلا فکندن بیم بلا ندارد
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
هی نام تمام لطف کز شکوه و اندازد
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد
روئی چو ماه دارد اما بساند دارد
چون چشم تست ز گس اما حیاء دارد

آتش که از خاکی بادش لعل بنهار
دلی برگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز پند در سر یاد میزنند
سما فتنه چو ولوله اندر رخسار و ما
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان ننماند
هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
ممنون کاوشش شره و نیشتر نیم
خونی که دی به پیچم از و خار خار بود
اندر هوا سبک شمع همانا زبال و پر
زین پیش نیست قافله زنگ از درنگ

بر آتش من آب دم از باد میزنند
کاینکه از تو موج پر یزداد میزنند
غیرت هنوز طعنه به سر باد میزنند
بانال که مرغ قفس ز او میزنند
دل موج خون ز درد خدا داد میزنند
امروز گل بدامن جلا داد میزنند
پروانه دشنه در جگر باد میزنند
گل یک قدح بسایه شمشاد میزنند

بیا

<p>دل را نواست ویر بانا دمیسنند بر زخم سینه ام ننگ داد میسنند سنگ از شرار خنده به پولا دمیسنند</p>	<p>دو قدم به شراره که از داغ می جسد چون دید ز شکایت بید او فارغ شم تا دستبرد آتش سوزان دهد بیا</p>
<p>غالب سر شک چتم تو عالم فرو گرفت موجبست و ببلر که به بغداد میسنند</p>	
<p>آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند آن قصه شکر که به پرویز گفته اند مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند تا خود بگشاید آتش دل تیر گفته اند از نو بهار آنچه به یاسینر گفته اند ایچخت گردفتنه و انگینر گفته اند باقیس ره نوردی شدید گفته اند گراز تو گفته اند ز مانینر گفته اند</p>	<p>باید ز می هر آنکه پر هیز گفته اند فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم خون ریختن بجوی تو کرد از چشم است گویم ز سوز سینه و گوید که این همه نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود انداخت خار در ره و انداز خوانده اند گفتا سخن ز پیسر و پیاں ز زیر کیست نازی بسد مضایقه عجزی بسد خوشی</p>
<p>غالب ترا بدید مسلمان شمرده اند آری دروغ مصلحت آسینر گفته اند</p>	
<p>یا قوت باده بر قوه آفتاب زد کافاق استلا ز چوم صاحب زد آه از فسون دیو که را حم باب زد کا نذر هزار مر حله موج سرا بزد ساجلوه کرد چشمک برق عقاب زد از جبهه ناکشوده به بند نقاب زد</p>	<p>صبحت خوش بود قد می بر شراب زد تشتر به مغز پیله میسنا فرو برید ذوق می سنان ز کردار باز داشت تا خاک کشتگان فریفت فای کیت رنگی که در خیال خود اندوختم زد دوست گفتم که ز کار دل و دیده باز کن</p>

گر بوش ماباط اداي خرام نيست
تا در بچوم ناله نفس با ختم به کوه
ای لاله پردلی که سیه کرده مناز
غم مشربان بيشته حيوان نمی دهند

فستق توان به صفت دیبای خوابند
سنگ از گداز خویش برویم کتابند
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
اموجی که دشنه در جگر از پرچ و تاب زد

غالب خان جل جلاله میسر گرفت اند

بیداشتی که طعنه بر احسن کتاب زد

سنگ فریادم بفرسنگ وفادور بکنند
شادم از دشمن که از رشک ازم در دلش
قریبی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
از شهیدان ویم کزیم برق خنجرش
شرم جور خاص خاص دوست لیکن در جواب
چون بگوید کام تا لختی پرستاری کنم
وقت کار این جنبش خلخال کاندیس است
گروضا ساز تلافی در غرور عشرت کنند
گر مسلمان یی بدین بدو هشت ست آنکاه

عشق کافر شغل جان اودن بخرد و بکنند
نیست زخمی که حکیدن طرح ناسور بکنند
قرعه فالی بنام زخم ساطور بکنند
لرزه در حور افتد و جام از کف خور بکنند
چون فردا بدین در رسم جمهور بکنند
خویش که ابر دخت خواب باز بخور بکنند
حلقه غمت بگوش خون منصور بکنند
آه ازان خوانا به کاندیس جام فقور بکنند
اختلافی در میان خلعت و نور بکنند

آدم بر راه و غالب گردول میگردد

نفرش با پی که باز از جاده ام دور بکنند

بره بانفش بای خویشم از غیرت سری باشد
نی گیری بخون خلق بی پروا نکاهان را
چگونه سوز دل با چو تو غم نا دیده بدست
رسد هر روزم از غلبرین ناخوانده همای

که ترسم دوست جویان ابا کوشش هری باشد
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد
مثالی و انامیم گر کباب و انگری باشد
بجیم من گراز دغ نبشته پیکری باشد

گر فتم کشور مهر و وفار را دوری باشد
 اگر فساد را در دهر هر فردنشتی باشد
 لب یارست و حرفی چند گو بادگیری باشد
 بنالم بچنین گرم ز نسزین بستی باشد
 بپیشی گر خود از ساست گردی لشکری باشد
 دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد
 ستم باشد که در پیوه میری همسری باشد

نخواهد بود رسم انجابدیوان اوری دن
 توان صیقل بهای تیغ قاتل هم او ارون
 مکیدم آن قدر که زبوسه و دشنام خالی شد
 بذوق لذتی که زخاره و خارست بخلو را
 بجای میگرود از کوهست دردی زلزله اندازد
 ستایم حق شناسیهای محبوبه که در محفل
 نبود از پیشه پیدا سر بسنگی میزدیم لیکن

بیایم ز من آنچه از طهوری یافتم غالب
 اگر جادو بیایان از من و ایستری باشد

رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
 زمر رسوائی ما چاشنی راز دهد
 زلف و رخ در کشد و سبب و گل باز دهد
 سر شمی که فرود دم گاز دهد
 شیشه سارست که تابش کند آواز دهد
 می باند از و پیسانه بانداز دهد
 جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد
 کاش آبی زخم خجالت پرداز دهد
 بان صلائی که مرا حوصله آرد دهد
 مردم انجام مرا جلوه آغاز دهد
 تاله میخواست که شرح ستم ناز دهد
 پادم از دلوله عمر سبک تاز دهد

دل نه تنها ز فراق تو فغان سازد و بد
 مغر جان سوخت ز سودا و بکام تو نهوز
 خاک خون باد که در مسدود فلان راه بود
 داغم از پرورش چرخ که در بزم آید
 دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
 بای پرکاری ساقی که بار باب نظر
 طره ات مشکب امان نسیم فشانند
 سعی زین بال غشانی بگرم سوخت دریغ
 ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر
 من سر از پاناشم بره سعی و سپهر
 پرده داران بینی و ساقشانش اوند
 هر نسیمی که ز کوسه تو بجا کم گردد

چون ناز و سخن از محبت و مهر بخویش
که بدوستی و غالب بوضوح رسد

کوفتا تا همه آرایش بندار برد
شب ز خود رفت و بر شعله کشودم آتش
گفته باشی که بهر حیل در آتش فکش
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
عشوه محبت چرخ خمر کاین عیار
شوق گسترخ و تو سرست بد از سوا
خونچکانست نسیم از اثر ناله من
تو نیای لب لب بام و بگوی تو دلم
ناز را آنکه مانیم بهنر ما تا شوق
مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
خاک از ره گزند دوست بفرم ریزند

از صور جلوه و از آنکه زنگار برد
کوبد آموز که پیمانه بدلدار برد
غیر میخواست مرا بے توبه گلزار برد
مرگ مشکل که ز مالذت گفتار برد
یوسف از چاه بر آرد که بازار برد
هان ادائی که دل دوست من از کار برد
کیست کز سی نظریه بدیاری برد
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد
بتواند جانب ما مژده دیدار برد
کز خمیرم گله سر زش خار برد
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز قفا غالب و کینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیم بدامان میرود
چو هر طبع در خطانست لیک
گر بود شکل مرغ ای دل که کار
جز سخن کفری و ایسانی کجاست
هر شیمی را شامی در خورست
آید و از ذوق و نشناسم که کیست

تا چه بر چاک از گریبان میرود
روزم اندر ابرینسان میرود
چون رود از دست آسان میرود
خود سخن در کفر و ایمان میرود
بوی پیرامن به کنعان میرود
تا رود پنداشته جان میرود

<p>می رود امانا پریشان می رود قبله آتش پرستان می رود اختر شب از شبستان می رود آبرو بے تیر و پیکان می رود</p>	<p>می برد امانه نیک حاسه برد هر که بیند در رهش گوید همه اول ما هست و از شرم تو ماه بگزارد دشمن دشمن سخت سخت</p>
	<p>کیست تا گوید بدان ایوان نشین انچه بر غالب زد زبان می رود</p>
<p>روزی که سیه شد سحر و شام ندارد نرمست دلم حوصله کام ندارد کز نکبت گل جامه احرام ندارد دیوانگی شوق سر انجام ندارد مرغ قفسی کشمش دام ندارد طرف قدش ریشه پیغام ندارد چون بتر خواست که اندام ندارد آسایش غنای که بجز نام ندارد شوقست که در وصل هم آرام ندارد زان رشک که سوز جگر خام ندارد یا آنکه سرای توب بام ندارد نفرست ولی لذت و شام ندارد میخانه توفیق خم و جام ندارد</p>	<p>نومیدی ما گردش ایام ندارد بوسم لب و لعل از گزیدن نتوانم نفرست بطون حرم دوست بسی هر ذره خاکم ز تور قصاص بهوایت رو تن به جلاده که در گیم بلانیت قاصد خبر آورد و همان خشک مانم بی نقش وجود تو سر ای پای من از گردید نشانها بدست تیر بلاها بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد آیا بدلت و لولو که ببهوایت بوسی که ربایند بسته زلب یار هر ریشه باندازه هر حوصله ریزند</p>
	<p>غالب که به است از غزلم مصرع استاد باد ام صفا گل باد ام ندارد</p>

چه خیزد از سخن من که درون جان نبود
 حکیم ساقی می تند و من ز بد خوئی
 نگفته ام ستم از جانب خداست و
 ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
 چو مشرقی که کند فاسق تنکمایه
 ز خویش رفته ام و فرصتی طبع دارم
 ز ما هم ناله بدست تصرف شوخت
 فرو برد نفس سرد من جبینم را
 مرا که لب بطلب آشنایانم
 اسید پهلوس و حسرت من افزون شد
 با لغات نگارم چه جای تنیست

بریده باد ز باغی که خوشچکان نبود
 ز رطل باده بچشم آیم اگر آن نبود
 خدا به عهده تو بر خلق محسبان نبود
 خیال بوسه بران پای بی نشان نبود
 ز زخم خون بزبان لیسیم از روان نبود
 که باز کردم و جز دوست از معان نبود
 بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
 اگر نشاط عطای تو در میان نبود
 روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود
 ازین نوید که اندوه جاودان نبود
 و جا کنیدی که نوحه ز استخوان نبود

عجب بود سر بخوابی کسی غالب
 مرا که مالش و بستر ز پریشان نبود

بتان شهر ستم میشه شهر یار اند
 بر ندول بادانی که کس گمان نبرد
 بجنگ تاج بود خوی دلبران کاین قوم
 نه زرع و گشت شناسند فی حدیقه و باغ
 ز عدو گشته پشیمان و به دفع ملال
 ز روی خویش و منش نوریده آتش
 تو سر مه بین درق در نور دوم در کش
 ز دیده و او وزن حرف خرد سالانند

که در ستم روشش آموزد و نگارند
 فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند
 در آشتی نکت زخم و لنگار اند
 ز بهر باده بخواه باد و بارانند
 اسید وار برگ اسید و از اند
 بزرگ و بوی جگر گشته بهار اند
 مبین که سحر نگاهان سیاه کار اند
 بگرد راه من چشم نه سوارانند

ز چشم زخم دین حیل کی رهی غالب
 و گر گویم چون در جهان هزارانند

از وفائی که نکردند حیا نیز میکنند
 رحم خود نیست که بجهان گدائیز کنند
 عشوه خواهند که در کار قضاییز کنند
 مهر با ما اگر از بهر حسد انیز کنند
 کاش ما ما سخن از حسرت بگوئیز کنند
 تاز بر تازگی برگ و نو انیز کنند
 گفته کار بستگام روانیز کنند
 نفس باد مهر فالیده سائیز کنند
 این خطائست که در روز جزا انیز کنند

دستانان بخلند از چه جهانیز کنند
 چون بپسند تبرند و بیزدان گردند
 خسته تا جان ندهد و عده دیدار دهند
 خون ناکامی سی ساله صد بخوابد بود
 اندران روز که پریش و داور بریزد گشت
 از درختان خزان دیده نباشم کایتها
 گر بود کوتاهی از عمر تو دانه کوچل
 نشوی رنج ز زندان بصبوی کاین محم
 گفته باشی که ز ما چه ایش دیدار خطاست

خلق غالب نکردند سودی که سرود
 خبر و بیان جناییش و فائیز کنند

بفرقم آره طلوع پر حصاد دارد
 بیا که شو قم از آوار گله حیا دارد
 اگر خدنگ تو در دل نشست جادارد
 هجوم ناله لبم را ز ناله داد دارد
 چراغ کشته همان شعله خوبها دارد
 که خور ز تاب خود آتش پزیو پا دارد
 شکایتی که ز مایست حسنه با دارد
 ز جلوه کت خاکی که نقش پا دارد

دماغ اهل فتنه شاربلا دارد
 بوعده گاه حسد ام تو کرد فنا کم
 کشت و شست و دای تو دلش نشینست
 ز من مترس که ناکه بر پیش قاضی حشر
 دلم فسرده بیغرا و عده و ذوق صال
 تیم ز رشک همانا بستموی سیست
 بی عتاب همانا بجهانه می طلبد
 خوش است و عوی آرایش سرودستان

ز جور دست شمی ناله از خنجام دست ز سادگی رماد از حرف عشق و یگانگی بخون چیدن گلستان از یک رنگیست	نی که برگ ندارد دمسازان نوا دارد که دوست خجسته دارد و اگر کجا دارد چمن خراسان شهیدان که بلا دارد
--	--

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب روان داشت که بر ماستم روا دارد	
---	--

نقاب دارد که آئین رهنرسله دارد و فای غیر گردش نمشین شدت چه غم چه ذوق روبروی آنرا که خار غاریست بد لغری من گرم بحث و سود منست بیاده گر بودم میل شاعرم نه حقیه خوشم بزم زاکرام خورشید زین غافل نباشدش سخن کش توان بکا فلز برد بیاد و رید که اینجا بود زبانه دانه	جمال کویست و فزونی دارد خوشم زد دوست که بادوست شمنی دارد مرو بکعبه اگر راه ایستد دارد نگاه تو بزمین تو سبب دارد سخن چه ننگ ز آلوده دانی دارد که می نمانده و ساقی فروسته دارد برو که خواجه گهر لای میباید دارد غریب شهر سخنی گفتنی دارد
---	---

مبارکست رفیق از چنین بود غالب ضیای نیر ما چشم روشنی دارد	
---	--

ز رشکست اینکه در عشق از روی و هم با ز بی قسمت که ساز طالع میثم کند آنرا بیاسا ساعی تابردم تیغ گلوسایم فنا هم سخی بخت خویش در راه پادشاه تو داری دین ایامی تبریز از دیو و پیرش بذوق عافیت پادشاه اندازد پیش چرخ	تو جان عالمی حیفت که جان رستم باشد اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد که از خود نیز در کشتن سختی برگردنم باشد بزم بر گلستان گر گلی در دهنم باشد چون بود تو شمشیر را بی چه بال از منم باشد خلد در پای من را که در پیراهنم باشد
---	---

بدان تاباسن او نیز چو حرف زنگ بو گوید بدین انگهای بست نتوان غم برون دان بسودایت همان انداز از خود رفتی دارم	دلم با دوستی اما زبان با کلامم باشد مگه صور قیامت ساز شور شدیم نم باشد اگر چون ناله رخسار بند از آهیم باشد
---	--

بزرمدوش کارون غمت از دون بهی خیزد بیا تا در سخن بچم که غالب همغم باشد	
--	--

حوربسته زیاده آن بت کشمیر برد شبروی غمزه صبر دول و دین ربود ناله در ایوار شوق تو شنه رای بداشت شوق بلندی گرای پایه منصور خست ز دلجست بردلم محسن اسرار دید جنبش ابرو نبود ازین قتل ضرور روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر خانه ز نور شد کلبه ام از دست چرخ سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت عشق ز خاک رت سر نه پیش گرفت	بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد جان که از و باز ماند شمشیر تقدیر برد بست بغارت کمر فرصت شمشیر برد حوصله نارسا سپه بستر تیر برد خواست کلیدش بر دلاقت لقمه تیر برد غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد این خنجر آتش گرفت این شکر از شیر برد بسکه زاب و کلم غبت تمسیر برد گری نبض دلم عرض تباشیر برد پاود در آمد هوس نسجه اکسیر برد
---	---

با خودش افتاده کار باک غالب دارد ذوق فغانش ز دل هر زش تاثیر برد	
--	--

تا چند ملبوس می و عاشق سم کشد دل را بکار ناز چو سر گرم کرده شکست و دفع دخل مقدمت است صدیت ز بیم جان نرود بلکه میرود	گوفتنه تا بد اوری هم علم کشد بینی بخیش هم گنبد و از تو هم کشد بگزار در دلم مژه چند آن که نم کشد تا داشت را از شوق در آغوش رم کشد
--	---

دشوار نیست چاره عیش گریز پاس
آنی که تاب جسد به ذوق نگاه تو
شو قم که روشناس دل نازنین تست
زشت آنکه تاز جنت پست و شکم رده
صباح لعل ز اهد شب نده ار را

دور قحچ و سلسله گریه جسم کش
رنگ از گل می از زو صید از حرم کش
کی سنت نوشتن و نازت کش
هم رنج کار سازی پشت و شکم کش
اما بشرط آنکه همان صبحم کش

از تازگی بدیر مکرر می شود
نقشید کاک غالب خونین رقم کش

ذه قش وصل گرچه ز بانم ز کار برد
تا خود پیروده رهنده کاجوس را
گفتند خود و گوشت و دادند ذوق کار
نقش مرا بسوز کم از بر حسن نیم
گل چهره بر فروخت بد انسان که بار
دادم بوسه جان و خوشم کان بهانه
می داد و بدله جنت گرا برو قذر سیم
تا فتنه از گردش چشم سیاه گفت
پیشم از ان پیرس که پرسی و اهل کوی

لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد
سنت نام شاهد و می آشکار برد
نگ نسوختن توان در مزار برد
پروانه را بوس بر شاخسار برد
ز رخس دو چند کرد و شکر سفی بکار برد
کاورد قطره و کهر شا هو ابر برد
کینی که داشتم بدل از روزگار برد
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
نا کام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر دلفت وجودم را در اکیسیر مگر گیرد
بعض هر سکن کز نفس بالذریبتانی
دل از سودای مرقان که خون گردید

سرایای من از جوش بهاران پوه بگیرد
خیالم الفت مغوله مویان را ز سر گیرد
بدوق رخس از هر قطره ره بریشتر گیرد

<p>چرا غم گر بغرض از پر تو خورشید در گیر و غمش آئینه را از چهره عاشق بزرگ گیرد که ترسم یا بداورا هر که از عالم خبر گیرد تنم از لاغری صد خنده بر روی کمر گیرد نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد که هر دم از شکسته خود روانی بیشتر گیرد سبک ردام ذوق ناله مرغ سحر گیرد که از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد</p>	<p>بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم رمش نظاره را از رقص بسمل و چین بعد گم در وی ز شکست یک غمخواری میخوانم سرت گروم اگر بای تراکت میان بود نور دم نامه و دل را بار ازیدگمانی با خشمم گراستواری نیست همچون موج کارم را محبت هر که از تراکت سرگران بد خوشتر از یی چون ارستی آوینم بدانش</p>
---	---

ز فیض طلق تو لیتیم با نظیری هم زبان غالب

چرا غمی را که دودی هست در سر زود در گیر و

<p>آه از سینه تیر تو که آواز ندارد دانه که چو ماطالع ناساز ندارد گفتی که مد و حوصله آزار دارد علت مزه دارد اگر احمجاز ندارد مسکین سخنه از تو در آغاز ندارد بچانه سینه خانه بر انداز ندارد آئینه ما حاجت پرداز ندارد مانا که نگاه غلط انداز ندارد رحمت بران خسته که غماز ندارد تا بوسه لبم را از طلب باز ندارد پروای حریفان نظر باز ندارد</p>	<p>تنگست و لم حوصله راز ندارد بر چند مد و در غم عشق تو باز است دیگر من دانه و نگاهی که تلف شد در حسن بیک گونه ادا دل توان بست گستاخ زنده غیر سخن با تو و شادم تنگین برهن و لم از کف بر داند مافزه و او مهر همان جلوه همان دید هر دانه از دوست مداند از سیاست بی حیل ز خوبان توان چشم ستم داشت در عریده چشمک ندولب کرد از ناز با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چارت</p>
--	--

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران باده شیر اندارد

<p>لیم از زمزمه یاد تو خاموش مباد همگی کش هزار آب نشویند ز اشک پوش چادر گل گریه خاکم باشد و صده گردیده و فاطره پریشانی را خیز گردیده و بیدار تو محرم دارد گهری کش نظر از مهبت پاگان نبود هر که ارخت نمازی نبود از خم می رهر و بادی شوق سبکسیر است مفتیان باده عزیز نیست مرزید بجاک</p>	<p>غیر تنهایی تو نقش ورق بوش مباد محرم جلوه آن صبح ناگوش مباد خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد یارب مشبب رازی نخل از دوش مباد فارغ از انده محرومی آغوش مباد صرف پیرایه آن گردن آن گوش مباد جای در حلقه رندان قلع نوش مباد بار سر نیز درین مرحله بردوش مباد جوشد از پرده در خون سیاوش مباد</p>
--	---

همه که سیوه فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبه بنگاله فراموش مباد

<p>هر ذره را فلک یزین بوس میرسد زان می که صافشان بتان قف کرده اند زینسان که خو گرفته عاشق کثیبت حسن خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست میر و ن میار خانه به بنگام خیز و ز در باب جاه را ز رعوت گزیر نیست گفتم بوجم پر کشش عبرت برای چه سجاده رهن می پذیرفت می فروش</p>	<p>گر خاک راست دعوی ناموس میرسد در دته پیاله بطاوس میرسد مر شمع را شکایت فانوس میرسد هر دم پر کشش دل مایوس میرسد ریشک آیدم که سایه بپا بوس میرسد کاین نقاش از شراب خم کوس میرسد گفتار طوف و غمه کاوس میرسد کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد</p>
---	--

۴۴۶
 خون موج زن ز مغررگ جان ندیده
 دانی که از تراوش کیموس میرسد

شکست گرد باغ و برع غالب چیم
 کرد و ق سودن گفت افسوس میرسد

درینا که کام و لب از کار ماند گدایم نه ساختند را که درو جنون پرده دارست مارا که مارا نگه راسیه خال طرف عذارش ادانت اورا که از در بسته چه جویم مراد از شکر که اورا در آئینه ما که ناساز بختیم که و هیست درد هرستی که آن بجز عقده پیچیدل شمارد	سخنهای نا گفته بسیار ماند در از بستگی با بدیوار ماند ز آشفته سربد ستار ماند به تنجایی ره و آراز ماند نشتن ز شوخی به اظهار ماند نشستن ز شنگی برقرار ماند خط عکس طو سطرنگار ماند پرچش نفس ها بزمار ماند زبانی که در بند گفتار ماند
--	--

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
 به شنگی که آوردن باز ماند

ترا گویند عاشق دشمنی اری چنین باشد ازان سرمایه خوبی بوسلم کام از خستن محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از تنم نبود بروزی کش شبی با مدعی باید لبس بردن نسوزد بر خودم دل که بسوزد برق خرن به سپهر خالقه در روضه یک با خوش نام این بخا های ترا آخر وفائی هست پندارم	ز رشک غیر باید مردگر مهر تو کین باشد بدان ماند که موری خرمی ادر کین باشد چنین فستد جو عاشق سخن شاد از زمین باشد بمن ضائع کند گر صد نگاه خشکین باشد که دادم آنچه از من فت حق خوشه چین باشد بشرط آنکه از ما باده در شمع انجبین باشد درین میخانه صاف می بجام ایسین باشد
--	--

تری از خدا این میاکی نه این باشد	بری از شعله دل تا خون بریزی بیگناهی را
تو مریم باشی و کار تو باروح الامین باشد	چرفت از زهره با باروت خاکم در این باشد

از آن کردی که در راهش نشیند بر رخ غالب	
چه خیزد چون بم ازین رخ نم ازین آئین باشد	

از رشک گردانیده من روزگار کرد	در خشمی نشاط مرادید خوار کرد
در دل همی زبیش من کینه داشت چرخ	چون دیدگان نمنا ندان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر من گرچه من بدم	باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگرست مرصرو کشتی شکست موج	دانا خورد در لنج که نادان چه کار کرد
نه بسکه در کشاکش از کار رفت دست	بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ	شادم به روشنائی شمع مزار کرد
تامی بر غم من فتد از دست من بجاک	افراط ذوق دست مرا عرشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفت بهر آنکه	توان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نوسیدی از تو کفر و تو را حق نه بکفر	نوسیدیم دگر بتو اسید و ار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع	
اشب غزل سرود و مرا بیست بار کرد	

بذوقی سرزستی در قنای روان دارد	که پنداری کند با یو چون نار جان دارد
تخم ساز تنایت که بر زخمه دروس	بما راست آواز شکست استخوان دارد
بهوای ساقی دارم که تاب فوق رفتارش	صراحی را چو طاه و صمان بسمل بر نشان دارد
بنارم سادگی طفلت خونریزی ننیداند	به کلچیدین همان ذوق شمار شنگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکم خواهد	غمم در نیز دو طاقت قماش بر بیان دارد
برون بدم کلیم از موج دامن بر کوه آمد	غمم کرد اب طوفان تاجیه ختم را اگر آن دارد

بر امید تلافی چشم بر پشت گمان دارد
 بهمانا خویش را در خم زلفش گمان دارد
 من و خاکی که از نقش کعب پائی شان دارد
 دلش با محاسن اما زبان با صاریان دارد
 گسسته های بی اندازه کاغذ عرفان دارد

بچند از دم تیغ توصیعت در میدانها
 دلم در حلقه دام بلا میرقصه از شاد
 بگلنمای بستم مرده توان دور از آتش
 بشیر آویز و حق میجو کم از مجنون غریبی
 رحم زان ترک صید افکن که خواهم صرف کن

خدا را وقت پرستش نیست گفتم بگز از غالب
 که هم جان بر لب هم داستانها بر زبان دارد

آشوب پیدایشک و اندوه پنهان بخش نکرد
 سنجید شست خود قوی در تیر کمان بخش نکرد
 بنمودش خنده زداوروش جان بخش نکرد
 دل بست در حضور بی نام بعنوان بخش نکرد
 ز افسون سحر شد ولی ز پدر یخوان بخش نکرد
 گویند اینک خیره سر کرد دوست فرمان بخش نکرد
 عاشق ز خاصان شد آن گردن بمرغان بخش نکرد
 زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
 هر کس که شد صاحب نظر دین را کان بخش نکرد
 از خود فروشیهای دین بخشش زردان بخش نکرد

صاحب دست و نامور شتم بسیار بخش نکرد
 دانست بحسن ناختم الماس ز در برش من
 جان خود بیازنی می برد وین دو جوئی شمر د
 در نامه تا بنوشتمش که شهر نهان میروم
 دارم هوای آن پری کو بسکه نفرو گشست
 فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
 عاست لطف لاله ان جنغام نندل بران
 شرع از سلاست پیشگی عشق مجازی نتافت
 با من میاویزای پیر من سر زندا در انگر
 گویند صنایع تو بکردار کفر نادان بنده

غالب فن گفتگو نازد بدین از زش که او
 نوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان بخش نکرد

آنکه دلم کار باد لهای خرسندش بود
 لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

قدرتشان چه داند درد ما چندش بود
 شاید ما بخشش آنی ز کین منجاست

<p>در بخارین روضه فروس کشاید دلش آنکه از شنگی بناموشی دل از ماسع برد در ستم حق ناشناسش گفتن انصاف هیچ دانی اینمه شور عتاب از بهر حسیست نازم آن خودمین که ناید غیوشش در نظر آنکه خواهد در صفت مردان بقای نام خویش با خرد گفتن نشان اهل معنی باز کوس</p>	<p>آنکه در بند دروغ راست ماندش بود وای گر چون مازبان نکتہ پیونزش بود آنکه چندین تکیه بر علم خداوندش بود تا جگر با تشنه موج لشکر خندش بود اگر خجاک ریزارد دوست سوگندش بود خون شمشیر سرخ تر از خون فزوندش بود گفت گفتاری که با کردار پیونزش بود</p>
--	---

غالب از نزار بعد از ما بخون ما مکتب
 قاتل مارا که حاکم آرزو مندش بود

<p>بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست هر چه از بی طاقته فردا تمام داده اند از لطف داغ بستان وزخ شرم خوانده اند هم بصحرا ی جنون مجنون خطا بهم داده اند چشم نوم از چه رو خارم محب فشانده اند</p>	<p>پایه نزدیک در هر دور باشم کرده اند رازم و این شاید ان مست فاشم کرده اند تا قیامت فایز از فکر معاشم کرده اند راز دامن ناله الماس باشم کرده اند هر چه از اندوه صرف استغاثم کرده اند در دم تیغ بتن مینو قاشم کرده اند هم بکوه بی ستون خارا تراشم کرده اند دل نباشم تا چه ارزق خراشم کرده اند</p>
---	---

از چه غالب خوابگاههای جهان ننگ نیست
 گر نه با سلمان بودر خواهد تا شرم کرده اند

<p>کسی با من چه در صورت پرستی حرفین گوید دلم مد کعبه از تنگی گرفت آواره خوانم</p>	<p>ز آذر گفت دامنم گز صورت آفرین گوید که با من وسعت بجانهای بند چین گوید</p>
--	---

<p>گمانم که حرف دلشینی بعد ازین گوید عجب ارد اگر دلدادۀ خود راغبین گوید وگر گویم که جان خواهم بدم داد آفرین گوید که حرف فصیح با هم از خویش اندر کمین گوید گریبان آنچه دید از دست گریبانستین گوید وگر گفتی بر افتخارم سلیمان شن گوید که ترسم چون بچشم کس مظهرم خوشه بدین گوید</p>	<p>بخشیم ناسرا سیکوید و از لطف گفتارش شناسد جای غم دل او خود را دلداداند چون خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد رسم افتاده بهر دانه سوی دام صیاد ز میتابی برون اندازد از خویش استین و ترش دل از چیلو برون آرم بخش جام خود امکار د گزارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگزارم</p>
<p>چرا اندند غالب را از ان در هر وی باید که رازی خلوت نشسته باگداسته نشین گوید</p>	
<p>نیمه لبش انگبین و نیمه ترس زرد گر بے افکند هم بزم جگر زرد هر نفس ریزه با به روزن در زرد خنده دندان منابه حسن کمر زرد تاله چه آتش بیال مرغ سحر زرد غمزه ساقی تخت راه طهر زرد دست وی و دامن من که او به کمر زرد هر چه ز طبع زمانه بیده سر زرد تا که چه نازد اگر صلاست سر زرد</p>	<p>من بوفا مردم و رقیب بدر زرد در نمکش بین و اعتماد نفوذش کیست در نیخانه که خطوط شمع دعوی او را بود دلیل بدیعی غیرت پروانه هم پرواز مبارک لشکر مویشم بزور سر نه شکست زان بت نازک چه بجائی عوی خوش برگ طرب ساختیم و بادیه گرفتیم شاخ چه باله گرا رخسان گل آورد</p>
<p>کلام نه بخشیده گنه چه شمار غالب سکین بالنگات نیز زرد</p>	<p>کلام نه بخشیده گنه چه شمار غالب سکین بالنگات نیز زرد</p>
<p>بر آتشم چو گل و لاله باد دم کرد</p>	<p>غم من از نفس پند گوچه کم کرد</p>

<p>خوش آنکه مذر تے صرف ہر ستم گردد مراد لیست کہ در وی نشا لایع گردد کسی چہ در پے صید گسترہ دم گردد ننگہ سباد ز بار سر شک خم گردد تراز بادہ نوشین چہ مایہ کم گردد دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ستم گردد کہ عمر صرف زمین بوسی قدم گردد کہ خاک پای تو تاج سر قسم گردد خوشادلی کہ باندوہ محشم گردد تھی کہ در جگر ستم بدیدہ نم گردد</p>	<p>بد اساطیر او بید ماغ و من بیدل ترا نیست کہ بروی من خشک باشد نمازہ تاب غمش خاطر رقیب مجوی ز ذوق گریہ پر ستم دل تو می نگرے بدین قدر کہ لبے تر کنے و من بیکم بقصر را ضمیمہ اما بدشنہ دریابے رسیدہ ایم بکوی تو جای آن دارد تو پا پریش من کردہ خاکی و ترسم سبک سیت بدریوزہ طرب رفتن رخی کہ در منظر ستم بجلوہ گل باشد</p>
--	---

گرفتہ خاطر غالب ز بند و اعیالش
 بر آن سرست کہ آوارہ عجم گردد

<p>گوئی مگر آن دل کہ ز من پروا داد بر کشتن مژگان تو گوید کہ چہ روا داد ما را سخن نفرو تراروی نگو داد می یک دو قلع بود و فریم پیو داد ای آنکہ ندانی خبرم زان سر کو داد رسید خود و خردہ مرگم بعد داد مست آمد و یکبار دو ساغر و دو سو داد درد و زخم و خواہم از ان تندی خود داد امروز کہ ستم خبری خواہم از و داد</p>	<p>بیدل نشد از دل بہ بت غالبیہ و داد سخت دل غیر و گر از تنگ گونے شایستہ ہمین ما تو بودیم کہ تقدیر ساقی و گرم برو بہ میخانہ ز سجد بر خیز کہ دلجوئی من بر تو حرامست زمین سادہ ولی داد کہ چون دید بخوابم حسن تو باقی گری آئین نشاند در گلشن و آرام از ان رو بہ نکو یاد گفتن سخن از پایہ غالب زہوشست</p>
--	--

نهم حیدر بدرش آستان بگرداند
اگر شفاعت من در تصورش گزرد
بنرم باده بسا تیگرے ازو چه عجب
اگر نه مائل بوس لب خودست چسرا
ببند دام بلای تو صوره را گردون
پو غمزه توفسون اثر نبرد خواند
بهار را ز رخت تاج رنگ ز نظرست
تو نمایی از خلد خار و ننگری که چسره
برویشادی و اندوه دل منه که قضا
یزید را به بساط خلیفه نبشاند

نشینش بسره عفتان بگرداند
بیزم انس رخ از حسد مان بگرداند
که پیر صومعه را در میان بگرداند
بالب چو تشنه و مادم زبان بگرداند
هما بگرد سر آشیان بگرداند
بلای را هنر از کاروان بگرداند
که دسبدم ورق از غوان بگرداند
سر حیدر علی بر سنان بگرداند
پو قرعه بر نط امتحان بگرداند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بیاض ز کلیم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چوزه بقصد نشان بر کمان بخت باند
دعا کدام و چه دشنام تشنه بنخیم
ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شکت
ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد
بناله ذوق سماع از تو چشم توان داشت
که رفته از در زندان که بپزاری من
بنحافه چه کند تا پر یوشی که بیاض
سپهر اندر رخ ناسته تو شرمش باد
هنوز بخیرے نماند که جبهه بر دبر تو

تید ز رشک لم تا نشان بخت باند
بکام ماست زبان چون بان بخت باند
بگو بله و سرم بر سنان بخت باند
که لب بزمره الا مان بخت باند
اگر به جنبش مهر آسمان بخت باند
کلید در به کف پاس بان بخت باند
نه غمزه خون بیک از غوان بخت باند
که عکس ماه در آب وان بخت باند
نموده ایم چنان کاستان بخت باند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود	که کس من رسد و ناگهان بخت بماند
مرا که چیدن دام آشیان بخت بماند	

خون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسله آستان بخت بماند

تغیت ز فرق تا بگویم رسیده باد	شوخ ز حد گزشت ز بانم بریده باد
گرفته ام ز کوی تو آسان زفته ام	این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغمی و خود پسند به پیغم چه میکنی	یار بده هر چه توئی آفریده باد
مردن ز در داری شو قم نجات داد	صد رنگ لاله زار ز خاکم دیده باد
بر روی و موی پر توینش نتافت ست	در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
قش بخانمان زده خواست مر مر	گفتم نسیم گفت به گلشن زیده باد
مرکم امان دها که از شوق بر خورم	این شعله همچو خون برگ خشک دیده باد
ذوقیست همدی بفقان بگرزم ز رشک	خار رست بیاسی عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تابسم تشنه کیست	دل خون شواد و ازین مو چکیده باد

غالب شراب قندی بندم کباب کرد
زین بعد با ده بای گوارا کشیده باد

پروا اگر از مرده دوشش نکرده اند	امشب چه خطر بود که می نوشش نکرده اند
در غنغ زدن منت بسیار نهادند	بروند سر از دوشش و سبکدوشش نکرده اند
از شیرگی طره شب رنگ نظر با	پروا از دوران صبح بنا گوشش نکرده اند
داغ دل باشد نشان ماند به پیر	این شمع شب آغوش و خاموشش نکرده اند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند	اندیشه بکار خرد و بهوشش نکرده اند
گرداغ نهدا دند و گرد و دشت کردند	تا زخم که به سنگامه فراموشش نکرده اند

خون میخیزم از حسن که این گنج مروان را اکنون خطری نیست که تا پرنشد از دل گر خود ببلای نه پرنیزند که اباش	در کار تمیید هسته آغوشش نکردند خود پناه ز نخلدان تو خس پوش نکردند بر در زین آن حلقه که در گوشش نکردند
---	---

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری در کاسه ماباده سر جوشش نکردند

تا جگر شوق بدان هجارت نرود چه نویسم تو در نامه که از نبوسه غم از جای گیر نه از جوهر گران مایه ناز وصل دلدار نه خلعت بهان بدم دل بدان گونه بیالای که در خواش دید قصر و هما مکنده حاتم و کسر بگزارد حج در ویش طبع پیشه نیز دلقبول تو بیک قطره خون ترک وضو گیر بی ماه رغز بناس که هر نکته ادا کنی دارد زاهد از جوهر بسته یحز این شناسد	که ره انجماد و سر مایه بشارت نرود غیت ممکن که روانی ز حبارت نرود کشته تیغ مستم را بر زیارت نرود که گنجی سخن و عرض بشارت نرود و دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود نام از رفتن آثار عمارت نرود تا که انداخته گدیه بشارت نرود سیل خون از غره را نیم و طهارت نرود محرم آنست که ره جز بشارت نرود که شود دست زد شوق و بکارت نرود
--	--

غالب خسته بکوی تو بهین تپشی است که به شای نشیند به وزارت نرود
--

رویف ذال مجسمه

ز بس تاب خرام کلکم آورید از کاغذ ندانم تاجه خواهد کرد با چشم دل دشمن	مداوند و دم از دود یکم بر دم خیزد از کاغذ رم کلکم که در جنبش عبار انگیزد از کاغذ
---	---

بزرگ از ورق چون بستر مکرر را
 ندانم حسرت رونی که بخواهم رقم کردن
 من و ناسازی خوبی که در تحریر پیداوش
 چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به
 چه استیلائی شویم دید کرد از نامه محروم
 ز بیتابی رقم سولیش و دو چون نامه بنویسم
 چگونه از خرام آنکه در انگاره قدش

تو گویی سوش لعل و گهر میریزد از کاغذ
 که هر جا بگرم ذوق گاهم خیزد از کاغذ
 رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
 که کس گدشته پیش قفس آویزد از کاغذ
 مگر بر آتشم بیدردا من میرزد از کاغذ
 بعنوانی که دانی و دو بر بخیسته از کاغذ
 صریح نامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

نمور آمد تزل بان بچشم کم مبین غالب
 بپیدائی ز خاکستم چون نام آید از کاغذ

ردیف ای مهمله

بتی دارم ز تنگی روزگار ان بهاران بر
 نمی از می بیا بفرست و آنکه هر قدر خواهی
 مرا گوئی که تقوی و رزق ربانت شوم خود را
 چه پرسی کاینچنین اغ از کد امین تخم بخیزد
 درین بهوده میری آنچه با من میان دار
 ندارد شیر و خرما ذوق صهارجمی آید
 بیا رضوان مکره جبره بخشندت از ساعز
 پشیمان میشوی از ناز بگز زین گرانجامان
 نمک کم نیست بان همت بیا و داد شوخی
 میر می ای قاصدا اهل وطن من که منم

ببستی خویش اگر آرد گوی از بهشتاران بر
 روان کنج ای ز شیر و دل از پر پر گاران بر
 بیارای بجلو تاجه تقوی شکاران بر
 دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
 بگو خنق و از من رحمت انده گساران بر
 نشاط عید از ما بدیه سوی فزه داران بر
 گل از گلبن بپشتان و بزم شاد خواران بر
 دل از دل و ادا گان جوی و قرار بقراران بر
 غور و رنگ نه از نهاده و لعل کاران بر
 پاشش نامه از اغیار گریابی بیاران بر

شکست مابود آرایش خویشان غالب زنند از شیشه ما گل بفرق کوهساران بر	
مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار	خرد آشوب تر از جلوه یارست بهار
مطلع تاسی	
<p>چه بنون تازم هوای گل و خارست بهار نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان در غمت خازنه رخساره هوشست بنون هم حریفان ترا طرف بسالمبت چمن جد شکنین ترا غالیه سیامت نسیم و شسته میداد اگر دیر پراشتانی رنگ بجهان گرمی هنگامه حسنست ز عشق سنبس و گل اگر از گشتنیانست چه غم خار باد در ره سودا از دکان خواهد بخت</p>	<p>کمانچنین قطره زن از ابر بهارست بهار دشت را شمع و چراغ شبست بهار خوبی روی ترا آئینه دارست بهار در رهت شانه گیسوی غبارست بهار هم شهیدان ترا شمع هزارست بهار رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار از کمین گاه که رم خورده کارست بهار شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار بهر ما گلخنیاں دود و دفرارست بهار ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار</p>
<p>مقیمان یافتن از ریزش شبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار</p>	
<p>بیا و جوش تمناس دیدم نم بنگر زمن بجرم پتیدن کناره می کرد گزشته کار من از به شک غیر شرمست باد شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم دیده دانه و بالید و آشیان گشت</p>	<p>چو اشک از سرمه گان چکیدم نم بنگر بیا بجاک من و آرمیدم نم بنگر بیزم و وصل تو خود را ندیدم نم بنگر ندیدن تو شنیدم شنیدم نم بنگر در انتظار هم ادا میدیدم نم بنگر</p>

نیا ز منده حسرت کشان نمید آئے
اگر ہوا ای تماشای گلستان دارے
جہای شانہ کہ تاری گستران سبز
بھار من شو و گل گل شگفتہ دریا ب
بداد من ز رسیدے ز درد جان آدم

نگاہ من شو و ز دیدہ دیدم بنگر
بیا و عالم در خون سپیدم بنگر
ز پشت دست بدندان گزیدم بنگر
بجھلوتہ برو ساغ کشیدم بنگر
بداد طرز تعافل رسیدم بنگر

تو اسے محکم نے تو اضنی غالب
بسیای غم تیش غم بنگر

ہر گ من کہ پس از من ہر گ من یاد آ
من آن نیم کہ ز مرگم جان بجم نخورد
بام و در ز یوم جوان و پیر گوے
بساز ناکہ روی ز اہل دل دریا ب
طال خلق و نشاط رقیب ہر حال
بخود شمار و فاباے من مردم پس
چہ دید جان من از چشم پر خار گوے
خروش زاری من رسیا ہی شہادت
پسچ تاز تو برین بران محل چہ گشت
ز من پس از دوسہ تسلیم یک نگوے

بکوی خوشن آں نمش بی کفن یاد آ
فغان زابد و من ریاد برہمن یاد آ
بکوی و بر زن از اندوہ مرد و زن یاد آ
بہ بند مرثیہ حمے زاحل فن یاد آ
غریو خویش بہ تحسین تیغ زن یاد آ
بن حساب بجا باسے خوشن یاد آ
چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آ
دم فتادن دل در چہ دقن یاد آ
نخواندہ آمدن من در انجمن یاد آ
نخود پس از دوسہ دشنام یک سخن یاد آ

ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے
یکے ز غالب رنج خستہ تن یاد آ

بی دوست ز لب خاک فشانیم بسر بر
غفلانے اشکم بود از حسرت دیدار

صد چشمہ روانست بدان اہل زار بر
آبیت نگاہم کہ بہ پیچد بہ گھر بر

از گریه من تا چه سر ایند طرغیان
 امید که خال رخ شیرین شود آخر
 از تلخ و سقر تا چه دهد دوست که دارم
 باله بخود آن مایه که در باغ نه گنج
 عمری که بسودای تو گنجینه غم بود
 جان میدهم از رشک شمشیر چه جرات

کین خنده که دارم بتمناست اثر بر
 چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر
 عیشت بخیال اندرودا غی بجگر بر
 سردی که کشندش به تمنای تو در بر
 اینک بودا دیم تو در عیش بسر بر
 سرخه بدامن نودا من به کمر بر

مطرب لغز خوانی و غالب بساعت
 ساقی می و آلات من از طلقه بدر بر

ای دل از کلین امید نشانی بمن آر
 تا دگر زخم بسا سوز تو نگر گردد
 بدم روزگد اسئے سبک از جا بر خیز
 دلم ای شوق ز آشوب غمی نکشاید
 گیم ای بخت بدت نیستم آخر گاه
 ای نیاورده بخت نامه شوقی ز کف
 ای در اندوه تو جان آده جهانی از رشک
 ای ز تار و م شمشیر تو ام بسته خواب
 یارب این مایه وجود از عدم آورده است

نیست گرتازه گلی برگ خزان من آر
 بدیه از کف الماس فشانی بمن آر
 جان گرو جامه زور طل گرانی بمن آر
 فتنه چند ز هنگامه سستانی بمن آر
 غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
 بزبان مرده وصلی ز زبانی بمن آر
 مکش از رشکم داندوه جهانی بمن آر
 شمع بالین در فتنه سستانی بمن آر
 بوسه چند هم از گنج دهاست بمن آر

سخن ساده دلم را فربید غالب
 نکته چند ز پیچیده بیایست بمن آر

بر دل نفس عمم سر آور	چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایه آرزو بپیش آ	یا خواهش ما ز دور آور

عمری ز ہلاک تلخ تر رفت
دردی بشکست ما بر انگینہ
بیکاری ماگد از شل است
و امکاہ ز ما بعرصہ حشر
وزان کہ بیسج می نیزیم
ز نگین چمن ز شعلہ آراے
آثار سہیل از مین جوے
لبھاے بشکر درفشان را
جانھاے براحت آشنارا

مرگی ز حیات خوشتر آور
نی نے علیے حبیبہ آور
زخمی تراوش اندر آور
چسپیدہ تنی بہ بستر آور
ما را بر باے و دیگر آور
ابراہیمے ز آزر آور
خرشید ز طرف خاور آور
دلھاے بغم تو لگر آور
طوبے ب نشان و کوثر آور

اے ساختہ غالب از نظیری
باقطرہ رہاے گوہر آور

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور
گر خود بخند از سر از دیدہ نہ و بارم
ہاں ہدم فرزاندہ دانی رہ ویرانہ
شورائے این وادی تلخست اگر اداے
دانم کہ زری داری بہ جاگری دارے
گر بخ بہ کد ویر نہ دیرکت نہ و رای شو
ریحان دمد از مینار اش چکد از قفل
گاہی بسکدستی از بادہ ز خویشم بر

غوغای شبینونی بر لب کہ ہوش آور
دل خون کون آن خون ادر سینہ بخوش آور
شمنی کہ نخواہد شد از باد و نموش آور
از شہر بسوی من سر شنبہ نوش آور
می گردند بہ سلطان از بادہ فروش آور
ورنہ بسہو بخشد بردار و بدوش آور
آن در رہ چشم افکن این از پی گوش آور
گاہی بہ سہ مستے از نغمہ ہوش آور

غالب کہ بقالیش باو ہمپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

<p>وان سینه سودن از تپش بر خاک ناکش نگر شوخی که خوننا ریختی دست از خاکش نگر نالان پیش هر کسی از جور افلاکش نگر دریای خون اکنون و آن چشم سفاکش نگر اینک به پیراهن عیان از روزن جاکش نگر در بازگشت تو سنی چشمه بفراکش نگر در کوی از خود کتری در شکشاکش نگر ز سری که پنهان میخورد پید از تریاکش نگر چشم گهر بارش بین آه شرر ناکش نگر</p>	<p>در گریه زین نازکی رخ مانده بر خاکش نگر برقی که جانها سوختی دل از جاسودش بین آن کو بخلوت با خدا بر گز کردی التجا تا نام غم بر دی زبان میگفت ریادر میا آن سینه که کشیم جهان مانند جان بوی نهان بر مقدم میدگنی گویی بر آوازش بین بر آستان دیگری در شکر در باطن بین تا گشته خود نقرن شتو تخت لب خنده اش با خوبی چشم و دلش با گرمی آب گلش</p>
---	---

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحره
 از نکته سپینه در گزر فرسنگ دراکش نگر

ردیف زای محجه

<p>صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز این تشت پر از آتش سوزان بصرم ریز اجزای جگر حل کن در چشم ترم ریز بگداز و به پیانه ذوق نظرم ریز دین شیشه دل بشکن و در بگرزم ریز هر برق که بصره جبهه بر اثرم ریز از قلزم و چون کف خاکی بصرم ریز باری گل میانه بچوب سحرم ریز</p>	<p>یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز از مهر جاناتاب اسید نظرم نیست دل را ز غم گریه بیزنگ بجوش آر هر برق که نظاره گدازست نهادش سرست می لذت در دم بخبرام آر هر خون که عبت گرم شود در دلم گن هر جانم آیت بزرگان ترم بخش از شیشه گرانین توان بست ششم را</p>
---	--

گیم که به افتادن الماس نیستم این سوز لیبی نگدازد نقسم را مسکین خبر از لذت آزار ندارد و حی که به پافزد توان دادند ارم	مشتی تک سوده بزخم جگرم ریز صد شعله بیفتار و به مغز شرم ریز خارم کن و در ره گزر چاره گرم ریز آه کم کن و اندر قدم نامه برم ریز
---	---

دارم سرمه طرح غالب چه خوبست
یارب ز خون طرح غمی در نظم ریز

ای شوق با عریده بسیار میاموز از غمت مطرب توان لغت دل افشاند صورت که شد کلبه من سرسرای چشم بهت ز دم تیشه فرهاد طلب کن ای غمزه ز سرمه چرخ خیزد سنگ بسوی نقش من و لب مگر از ناز با غنچه گردان ورق بحث گفتن طوطی شکرش طوطی و بلبل مگرش قوت از ذوق میان تو شدن سرسرای خوش بلبل ز خراش روح گلبرگ بیندیش سرشته هر کار نمکدار به هستی	ابرام بدرویزه دیدار میاموز ای ناله پریشان رو و بهنجار میاموز آنجمن نقش ز دیوار میاموز مجنون شود مردن دشوار میاموز رم شیوه آهوست بدلدار میاموز جان دادن پیوده با غبار میاموز برداشتن پرده ز رخسار میاموز جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز بهر فن ماست بزنا میاموز شغل مگر شوق به منتقار میاموز آشفته طره بدستار میاموز
---	---

غالب بد کردار گزاران به کیستند
گفتم تو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم ترهنوز با آنکه خاک شد بسیر راه از شرف ر	نکسته ایم بخیمه زخم جگرهنوز پیریزند نفس بهواسه اثرهنوز
--	---

<p>تا خود پس از رسیدن قاصد چو رود بد بختم زبزم عیش بغربت فگند و من دیدار جوست دیده و دارد و خجل مرا شد روز رختنیز و بیاد شب وصال ای سنگ برو تو دعوی طاقست پرویز نیست تا رگم از زخم حنار پا بلبل سوز غیبت پروانه سوختن</p>	<p>خوش می کنم ولی بامید خبر هنوز مستم چنانکه پاشناسم ز سر هنوز از جوش دل نه بسن راه مطنه هنوز محوم بهمان بلذت بیم حسر هنوز خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز از سر برون زفته هوای سفر هنوز زنجین به شعله نیت ترا بال و پر هنوز</p>
<p>غالب نگشته خاک بر است تو و خدا گردیت پریشان بسره گرز هنوز</p>	
<p>یقین عشق کن از سر گمان خبر نیست گل از تراوش شبنم بهت چشم کن بزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستای چرا بسنگ گمبایه می آید زبانه طلوع تو دودی ای گل کام وزبان درخورت گراز کشاکش جارفته خودی باقیست فناست آنگه بدان کین روزگار کش رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن عیادتست پر خاش تند غنی محبت</p>	<p>به آشتی بخشین یا به استخوان خبر نیست ز رخت خواب بله های می چکان خبر نیست بدور باش تقاضای الامان خبر نیست ز راه دیده بدل در روز جان خبر نیست بدل فرو شود از مغز استخوان خبر نیست بذوق آنگه نباشی ازین میان خبر نیست غبار گرد و ازین تیره خاکه ان خبر نیست ترا گفت که از بزم سرگران خبر نیست بیا و غمزه بخشین و لب گران خبر نیست</p>
<p>سویچ دهمت هر سحر زمی غالب خدای را از سر کوچه منان خبر نیست</p>	
<p>با همه گم شکی خالی بود جایم هنوز</p>	<p>گاه گاهی در خیال خویش می ایتم هنوز</p>

تا سر خار که این دشت در جان می خلد نشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را بدمردن مشت خاکم در نور دهر مرست تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم چشم از جوش نگر خون گشت از دگرگان چلب صد قیامت در نور دهر نفس خون گشت تا کجا یارب فروشت اشک من غلغله خاک با توافل بر نیامد طاقم لیک از بهوس	کز جویم شوق می خار دکت پایم هنوز همچنان گویی در انگورست صبیایم هنوز بیقراری میزند موج از سرا پایم هنوز میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز همچنان در حلقه دام تماشایم هنوز من ز خامی و رفتار بیم فردایم هنوز لاله بیدار از زمین دید بصحرا ایم هنوز در تمنای نگاه بے محابایم هنوز
--	--

همزمان در منزل آرا سیده و غالب صفت
پارون نارفته از نقش کف پایم هنوز

رویف سید مہملہ

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
موجی از شرابستم لخته از کبابستم
نیست باغ خودنخا برگ پر کشودنها
نفس چون بون گردد دیو را بفرمان گیر
ای که در دل بازی پیش اکم انکار
بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
تیغ غمزه با غیار آنچه کرد و سید
خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو
ورد من بود غالب یا علی بو طالب

مخوند خویانم حیرت رم از من پرس
شور من هم از من جوی من هم از من پرس
از عدم برون آمد سس آدم از من پرس
محرّم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
در شمار مخواری سببش کم از من پرس
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس
خنجر توافل را تیزی دم از من پرس
کعبه را سودم من شور ز مفر از من پرس
نیست بخل با طالب اسم غلم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری آنچه کند کس
 بگداختن لاله زماره مگر اینهمه بس نیست
 کی موس پیدیای در اخلاط مفریاس
 در دیر دل و دین بصد ابرام پذیرد
 انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
 با خویشتن از رخک مدار انتوان کرد
 که سرخوشی از باده مرادست بیاشام
 نمایافته بارم به نراندن چه شکیم
 آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد

بی فتنه سرره گزری ما چه کند کس
 بیسوده امید اثری را چه کند کس
 بادشاه نباشد جگری را چه کند کس
 منت نه سرماییه پری را چه کند کس
 دلدادۀ آشفته سری را چه کند کس
 در راه محبت خضری را چه کند کس
 و اعط تو ویزدان خبری را چه کند کس
 گیرم که خود از تست دری را چه کند کس
 وارزون و ش کج مگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ازنی دادند
 فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطیفی به تحت هر نگه خشکین شناس
 باز که کار خود به نگاهت سپرده ایم
 بی پرده تاب محرمی را ز ما مجوس
 داغتم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
 میخواست بد انتقام هجران کشیدنی
 آرایش زمانه زبید او کرده اند
 در راه عشق شیوه دانش قبول نیست
 از دهر غیر گردش می پدید نیست
 حسرت صلاهی رباط سرو دست میزند
 بی غم نهاد مرو گرامی سنے شود

آرایش جبین شگرفان بچین شناس
 مارا خجل ز تفرقه مهر و کین شناس
 خون گشتن دل از مرده و آستین شناس
 جز صید دام دیده نباشد کمین شناس
 خون گرمی ل از نفس آتشین شناس
 هر خون که ریخت غازه روی می شناس
 حیفت سحر و پرو پا از جبین شناس
 این وضه اسرار بگل و یاسمین شناس
 نقش خمیر شاه ز تاج و نگین شناس
 ز نهار قدر خاطر اند و بکین شناس

<p>آوخ ز ساقیان یسار ازین شناس</p>	<p>دور قدح نبوت و می خوارگان کرده</p>
<p>غالب مذاق ماتوان یافتن ز ما</p>	<p>روشیوه نظیری و طرز خرب شناس</p>
<p>مارا هیچ کشته و ممنون نکرده کس کار از دو اگر شسته و افسون نکرده کس نسبت به ربانی گردون نکرده کس یا چون بن التفات بچگون نکرده کس جو ربتان ندیده و دل خون نکرده کس آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس ما چون کنیم چاره خود چون نکرده کس تشبیه من هنوز به محنون نه کرده کس گوئی حساب اشک جگر کون نکرده کس</p>	<p>تیغ از نیام پیده بیرون نکرده کس فرست زدست رفته و حسرت فشرده پاک داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را پاییش ازین بلای جگر تشنگی نبود یار بزا ایدان چه دی خلد رایگان جان دادن و بکام رسیدن ز ما و شرمنده دلیم در ضاجوے قاتلیم پسید بخود و وحشت من پیش من من گیر و مرا به پریش بر نیگیه سرشک</p>
<p>غالب ز حسرتی چه سرانی که در غزل</p>	<p>چون او تلاش بسنه و مضمون نکرده کس</p>
<p>بهر دفع فتنه حزری از برایش مینویس خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس بر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس هر کجا شخیصت کافر جبرایش مینویس از بداد سائیه بال همایش مینویس چشم حاسد کور بادارد و مالیش مینویس فتوی از من ربتان زد و آشنایش مینویس</p>	<p>هر کرا بینی ز می بخود شنایش مینویس ای رقم سنج بین دوست بیکاری چرا آنچه بدم هر شب غم بر سرم می بگذرد گر بین ریو و غریو در گف نه بگفت لب خواری کاغذ طریقت دوستاری و دهر میفرست نامه دین ایشتم نمی دست هر که بعد از مرگ عاشق بر فراش گل بر دم</p>

رحمی از مشوق هر جا در کتب بی بکر	بر کنار آن برق جانها فدا میش مینولیس
ای که بایارم خرامی گردن دوستیست	نام من در هرگز بر خاک پایش مینولیس
هر کجا غالب تخلص در غزل میخ ۱	
می تراش از او منقوبی بجایش مینولیس	

روایت ششم

دو شتم آهنگ عشا بود که آمد در گوش کامی خس شعله آواز سوزن ز رخسار تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست نیست جز حرف زان فرقه اندر سر جاده بگذارد و پریشان و دور راه رود پوسته گر خود بود آسان سب از شاد هست این نشیدست که طاعت مکن ز پهلور ز حاصل آنست ازین جمله بود که مباحث سنگ بودی گفتم از مرد عبادت خالی گفتم از رنگ بد بیزگی اگر آرام رود جسم از جای ولی پوش و خرد و پیا پیش تا بیزی که یک وقت در آنجا دیدم خاتمه از روش بد و وسیع قلزم نور شاید بزم در این بزم که خلوت گداوست همچو خسته که زوزه در خشان کرد	نال از تار روانی که مرا بود بدوش از بی گرمی تنگانه سینه دل بجزوش آن یکی پیده گو این دیگری پیده گوش نیست جز رنگین طائفه از قیوش بغریب می و مشوق مشور برین هوش باده گر خود بود از زان نخر از باده فروش این خسیب سب که سوا شود باده نوش ماند افسانه سرانیم و تو افسانه نوش چون گشت تو نگریه آور و سر ووش ره در چون بزم گفت ز خود دیده پوش رفتم از خویش ولی علم و عمل و شاد ووش باده و پیوند امر و زبون خفتن ووش بزمگاه از اثر پیوسته و می چشمه نوش خفته بر خویش و بر آفاق گشوده خوش خزده ساقی می و گردیده جهانی مدوش
--	---

رنگیما جسته زیر می و دیدن نه چش
قطره ناریخته از طرف خم و رنگ هزار
رازها گفته خموشی و شنیدن نه گوش
یک خم رنگ سرش بسته دیو به گوش

همه محسوس بود ایزد و عالم محسوس
غالب این زخمیه آواز نخواهد خاموش

نیست بهوش حریف تاب ناز آوردنش
بعط را سنگار قلقل میناکند
تا خود از بهر بنار کیست می میرم ز رشک
سخت حق باد بر بدم که داند نیست
توق گشت خست من رازده کافر سهیل
دای مار غیر اندر خاطرش جا کرده است
استحان طاقت خوشت ازید او نیست
چون نمیرد قاصد اندر ره که شکم بر تافت
مفت یاران وطن که رسا دیگهای سنگست
پیش آتش دیده ام روزی یز آوردنش
از ره گوشم بدل گیره فرار آوردنش
خضر و چندین کوشش هم در آوردنش
بر سر نعشم بتقریب ناز آوردنش
صیحه در دل بچشم نیمباز آوردنش
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش
خلق را در ناله های جاگنده از آوردنش
از زبان نکتتهای دلنواز آوردنش
در غریب مردن و از جوهر باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسمجده تاب مضطرب از آوردنش

مهرس حال سیری که در خم پوشش
بعض شهرت خویش احتیاج ما دارد
صفایافته قلب از خموش مرا عمر است
زبان گشته گیس و تلاش و گیر
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد
بقدر کسب هو نیست وزن پوشش
چو شعله که نیاز او فتنه بخار و خشش
که غوطه میدهم اندر گداز نفسش
مگر ز رشته طول امل کنم مرشش
غبار قافله عمر و ناله جبهه پیشش
فتان که نیست زیر و اندر و پیشش

<p>فغان ز طرز فریب نگاه نهرشش که در گمان نسکالم اسیدگاهشش</p>	<p>جگر ز گرمی این جره تشنه تر گردید خوشتم که دوست خود انا به پیو فاباش</p>
<p>بجا همیشه جوانی که غالبشش کنون بین که چه خون سیکد زهر نفسش</p>	
<p>سپیدی گو که افتخاتم بر آتش کشد از شعله بر خود خنجر آتش برافروزم بگرد کوثر آتش می آتش شیشه آتش ساغر آتش سرشتش دوزخست گوهر آتش برنگ شعله میر قصه در آتش که ریزد از دم افسون گر آتش مزن یارب بجان کافر آتش بود از ناخوشه آتشخوار آتش</p>	<p>خوشا عالم شن آتش لبتر آتش ز رشک سینه گرسه که دارم به غلدا از سردی هنگامه خواهم خک شوقیکه در دوزخ بعلتند ولی دارم که در هنگامه شوق بسان سوج میبالم بلوفان بدان مانند شاد بدعو می نهر دلهم را داغ سوز رشک میسند چارست آنکه هر یک از ان بیا</p>
<p>قمر در عقرب و غالب بدست سمن در رشط و ماسه در آتش</p>	
<p>دیده بر خواب پریشان زو جهان میبش قطره بگداخت بھر بیکران نامیدش داغ گشتان شعله از سستی خزان میبش سج ز بر آبی بلوفان ز زبان نامیدش گردشی حلقه دوام آشیان نامیدش رفت از غرض به آینه که جان نامیدش</p>	<p>دو دسودانی تنق بست آسان میبش و هم خاکی ریخت در چشم بیا بان میبش باد و اسن و هوا آتش فوجارانی اندش قطره خونی که گردید دل دانستش غریتم ناسازگار آمد وطن فربش نمود در چیلو به سیکه که دل می کشش</p>

هر چه از جان کاست کسی بود فروزش
 نیاز من بگست عمری خوشدلش پنداشتم
 او به فکر کشتن من بود آه از من که من
 تا نم بروی سپاس خدمتی از خویشتن
 دل زباز را ز اندام آشنایم نخواست
 هم نگه جان می ستانم تنافلی می کشد
 در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن داشتم
 بر امید شیوه صبر آزمائی ز رسم

هر چه با من ماند از هستی زیان ناسیدمش
 چون بمن پوست لختی بدگمان نمیدمش
 لا آبا بی خواندمش تا مهربان ناسیدمش
 بود صبا چنانکه آما میسمان ناسیدمش
 گاه بهمان گفتمش گاهی فلان ناسیدمش
 آن دم شمیر و این پشت کمان نمیدمش
 کعبه دیدم نقش پای هر و آن نمیدمش
 تو بریدی از من و من استخوان ناسیدمش

بود غالب عند لیبی از گلستان عجم
 من غفلت طوطی هندوستان نمیدمش

از کسنت می پند نبض رگ لعل کهر بارش
 ادای لا آبا بی شیوه هستی در نظر دارم
 ندانم راز دار کسیت دل کرناشکیبایی
 بدین سوزم روا می نیستی فرهاد را نام
 چو بیم زلف خم در خم بجای هشته گویم
 زخم پاشیدن گل افکند در تاب بلب را
 بتی دارم که گویی گریه بوی سبزه بخراشد
 بد اگر دوست زندان مرا تا یک بگذارد
 بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداشد
 غم افکند در دشتی که خورشید در خشان را
 و کالت کرد خواهم روز محشر شگفتا نش را

شید انتظار جلوه خویش گفتمارش
 سر رشورم از آشفته ماند بتارش
 کشم تا یک نفس لرز و جود صدره نهارش
 که از تاب شرارتش گریست باز داش
 که اینک حلقه در گوش کند غبرن تارش
 اگر خود پادشاهی دل فرو ریزد منتقارش
 زمین چین طوطی لعل پند از ذوق فشارش
 بدین حسن که در گیر و چراغ از تاب خورش
 اگر آمد آید سیلاب در قصص دیوارش
 که در دوزخه وقت جذب شبنم از سر خارش
 نباشد تا در آن هنگام خبر با من هر و کارش

نه از مهرست که غالب مردن می آید
سرت گروم تو میدان که مردن نیست شوالش

دل عدونه اگر خون شود در آردش
بیا و شاید کام دو کون در بر کش
تق بروی هوا از بخور مجسم کش
توطیسان روش را طرازی دیگر کش
هزار نقش دل افروز در برابر کش
وگر بسج ز شبنم برشته گوهر کش
برخ گوی که بین خسروی نوا بر کش
از ان شراب که بود حرام سیاه کش
می شاید حق نبوش و دم در کش
بروی چرخ ز طوف کلاه خجسته کش
جهان شان و قلم و کتای و لشکر کش
بقدر کام دل خوشتن را خنجر کش
رقم به ناصیه واسطی و پیکر کش
علم بسیر عد فرمان روای خاور کش

بیا بلخ و نقاب از رخ چین بر کش
بیا و منظر بام فلک نشین ساز
همین سبب غنا از نوا می مطرب ریز
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
هزار آئینه ناز در معتابل نه
اگر سباده گراست قدح ز ترکس خواه
به لاله گوی که بان بستین قلع درو
بدان ترانه که ممنوع نیست سستی کن
مذاق مشرب فقر محمدی دار
ز سر فرازی بخت جوان خویش پال
نشاط و زرد گهر پاش و شادمانی کن
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
ز نقش بندگی خویش در خردمند
ز فر فرخی بخت در جهاندار

سپس بر تیغ تو خنم بدر که خواهم گفت
بگیر غالب دهنه را و در بر کش

همی بخوشتن لرزد پس آئینه سیاهش
که بر جایگر داشت بر دهن آتش
بوی برین ماند قاش پوده خواش

من و نظاره روی که وقت جلوه از تابش
بدوق باده داغ آج این فروغ آتاش
زینا چهره با یعقوب شد نازم محبتش

به کیتی ترک ذوق کا جوئی شکست آتا
 بغیر شمع بر نفس مزور یا فتم دست
 بستی چتر بستن های طاووس پندار
 خرابی چون پدید آمد لطافت ادتن زاهد
 بساطی نیست بزم عشرت قربانی مارا
 ز تار شمع تیر آتشک ذوق نازیبالد
 منازای شمع و دی ماه گلشن تاب را بنگر

نویز خرمی آرزو گیر ددل ز اسبابش
 چو آن زدی که گیر دشمنه ناگاہانیش
 نشست ساقی و انگیزیمینای غمی لبش
 خمید نهانی یوار سراگردید محرابش
 مگر یافتند از تار دم سا طور قضا لبش
 بشرط آنکه سازی از بر روانه مضربش
 که خواش محن و خاکش گشت سجا لبش

ازین خست شراب آلوده تنگیم غالب
 خدارا یا بشو یا بکن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلمه و معنی لبش
 سکندر با همه گردن کشی چاوش رکابش
 کند گردن شیران دم جولان شبدرش
 باند از متنا فانیان را دل گرفتارش
 تن سهراب در شمع غشته دار از بیم شمشیرش
 ز بانها سا تخمین گردان پرشهای پیدایش
 بذوق لطف عاجز پروری دلها نگویش
 شمار بهر هر اردانا نای زایا لبش
 بهماز خوبی بزم اند دل فروزست گفتارش
 اگر کوئی مروت گویم آن نگی ز گلزارش

گور نر مهر و مکنان بجاور ماه لبش
 در سطو با همه دانشوری طغی لبش
 جواهر سر سیم چشم غزالان گرد میدانش
 بهنگام تماشا حاضران را دید حیرانش
 سر سکندر و دار افکار از چوب ربانیش
 نفسها بادیه پیمای نواز شهای نهانش
 بشکر فیض نصفت گسری لبها شادانش
 فروغ جبهه مشور خاقان ز غنایش
 بهماز مروتی بزم اندر جگر دوزست پیکانش
 اگر کوئی فتوت گویم آن بونی زستانش

بدش گریه گیم کفتم ولی زان گونه در سقتم
 که در ملک غزل چاداده ام طالب لبش

روایت غالب

روایف صاومسله

<p>چون عکس پل بسین بوق بلا برقص نبود و فای عهد می خوش غنیت است ذوقیست جبهه چو زنی دم ز قطع راه سر سبز بوده و پچینها چسبیده ایم هم بر نوای چند طریق سماع گیر در عشق انبساط بپایان نیرسد فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار چون چشم صالحان و دلای منافقان از سوختن آلم ز شگفتن طرب محو</p>	<p>جار انگاه دارد هم از خود حید ابرقص از شادمان بنارش عهد و فای برقص رقتار گم کن و بعد اسے در آبرقص ای شعله در گداز خس و خار ما برقص هم در هوا ای خدیش بال با برقص چون گرد باد خاک شود در هوا برقص در سوز نوحه خوان و بزم غزا برقص در نفس خود مباحش و سکه بلا برقص بیهوده در کنار سموم و صیاب برقص</p>
---	--

غالب بدین نشاط که وابسته که
 برخواستن بیال و به بند بلا برقص

روایف صناد میجر

<p>دل در غمش بسوز که جان سید بدعوض فارغ مشوز دوست بی در ریاض خلد داغم از ان حریف که چون خاندان بیست سرمایه خرد بجنون ده که این کریم نبود سخن سرائی مارا گمان که دوست از هر چه نقش هم و گمانست در گزر</p>	<p>در جان بی غمی به از ان سید بدعوض از ما گرفت آنچه جان سید بدعوض چشمی بسوی درنگران سید بدعوض یک سو در اهرار زیان سید بدعوض دل سپردن ز ما و زبان سید بدعوض گو خود برون زو هم و گمان سید بدعوض</p>
---	--

آن را که نیستی نظر از ماه و شترسب	چشم سسل و زهره فغان میدید محض
نازم بدست سحر شیار که عاقبت	شوقش گفت پیاله ستان میدید محض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد	نا ساز سیه ز منصفان میدید محض

یادش هر وفا بجان من در گشت
غالب بدین که دوست چنان میدید محض

بر دیف طایمی مطبقة

گوئی که بان وفا که وفا بوده است شرط	آری همین جانب ما بوده است شرط
هی نه یاد داشت خنقینه شرط بود	گفتی زیاد رفت چا بوده است شرط
بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما	گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
لب لبست نهادن جانان آرزوست	در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رخک گریمه بویست بن رسد	کاینش شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد ولی بد حس	اندازه زهر جفا بوده است شرط
گرست دم بناله سرشک فرو بار	پاکی بی بساط دعا بوده است شرط
بدم نیک بزخم دلم هفت هشت ریز	آخر نه پرستش بسزا بوده است شرط
تا نگزدم ز کعبه چه بینم که خود زدی	رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بپاسی که توئی خون دل نوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر حمد زبان تو غلط بود غلط	کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب	که غلط بود بجان تو غلط بود غلط
خنه را نیک نظر کردم ادائی دارد	دین که ماند بد بان تو غلط بود غلط

دل ندادن به پیام تو خطا بود خطا	کام جستن ز لبان تو خطا بود خطا
این سلم که لب هیچ گوی دارد	خاطر بیدار تو خطا بود خطا
هر جفای تو بپاداش وفا نیست هنوز	دعوی مانجمان تو خطا بود خطا
آخرای تو قلمون جلوه کجائی گاینها	هر چه دادندشان تو خطا بود خطا
شوق میافت سر رشته و سحر و رنه	رسته ما و میان تو خطا بود خطا
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم	سایه در سرور و آن تو خطا بود خطا

می پسندی که بدین زفره میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو خطا بود خطا

روایت ظای مجمل

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خطا	ترا که هست و نیا شای از بچار چه خطا
خوشت که شو و پاکست باده که دروست	از آن حتی مقدس درین خار چه خطا
چمن پر از گل و نسیم و دلربائی نه	بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه خطا
بذوق بخیب از در آمدن محوم	بوعده ام چه نیاز و انتظار چه خطا
در آن چه من نتوانم ز اختیار چه سود	بدانچه دوست نخواهد ز خست یار چه خطا
چنین که تخیل بلندست و سنگ ناپیدا	ز میوه تا نقد خود ز شاخسار چه خطا
نه بر که خونی و رهن بپایه منبورت	بدین حنیض طبعی ز اوج دار چه خطا
به بند زخمت فرزند وزن چه می شیم	ازین خواسته غمناک ناگوار چه خطا
توانی آنگه نشانی بجای رضوانم	مرا که محو خال لم ز کار و بار چه خطا

بعض غصه نظیر وکیل غالب پس
اگر تو نشنوی از ناله باس زار چه خطا

<p>آزاد که نیست خانه به شهر از خبر چه خط چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه خط چون جنگ با خود دست ز فتح و ظفر چه خط گلمای چیده را از نسیم سحر چه خط تا دشنه بر جگر خورس از جگر چه خط بی دوست از مشاهدۀ بام و در چه خط بیچاره را از غمزه تاب کمر چه خط از وی بد اعیان سر رگر چه خط</p>	<p>تا رغبت وطن نبود از سفر چه خط از ناله است ز غمزه ام منشین برو در هم فکنده ایم دل و دیده را ز رشک دلحای مرده را به نشاط نفس چه کار تا فتنه در نظر نفی از نظر چه بود ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند لرز و بجان دوست دل سادۀ ام ز مهر چون پرده محافه ببالا نمیزند</p>
---	--

باید نشست نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجهی شود از سیم زر چه خط

روایت عین ممل

<p>شرار شته خوشت به پیرامن شمع ورنه خود با تو چه بودست رنگ گردن شمع توده از پرو بالست به پیرامن شمع که شب تار بهنگام من و بردن شمع پرده گوش گل افکار شد از شیون شمع خاطر آشوب گل قاعده بر بزمین شمع صحیح را کرده بود اداری گل دشمن شمع واغ آن سوز نهانم که نباشدن شمع کوه از جوش گل دلاله بود معدن شمع</p>	<p>تا قف شوق تواند اخته جان در تن شمع جان بناوس بی چند فرا هم شده اند مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست روزم از تیرگی آن و سوسه ریز و بنظر بی تو از خویش چگویم که بزم طربم مازم آن جن که در جلوه ز شهرت باشد بر تابد ز تیان جلوه گرفتار کس می که از من نفسی بی شر و شعله و دود وقت آرایش ایوان بهار است که باز</p>
--	---

	غالب از هستی خوشت عذابی که مر است هم ز خود خار غم آو سخته در دامن شمع	
<p>اگر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع زینان که بر من میگذارد بهر شبنم گشته جمع بر بدایت دل سخت دلی از من بدین گشته جمع هم رفته نفث بوریا هم سنگ آتش گشته جمع بر گوشه پاشش نگر جانهای بی تن گشته جمع گنجی ز من گشته بر گنجی ز جوین گشته جمع بر برق چشک نیم مورم بخورن گشته جمع فوجی ز خویشانش نگر در کوی در زن گشته جمع از بدله سنجان چند کس در یک نشین گشته جمع</p>	<p>شادم که بر انکار من شیخ و بر کنش تبه جمع مقتول خویشان خودم جوید خون نیز مرا در گریه تا رقم ز خود اندوهم از سر تازه شد رقصم بذوق روی او چون نیم اندر کوی او ای انگه بر فاک رش تنهای بجان دیده تا خم ادا ی پریش کر کشکان در خورش خلش تباراج دلم کار تبسم می کند ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده هی ای چه خوش باشد بدی آتش پیش مرع و</p>	
	صحنه گوناگون اثر غالب چسبی بی خبر نیکان مسجد رفته در زندان گلشن گشته جمع	
	ردیف غنیمت محبه	
<p>نشان هم بهت صد خطر دروغ دروغ من وز ناله تلاش اثر دروغ دروغ دهن دروغ دروغ و کفر دروغ دروغ ز نامه دم فزن ای نامه بر دروغ دروغ تو دوزخ بخاکم گزر دروغ دروغ من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ</p>		<p>بخون تیم سره گزر دروغ دروغ مرو گفت بد آموز و بیناک مباش فریب عده بوس و کتار سینه چه طراوت شکن جیب و استیانت کو من بذوق قدم ترک سردست در دست تو ز بیکیم اینمه شگفت شگفت</p>

اگر به مهر سخا اندی بنابر خواهی گشت دگر گشمنه در ایجا و شیوه نگینست	نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ تو وز غریبه قطع نظر دروغ دروغ
--	---

درین ستیزه طوری گواه غالب بس من وز کوی تو غم سفر دروغ دروغ	
---	--

بنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ آن ساده روستا سانی شهر محبت در شکم از صلا و ملولم زدور باش خواهم ز بهر لذت آزار زندگی رفقار گرم و تیشه تیزم سپرده اند از خود بیرون زفته و در هم قفاده تنگ ترین دود و دوزین شراره که در سینه است دل زان تست بدی تن کن کنار و بوس کاری ندید آنکه توان در من آسزید	در تشنگی بچشمه حیوان خورم دریغ کنیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ بر بخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ بر دول بلا فشانم و بر جان خورم دریغ از غلشتن بکوه و بیابان خورم دریغ در راه حق بگیر و مسلمان خورم دریغ سازم سپهر گرنه بسا مان خورم دریغ چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ
--	--

غالب شنده ام ز نظیری که گفته است نالم ز چرخ چرخ گرنه به افغان خورم دریغ	
--	--

روایت فا

گل و شمع بزار شد اگشت تلف سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی با غمت مرگ پدر بچ و گویم بیهاست آمدی دیر بهر پیش چو نثار آرم	نشدی راضی و عزم بدعا گشت تلف می شناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف نال که چند که در کار قضا گشت تلف من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
--	--

زنگت بود ترا برگ و نوا بود مرا مخلص و مل باید و داغم که درین پنج دراز بال و پر شاید و میرم که درین بندگران لطفت یک روزه تلافی نکند عمری را گیرم امروز دی کام دل آن جشن کجا	زنگت بود گشت کین کن نوا گشت تلف هر چه بود از زروسیم به دو اگشت تلف تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف که بدر ویزه اقبال جفا گشت تلف اخر ناکامی سے ساز اگشت تلف
--	--

کاش پای فلک از سیر باندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غم خمیر شو زین نشا نایک طرف از عشق و حسن ما تو با حمد کرد گفت گم تا دل بد نیا داده ام در کشکش افتاده ام ای بسته در بزم اثر بر غارت پوشم کمر خارا گلخان را راه من سان برق آهن و امانده در راه و قار خجودی با جا بجا یادیده و دل زد و سو ماندم به بند غم فرو هم مهر دار و هم حیا بر نشم آیدش چرا ای آئینه پیش نظر ستانه بر خود جلوه گر	زخم بسا حل یک طرف کشتیم بدریا یک طرف خسرو و یمنون یک طرف شیرین لبیلی یک طرف اندوه فرصت یک طرف ذوق تاشا یک طرف سرب بالخان یک طرف ساقی به صبا یک طرف طفلان نادان یک طرف بدیران انا یک طرف نقدم بمنزل یک طرف زخم به صحرای یک طرف اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف خویشان نشیون یک طرف خصمان بغوغا یک طرف رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یک طرف
--	--

غالب چه کنیم دی در بحر آن سروسری
ریشک ز قییم بیکشد فرط تنایک طرف

ردیف قاف

بگونه نمی پذیرد ز همدگر نفس بریق	تجلی تو به دل محو سے بجام معین
----------------------------------	--------------------------------

براه شوق بران آب خون ہی کریم
بجز دمی نخذ خسته ام چونک اب
بہج پای بخت اضطرار مازا نل
بجانہ جوت کرم زبان کہ در گزارش کار
مرا کہ ذرہ لقب دادہ ہی رخصم
حدیث تشنگی لب بہ پیرہ کہتم
براہ کعبہ ہلکم نئے نئے یاد
نذیدہ نہ بیابان بزیر خار بنی

کہ قطرہ قطرہ چاہم چکیدہ از ابروی
ہجوم ریش عمہای سخت و قلب رقیق
بود ستارہ عاشق در اوج دست غریق
نبودہ حسن عمل بے علاقہ توفیق
کہ نسبتی بزبان تو کردہ ام تحقیق
ز پارہ جگر دم درد ہن خبا و عقیق
تو ای کہ بیدہ باز آمدنی پست عتیق
شکستہ مشربہ آب و پارہ رسولیق

ترا بہ پھلوے میخانہ چاہم غالب
بشرط آنکہ قناعت کنی بہی رقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
بیزم بادہ گریبان کشودنش نگرید
ہر ان غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز
و خان ز آتش یا قوت گدود محبت
غلط کند رہ و آید یہ کلبہ ام ناگاہ
متاع کا سد اہل ہوس بجم بر زن
بخود منار و بہ آموزگار ہم بہ پذیر
مکن بورزش این شغل جہدمی ترسم
ترا پریش اشحاب بی نیاز کند

زہی زمین بدل بنمیش سرایت شوق
خوشا بہانہ ستے خوشا رعایت شوق
بیانک چنگ ادا می کند رعایت شوق
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق
صنم فریب بود شیوہ ہدایت شوق
کنون کہ خود شدہ شمع ولایت شوق
من و نہایت عشق و تو و ہدایت شوق
کہ چون رسی بخط خطوہ نہایت شوق
غور و یکدلی و نازش حایت شوق

سر تو بزر تر از حرف غالب ست بدہر
نخبہ باد بفرق تو طل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تنگنا شود هلاک گردم هلاک فتره فتره جام رهرو نازم یک شسته که چو یابد دوبار عمر دارم به کنج نموده رشک یک سیکه او سنای پنج با که بدعوی نشسته ایم باماشوق امتیاز تغافل نشان و بد نامرور المخلصه آسایش مشام باختر گزنیوم از بیم ناکسیت غم لذتیت خاص که طالب بوق آن	از رشک شسته که بد ریاشود هلاک کانه رتلاش منزل غنقا شود هلاک در عذرا التفات مسیحی شود هلاک در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک تا خود ز شرم شکوه بیجا شود هلاک مرد از لطف سموم به صحرایشود هلاک ترسم ز تنگ جبر سبب باشد هلاک پنهان نشاط هر زوید اشود هلاک
--	---

غالب بستم فکر که چو ولیم فخر یزر
ز زبان پیموده دست اعدا شود هلاک

سحر اگر موج زنت زخمش خاشاک چاک فیض سرگرمی دور قهر می ریاب وختی نیست اگر خانه چراسخه دارد حاش بقدر که درین مکره رسوا گردد خافل اریق بر اجزائی خودم زده است بارضای تو زنا ساز سبب ایا چه بیم مان بگو تا خم زلفت به فشار دودل را دردم از چاره گری مانه نریزد کمین	با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک برگزینست به دی ماه اگر تاک چه باک بادل از تیرگی زاویه خاک چه باک با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک مر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک با وفا می تو زنی مهری افلاک چه باک خون صید از چکد از علفه فقر اک چه باک با چنین زهر زو سردی تریاک چه باک
---	---

کلیات غالب
کلیات غالب
چون فریدون علم آراست نمخاک چه پاک

طبعم از دغل همان باز نه است در سخن
شعله را غالب از آویش خاشاک چه پاک

سکروحم بود بار من اندک
تم فسرود در بند تو بسیار
ازین پریش که بسیار است از تو
همانا زان حکایت ها که دارم
ز خاصانت گرامی گوهری هست
سر کو یک دلیما سے تو گروم
برائی از نور و موج تشویر
مدان کردستبر دست گریست
وجودم خوان یفا بود غم را

چرا انشمار سے آزار من اندک
دلت بخشود بر کار من اندک
شد اندوه دل زار من اندک
شنیدستی ز غمخوار من اندک
که میداند ز اسرار من اندک
که آسان کرده دشوار من اندک
نخ کردل بجفتار من اندک
متاع صبر در بار من اندک
تو هم بر دی ز بسیار من اندک

مگویم تا نباشد نغمه غالب
چون غم گریست اشعار من اندک

ردیف کاوی پاری

ای ترا و مرا درین نیرنگ
هم تو خود در کمین خویش تنی
هان معنی که در هوا ہے شراب
زخمه سے ریزیم بدین انداز
فرستد باد ساسی چالاک

دین و چشم و دست دل تیرنگ
ای برخ ماه وای بخوے یلنگ
می سرا لے غزل ناز چنگ
نغمه می سخن هم بدین آسنگ
ای بد فغ غم ایند سے سر شنگ

<p>شیشه بشکن قدح به خم مرزن شود انبیا اودیم کو آن شیف پد تو خاص در نهاد سحیل</p>	<p>نمک و درین میان درنگ گرداند زبانه کو آن رنگ باده ناب در دیار من رنگ</p>
<p>شکوه و شکر مزه و باطل غالب و دوست آگینه و سنگ</p>	
<p>روایت لام</p>	
<p>نه مرا دولت دنیا نه مرا جمیل بار قیام کف ساقی بی ناب کریم بنه و یار به شکیب در افکنده برآ مان و مان ای گهرین یار و سمین سعد بس کن از عده تا چند ربانی نفوس تو نباشی در گرسه کوی تو نبود مخنه ترس موقوف چه شد رشک نه مینی که مگر ای به سمار قضا دوخته چشم ابلیس با تو ام خر سوسه خاطر سوسه بطور بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط نه کنی چاره لب خشک سلمانی را</p>	<p>نه چون سرود توانا نه شکیبایو غلیل با غریبان لب جیون بد می آب بنجیل انکه دانست سر آسگی صبح رحیل کز دم تیغ بطیسه بزبان خون قشیل از گدایان سرو از تارک شایان گلایل کی شد ستم به دستک جاوید شیل دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل بدم گرم روان سوخته بال جبریل با خودم خستگی شکر فرعون بنیل بر وجود تو در اندیشه بود تو دلیل ای تبر سا بچکان کرده می ناسبیل</p>
<p>غالب سوخته جان در آید بقتار آرس بیار می که خدا نند نظیر ز قشیل</p>	
<p>نکست که درون نهاد خون داز دل</p>	<p>ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل</p>

آتش بدست آب تسلط شود و من
خواهم که غم از کلبه من گردد بر آید
سپیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
با من سخن راستی او بلام سواد
تخصش بخیال من نزد پایچه بالا
در لعل و گریه ندیدم هیچ جوش را
گیرم ز تو شرمیده آرزوم نباشم
زان شر که در شکوه خوسه تو سرایم

خون گروم از ان نف که بگویم و داز دل
تا خواش پیوند با من و داز دل
نیز نگ گاهش چه با من و داز دل
کم خر می فال بهایون و داز دل
هر چند ز جوش بهیم خون و داز دل
گر حسرت اشراق فلک طون و داز دل
تا رفتن مهر تو ز دل چون و داز دل
لفظم زبان ماند و ضیون و داز دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرو
جز و د فغانی که بگردون و داز دل

گفتم ز شادی بودم گنجین سان در دل
تا ز خطر و زید نشان بزمه دل لرزیدش
آه از تنگ پیرانی کافرون شدش سودا
دانش بی در باخته خود را ز من شناخته
تا پاس دارد خویش را می در گریان سخته
کا هم به چلو خفته خوش بستی لب و حرف سخن
تا خوانده آمد صبح که بند قبایش بی گره
با رخس سرنگی روان کش خنجر و زینت
می خورده درستانه استانه گشته تسو
چون غنچه دیدنی چمن گفتی به گلین ز من
بان غالب خلوت نشین بی چنان عشقی چنین

تنگم کشید از سادگی بد و وصل جانان در لعل
یعنی یازمی بر چین دستی بدستان در لعل
تا غوی برون ادا ز جاکر دید عریان در لعل
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در لعل
خسکی چور می زان پیش گل از گریان در لعل
کا هم بیاز و مانده سر سودی بخندان در لعل
واندر طلب منشور شده تگشوده عنوان در لعل
وز پس جلوه داری و ان کش کو می کان در لعل
خود سایه او را از و صد باغ و بستان در لعل
چون فتنه ناوکل از جگر چون نده پیکان در لعل
چاسوس سلطان کمین مطلق سلطان در لعل

<p>داریم در پوای تو مستی یونی گل اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام بر گوشه بساط غریب ست و آشناست اندیشه را به نیم ادا می توان فریفت تا گل بزرگ بوی که ماند که در چمن جوش بهار بسکه مهارش گسته است بی زود گیر زود گسل هی چلی سبک زا لکه که محمد لپ لقب داده مرا در موسم تو ز گلایه بی تن بریز</p>	<p>مار است باوه که تو نوشی بروی گل پوشتم ز شمع چشم دانه بینم بسوس گل گلین یار گل بود و شاخ کوس گل خون کن لی که از تو کند آرزو گل گل در پس گل آمده در جست گل تاز و بدشت ناله بیراهه پوس گل در شمع خوی شعله و در مهر خوس گل افزوده امید من آبرو گل تا آب رفت باز یاید بوس گل</p>
--	--

غالب ز وضع طالعیم آید حیا که داشت
چشمی لبوی بلبل و چشمی لبوس گل

<p>تن بر کرانه ضائع دل در میانه غافل داغ غم بشعله زانے انداز برق غافل ذوق شهادت مرا دست قضایه خفا اندیشه را سرا سر حشر نیست در برابر فرسوده گشت پایم از پیه های هرزه بیم در خار و دوشین عالم تبه به صحرا شتمم ز روسیای و انجبین خلوت راز تو در نهفتن بختاله ریخت به لب نظاره با ادا ایت موسی طور سینا باس نموده مجنون بیت به فن سودا</p>	<p>چون غرقه که ماند نقش لبوی ساحل سیم نارسا سائے پرواز مرغ لبس سیر سعادتم را پای ستاره در گل نظاره را دام دم بر قیست در مقابل آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل بیم در بجای صهار ختم گرد و مینزل چشم زینوا سائے تنگ بساط خلل بیر تو در گزشتن پیکان گداخت ردل اندیشه با بلایت باروت مسپاه بابل بر تو فشانده لیل ز یوز طرف محمل</p>
--	--

غالب بنده شادم مرگم بخویش آسان
در پیاره نامم ادم کارم زد دوست مشکل

ردیف سیم

رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم
درو جدا بل صومعه ذوق تنگ نیست
مشوقه را ز ناله بدانشان کنم خیزن
بشکامه را جیم جنون بر جگر زخم
شکلم که هم بجای رطب طوطی آدم
با غازیان ز شرخ غم کارزار نفس
بادیریان ز شکوه بیداد اهل دین
ضعفم به گمبه مرتبه قرب خاص داد
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
راهی ز کنج دیر بیهوش گشوده ام
منصور فرقه طلع اللیان منم
از زندگه هری چو من اندر زمانه نیست

در بزم رنگ بو نطه دیگر منگنم
نامید را بزم نه از منتظر منگنم
کز لاغری ز ساعد او زیور منگنم
اندیشه را بواسطه فزون ز سر منگنم
ایرم که هم بروی زمین گوهر منگنم
شکله را بر عشته زتن جوهر منگنم
مهری ز خویش تن بدل کافر منگنم
سجاده گسری تو دمن بر منگنم
بگدازم آبگینه و در ساعه منگنم
از خم کشم پیاله و در کوثر منگنم
آوازه آنا اسد الله در منگنم
خود را بنجاک ره گزیدر منگنم

غالب به طرح سقبت ماضیات
رفتم که کنگی ز تاشا برانگنم

بسکه به پید بخویش جاده ز گمراهیم
شعله چکه غم کراگل شکست مزد کو
جور بتان دلکشت محو بداندیشیم

ره بدرازی دهنده عشو که تا بهیم
شع شب تا نیم با دحس گاهیم
پندکان آتش است داغ تلو خواهم

<p>گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام دور قدام زیار مای بی جله ام بنده دیوانه ام مصلی و سالی خوشم آن تن چون سیم خام و آنمه انگیز تن ارصفت طلاق سنگ دهنده خرقه جذب تو بایقوی کان برو باک نیست</p>	<p>منزل جانانه را فستنه نام کاظمیم غیبت دلم در کنار دجله بی ماسیم حکم ترا عظیم قصه ترا سامیم تا چه فراخ شدست اجرت جانم کاظمیم زود ز کوکب زرد کوکب شامیم اگر تواند رسید بخت به بهرامیم</p>
<p>عالم نام آورم نام و نشانم پیرس هم اسد الله هم اسد اللیم</p>	
<p>بر لب باطنی برای باده روانه کرده ایم در رهت از پیک روان پیشتریم یکدم بو که به جوشش نئی قصه ما و مدعی زعم رقیب بکطرف کوری چشم خویشتم باده بوام خورده و در بقار بسته نال به لب شکسته ایم داغ بدل نفته ایم تا بچه مایه سر کنیم ناله معذرت سینه خار ز جاوه باز چین سنگ بگوشه در فلک ناخن غصه تیز شد دل بستیزه تو گرفت</p>	<p>مشرب حق گزیده ایم عیشش سنان کرده ایم حکم دو گانه داده ساز سه گانه کرده ایم تا زه زرویداد شهر طرح فسانه کرده ایم ناوک غمزه ترا دیدن نشانه کرده ایم و ده که زهر چه نامر است هم بسزانه کرده ایم دولتیان محکیم ز بهر خانه کرده ایم از نفس آنچه داشتیم صرف نموده ایم در سر ره گرفتار ترک بهانه کرده ایم تا بخود او فدا ده ایم از تو گران کرده ایم</p>
<p>عالم از کوخیر و شرخ بقضا نبوده است کار جهان زیر دلی بی خبرانه کرده ایم</p>	
<p>تو که قمار تو و دیرینه آزا و خودم منی بیکانه خویشتم تکلف بر طرف</p>	<p>و ده چه خوش بودی که بودی حق بها خودم چون نه تو صرع تاریخ ایجاد خودم</p>

جو هر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت از بهار رفته درس ننگ بود ام هنوز گرفتموشی بفرایدم رسد وقت گرم استفتاست با من گرچه مهرش سرد است هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی لم میدهم دل را ز بیدادت فریب انقاسات	غازه رخساره حسن خدا داد خودم در غمت خاطر فرب جان شاد خودم رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم تا نباشد دعوی تاثیر فرب یاد خودم همچو شمع بزم در راه فتن ازاد خودم غنچه آسپا بچشش طومار بیداد خودم سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم
---	--

عالم توفیق را غالب سواد عظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد بادان روزگار ان کا اعتباری دهم آفتاب وزر ستا خیر یاد م سید تا که امین جلوه زان کا افراد میخوانم ترکت از مرصع شوق تو ام از جار بود خون شد اجرای زمانی در فشار بخودی چون سر آمد پاره از عمر قامت خیم گرفت آنهم اندر کار دل کردم فراغت آنست خوی تو دهم اکنون بهر نجات کش	آه آشنایک و چشم اشکباری دهم کا بندان عالم نظر بر تابکاری دهم کز بوم شوق در وصل انتظار می دهم ورنه با خود پاس ناموس غباری دهم رفت ایامی که من اسال پاری دهم این مضمون کز خویشتن برخویش باری دهم برق پیمانانه الماس کاری دهم رام بودم تا دل امیدواری دهم
--	---

دیگر از خوشیم خست نبود ملکف بر طرف
اینقدر دهم که غالب نام یاری دهم

دیدم آن هنگامه بیخوف مشرد دهم طول و زحمت و تاب مهر فوق بود پس	خود همان شورست کا نذر زیست شد دهم جلوه برستی در ابرو امن مرد دهم
--	---

آنچه بنجم دوزخ و کوثر کمن نیز زنجین
 دوش برین عرض کردند آنچه در کونین بود
 از خرابی شد فاعا اصل خوشم زیر اتفاق
 یاد ایامی که در کوشش زیم یاسبان
 بر سر راهش شستم بر دوش ز لایم نمود
 نامه شاد در عنوان خدای دیگرست
 کور بودم که خرم را ندیدم سویی بر
 سوزم از حرمان می با آنکه آنم در سبوت

آنی در سینه و آسبے بسا غم داشتم
 زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
 بود مقصودم محیط وسیل بر سر داشتم
 بستر از خاک رده و بالش ز بستر داشتم
 خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم
 آنچه نایدا ز بها چشم از کبوتر داشتم
 از جمال بت سخن میرفت باور داشتم
 تاجیه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدبر
 سنگ طبع بلبس و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم
 آنم از پرده دل بیو شتر روی بیز
 ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
 من و پستی که بخشد قیامت گرمست
 آن چرا در طرب این چاره در تعبست
 کیست تا خار خوش از زگرش بر چید
 پر تو مهر سیاهی ز گلیم نبرد
 سوخت دل بی تو و مسلم کشاید اکنون
 کند تارخی داغم نفسم شعله در ست
 هم ز شادابی ناز تو بخود دسم با لم
 راز دار تو بد نام کن گردش چرخ

دل پروانه و تمسکین سمندر دارم
 شیشه لبریزی و سینه پر آرد دارم
 بان صلائی که ازین جلد دس بردارم
 تمکینه برداوری عرصه محشر دارم
 خنده بر غفلت درویش تو نگر دارم
 دگر امشب سر آرایش بستر دارم
 سایه ام سایه شب در در بر دارم
 حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
 شرح کشف صد آنگده از بردارم
 ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم
 هم سپاس از تو دو هم شکوه از خردارم

مرجاسوین و جان بخش آبش غالب

خنده بر گریه خضر و سکندر دارم

شجنای غم که چهره بخواب شسته ایم
افسون گریه برد ز خویشت عتاب را
زانه خوشست صحبت از آلودگی ترس
ای در عتاب رفته زیر لگی سر شک
پیمان ساز زاده بخون پاک کرده ایم
عرق محیط و حدت صرغم و در نظر
بیدست و پایه بحر تو کل گفتاده ایم
در سلخ و فاز حیات آب شسته ایم

از دیده نقش و سوسه خواب شسته ایم
از شکر تو دو دو بهفت آب شسته ایم
کاین خرقه بار بار به می ناب شسته ایم
غافل که امشب از مژه خواب شسته ایم
کاشانه را از رخت بسیلای شسته ایم
از روی بجز موجه و گرد آب شسته ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم
خون از چین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلمات و به

از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام نیست
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاظم
بر لب جویش خرامان کرده شوقم دوریت
مردم و بر من نه بخشود و کنون بازار نهوس
راحت خود جستم و ریخ فراوان یا فتم
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
اختلاط شنم و غر شید تا بان دیده ام
تا گمانت از ناتوانیهای خویش

پاره غوغای محشر کو که در کارش کنم
سر چه میگوئی همیخواهم که تکرارش کنم
تا دل و لیس درین مشت خردارش کنم
که هر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
استحان تازه می خواهم که در کارش کنم
مژده دشمن را اگر جدی در آزارش کنم
فرستی کو کز دغای خود خبر دارش کنم
جراتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

	نکته بالیش بی دهن میریزد از لب غالب بیزبان گردم که شش لطف گفتارش کنم	
از خود گذشته و سر را بهش گرفته ایم بردمای خویش گوا بهش گرفته ایم ما بهمتی زر گرد سپاهش گرفته ایم کوئی بدام تارنگاهش گرفته ایم صد خرده بردوز لطف یاهش گرفته ایم در شکوه های خواه خواهش گرفته ایم صبرت ز حال طرف کلا بهش گرفته ایم در علقه کشاکش آهش گرفته ایم و انیم با که در بن چاهش گرفته ایم		بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم دل با خریف ساخته و ما ز سادگی آوارگی سپرده با قهرمان شوق از حشیم ما خیال تو بیرون نمیده در هر نور دشت از دل اغیار محض نیست در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال با حسن خویش چه قدر میتوان شکست دیگر ز دام ذوق تماشا شیرود دلشکی پریرج کنعان ز رشک دست
	زنی مرن ز غالب و رنج گران او کو سبب معارض پرگاهش گرفته ایم	
آفاق را مرادف حقانوشته ایم ز اسما گزاشته ایم و سیمی نوشته ایم سطر شکست رنگ بسپانوشته ایم این ابر را برات بدریانوشته ایم رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم فرهنگنا مهاسه تنانوشته ایم یک کاشک بود که بعد جانوشته ایم روشن سواد این مدق نانوشته ایم		ما فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم ایمان بغیب تفرقما رفت از ضمیر عنوان رازنامه اندوه ساده بود قلزم فشانی مژه از پهلوی دست خاکی بروی نامه بیفشانده ایم در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست آینده و گذشته تنها و صبرست دارد درخت بخان تماشا خلی حسن

زنگ شکسته عرض پاسبان طای است	پنهان سپرده غم و پیدانوشته ایم
آهشته ایم هر سرخارے بخون دل	قانون باغبانی صحرانوشته ایم
کویت ز نقش جبهه یا یکلم پرست	لحنتی سپاس همدی یا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
بر لایچینف زودگر لایچینف نوشته ایم

صیحت خیز تانے در هم منگم	از ناله لرزه در فلک اعظم منگم
آتش فرو نشاندنم دامنم بیا	کاین دلون نیم سوخته در زخم منگم
با من سرکشی نرود راست لاجرم	دل را به طره های خم اندر خم منگم
بر تر سیه پر دژ ملک بهر کسر نفس	خود را به بند سلسله آدم منگم
پرسد ز ذوق گرم روی باو خاشتم	دوزخ کجاست تا بره هدم منگم
خواهم ز شرح لذت بیدار پرده دار	خونابه جسد بدل محرم منگم
خوشنودم از تو و زنی دور باش خلق	آوازه جفا سے تو در عالم منگم
از ذوق نامه تو رود چون کار دست	از مال بدش به کبوتر دم منگم
دوزندگرب منرض زمین آبا سمان	حاشا کزین فشار در ابرو خم منگم
سلطانی قلم و عنقا به من رسید	کو نقش ناپدید که بر خاتم منگم

غالب ز کلک تست که یا بجم می جسد
شکسته که بر جراحات بند غم منگم

بے پردگی محشر رسوائی خویشم	در پرده یک خلق تماشا می خویشم
نقش به ضمیر آمده نقش طرازم	حاشا که بود دعوی پیدائی خویشم
نی جلوه نازی نه تلف برق عتابی	او فایغ و من داغ شکستائی خویشم
در کشمش گریه زخم ریخت وجودم	بر قطره غم خوانده بهشتائی خویشم

دوق لب نشین که آیمخت با جان
 آسودگی از رخ که بهمانی ز میان رفت
 تباری شده از صفت سراپایم و اکنون
 با بوی تو جولان سبکخیزی شو قم
 عرض بهرم زرد کند ره ی حریفان

کاین بایه در انداز جگر خاسی خویشم
 چون شمع در آتش ز تو اناسی خویشم
 از گریه به بند گهر آما سی خویشم
 در کوی تو مهران گران پاسی خویشم
 متاب گفت ستیغ مناسی خویشم

غالب ز جانی نفس گرم چه ناسی
 پندار که شمع شب تنها سی خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خیرم
 یارب چه بلا سی که دم عرض تنها
 در آینه با خویش طرف گشته امروز
 دیدیم که هستی اسرار ندارد
 ای ناله نه تنها شب غم گزیده تست
 با گرمی داغ دل با چاره زبونت
 تا حسن به بے پردگی جلوه صلا زد
 چونست که در عرصه دهر اهل دل نیست
 اسکندر و سرخسپه آبی که زلاست
 تنهانه من از شوق تو در خاک پیا نم
 آن خانه بر انداز بدل پرده نشینست

در لرزه ز خونی تو نه دم بلکه اثر هم
 اجزای نفس میخیزد از بیم تو در هم
 بان تیغ نگهدار و بیدار هم
 رفیق و به پیما نه فشر دیم جگر هم
 شبگیر ترا مشعل دارست سحر هم
 پروانه این شمع بود به سببه هم
 دیدیم که تباری ز تقابست نظر هم
 در بحر کف و موج و جابست و گهر هم
 ما لب لعلی که شرابست و تکر هم
 نشتر برگ سنگ فراست شتر هم
 ای دیده تو نا محرمی و حلقه در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
 رخساره ناخن صلا دادیم و جگر هم

جلوه هستی عجیب و هم پنهان کرده ایم
 یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

بشت بر کو هست طاقت نکتی با بر حقست
 ز کجا چون شد فرا هم مهری دیگر نداشت
 ناله از شعله آئین چراغان بسته ایم
 از شرر گل در گریبان نشاط افکنده اند
 سیگار آن قحط و مانی هر عشرت نیست
 زاهد از ما خوشه تا کی بچشم کم مسبین
 راز ما از پرده پاک گریبان باز جو
 حیف باشد خار باد راه مهمان نخلین
 حق شناس صحبت بیتا بی پروانه ایم
 می و بد چشش یک پیانه هر بخوار را

کار دشوار است ما بخویش آسان کرده ایم
 خلد نقش و نگا طاق سپان کرده ایم
 گر بر از جوش خون تسبیح جان کرده ایم
 خنده با بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم
 باده مانا کن گردید از ان کرده ایم
 بی نمیدانی که یک پیانه نقصان کرده ایم
 نامه شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم
 با خیالش شکوه از پیدا در کان کرده ایم
 گر چه شوق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم
 عشوه ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تریش گلپوش باد
 پرده ساز طهوری را گل افشان کرده ایم

هم به عالم ز اهل عالم بر کنده افتاده ام
 ریزم از وصف زخمت گل اشرد در پیرن
 میفشانم بال و در بندر با سلف نیستم
 کار و بار موج با جوست خود داری مجوی
 سر سیر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز
 بر تنگ استخوانم خنده دندان ناست
 هم ز من طرز آشنای عشق باز گشته
 تازستی میزنی بر تربت اغیار گل
 یک جهان منی تو مندست از پهلوی من

چون امام سجده بیرون شمار نموده ام
 آتش شکم سببان تو بچار افشاده ام
 طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام
 در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
 بنی خیزم ز لب سنگین خمار افتاده ام
 راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام
 هم ز تو عاشق کشان راز دار افتاده ام
 خویشتن با همچو آتش در مرز افتاده ام
 چون قلم هر چند در ظاهر زار افتاده ام

جان نعم می بزم وینا لم از جور سپهر کشته بی ناخدایم سرگزشت من پیر تا توانی موعوم کرد دست اجزای مرا رفته از خیاره ام به بادنا موس چمن از رویهای طبع تشنه نخوست دهر	و ده که هم بدستم دهم بد قمار افتاده ام از شکست خویش بر دیا کنار افتاده ام در پرندانه نقش ز رنگار افتاده ام چاک اندر خرقة صبح بهار افتاده ام آبیم آب آما تو گوئی خوشگوار افتاده ام
--	---

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهایی اختیار افتاده ام

سخت بکرتا کجایم چکیدن دیم عرضه شوق تراشت غلبه ایم ما بلوه غلغل کرده اند رخ بکشتا از محله سبزه مادر عدم تشنه برق بلاست بوکه به بستی ز نیم بر سر و دستار گل بر اثر کوکین ناله فرستاده ایم شیموه تسلیم ما بوده تواضع طلب داسن از آلودگی سخت گران گشته است خیز که راز درون در جگر نه دیم	رنگ شوی خون گرم تا پیرین دیم تن چو بریزد زیم هم بیتیدن دیم دزه و پروانه را خرد دیدن دیم در ره سیل بهار شرح دیدن دیم تامی کلفام را فر در سیدن دیم تا جگر سنگ را ذوق دریدن دیم در خم محراب تیغ تن بنجیدن دیم و ده که در آرزو پاه که بچیدن دیم ناله خود را از خویش داد شنیدن دیم
--	---

غالب از اوراق مانقش نلوری رسید
سر نه حیرت کشیم دیده بدیدن دیم

بود بدگو ساده با خود هم زباناش کرده ام بر امید آنکه اخته در گزر باشد مگر گوشت چشمتش بزم دلربایان بانگست	از وفا آرزو دنت خاطر نشان کرده ام هرزه میگویم که بر خود صبر باش کرده ام وقت رخش باد که خود بدگمانش کرده ام
---	--

<p>آنگه منع ربطا دهن با میانش کرده ام قطره بودست و بجزو یکرا نش کرده ام کز برای عذریاتی زبانش کرده ام استحانی چند صرف امتحانش کرده ام آنگه ساقی را به بستی باغبانش کرده ام وای من کز خود شمار کشکانش کرده ام بوسه را در گفتگو مهر دهنانش کرده ام بوسه بخوب لب شکوفانش کرده ام</p>	<p>جان بتاراج نگاهی دادن ز غم شمرده دل ز جوش گریه گریختن باله روست در حقیقت ناله از غم جان ویده ایست بدگمان و نکته چین و عیب جوشیده ام در تلاش منصب گل چینیم وارد هنوز جوهر هر ذره از خاکم شهید شده ایست سایار و خرده بر بدست دو شتم گرفت در طلب بارم تقاضای که کوئی در خیال</p>
---	--

غالب از من شیوه لطف طهوری نده گشت

از نوا جان در تن سازبانش کرده ام

<p>اختراعی چند در ادب صحبت می کنم تا در آویز دهن اظهار طاقت می کنم سکینه بجزم و سید اندمروت می کنم هر چه از من رفت هم برخویش قسمت می کنم دل شکاف آبی با سید فراغت می کنم خانه در کوی ترسایان عمارت می کنم می تراشم بیک از سنگ و عبادت نمی کنم هر چه دشمن میکند با دوست نسبت می کنم خنده بر بری برگی توفیق طاعت می کنم در دم از دم برست و با ساقی شکایت می کنم برغم برغم میزنم چندانکه خلوت می کنم</p>	<p>سیر یاکیم بوسه و عرض ندانست می کنم نا توانم بزبانم صدمه لیک از فرط آرز گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است در پیش هر ذره از خاکم سویدای دست غافلم زان پیچ و تاب غصه ز غم در دست سنگ خشت از مسجد ویرانه می آرم به شجر کرده ام ایان خود را دستمزد خوشتن چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام دستگاه گلشناینها رحمت دیده ام زنگ غم زاینده دل جز بیه توان دو بخالیم غالب هم این بزبانم در سخن</p>
---	--

<p>چهره آغشته بخوناب جگر نبایم آخری نیست ششم را که هر نبایم جگر خسته خود آن به که در نبایم با من آتاسه آن را بگز نبایم خیر تا شبده جذب نظر نبایم رختی ده که بهنگامه به نبایم داغ سودای تو ناچار ز سر نبایم بسکه خود را بتو از روزن در نبایم کش رضانا نه خونهای بدر نبایم</p>	<p>صبح شد خیز که روداد اثر نبایم پنبه یکسو هم از داغ که رخش چون وز خویشتر از اگر از گریه نگهداشت زور حد من نیست که بنمایش آری از دور می کند تا ز کمان کرده که خط دیدم آتش افروخته و خلق بحیرت نگران چون بجشتر اثر سجده زیبا جویند دلر بایانه بنندان همه روزم گزند بر رقم سنج یسار تو زخم بانگ جشتر</p>
--	--

غالب این لب بگل محره رضا جوئی تست
 تو خریدار گهر باش گهر نبایم

<p>فرصتم باد ز کزین پس همه خود را باشم ورنه بر عهد من نیست که رسوا باشم شر از من بجد گر رگ خارا باشم چکنم گر همه اندیشه فردا باشم از تو آخر بچه امید شکلیا باشم گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم طرف فتنه دلهاست تو انا باشم تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم دورم از کج لبست گر همه صبا باشم لاجرم منت به من نه که کجا باشم</p>	<p>تا بجی صرف رضا جوئی دلها باشم گاه گاه از نظرم مست و غرلخوان بگذر سخت جانان تو در پاس غم ستاده خود بادل چو توستم پیشه داور شناس حسرت روی ترا حور تلافی نکند هوش پر کار کشای ورق بجز نیست با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من در کنارم خنوز الایش دامن مهر اس همچو آن قطره که بر خاک فشانستی قبله گم شدگان ره شو قمر ناماست</p>
---	--

و گر نگاه تراست نازمی خواهم و فاخته شست اگر دغ سبقتی نبود گزشتم از گله در وصل فرستم بادا گرفته خاطر از اسباب سرخوشی باقیست دوئی مانده و من شکوه سخم اینست شکفت برون میا که هم از منظر کناره بام چونیت گوش حریفان سزای آویزه زمانه خاک مراد نظر نمن آرد همین بست که میرم ز رشک خواهش غنیم	حساب فتنه زایام باز میخواهم زبانهای سمندر گداز میخواهم زبان کوه و دست دراز میخواهم ترا نه که نه گنج ببار میخواهم سیانه تو و خویش امتیاز میخواهم نظاره زور نیباز میخواهم همان نسفته گهر بای از میخواهم از نقش پای تو اش سرفراز میخواهم ز عرض ناز ترا سبب نیاز میخواهم
--	--

و کیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را محباز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم ز مردین نبود حاتم گدا در یاب اگر به طالع من سوخت خرمم چه عجب نشسته ام بگدائی بشا هراه بسوز ز وعده دوزخیان افرون نیاز دارند ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم بمطلع بود آهنگ زله بند سحر طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم علی عالی اعلی که در طواف درش از آنچه بر لب آورفته در شفاعت بین	نهفته کافر و بت در آستین دارم که خود چه زهر بود کان نگین دارم عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم هزار درد و جبهه گوشه در کمین دارم تو قلعی عجب از آه آتشین دارم که من وفای تو با خویش تن یقین دارم ز قحط ذوق غزل خویش ابرین دارم بذکر سجده شه حرف و نشین دارم خرام بر فلک و پای بر زمین دارم فسانه بلب جوے انگبین دارم
--	--

بدشمنان ز خلوت و بدوستان جسد
بکوش از تو که اطرف پیش قسمتیش
بجکم مهر تو باروزگار کین دارم
بیاده خوی کس نه عقل و برین دارم

جواب خواجه لطیفی نوشته ام غالب

خطا نموده ام و چشم آسودن دارم

<p>بیا که قاعده آسمان بگردانیم ز چشم و دل تماشا مستع اندوزیم بگویند نشینیم و در و دراز کنیم اگر ز خفت بود گیر و دار ندیشیم اگر کلیم شود هم زبان سخن نه کنیم سکندر کنیم و گلانی بره گرز پاشیم ندیم مطرب و ساقی زانجهن را نیم سکه به لای سخن با دایا میزیم نیم شرم یک سوی و با هم آویزیم ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم بوسه شب همه را در غلط بندازیم بجنگ باج ستانان خساری به صلح بال فشانان صجگای را ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود</p>	<p>قضا به گردش رطل گران بگردانیم ز جان تن به دار از یان بگردانیم بگو چه بر سر ره پاسبان بگردانیم و گرز شاه رسد از میان بگردانیم و گر خلیل شود میهمان بگردانیم می آوریم و مستبح در میان بگردانیم بکار و بار زلف کاروان بگردانیم گهی بوسه زبان در دهان بگردانیم بشوخی که رخ اختران بگردانیم بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ز نیمه ره رسته را به شبان بگردانیم تنی سبز در گلستان بگردانیم ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم</p>
--	--

بن صال تو باور نمی کند غالب

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواهیم
و ای از سلطان بنو فغان خواهیم

دیگران شستند رخت خویش را ما
 دانش و گنجینه پندار سے یکپست
 چون بخوابش کار با کردند راست
 غافل از توفیق طاعت کان عطاست
 گر گنایم دعا عطا گو مرنج
 سینه چون تنگست پر خون بود دل
 رفت و باز آمد همسا در دام ما
 هم بخوابش قطع خوابش خواستند

ترس دامن زور یا خواستیم
 حق بخان داد آنچه پید اخواستیم
 خویش را سرست و رسواخواستیم
 مزد کار از کارمند ماخواستیم
 خواجہ را در روضہ تنهاخواستیم
 دیدہ خوانا بہ بالاخواستیم
 باز سر دادیم و غنقاخواستیم
 عذر خواہشہا سے بیجاخواستیم

قطع خوابشہا ز ما صورت نداشت
 بہت از غالب ہاناخواستیم

اگر بخود نیبالد ز غارت کردن ہوشم
 نیم در بند آزادی ملاست شیوہ ما دارد
 نیزم ہیچ چون لفظ مکر رضا انعم ضائع
 خدا یا زندگی نیست گزاف اقل و می نبود
 مہیج از وعدہ و عملی کہ با من میانی آری
 گر امشب میرم و در غمت فروز منگون غلتم
 بنزدم بر بہار و روستائی شیوہ شمشادش
 بجا بکاشن کوی تو ام سپا در خاکیم
 ادائی می بسا کردنت لازم ز می ساقی

مرا و از چہ دشوارست بچیدن آغوشم
 شنیدم جائہ زندان ترا عیبست ہیوشم
 مگر ز لک کشد دست نوازش سرو و دوشم
 دلی دہ کز گداز خویش گرد و چشمہ نوشم
 کہ خواہد شد بدوق وعدہ دیگر فراہوشم
 ہان انم کہ غرق لذت یقانی دوشم
 ز گل چنان طرز جلوہ سرو قبا پوشم
 چراغ بزم نیز نگ تو ام پسند خاموشم
 بیفتان جبرعہ بر خاک وز من بگردوشم

مہیج امن اگر نبود کلام را صفا غالب
 نستان خیالہم سیر در ولایت سر جو شتم

<p>وحشتی در سفر از بزرگ سفر داشته ایم نفر د از تات بنا گوش توستانه و ما زخم ناخوره مار و زسه غبار کن نال تا کم نمکند راه لب از ظلمت غم تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما جا گرفتار بدل دست ناندازه است مژه تا خون لاش اندر زینش است دماغ احسان قبولی ز لیاقت نیست پیش ازین مشرب مانیز سخن سازی بود</p>	<p>تو شته زاده و سله بود که بر داشته ایم تکلیف بر پا که دامان گهر داشته ایم کان بارایش دامان نظر داشته ایم جان چو نیست که بداهت داشته ایم بر در حمله خسته سر داشته ایم تو جان گیر که آسیم و اثر داشته ایم ما تم طالع اجزای جگر داشته ایم ناز بر خرمی بخت سبز داشته ایم لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم</p>
--	---

و رسیدیم که غالب بیان بود نقاب
کاش آنیم که از روی که برداشته ایم

<p>خود را ہی به نقش طرازی علم کنم خواهی فراغ خویش پیفرای بستم قاتل بجان جوی و دغابی اثر بیا لفظت تندخوی به بیم چرمی کند گردون بال گردن سن ساخت نیست یاد به شہوت و غصم اختیار بخش تا داخل من عشق فرون تر بود ز خرج غلطد و هم بشک فیض هوای زلف خشکت گشت شیوه تحریر دستگان غالب اختیار یا حست ز من نخواه</p>	<p>تا با تو خوش نشینم و نظاره کنم تا در عوض همان قدر از شکوه کنم کز گریه آنگیزم تیغ ستم کنم راحم ولی بعبیده دانسته کنم کو دست تا به گردن دلدارم کنم چند آنکه دخی لذت و جذب کنم خواهم که از تویش کشم ناز و کنم قانون من غالبه یا ستم کنم سیرایش از غم رنگ ابرو ستم کنم کو فتنه که سیر بلا زخم کنم</p>
--	---

نظا ط آرد بازادی ز آردایش دیدن
بیا لطف بخواه که چون موج می از مینا
دلا خون گشتی و گشتی که بی گریه کار آخر
نه از مهرست که بردا تا نیم می خندگوشی
چهری کز لب وقت قبح نوشی چه خواهم
بالبینم رسیدی زهی بیکس نوازی حیا
سرت کردم شکا تازه که مردم بوسه
زینت سنت زخمی ندارم خویش انازم
آدک نورش در پرده محراب می بینم
چه خیزد و گرفتاری از میان برخاست کوسید
خواهد روز محشر داخواه خویش عالم را

کلمه گوشت دستارزد و این چیدن
گل از شاخ گلشنی جلوه گر پیش از دیدن
مشوا نسرده نفل عالمی دارد چکیدن
سپان از کلبه جبینی خیزد و نشو و نه چیدن
همین بوسیدنی چون مست تر کردی بکیدن
فدایت یکدم هم گرامی آید چیدن
بهر بندم بر پای کن بقدر یک سید چیدن
که حسرت غرق لذت دارد هم از لب چیدن
نخست از جانب حق بوده اند از چیدن
که می بینم نقاب طاری بر صورت دیدن
بپوشید از دوشیده ناز آفریدن

دل از تملین گرفت و تاب و شست بودم غالب
بگنج در گریان من از تنگ دریدن

آنم که لب ز مرز فرسایندم
خاموشم و در دل ز ملامت اثری نیست
خویشتم زند موج کهر که چمن اکنون
لرزد ز فرو رختیش خامه درانشا
ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
بگذر که از راه نشینان تو باشم
خاشاک مرا تاب شرر چهره فرو زشت
بی باده خجالت کشم از باده بچاره

در حلقه سحر بان نفسان جاسم ندارم
سر جوش گداز نفسم لایه ندارم
جز رعشه بدست گهر تما ندارم
آن نیست که حرفی بجز آلا ندارم
تو دست و دلی داری و من پائین ندارم
پانی که شود مر حله پائین ندارم
در جلوه پاس از چمن آرا ندارم
صمیمت و دم غالیاندا ندارم

داغ و دم گیری خود آرد بصافتم	گونی دل خود کانه بخود رای ندارم
غالب سرو کارم بکدانی به کر میست	گردانیه من دیر رسد واسه ندارم
<p>در وصل دل آزادی اغیار ندانم لحتم نبرد و مرگ ز حیران نشناسم پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم بوسم بخیالش لب چون تازه کند جور سرخون که فشانده در دل قدم باز آویزش جد از ته چادر بروم دل بوی جلگرم میدهد از خون سر بر خار زخم جلگرم بخیه و مرهم نه پسندم نقد خردم سکه سلطان نپذیرم</p>	<p>دانند که من دیده ز دیدار ندانم رتکم نکود خویشتن از یار ندانم در غدر بخون غلتم و گفتار ندانم از سادگیش بی سبب آزار ندانم خود را بنعم دوست زیانکار ندانم آشفته طره بدستار ندانم شد پای که در راه دوس افکار ندانم موج گهرم خدیش و رفتار ندانم جنس هنرم کس به بازار ندانم</p>
غالب نبود گوشتی از دوست همانا	زان سان بدم کام که بسیار ندانم
<p>در هر انجام محبت طرح آغاز ننگم در هوای قتل سر بر آستانش می خسم لاف پر کار لیست صبر و ستانی شیوه را صعوه من بر زه پرواز است بگو فرط مهر بی زبانه کرده ذوق التفات تازه هر قدر که حسرت آیم در دین دوی مردم از افسردگی هنگام آن مد که باز</p>	<p>مهر بردارم از و تا هم او باد ننگم تا بلوح دعا نقش خدا سازد ننگم خواهش کند رسوا و اعظم نازد ننگم بجو دش در آشیان چنگل از ننگم لاجرم شغل و کالت را به غماز ننگم هم زداستغاب روی بخت ناساز ننگم رنجیرنی بدول از خون کرد و بگذازد ننگم</p>

<p>هم ز باغم باطنی سطله کوتا ز شوق نامه بر گم شد و آتش نامه باز انگنم از کجایان دین طس ز نگویان کردم یخه دار و صورت اندیشه یاران مرا ترک صحبت کردم و در بندگیل خودم تا ز دو و اهل نظر چشمه تواند آب آید بجسم بند و هم اوراق دیوان آباد</p>	<p>با جوس در ناله آوازی بر آواز انگنم چون کورتیست طاوسی پرواز انگنم زین سپس در مغر و دعوی شور و عجاز انگنم مفت من کانیته خود را ز پرواز انگنم نقد ام جان گشت غلامم در تن ز انگنم رخنه در دیوار آتشخانه را ز انگنم خیل طوطی اندین گلشن پرواز انگنم</p>
--	---

غالب از آب هوای هند بسبب گشت نطق
خیز تا خود را به اصفهان و شیراز انگنم

ردیف نون

<p>ای ز ساز زنجیرم در جنون نوا گر کن فیض عیش فروزی جاودانه خوش باشد ز آنچه دل زخم باشد لب چه طرف بر بند در رسانی سیم عقد با پیاسه ز ن ای که از قوی آید خس شرر فشان کردن خوی که کشم داوی بخر رشک پیسندم کن پیاسی گشته ساز مدعا کردم زین درونه کاویا گوهرم بکف نام از درون و انهم را در پیاس خویش آورد بخشش خداوندی گرفتار غر غرست</p>	<p>بند گردین ذوقست پاره گران تر کن رو ز من ز تباریکی باشم بر این کن یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن در روانی کارم فتنه با شناور کن زخم را ز خونالیش بجنیه را پرادر کن سینه من از گرمی تابه سبب در کن هم بولیش دد تازی گفته را در کن خدی معین شد اجرتی مقرر کن وز برون ز باغم را شکوه سنج در کن هم بهوش بیشی ده هم بی تو نظر کن</p>
---	--

<p>بهر خوشتن غالب هستی ترا شید هست قهرمان وحدت را در میان دواور کن</p>		<p>دل مردم بجم طره هم در غم شان طره حور دلاویز تر از پرچم شان آه ازین طائفه و طغس که بودم غم شان نه بر آسوده و لای حرم و ز غم شان خسب گانند که وانی و نداری غم شان آتش آتش اگر پنبه و گر مرهم شان چه بمانست بسیارخی از کم شان باد در خلوت شان شکفتان از دم شان حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان</p>		<p>با پری شیوه غزالان ز مردم رم شان کافرانند جهان جوی که هرگز نبود آشکارا کش و بدنام و نکونامی بوج رنگ پرشته تنهار و وادی دارم بگزراخته دلائی که بذانی هشدار دایغ خون گرمی این چاره گر انم گوی ای که راندی سخن از نکته سرایان عجب بند را خوش نفسانند سخنور که بود مومن و تیر و صبدائی و علوی و نگاه</p>	
<p>غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار هست نیرزم سخن منفس و خمدم شان</p>		<p>صراحی کف و گل در کنار میتوان کشتن بنوای دل اسید دارم میتوان کشتن کبوی میفر و شان در خارم میتوان کشتن چراغ صبا هم آشکارم میتوان کشتن بجرم گریه بی آشتی دارم میتوان کشتن بذوق مرده بوس و کنارم میتوان کشتن بیاد و امنی شمع مرارم میتوان کشتن بدین طایفه دل اسید دارم میتوان کشتن</p>		<p>جنون ستم به فصل نو بهارم میتوان کشتن گر فتم کی بشرع ناز را رم میتوان کشتن بجرم ایکه درستی بپایان بده ام عمری بهر آن زیستن کفرست تو خرم را میت نبود تغافل های یارم ننده دارد و در و پیش جنا بر چون نمی گم کن که گر کشتن بوس باشد بیابر خاک من گر خود گل افشانی بر و انبوه منت مسدود دارم لیکن ای مهر یان آخر</p>	

نخون بن اگر نکست دست و خنجر کوهن خدا یا از غریزان منت شیون که تباد پس از مردن اگر بزرگ آید پیش گمان دگر	نویده و عده کرده انتظارم میتوان گشتن جدا از خان مان دراز دیارم میتوان گشتن سرت گردم بقصد بلع غارم میتوان گشتن
---	---

کریم یار باشد بی نیاز از کشتن غالب
بدر دلی نیاز نیاسد یارم میتوان گشتن

ز بی باغ و بزار جان فشانان بصورت او شاد و لغو پستان چمن کوی ترا از ره نشینان بلایت چهره با مشکینه سویان غمت را بختیان ز نار بندان وصالت جان تو انا ساز پیران دل دانش فریت را بگردن غم و دوزخ تنیبت را بدامن میانت پای لغز موشگانان دل از دغمت بساط کلف و نشان سگ کوی ترا در کاسه لیس سره راه ترا در خاک رو بے به پشتی بانی لطف تو امید بیالادسته عفو تو عصیان	عکس چشم و چراغ راز داناتان بمنه قبله نامحسوس بانان حقن موی ترا از باد خوانان ادایت چیره بر نازک میانان گلت را عند لیپان بید خوانان خیالت خاطر آشوب جوانان وبال ردفق جادو بیاناتان گداز رهسره آتش نرباناتان دہانت چشم بند نکته دانان تن از رحمت روای غلبانان لب پر دعوی شیرین دہاناتان نسیم پرچم گیتے ستاناتان قوی همچون نهاد سخت جانان زبون همچون نشست ناناتان
--	---

ز ناحق کشتگان را سینه بجانب
که غالب هم کی باشد از انان

<p>همه را این در نه بر خود مهر باج اهرم شدن مردم از فوق لبست چندان بجان اهرم شدن خوش بیا کاشب شست شمنان اهرم شدن گویم چشم جادوی خواب گر ان خواهم شدن تا نه پنداری که از کویت و ان اهرم شدن تا کی صفت که از استخوان خواهم شدن ساز آواز شکست استخوان اهرم شدن مهر کم کن نه بر خود بدگان خواهم شدن شاید اندیشه را موی میان اهرم شدن</p>	<p>طاق شد طاقت ز عشقت که این اهرم شدن خار و خن که در آتش سوخت آتش می شود در تاج از تاب شک طاقت نظاره ام مخوشتم در تعافل بر بنایم التفات آبیم از شرم و فاد از خودم یاد رکست بیش خود بسیارم و بسیار شاق توام گرم باد از نغمه بزم و دعوت بال تنها با موس خویش حسن از وفا بیگانه است بسکه فکر منی نازک می کا حد مرا</p>
--	---

لذت زخم چو خون غالب اعضا می رود
سج اگر نیست راحت را ضامن اهرم شدن

<p>واسن بدر شسته بود از خار کشیدن تا کعبه توان برد و بنار کشیدن چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن بارب چه شدن فتوی بر دار کشیدن چون عقده نیارد کعبه از بار کشیدن باری نفس چند به بهار کشیدن رحمت دادم پای زرقار کشیدن در رشته دم گوهر شهوار کشیدن لب میگرم از کار بنار کشیدن خجلت ز گرانجاسی غبار کشیدن</p>	<p>دل ان مژه تیز یک بار کشیدن دارم سهر این رشته بد انسان که در ویم در غلزد شادی چه پرو و بر سرم آیا حق گویم و نادان بر بانه و حد آزار گنجینه حسنت طلسمی که کس از و ز اسایش دل گرچه مرادی و گرم نیست از لبس که دلا ویز بود جاده ز آتش از مطلع تابنده خشم پاره لعل در یاب که با این همه زار کشیدن جان مادوم و داعم که پس من که خواست</p>
--	--

<p>مشتاق قبولم من و دل تاب نیار من کافر ز نار سنا هم من از زو آری ز لب تا زک و لعل کشید می در رمضان بر سر باز کشیدن</p>	
<p>فرجام سخن گوئی غالب بد گویم خون جگر است اندک گفتار کشیدن</p>	
<p>ریشک تنم چیست نه شد بوسه ای ناله جگر در شکم دام پیشان مستم بخارم خروتن زن کدین قوت و اعطای خون از توبه گویا یکدین از س تقوی اثری چند بعد دگر گشتش با غیر نشانی و با نیز نیز س لب بر لب لب نغم و جان بسیارم شورست ز خوابانیدن جازه بفرز</p>	<p>لنخا به سر جوشش گداز قست این سرایه آرایش چاک قست این هرگز نشا سم که چه بود و چه کست این دست و دهنی آب کشیدیم بست این نازم می پیش چه بلا زو در بست این لیک آن گل و غار آمد و نرسین و تاین ترکیب یکی کردن صد تمست این امانه بد سازی بانگ جگر بست این</p>
<p>دلخ دل غالب بد و اچاره پذیرست این را چه کنم چاره که شکنج نفیست این</p>	
<p>بیکه بر نیست زانده تو سر تا پای من مست در و م ساز و برگ تهاشم ناله است فصلی از باب شکست شکست نشا کرده ام رفتم از کار و جهان در فکر صحرای گم و غمش در انتظار غمش و تالم و تالم بیکه با خون از تب و تابم سر را شکست زلف می آید و از ناز و دم می کشند</p>	<p>تاله میروید و چو غارهای از اعضای من بی شکستن بر نیاید باده از میای من میتوان از درد و غم خواند از سپای من جوهر چینه زانو است خار پای من دای من گرفته باشد غم از پیش از غمهای من بر هوا چون دو دوزخ و ساقی در محرابی من در خم آن طره خالی دیده باشد غمهای من</p>

<p>گرچه بختی شمرسارم ورنه بختی وای من خون چکیدن دارد اکنون رگهای من قطره در ریاست گوئی سایه و پهای من</p>	<p>خاطر منت پذیر و خوی نازک داد و داد ملتی ضبط شر کردم بپاس غم و سله در چو مظلمت از بس خویش را کم می کند</p>
<p>حسن لفظ و معنی غالب گوام نطقست در عیار کامل نفس من و آبی من</p>	
<p>حیف کافر مردن و آغ مسلمان زیستن اینقدر دانه که و شوارست آسان زیستن در بیابان کون و در قهر و ایوان زیستن چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن مرکز مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن مردنست از ما و زین شتی گرانجان زیستن بر امید و وعده ات ز نهان توان زیستن فایغ از اهر من غافل نیز دان زیستن نگازد و در خاطر نازک خیالان زیستن</p>	<p>خوش بود فایغ ز بند کفر و ایمان زیستن شیوه زندان بی پرده اخرام ازین پس بر دگویی خرمی از هر دو عالم هر که یافت راحت جاوید ترک اختلاط دوست تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند روز و وصلی ر جان ورنه عمری بعد ازین بارفتیان به فیم اما بدعوی گاه شوق بر نوید مقدست صد بار جان باید فشانند دیدگاه روشن سواد ظلمت نور چشمیت ابتدالی دارد این مضمون آرد عینیت</p>
<p>غالب از هندوستان بگریز فرصت مفتست در بخت مردن خوشست در صفایان زیستن</p>	
<p>رونق پروین ز آفتاب شکستن چیت بر رخ طربان نقاب شکستن رونق باز را آفتاب شکستن قیمت کالا سبکتاب شکستن</p>	<p>چیت بلب خنده از عتاب شکستن گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن غازه بران روی تابناک فرودن شانه بران طره سیاه کشیدن</p>

بوشش سرمستیم ز برق پسند
 نیک بود که بحکم وصله باشد
 شش ندارد فراق ساقی و مطرب
 قحط می ست آشب از کجا که نخواهم
 تیغ تو نازد بر نشان من عاشق
 چیست دم وصل جان ز ذوق پیرون
 از گل رس تو باغ باغ شگفتن

نیشتر اندر گل سحاب شکستن
 جام پیاپی خم شراب شکستن
 جز قدح و بر لب و ریاب شکستن
 شیشه خالی برخت خواب شکستن
 سحر می باله از حجاب شکستن
 آتش لبی را بسود آب شکستن
 وز خم نوی تو فحیاب شکستن

طره میار ابرغم خواهش غالب
 چیست دلش را هیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را محسوس درم داشتن
 وای ز دل مردگی خوی بد انگیزتن
 را ز بر انداختن از روش ساختن
 جوهر ایمان ز دل پاک فرار رفتن
 تازگی شوق چیست زنگطریختن
 با همه آشکاستن که دم زدرسته زدن
 در خم دام بلا بال نشان زیستن
 دل بچو بخش آیدی عذر بلا خواستن
 بهر فریب از ریادام تو آتج محین
 نقش بی رفتگان جاده بود در جهان
 با نگر خویشتن چهره نیارست شد
 اشک چنان بی اثر نهال حنین نارسا

حیف ز محزون خودی چشم کرم داشتن
 آه ز افسردگی روی درم داشتن
 دیده و دل با خن بخت و شکم داشتن
 گردی از ان در خیال بهر قسم داشتن
 چهره ز خواب چشم رشک نام داشتن
 با همه دستگیر تاب ستم داشتن
 با سر زلف دو تا عریده هم داشتن
 جان چو یاسایدی شکوه زغم داشتن
 دل ز باید ستم تیغ زخم داشتن
 هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
 عشوه و دیگر حیاست زائنده رزم داشتن
 دیده و دل را سوز ماتم هم داشتن

<p>بلج ز کوثر گرفت جسمم زخم داشت تن بروانی و حسد نامه زخم داشت</p>	<p>خجلت کرد از رشت گشته بامحبت گریه ام از بیکسی بود که دین بیج و تاب</p>
	<p>غالب آواره هست گریه ز چشمش سزا خوش بود از چو نتوانی چشمم زخم داشت</p>
<p>توان گزشت از من بگریخته باز کردن نفسم بدام باسنی ز من در باز کردن من و بر سرخ دو عالم در دل از کردن که شمار دم بداسن سیم گدا از کردن که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن ز شکست نگ بر سرخ در غم باز کردن که ز تاب ایون شده ز باسن از کردن که سیاه گل مل رسد امتیاز کردن ز رسد بخس شکایت ز زمین طراز کردن بسر شکست بایه چشم ز جگر از کردن</p>	<p>چه غم ارب جگر رفتی ز من احترام کردن لحمت بهوشگانی ز فریب رم نخورون تو دور کنار شوقم گره از جبین کشودن مژه را ز خونفشانی بدست همزبان به نور دایس ازت خجل از غبار خوشم ز غم تو باد شرمم که چه مایه شو چشمیت نفسم گداخت شوقت تست گزودان بشار رشک بزم نچنان گداخت گلشن رخ گل غازه کاری به نگاه بند آیین همه تن ز شوق چشمم که چو دل نشانده کرد</p>
	<p>به تازه گشته غالب دشمن طهری از تو سزد اینچنین غزل را به سغینه از کردن</p>
<p>زین گونه که را روز میر رفت گویان ای خوانده لبوی خود ازین ابر زمان بکزار بر بخت و از پیشه سبب بران چونست که در کوی توره نیست گریان حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان</p>	<p>چون شمع رو دشت شب و در سرمان آدر پیر ستم و رخ از شعله تا بیم در عشق تو ضرب المثل را بر و انیم از بخردی کوی ترا خلد شمع دیم سقیم بیاتن زن و لب برب مانه</p>

<p>از بهمنستان کس نشناسد بهرمان در مسکده از مانستاند اگرمان در بند غم انداخته گردون بهرمان و اندک بود ناله با مسید اثرمان</p>	<p>لمول شب بچران بود اندر حق ما خاص بی وجه می آشفته و خواریم بد اما از ارزش مایی بهرمان مانده فکنت چون تازگی حوصله خویش نشاند</p>
<p>غالب چه زیان ناله اگر گمروے کرد سوزی بیل اندند و داسے بجگرمان</p>	
<p>ستم بجان کج اندیش میتوان کردن ز بوسه پادرت ریش میتوان کردن مگر به گدیه کنی پیش میتوان کردن شکایتیست که با خویش میتوان کردن چه جلوه پاک بهر کیش میتوان کردن خراب گردش چشمیش میتوان کردن رعایتی که بدویش میتوان کردن ببرگ من که ازین پیش میتوان کردن</p>	<p>جبل ز راسته خویش میتوان کردن چه مزد می دهم مرده سکون خواست دگر به پیش می می گل چه دیه خواهی برد تو جمع باش که مارا درین پریشانی سرا ز حجاب تعین اگر برون آید بهر که نوبت ساغر نیرسد ساقی خرام ناز تو با صحن گلستان ارد اگر بقدر وفا میکنی خایفست</p>
<p>کسی بجز که مرا و را درین سفر غالب گواه سبکے خویش میتوان کردن</p>	
<p>شاخ از دندانک و غنچه ز پیکان خن تقنات قدیر کشف پنهان شاختن کشتن سجد م و در دزدان شاختن وصل تو از فراق تو نتوان شاختن کشتن به ظلم و کشته احسان شاختن</p>	<p>حیفست قتلک ز گلستان شاختن لب ختم ز خنکوه ز خود فارغ شختن از خنیه باکی خاطر شکل پسند گیت از پیکرت بساط صفای خیال یافت تازم دماغ نازندانی ز ساد گیت</p>

آن جلوه گل آتش سوزان شناختن
 ناخوانده صفه حال ز عنوان شناختن
 در عشق نیست کفر ز اریان شناختن
 محوم هنوز در گل وریحان شناختن
 اینک سزای جیب دامن شناختن
 مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

باد آیدم بوصول تو در صحن گلستان
 خاکی بروی نامه فاندیم مفت تست
 ما نیم و ذوق سجده چه سجده بیکده
 بینا شکسته دمی گلغام ریخته
 الحنت دلم بدامن چاک غم نجیب
 بگذاخت لبکه از اثر تاب روی تو

غالب بقدر وصل باشد کلام مرد
 باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بما نوزان و کیل نیربانان
 ز بی نامهر بانان مهر بانان
 نواز شهاست با این بگمانان
 در نفا ساقیان اندازه دانان
 ز بوی گل نفس برده نشانان
 فراخیهای عیش سخت بانان
 خوشا بخت بلند باغبانان
 درینا آبروی مسند بانان
 ندنگ غمزه زویرین گمانان
 نشان دوست بوی آبی نشانان
 بخوار بنگرم در ناتوانان

بخونم دست و تیغ اگر د جانان
 چگویم در سپاسن یکسپاس
 گراز خود خوشتری سنجیده باشند
 فغانا میگساران و جلد نشان
 بچار آید بچیر تگاه نانش
 دم مردن بر شکم تنگ گیرد
 کلهی بر گوشه دستار دار
 غمت خوشخوار و دلپایی بضاعت
 گزشت اندول دی نگزشت اندول
 نوای شوق خواه از بنیوایان
 بریم تا فردا آرد به من سر

سبک بر خیز زین هنگامه غالب
 چه آویزی بدین مشت گرانان

نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن
 گویم را در عدم اوج قبولی بوده است
 هم سواد صفی مشک بوده خواهد بختن
 مطرب از شرم بهر زنی که خواهد زد نوا
 حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
 بی چه میگویم اگر نیست وضع روزگار
 آنکه صور ناله از شور نفس موزون نمید
 کاش بخیدی که بهر قتل معنی یکم تسلیم
 چشمم کو آئینه دعوی بکفت خواهد گرفت
 شاید قصه من که اینک شهر چنان دست
 زار و زار اندر بوی نغمه بان بر زبان
 شاد باشی ای دل برین محفل که هر جا نغمه است
 هم فروغ شمع بستی تیرگی خواهد گردید
 از تب و تاب فنا یکبار به چوشتی رسید
 حسن از جلوه نازش نفس خواهد کدخت
 دهر بی پروا عیار شیوه با خواهد گرفت
 پرده باز روی کار بعد خواهد رفت او
 هم بفرش خاک حرمیان اید خواهد بخت
 گردیدار وجود اندر گز خواهد شد

این می از خط خریداری کنن اید شدن
 شهرت شرم به گیتی بعد من خواهد شدن
 هم دو اتم نافت آهوی خنج اید شدن
 چاکنا ایتا رجب پیر بن خود اید شدن
 دستگاه نازش بهر شیخ و بر سر اید شدن
 دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
 کاش ییدی کاین نشید شوق خون اید شدن
 جلوه کلک رقم دار و رسن خواهد شدن
 دست شل مشاطه زلف بختن خواهد شدن
 روستا آواره کام و دهن خواهد شدن
 همنوای پرده سجان چین اید شدن
 شیون رنج فراق جان تن اید شدن
 هم با طرب زمستی پر شکن خواهد شدن
 بهر کی گرم و دایع خویشتن خواهد شدن
 نغمه از زبده سازش کفن خواهد شدن
 داوری خون رنما و ماوسن خواهد شدن
 خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
 مرگ عام این بیستون او کون خواهد شدن
 سحر توحید عیانی موزن خواهد شدن

در تم هر حرف غالب چیده ام بجان
 نازد یوانم که سرست سخن خواهد شدن

<p>شسته خوبان و گنج گوهرش بین هوای جانفشانی در سرش بین روار و در گدایان درش بین دل از اندیشه لزان درش بین ستاع نار و ای کشورش بین کبوی دوست دشمن برش بین بشما جای من بر بسترش بین بخویش از خویش بی پروا ترش بین بچشم کم همان به پیکرش بین گدازشهای نفس کا فرش بین از جان ز جان لب جان درش بین به بیانی نگر بر خنجرش بین</p>	<p>سیر شک افشانی چشم ترش بین ادای دستانی رفته از یاد بدشت آورده در ویست گونی صدقای تن قرون تر کرده سوا بجایانده عتاب و غمزه و نا رقیب از کوچه گردی آبرویافت زمین آئین مخواری پسندید گزشت آن کرشمه با خیر بود به نو کرده کاهش پیکرش را چکد در سجده خون از چشمش گر از غم بر لبش جاکر و غم نیست خداوندش بخون مانگی سوا</p>
--	--

<p>برسم چاره جو به پیش غالب شکایت رخ سپرخ و اخترش بین</p>
--

<p>ردیف و ا</p>

<p>بشنو که تو خداوند همانی بشنو من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو آنچه دانی به شمار آنچه ندانی بشنو خدای چندی به بخار فغانی بشنو یار و کس میسر و در و معالی بشنو</p>	<p>حق که حقیقت سمیت فلانی بشنو لن ترانی بجواب ازنی چند و چربا سوی خود خوان و بخلوت گزافه پرده چند به آهنگ کیسا به نغمی آئینه برابر نه و صورت به</p>
--	---

هر چه بگویم تو از پیش پیر به پذیر داستان من گوید ای شبهای لاق بار و جویتم و نیز فضا که گنم زنگه دیدی به مجیم طلب رحم خطاست	هر چه گویم تو از پیش پیر به پذیر تا نیستی و بیاسم نشانی بشنو من اندوه تو چند انگر تو ای بشنو سخنی چند در غمهای من ای بشنو
---	--

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
درق از هم درو این مرده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از تو تا ازین بی ادبی قصه تو افزون گردد نم اشک جو بجا که بفتا نه از محرم پیش ما دوزخ جاوید بهشت بهشت میوایان تو در دسرد عوسند دل بیاران چهره آورد و من عرض کند بجهد زیر سر آنخت تو بغضم که مرا بشام که رسد نکست زلف سیی بوسه بعد از طلب به نه بخشد لذت محو افسون گریه ناریم که او را با ما دیگر امروز بابر سر خاک است	هفته خوشت ندانم چه بخیزد از تو کله ساریت که آهنگ ما خیزد از تو خاک باله بخود و مهر گیا خیزد از تو باد آباد دیا رے که وفا خیزد از تو بشکند ساز و فانی که صد خیزد از تو گر آبی که ز جور رفا خیزد از تو نیست در دی که تنائی و خیزد از تو که همه بخود باد صبا خیزد از تو چون جوانی که ماند از حیا خیزد از تو دور باشیست که آهنگ یا خیزد از تو بادائی که همه صلح و صفا خیزد از تو
---	--

بلبل کشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف که ز مرده طرح و تنای خیزد از تو

گوئی به من کی که ز دشمن رسیده کو پادشاه و خمر بعنوان بلفظ دوست	آن پیر زال سست پی قد خمیده کو ان نامه خوانده ز صد جا دریده کو
---	--

کدام است

آن مرغ بگوشتش ایوان خورده که
آن مرغ گل که در تن نازک غلیده که
آن مرغ که شاه زبانش بریده که
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که
آن مرغ که زبانش زبانش کشیده که

رعنا دولت بدتر بهایه بند نیست
دوشینه گل به بستر و بالین نداشت
کس دوری نبوده ز جورت بداد نگاه
گوئی به شخند گوی که کس را نکشند
گوئی خمش شوی چون گویم بدر و سست
گوئی دمی ز گریه خوین بسا برادر

بشنویم که غلام از تو زبیده که
گفتی شکسته که بود تا شکسته که

مرغ گمان که شد که شکم به بند تو
با تو و چنانکه گنجیم به بند تو
گوئی ز سبده ام بدل در دمنده تو
که زبانه ناطق مشکلیست تو
چون شکر در آب بود تو شخت تو
چشم بد از لود و رنگویان سپیده تو
این است که افتاده ز طاق بلند تو
آخر شراب نیست عنان سمند تو
یارب که دور باد ز جانمش گزند تو
هم با تو در بهایه گفتم به بند تو

بالم خویش بسکه به بند گشته تو
ازادیم نخواهی و ترسم کرین زبانه تو
ترخویش ناسپاسی و ترساید تو
بچ فضا است هست آسان تو
از مایه دیده که باز گداز دل
ای مرغ مر حبا چه گرامایه لبر تو
ای کعبه چون من از دل را افتاده است
در رگ ز به پریش ما گشتی چه پاک
آن که تو دل زبوده ندانم که بوده است
هر گونه بچ که تو در اندیشه داشتم

غالب سپاس گوی که ناز زبان دوست
می شنویم شکوه سخت نژند تو

پیچیده ایم سر زوفا گوشمال که

ستاح گشته ایم غر و جال کو

<p>آن خوی شکلیں و ادای طال کو دارم دو صد جواب ولی یک سال کو لیکن مرا طال و ترا انفسال کو خواهم کہ تیر سوئی تو بیم حبال کو مار اتار کے بسزا در خیال کو ہن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو لب تشنہ با گھر چہ شکید زلال کو ہنگامہ سازبے ہوس زود بال کو صاف شراب غورہ و جام خال کو در عیش خلعت لذت بیم زوال کو</p>	<p>تا کی فریب علم حرا خدا نہ گشتہ ام زہر و غی گیریم قہر یامی گشت صحبت و یاسفر و در لبط خواہی کہ بر فردزی و سوزی ز نیکیت گر گفتہ ایم گشتن و بستن با مخند داغ ز رشک شوکت صفای لی چہ من بوسہ جوی و تو بہ سخن دارم نگاہ دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشقیت لب تابگز ز تشنگیم سوخت در تموز در بادہ طہور غم محبت کجا</p>
---	--

غالب بشعر کم ز طور سے نیم و سہ
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

<p>کافر توانی شد ناچار سلمان شو جوی بجایان رو سیلہ بیابان شو در کعبہ اقا ست کن در تلبکہ مہمان شو ہنگامہ صورت را باز بچہ طفلان شو غنامہ ماتم را آرایش عنوان شو ورگوی زمین باشی وقف خم چو گان شو ای داغ عدل در رو و ز جیبہ نمایان شو ای حوصلہ نمی کن ای غصہ فراوان شو بر خرمن ما برقی بر مرغہ باران شو</p>	<p>دولت بہ غلط خود از سی پیشیان شو لذہر زہ روان گشتن قلم توان گشتن ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ آوازہ سنے را بر ساز دبستان نہ افسانہ شادی را بحسہ خط بطلان کش گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ آوردہ غم عشقم در بند گے ایزد در بند شکیبائی نے مردم ز جگر خاکسے سرمایہ کرامت کن و انگاہ بغارت بہ</p>
--	---

جان ادبم غالب خشنود می خوش
در بزم غرامی کش رفو نه غزلخوان شو

ردیف های هوز

<p>خون گل ریخته و می بگشتان زده چاکی از پرده دل سه گیر بیان زده شسته از ریزه مینا برگ جان زده طعنه بر بی سرو سامانی طوفان زده می روشن بطرب گاه حریفان زده خنده بر بی اثری های نکلان زده چرخ سرشته ترازگوی بچوگان زده شعله در غولیش ز گلبانک پیشان زده بهم آبنگی مرغان سحر خوان زده گل شبنم زده باشد لب ندان زده بارگاه های لعل از سر کیوان زده</p>	<p>میرود خنده بسان بهاران زده شور سودای تو نازم که به گل می بخشد آه از بزم وصال تو که هر سودا دارد شور اشکی به فشار بن ترکان دارم اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر است خوش لب رسید و د از ضربت آیم هر سو خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم آه از آن ناله که تا شب اثری باز نوا چمن از حسرتیان اثر جاوه است خاک در چشم بوس ریز چه جوی از دهر</p>
--	--

بگر موج غبار سه وز غالب بگر

اینک آندم ز نواداری خوبان زده

<p>بشوی دل از خویشتم هم گرفته درین شیوه خود را مسلم گرفته سرفتنه در زلف چشم گرفته به هنگامه عرض جستم گرفته</p>	<p>بخی دارم از این دل هم گرفته ز سناک گفتن جو گل بر شکفته رگ غمزه از غیش ترکان کشوده بر خساره عرض گلستان بوده</p>
--	---

<p>فنون خوانده و کار میته نموده زنازواد اتن به مجسمه زنداده دش رخنه در زید یوسف گلنده کمی طعنه بر لحن سربوده به بیداد صد کشته بر هم خضاده بر ویش زگر می نکته تاب خورده نیاروز سن به چیکه یاد هرگز</p>	<p>پری بوده و خاتم از هم گرفت بشرم و حیا رخ ز محرم گرفت غمش گندم از دست آدم گرفت کمی خسرده بر نطق مردم گرفت بازیچه صد گونه ماتم گرفت بکوشش بر فتن صیادم گرفت مگر خوی خاقان اعظم گرفت</p>
<p>ظفر کز دم اوست در نکته سبجه که غالب با آوازه عالم گرفت</p>	<p>پر کار عیب جوئی خویشم بر آئینه سیماب را حقیقت همانا بر آئینه خنجر بخویش می کشد از جوهر آئینه گوئی سپرده ایم بر روشنگر آئینه ای بر رخ ز چشم تو حیران تر آئینه تا چند در هواست تو زیند پر آئینه کاند زود داغ دل زند آتشی بر آئینه حسنت طلسم فتنه و افسوگر آئینه از هم نیالین وز اسکن در آئینه</p>
<p>آئین چه داد عثمته سحر آفرین دهند غالب خنجر دشمنش بود در خور آئینه</p>	<p>ز ریحاب بخشش قبح بحساب خواه</p>
<p>شاهان بر من چو شاهان شراب خواه</p>	

بخت بهشت و باد به سلامت در بهشت
 تو پادشاه عهدی و بخت تو فوجوان
 در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
 در خور نباشد از می گلگون پیچ و رو
 خون حسود در دم شادی شراب گیسو
 محل بوی و شعر گوی و کمر پاش و شاد باش
 خون سیاه نافه آهوج بود عهد
 خواست ازین گروه پر بیکره تنگ نیست
 از رازها حکایت ذوق نگاه گیسو
 بر چند خواست من سزاوارشان نیست
 در تنگنای غنچه کشایش ز باد جو
 در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
 از شمع بطور خلوت خود در اسپر از نه
 از آسمان شیمین در ابلا ساز
 در حق خود دعای مراستجابان

گر باز پرس و دهد از من جواب خواه
 بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
 صبا بر روز ابرو شب با شباب خواه
 شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه
 چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
 مستی ز بانگ بلبل و چنگ ز رباب خواه
 از حلقای زلف بتان مشکاب خواه
 از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه
 از کار با کشایش بند نقاب خواه
 قوت ز طالع و نطس از آفتاب خواه
 در جویبار باغ روانی ز آب خواه
 در بذل و جود بیت خویش از تحاب خواه
 از زلف و خیمه خود در اطناب خواه
 از ماه و جلیت خود در ارکاب خواه
 در باره من از گف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر
 و ز شش برین غزل رقم انتخاب خواه

بر خویشتن ز آب که چرخ فرود
 بخت آنچنان کرد و اثر مرگ دوده
 خود را در آب و آینه رخ نمانوده
 در رخت خواب شاه بستی غنوده

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده
 دل زان بلا که ز نفسی برق خورده
 از بهر خویش تنگم و دارم ز بخت چشم
 گمنام و ز بد گیشم و خواهم من برده

خوابم ز خواب بر رخ لبی کشایش خواهم شود به شکوه و پیار به رام من بادین و دافنی چو ننی تا چاکس باد وستان مباحثه دارم ز سادگی خجالت نگر که در حسنا تم نیافتند	چشمی نگر بسرویه محل نسوده درگونگون ادا بزبانها ستوده سجاده و عمامه ز صنان ر بوده در باب آشناسی نازآموده جز روزه درست بصبا کشوده
--	---

در بزم غالب ای دلشهر و سخن گرا
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون ز بانها لال جانها بر زخو غا کرده گرفته مشتاق عرض و نگاه حسن خویش هفت دوزخ در نهادش ساری ستم سعد کشا دآرز که هم ام و ز رخ نموده خبر و یان چنان اق خوی ترکان داشتند نشکانه اول پیر شهای بنیان برده بشسته نوشتست از زهر عقابت کام جان فره رار و شناس صدیایان گفته و جله یجوشد همانا دیده با جویای هست جلوه و نظاره پذیری که از یک گوهرت چاه در شک گیاه و رنج با جاندار بود	بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده انتقاست اینکه با جسم دارا کرده شده باد آرز که محو ذوق فردا کرده آفرینش را بر ایشان خوان نمیا کرده بادرستان گرفتار شهای پیدا کرده تلفی می در مذاق ما گوارا کرده قطره را آشنای هفت دریا کرده شعله میبالد مگر در سینه با جا کرده خویش او پرده خلق تا شا کرده پیش از ان کاین در رسد آرزایا کرده
---	--

دیده میگرد زبان میسالد دل می پند
عقد باز کار غالب سر بر واکرده

ور ز صحرای سینه آسودگان نه
ای دل بدین که غمزه شادمان نه

ای دیده اشک یخنی آئین بازه نیست بلبل بگوشه مقفس از شکله منال داغم ز تازا کس که به تمهید آشته گوئی یکیت پیش تو بود و نبود من آخر نبوده ایم در اول خدا پرست با خولیش در شمار جفا هدم من وانسته که عاشق زارم گدا نیم نازم تلون تو به سخت خود و رقیب بادیده چیست کار تو لخت جگره	خود را ز همگیر اگر خون نشان نه چون من به بند خار و خش آشیان نه بخجیده ز غیر و بمن مهربان نه با من نشسته وز من سرگران نه با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه با غیر در حساب وفا هم زبان نه داغم که شادی شه گیتی ستان نه با او چنین نبودی و با ما چنان نه در دل چراست جای تو سوزنانه نه
--	---

غالب ز بودت که تنگست بر تو دهر
بر زویشتن ببال اگر در میان نه

مرزفتا فراغ را مژده برگ سازده طره جیب را ز چاک شانه التفات کش داغ بسینه ز پوست ز بجا خوار کن از نم دیده دیده را رونق جو یا بخش شرم کن آخرای حیا اینم که در دار نیست ای گل تر برنگ و بوا اینم که ز چهره یا به بساط دلبری عام مگر ای لطف ای تو که غنچه ترا بخت شگفت از برست گر به غمی که خورده ام خست اشک نیست ایکه حکم نا کسی تیره ز عیش غایب	سایه به مهر و اگر قطره به بحر بازده عارض خولیش را ز اشک غازه اقیانازده می ز شرگران ترست سنگ شیشه سازده وز لطف ناله ناله را چاشنی گدا زده خاطر غمزه باز جو رخصت تر کتا زده منت ابریک طرف مز چین طرا زده یا زنگاه خشکین مژده است یازده سرو کرشمه بار را درس خرام نازده هم بدلی که برده طاقت ضبط رازده خیز و ز راه اوری بال همسایه کا زده
---	---

گو ہر آما سے نفس از دل و دندان دہ
وای ناکامے دست بگریبان دہ
من و صد بارہ دلی بر صفت ترکان دہ
شائے در خم آن زلف پریشان دہ
ساغر از بادہ نطسارہ پنهان دہ
حسی از تاب خود آتش بہشتیان دہ
پشت پانی بسر کوه و بیابان دہ
سر گل از خوشبختی آتش امان دہ
تاوک در رہ دل قفسہ پریشان دہ
قلم از جوش رقص شد جس طوفان دہ
نامہ و اشده مھر بعنوان دہ
رخ خوی کردہ ز شرم و لب دندان دہ

کیستہ دست بشا طلع جان زوہ
پاس رسوائے مشوق عینیت اگر
شوق را عہدہ با حسن خود آرا بایست
دل صد چاک نگہ دار بجاییش بفرست
بوکہ در خواب خود آئی و سحر بخیزے
بھر سر گرمی ما خانہ خسرا بان باید
فارغ از کشمکش عشوہ جنوسے دارم
حسن در جلوہ گری با بخش منت غیر
تا چہامزودہ خونگر سے قاتل دارو
خواستہم شکوہ بیداد تو انشا کردن
وای برین کہ رقیب از تو بہ من بنماید
بدیہ آوردہ از بزم حریم ان مارا

بر دور انجمن شکر خانم غالب
ذوق پروانہ بر روی چراغان دہ

تازم بہ بند کے کہ نشانے نہادہ
دلہ وز ناد کے بہ کمانے نہادہ
بر ما خراج طبع روا نے نہادہ
از لطف در حیات نشانے نہادہ
در مرگ احتمال اما نے نہادہ
داد دست گر سری بناسے نہادہ
قلم بحیثم اشک فتانے نہادہ

بر دست و پای بند کرانے نہادہ
ایں نیم زمک اگر رستہ ام ز بند
گو ہرز بحر خیزد و معنی ز فکر ز رست
تا در امید عمر بہ پندار بگزرد
تا خستہ بلا نبود بے گزنگاہ
رازست کردہ سبب آئی شکستہ
دو زرخید اغ سینہ گدازے نہفتہ

بر سر دلی قصه نعلی دس	بر سر تناسل داسی دس
بر دیده راد دس بجای لک شود	بر غرقه راد دس بجای نهاده

عالم از حقه مردمان خبرنداشت	کندر خندابه گنج نهاده
-----------------------------	-----------------------

روین یای تحانی

<p>نفس ابرو در این قصه غوغاست پندار حباب از فرق عشق موج ارتعاش بگو شمع میرسد از دور آواز در آفتاب از دبا و ز غار دعوی ذوق شهادت در دلیوار برادر زده گرفت آتش بر بارم غذایش جان که بر کشتن تدبیر با دارد که ستم آفتاب که خون بایان لاله از می شد جنون الفت همچون خودی دارد تماشا کن</p>	<p>دلی دارم که سر کار متناهیست پندار شهادتگاه ارباب قادر است پندار دلی گم گشته دارم که در محراب پندار کلاش با رقیب خاطر شربان است پندار شب آتش تو ایان آفتاب زده است پندار عتاب بین به بخت خویش بجایست پندار خزان بهار دامن محراب است پندار شکست عدد دل ز رنگ خش پندار</p>
---	---

<p>نویده عده قلی بگو شمع میرسد غالب لب لعلش بجام سیدان گو یاست پندار</p>

<p>کریم نو اها سر دس به عیسی زنگش دهن نبرد آینه کلفت کریم دل خود دس که تادم مردن بخت خود ابرود دس که تاجیک نی به سخن مرد دس نیش از من</p>	<p>منگیم که بود دس چه غنیمت کریم صورت زدود دس چه غنیمت هم بخود از خود فرود دس چه غنیمت نیخیز از خود غنود دس چه غنیمت کشت که بود دس چه غنیمت</p>
---	---

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
سراغ وحدت ذاتش تو آن کثرت جست
کسیکه مدعی هستی اساس وفات
چگونه میزدن جانی که در بساط نیست
دو برق فتنه نطقند در کف خاک
دلانمال که گویند در صف عشاق
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
مرو ز آئینه خانه که خوش تماشا نیست
ز بی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
قماش هستی من بگلرشت آتش
چید شد که ریخت زبان ننگ صد هزار سخن

مراسمست زغبان روزگار یکی
که سائرست در اعداد و پیشمار یکی
نشان بدین بنای استوار یکی
سمرسید یکی نا امیدوار یکی
بلای جبر یکی ریخ اختیار یکی
ستوه آمده از جور و غم یار یکی
نشد که سنگ تو بیرون و دهر شرار یکی
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
یکی بدزدی لاف و پرده دار یکی
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
سخن سرشته نوای زول بر آری یکی

دم از ریاست دلی منیر نم غالب
نم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیاست
غم هست بدسوزی سعی ادب آموخت
صدره بهوس خود را با وصل تو بنجیدم
ذوق دل خود کاوش در یاب فرجاست
روتن بخرابی ده تا کار روان گردد
چشمی که بمبادار و هم رو بقفا دارد
جان بلغ و بهار را در پیش تو خاکست
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد

خون ناشده رنگ کنون دیده دانسته
اندک گمانش را اندازه نشانسته
یکم حلقه تن و انگه صد قافله جانسته
هر حلقه گلدانش چشمه نگرا نهسته
طوفان زده زورق را هر موج غیا نهسته
خود نیز رخ خود را از حبس تریا نهسته
تن مشت غبار اما در کوی تو جانا نهسته
هر سبز و دیرین شهید مانا بر با نهسته

ساقی زرافشا نے دامن زکرمیا فی	پیمانہ گران خندہ لرباده گرا
فیض از لے بود مخصوص گروہی را	حقیقت کہ می خوردن آئین مغایرت
هم جلوه دیدارش در دیده نگاہ است	هم لذت آزارش در سینه رواست

غالب سرخیم بچشایمان سبے در زن	
آخر ز شب تابست گیم رمضانست	

تا بزم زول برد کا فسر ادا لے	بالا بلند سے کوتہ قبائے
از خوی ناخوش دوزخ نیبے	وز روی دلکش مینو لقاے
در دیر گیرے غافل نوازے	وز زود میرے عاشق ستاے
ز دشت کیشی آتش پرستے	برسم گزار سے زمزم سراے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے	چون بان شیرین اندک فائے
در کام بنخشے مسک امیرے	در دستاے تبرم گداے
گستاخ سازی پوزش پسندی	طاقت گدازی صبر آزماے
در کینہ ورزے نفیہ دشتے	در مہربانی بستان سراے
از زلف پر خم مشکین نقابے	از تابش تن زرین رواے

در عرض و عوے لیے نکو ہے	
بر رعنم غالب مجنون ستاے	

بدل ز عہدہ جانے کہ داشتی دارے	شمار عہد و فانی کہ داشتی دارے
یہ لب چه خیر نواز انگیز و عہدہ ہای وفا	بدل نشست جفائی کہ داشتی دارے
تو کی ز جو پریشمان شدی چه بیگونی	دروغ و راست نمائی کہ داشتی دارے
بسیہ چون لے در دل جو جان پیدی باز	نگاہ مہر فراے کہ داشتی دارے
عتاب مہر نواز ہم شناختن توان	خرد فریب ادائی کہ داشتی دارے

ادای لغزش پائی که داشتی دارے	خواب باده دوشینه سرش گردم
حدیث روز جزائی که داشتی دارے	به کرد کار نگردیدی و همان بفسوس
بسر ز فتنه بوائی که داشتی دارے	کرشمه باز نهالے که بوده بیسته
ادای پرده کشائی که داشتی دارے	هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد

جهانیاں ز تو برگشته اند کر غالب

ترا چه پاک خدائی که داشتی دارے

زسوی کعبه رخ کاروان بگردانے	اگر شرح سخن در بیان بگردانے
زمین بگستری و آسمان بگردانے	به نیم ناز که طرح جهان فوگننے
بهار را بدر بوستان بگردانے	بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزنے
بلا ی ظلمت مرگ از روان بگردانے	بخطری که در آئی بجلو ه آرانے
قدح ز جوش گل دار غوان بگردانے	به گلشنی که خرامی باده آشنائے
بجبه چین فگننے و عنان بگردانے	بکوی غیر روی چون مرا بره گرے
بخونش طعنه زنی و زبان بگردانے	و فاستای شوی چون ایاد آرس
بدوق روی خودم در جهان بگردانے	به بیم خوی خودم در عدم بخوابانے
بجلوه قبله زردشتیان بگردانے	به بذله خاطر اسلا سیلن بیازارے

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب

ز لب بسینه تنگم فغان بگردانے

انگاره مثال سراپاے کیستے	ای موج گل نوید تماشاے کیستے
ای بوی گل پیام تناسے کیستے	بهیوده نیست سے صبا در دیار ما
رشتی مرا بغزه میجاے کیستے	خون شتم از تو باغ و بهار که بوده
ای طرف جو یار چمن جاے کیستے	یادش نخبیر تا چه قدر سبز بوده

<p>از خاک غرقه گشت خفته در میدۀ نشینده لذت تو فرو میرود بدل باغبان را این همه سامان ناز نیست در شوخی تو چاشنی پر نشانیست از هیچ نقش غیر ز کوفتی ندیده با هیچ کافر این همه سختی نرود</p>	<p>ای داغ لاله نقش سوید ای کیست ای حرف محو لعل شکر خای کیست فهرست کارخانه یمنی کیست بی پروه صید دام پیشهای کیست ای دیده محو چهره زیبای کیست ای شب برگ من که تو فردای کیست</p>
	<p>غالب نوای کلک فتنه دل می برد دست تا پرده شیوه انشای کیست</p>
<p>کافر گر از تو بادور باشدم غمخوار بی از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست شاد باش ای غم ز بیم مرگم این ساخته ریشک نبود که رنگت جانب دشمن گرفت برق از قدرت کباب بجای سوز بی با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگ ای دل از مطلب گشتم دستگارت چه شد دارد انداز و تسلسل و خمیر مشوق دوست دل نفس نزد دید و خون گردید بخت چشمین</p>	<p>آرمند القاتم کرده ذوق خواری کشتی یار شکست زود درستان یاری گشت حرف زندگانی بود که دشواری در دم سا طور بنهانت زخم کاری مرگ از لطفت بلا که درد مند آزاری گفت هی خواب گرانی از پس بیداری شیونی شوری خفانی خطراتی زاری همچو رقص ناله در کام و لب زنهاری کس به لعل در تو نگار کرده در دافشاری</p>
	<p>ز لبر دار طوری باش غالب بخت چیست در سخن در پیشی باید نه دکان داری</p>
<p>رفت آنکه کس بجوی تو از یاد کردی رفت آنکه گریه تو جان دادمی از ذوق</p>	<p>محل دیدی و روی تو یاد کردی از بوی گریه نفس ایجاد کردی</p>

<p>رفت آنکه گزینت نه بنفرین خواست رفت آنکه قیس را بستر می بست رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفت رفت آنکه مداد ای سپاس پیام تو اکون خود از وفای تو آزاری شوم بندم منظره که تا بزم نمانده است آخر بدادگاه دگر او فتاد کار</p>	<p>رنجیدی و عریده بنیاد کردی دعا بجای بتائیش فریاد کردی در جلوه بحث با گل و شمشاد کردی هرگز نه مرغ صد قفس آزاد کردی رفت آنکه از جای تو فریاد کردی رفت آنکه خویش را ببلشاد کردی رفت آنکه از تو شکوه پیدا کردی</p>
<p>غالب هوای کعبه بر جا گرفت است رفت آنکه غم خلج و نوشتاد کردی</p>	
<p>مغزده خوسه دلی غلی را مانده بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کس یستم پیچیده نازک باشته به توانائی کو شش نتوان یافت ترا جز به چشم و دل والا که ان جانده کن دل هر که چشم تو در آید ناگاه ای که در طالع نقش تو هرگز نشسته</p>	<p>ابدی جنت و فیض ازلی را مانده سایه طوبی و جوی علی را مانده سیمیائی و بهشت عملی را مانده ای که در لطف رقههای جلی را مانده سرخوشیهای قبول ازلی را مانده جلوه نقش کف پای علی را مانده داری آن مایه تصرف که دلی را مانده زیره عوتی و شمس حله را مانده</p>
<p>اندرین شیوه گفتار که دارم غالب گر ترقی محسنم شیخ علی را مانده</p>	
<p>ای که نقش ندی واد دل آری ندی پیشتر نوش همسان ترا و دزدی</p>	<p>تا چون ل به بنان شیوه نگاری ندی کش نگیری و در انظار نگاری ندی</p>

نور

<p>ماه و خورشید درین دایره یکا نرسند پای را خضر قدیم سبخی گوئی نشوید سر بر راه دم شمشیر جو اسلحه نه من سینۀ را خسته انداز فغانه نه کن خون بدوق غم یزدان نشناسی خور آخر کار نه پیدا است که در تن من حیث گرتن به سگان سر کوئی نه زند ریزان اجل از دست تو ناگاه برزند نجم طره حوران بهشت آویزند</p>	<p>لو که باقی که بخود ز محنت کاری ندیده دوش را قدر گرانسنگ باری ندیده تن به بند خیم فتراک سواری ندیده دیده را مالش بیداد غباری ندیده دین مبر حق الفت نگراری ندیده کف خونی که بدان زینت اری ندیده وای گر جان کبر را بگری ندیده نقد پوشی که بسو دای بھاری ندیده ناز پرور و ده دلی را که به یاری ندیده</p>
--	---

گر تنزل بودا بر بھار سے غالب
 کرد افشانی وز افشاندہ شماری ندید

<p>بھشنی جان من جان تو این انگیزی خیر دلم لذت فوق نگذاشته است میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک بر سر کوی تو بخود گشتنم از دست نیست تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر و خن تیغ را نازم که بر فر باد آسان کرد مرگ غمزه را از آن گوشه ابرو کشاد و گیرست ریزش خشت از در و دیوار برگ خشت کفتم آری رونق بازار کسری بشکین غالب از خاک کدورت خیزندم دل بگر</p>	<p>سینۀ از دوق از ارغش لب ریزی گزنی قتل بدست داد تیغ تیزی می تید خاکم رم بادست آن بھیزی کشته رشکم نیام دید خود را نیازی خنجر آسای سیه خواهم جرات خیزی خنجر شیر وید و جان دادون پرویزی لکن خرام توسی این جنبش همی نیازی خاک را کاشائے ما کرده بالین خیزی گرم کردی در جهان بهنگامه چنگیزی اصفهان ہی یزدی شیرازی تبریزی</p>
--	---

<p>شمن و شوی چون دل خشنود نیابے از قافله گرم روان تو نباشد فرقیست نه اندک زد نم تا بدل تو بر ذوق خداداد نظر دو خشکایم در وجود به بنجار نفس دست فشایم در مشرب ما خواہش فردوس بخوایم در بادہ اندیشہ ما در دہ سینے چون آخر حسنیت بهاساز کہ دیگر آن شرم کہ در پردہ گری بودند آری</p>	<p>ترسم کہ زیاکار کے سو دنیا ہے رختی کہ بہ پیش شرارند و دنیا ہے معدوری اگر حرف مرارند دنیا ہے در سینہ ما زخم نمک سو دنیا ہے در حلقہ مار قص دہ عود دنیا ہے در جمع ما طالع مسعود دنیا ہے در آتش ہنگامہ ما دو دنیا ہے باہم کششی مانع مقصود دنیا ہے آن شوق کہ در پردہ دری بود دنیا ہے</p>
--	---

غالب بہ دکا کے کہ بامید کشودیم
سرمایہ ما جز موس سو دنیا ہے

<p>سرچشمہ خنست ز دل تا بزبان ہاے سیرم نتوان کرد ز دیدار نگویان ذوقیست دین مویہ کہ بپیش منبتش در خلوت تابوت نرقست زیادیم ای فتویٰ ناکامیستان کہ تو باہے باد اور ناگفتہ شمن رفت حوالہ از جنت و سرچشمہ کو ترجیح کشاید در زمزمہ از پردہ و خجرا گزشتیم سیماب تنی گزرم بر قست نہادش غالب بدل آویز کہ در کار گزشت</p>	<p>دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہاے نظارہ بود شبنم و دل یک ان ہاے با و لغدہ ہیچ گوئے ہمہ ان ہاے بر تختہ درد و خست سرچشم نگران ہاے مہتاب شب جمعہ ماہ رمضان ہاے دردی کہ بہ گفتن نہ پذیرفت گران ہاے خون شستہ دلم دیدہ خونابہ فشان ہاے راشگری شوق باہنگ فشان ہاے گردیدہ مرا مایہ آراش جان ہاے نقشیست دین پردہ بصیرتہ ان ہاے</p>
--	---

<p>نابک و مسجد چو و محراب کجائے دریا ز جناب آبله پای طلب تست بوی گل و شبشم نسزد کلبه مارا خست و خدا دور و هنگامه بیابان آن شور که گرداب جگر داشت ندارد باگرے هنگامه خواہش نه شکیم چون نیست نمکسائے اشکم بغناخم غواصی اجزائے نفس دیر ندارد شوریست نواریز سمار نفسم را</p>	<p>عیدست و دم صبح می ناب کجائے نور نظرای گوهر نایاب کجائے صرصر تو کجای رفتی وسیلاب کجائے ای شکوه بی مہری احباب کجائے ای لغت دل غرقه بخوناب کجائے آتش به شبستان زدم ای آب کجائے کای روشنی دیدہ بخواب کجائے از دل ندی داغ جگر تاب کجائے پیدائے ای جنیش منراب کجائے</p>
--	--

بنمای به گو سالہ پرستان ییضیا

غالب بسخن صاحب فرتاب کجائے

<p>دل که از من جز ترا فرجام تنگ آرد ہے پنجہ تازک ادائش را نگاری دیگرست بوسه گزوی بدین شکار پیچہ تنگ آنکہ جوید از تو شرم و آہ خواہد از تو مهر بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست گر نہ در تنگی دہان دوست چشم دشمنست تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار خواہم در بند خویش اما بعنہ جام بلا بہمنان در بند سامان مرادش سخن پیشم خلقی سر بہ جوی دروی غالب میان</p>	<p>بر سر راہ تو باخویشم بچنگ آرد ہے خون کند دل آنخت آنکہ بچنگ آرد ہے عذرا گر باید بستے رنگ رنگ آرد ہے تقوی از بخانہ و داد از رنگ آرد ہے کہ تو بچم مژدہ زخم خدنگ آرد ہے از چہ رو بر کا جو یان کا رنگ آرد ہے رنج و پیوہ در قلم درنگ آرد ہے حلقہ داحم من از کام ننگ آرد ہے گزنجای شیشہ بخت از دوست سنگ آرد ہے در زبانش اندیشہ بابا دم بچنگ آرد ہے</p>
--	---

<p>در دل تنگ بگر و در قص بمان ز سر زجره ما برین افق داد و فروغ مشرق شکر گرفت نارسا شکوه شمر و سر سر در طلبت توان گرفت بادیه از بر سر ما چو بدگیری دهد باز بری بد او سر با تو خوشم که جز تو نیست موی بهر که دور بیهمه در هوای قومی پردار بسکرس اشک بدیده بشمری ناله بیدنه بگر طوبی اگر زمین شود بهیمه کشم ز بی بر فکر از بر زنگ آتیه سکنر</p>	<p>دیدم در آنکه اند دل بشمار دلبر فیض نیجه وزع از سر و نغمه یافتیم مانود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان ای تو که هیچ ذره را جزیره توروی نیست هر که دست در برش داغ تور ویدش دل بسکه فن عاشقی غیرت غیر جان گزست ریشک ملک چو چرا چون توره نمی برد حیف که تن سخن تیم و ز تو سخن رود که تو کوثر اگرین رسد خاک خورم ز بی نغ در دتر بوقت جنگ قاعده تهمنه</p>
<p>غالب اگر دم سخن به ضمیر من بر به عشق مرکز پر کار خفته با ستم ز رشک رعد و ترک مدعا ستم ز دوست داغ خستهای ناروا ستم چه شد که یکسرم بند داخته ستم ز شر میکنی چشمه سخن سرا ستم ز بهر فرق عدو سایه هما ستم که با تو در گله از تنگی قبا ستم ایمید هیچ فغانهای نارسا ستم چون مشرب ز بندان پارسا ستم که باو در کف و آتش تو خیز پا ستم</p>	<p>بینیم از گردن در جگر آتشی چو سیل ز بسکه با تو بهر شیوه آشنا ستم امیدگاه من هیچ من هزار یک ستم سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست دیت مگوی و ملاست مسخ و فتنه بگیر بسر مه غوطه و بیدم که در سیه ستم ستم نگر که بدین بخت تیره که مرا ستم چگونه تنگ تو اتم کشیدنت بیک ستم نکرده وعده که بر عاجزان بخشاید بیاده داغ خودی از دوان فروخته ستم بهرزه ذوق طلب میفرایم غالب</p>

کلیات غالب

دل در ناله از پهلوی داغ سینه صابست
 بهارم دیدن را زرم شنیدن نمی تابید
 هجوم جلوه گل کاروانم را غبار بسته
 فغانم را نواست صور محشر بمناسبت
 ز خاکم ناله میروید ز داغ شعله سیال
 خطائی سر زد از بصیرتی شرمند از نازم
 دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
 ز بی جان دلم گرفت و رخ یادگارستی
 دلم میجوی و از رشک می میرم که درستی
 محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را
 مگویم ترش شده جان دلم افسرده بی سیاه
 سپاس از جا بگی خواران استغنائی ناز
 مگویم ظالمی ما تو در دل بوده و انگه
 منال از عمر و ساز عیش کن گریه نود روز

بر آتش پاره حسیده لعلی از کبابست
 لکمه نادیده خوشی و دل ناز بره آبست
 طلوع فشار می مشرقم را آفتابست
 بیانم را رواج شور طوفان رکابست
 رسیدی گرد را هستی دیدی غفلت است
 بحسرت مردن استغنائی تل را جو است
 در و بایم بوجد از ذوق بوی خست خوابست
 خوشایان اسرت گزشت گلشن اندیشه است
 چرازان گوشه ابر و اشارت کامیابست
 کتان بوش امر جلوه گل ماهتابست
 بده نوشینه دار ولی که هم آتش هم آبست
 شکایت از دعا گو یان انداز عتابست
 دلی دارم که بچو خانه ظالم خرد است
 بر گلشن جلوه رنگین عهد شب است

طفیل دوست عالم غالب دیگر ننید انم
 گراز خاکست آدم پای نام تو تر است

رباعیت

غالب آزاده موحد کیشم
 گنجی به سخن بر فلکان کیشم
 برپا که خویشتن گواه خویشم
 از باز پسین نکته گزراشم

غالب به گھر زدوده زاد شمس	زان رو به صفای دم نیست دم
چون رفت سپیدی زد دم چنگ به شعر	شد تیر شکسته نیاکان تسلیم

وله

شرطت که به ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از بنی امام معصوم
ز اجماع چگونگی به عسل بازگردد	به جای نشین محسّر باشد نه نجوم

وله

راهبیت ز عبد تا حضور الله	خواهی تو در از گیر و خواستے کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سر شیشه و سایه ایست در نیمه راه

وله

شرطت بد جسم در مظفر گشتن	اسباب لاوری میسر گشتن
جانی ز شراب ارغوانی بایند	آن را که بود هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گداج بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینه من که قلزم خون لست	جز تیر تو کس جان سلامت نبرد

وله

هر چند که زشت و ناسزا نیمیم	در عهد رحمت خدا نیمیم
در جلوه دم چنانکه ما نیمیم	شایسته نفث و پور یا نیمیم

وله

آن مرد که زن گرفت و انا نمود	از نخته فراغتش بهمانا نمود
دار و پیمان خانه وزن نیست مرد	نازم بحد اچرا توانا نمود

وله

آن را که عطیه ازل در نظر است	هر چند بلا پیش طرب بیشتر است
فرقت میان من و صفا در کفر	بخشش و گرد مزد عبادت و گداز
وله	
آن خسته که در نظر بجز یارش نیست	با سود و زیان خویشتر کارش نیست
طالب طلب رین آثارش نیست	هر چند خا برگ دهد بارش نیست
وله	
چهره که ز زخمه زخم بر چنگ زند	پیدا است که از بهر چه آسنگ زند
دیر دانه ناخوشی خوشه پنهانست	گازر ز زخم جامه برنگ زند
وله	
با دست غم آن باد که حاصل برد	آب رخ بوشمند و غافل میرد
بگزاشته ام غمی ز صبا به پسر	کش اندوه مرگ پیر از دل بپسرد
وله	
کیرم که ز هر رسم غم برخیزد	غمهای گذشته چون بهم برخیزند
مشکل که دهند داد ناگامی ما	هر چند که فسر جامم ستم برخیزد
وله	
جان نیست مرا ز غم شماری درو	اندیشه فشانده خار زاری درو
هر باره دل که ریزد از دیده من	پای بند نفس ریزه چو غاری درو
وله	
ز دل از دیده فتح با بست این خواب	باران امید را صاحب است این خواب
ز تار گمان میر که خواب است این خواب	تعبیر ولای بوتر است این خواب
وله	

بینائی چشم مهر و ما هست این خواب	پیرایه پیکر مکار هست این خواب
در صحبت ذات شه کو هست این خواب	بیداری بخت پادشاه هست این خواب
وله	
این خواب که روشناس روزش گویند	چون صبح مراد و افروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب	گر خسرو ملک نیروزش گویند
وله	
خوابی که فروغ دین از جلوه گریست	در روز نصیب شاه روشنگریست
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز	تجیل نقیبه دعای سحرست
وله	
خوابی که بود نشان بخت فیروز	دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تاجه بالیدن داشت	کو صبح بشه رسید در نیمه روز
وله	
شاه با هر چند وایه جوی آمده ام	دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام
رنج که بهار را بردی آمده ام	آبکم که محیط را بجوی آمده ام
وله	
ز آنجا که دلم بوحس در بند نبود	با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آئینک سحر	جز ترک دیار و زن دست نرزد بود
وله	
در سینه زغم زخم سنانی دارم	چشم و دل خوانا به فشانی دارم
دانی که مرا چو توتوئی باید هیچ	ای فارغ از آن که جسم و جان دارم
وله	

ای آنکہ براہ کعبہ روئے دارے	مازم کہ گزیدہ آرزوئے دارے
زین گو نہ کہ تند میخراے دائم	درخانہ زن ستیزہ خوئے دارے

وله

این رسم کہ بخشیدہ شاهی ہر سال	آید بکھنم ز خواجہ تاشان بسوال
ماناست بدان کہ ہرچہ افشا نذاہر	از شاخ رسد لبیزہ پای بھال

وله

خدا ہم کہ در سخن بی پیوارہ کنم	تا جان ستم سیدہ را چارہ کنم
رسمت جواب نامہ چون نیت جواب	باید کہ تو لیس دے و من پیرہ کنم

وله

ای جام شراب شاد کاے زدہ	در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آرز من جو بیسنے اندر رہے	تنہا رختہ حرامے زدہ

وله

امروز شرارہ بد اعنم زدہ اند	نشتہ برگ صبر و سناغم زدہ اند
از کثرت شور عطشہ مغرم ریشہ	تا عطر چہ فتنہ برد اعنم زدہ اند

وله

زین موی کہ بر میان تستای بد کیش	باشد کمرت نخل ز بلے برگے خویش
آمینش موی با سیانی کہ تراست	ہمساگی تو گریست و درویش

وله

ای آنکہ ترا سے بدر مان من ست	منعم مکن از بادہ کہ نقصان من ست
حیفست کہ بعد من میراث رود	این یکٹ و سہ خم کہ در شہستان من ست

وله

فلاحیم زبانه افسرداغ اورنگ مرجان دور و نیم زاره پشت ننگ	داریم به بحر و بر و شست آهنگ برکوه ز نیم سکه از دایع پلنگ
در بزم نشاط خستگان این نشاط گرابر شراب ناب بار و خالک	از عربه پای بستگان را چشما ما جام و سبوشنگ تگمان این نشاط
در غرور و تبر بود رخسار که مر است بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم	نخائیده آشت رخسار که مر است تا ساز ترا ز نوی تو بختی که مر است
یارب نفس شراره نیم بخشند بی سوز غم عشق سبب از رخسار	یارب مژه های دجله ریزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
قانع نیم اربشت نیزم بخشند امید که صرف روناس تو شود	از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
اور است اگر هزار چیزم بخشند بر دوست فدا کنم بعد گونه نشاط	اور است اگر بهشت نیزم بخشند جانی که بروز رستخیزم بخشند
دی دوست نیزم با ده ام خواند نیاز چشم من عارضی که افر و خست به	وانکه ورق مهر بگرداند نیاز دست من و دامن که افشاند نیاز

یارب سودے بروز کاران مارا	وجه کل و مل بنو بھاران مارا
مرف نمک جو چه قدر خواهد شد	کنجینه این صومعه داران مارا
ول	ول
آنم که بی پیانه من ساقی دهم	ریزد همه دُر و دُر و تلخا به زهر
بگوزر سعادت و خوشی که مرا	تا بهید به غمزه گشت میخ به قهر
ول	ول
در باغ مراد ما زبیداد مگر گ	فی سخن بجای ماندنی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالیم زبیل	چون زلیست و بالست چه ترسم ز مرگ
ول	ول
یارب بجهانیان دل خرم ده	در دعوی جنت آشتی بهم ده
شدا پسنداشت باغش از ت	آن سکن آدم به بنی آدم ده
ول	ول
رنجورم و سیه در مان بودم	نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خوبه می نوشی کن	تا باده بمیراث فراوان بودم
ول	ول
روئے توبه آفتاب تابان ماند	خوئے توبه سیل دریا بان ماند
زیگانه که تار و مار باشد گوئے	زلف تو با خسانه خسران ماند
ول	ول
آنم که شخص مردے را چشتم	سبحان الله چه مایه بیست چشتم
البته عجب نیست که باشی بیمار	ز این رو که بد لبه سر پا چشتم
ول	ول

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد در ہر بن ہو مید جانے یعنی	سرمایہ آبروے درویش آورد سامان نثار خویش با خویش آورد
ولہ	
خوشر بود آب سون از قند و نبات این پارہ عاشق کہ ہندش نامند	باوی چہ سخن ز نیل و جیون و فرات کوئی ظلمات و سونہست آب حیات
ولہ	
بہل کہ سخن طراز مہر نیست او باد شہست گر سخن است نیست	ارزش دہ آن مایہ بخش نیست او پیشروست گر محبت نیست
ولہ	
گر پرورش مہر نہ زان دل بودے در صدق ز جملہ رسائل بودے	در دہر شیوع مہر شکل بودے بسم اللہ آن رسالہ بہل بودے
ولہ	
شرطت کہ روی دل خراشم بہ عمر کافر باشم اگر برگ موہن	خونابہ بنج ز دیدہ پاشم بہ عمر چون کعبہ سید پوش نباشم بہ عمر
ولہ	
ہر چشمہ بہ بحر ہمنانست اینجا از حاصل مرز و بوم بنگالہ پیرس	ہر خار بہ ترفانست اینجا نہ خامہ ہمہ خیرانست اینجا
ولہ	
غالب ہر پردہ نوائے دارد بر چید پوست از دماغم یکسر	ہر گوشہ از دہر فضا نئے دارد بنگالہ شگرف آب ہوائے دارد
ولہ	

صحنه‌های فیض کیتی داسے	صحنه‌های شوق و گردون باسے
برخیز و برونگار هم رنگ بر آسے	با یاد ناله و بلورین جاسے
ولہ	
غالب یوزدا گمہ بدر جستم من	آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم هزار نفسہ بین بر خویش	لیکن زبان جادوہ راہ وطن
ولہ	
غالب روش مردم آزاد جد است	رقار اسیران رہ و زاد جد است
ماترک مراد را رم سید اینم	وان باغچہ ضبط شد اد جد است
ولہ	
ای آنکہ گرفتہ ام بکوس تو پناہ	را نے چو بہ عفت از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز درگت رو بقفا	چون بگزرم از کعبہ نغم روی براہ
ولہ	
منصور غمش ز نکته چینان چہ بود	در راست خطر ز ہنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان داشت	در یاب کہ انجم دو بینان چہ بود
ولہ	
ہر کس ز حقیقت خبری داشته است	بر خاک رہ و عجز سری داشته است
زادہ ز سدا ارم بدعوی طلبد	شداد ہما ناپسری داشته است
ولہ	
در عمد تو نیست در ہفت تسلیم	بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت	از شعلہ چہ ماند تا بتابند مجسم
ولہ	

کشته از موج سوی ساحل برود خود شکوه دلیل رفع آزار بست	رهر و از جاده تا بس نزل برود آید بزبان هر آنچه از دل برود
در عشق بود عرض متناسک در بادیه فتاده را هم که در دست	کاینجاست نفس غمزه بخوابد دل پاها ز گداز بجزره خاک به نعل
کردل بشمر زنده و ده باشم خود را ماشا که ز تور بوده باشم خود را	در بروم تیغ سوده باشم خود را باخوے تو آرموده باشم خود را
نی گشته ز جسم نادرک و شمشیرم لب می گزم و خون بزبان می لیسیم	نی گشته ناخن پلنگ و شیرم خون می خورم و ز زنگار می لیسیم
آن کز اثر طبعش نشانش آرند گر پردگیست و بال بهاست	گر خود بهواسی استخوانش آرند چون سایه بنجا که موکشانش آرند
ای آنکه دمی مایه کم و خواشیش پیش بگزار مرا که من خیال دارم	آن روز که وقت باز پرس آید پیش با حسرت عیشهای ناکرده خویش
غالب هم روزگار ناکام گشت هم غیرت سرخیز گه نامم سخت	از تنگی دل بجلقه دامم گشت هم رشک نشاط سندی عامم گشت

غالب به سخن گر چه گستاخ نیست می خواهی دمفت و نفرو انگه بسیار	از نثار هوش بیچیت اندر سر نیست این باد و فروش ساقی کوثر نیست
وله	وله
کردین ز ابدان بخت گستاخ چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه	وین دست ددازی به قمر خلخ بشاخ ماند به بسایم و علف زار فراخ
وله	وله
سما موکب شهر پار زین راه گزشت گردیده کعبه ره خانه من	فرستم به خلک سید و از راه گزشت زین راه گزین راه شه نشاه گزشت
وله	وله
آنرا که بود در سستی در فرجام آسان نبود کشاکش پاس قبول	هم محرم حاصل آید و هم مرجع عام ز نثار نگردد به نگوئی بد نام
وله	وله
زین رنگ که در گلشن اجاب مید در کلیه اقبال تر قی طلبان	پیر مرد گل دلالة شاداب مید گر مهر فروشت ممتاب مید
وله	وله
چون در دشت پیاله باقیست هنوز در گیش تو کل غم فردا کهنه است	شادم که بهار لاله باقیست هنوز یکروزه می دوساله باقیست هنوز
وله	وله
در عالم بے زری که کلفت حیات ای کاش ز حق اشارت صوم و صلا	طاعت نتوان کرد با سید نجات بودی بوجود مال چون حج و زکات
وله	وله

غالب غم روزگار و بارش نه کشد	دار و تن و تن زود دزارش نکند
در جو بشت انتظارش نه کشد	دار و دل و دل بیچارش نه کشد

وله

وقت است که آسمان سوجه نازد	مهر آینه پیش رخ نهده نازد
این خود شرف و گریه نیست عجب	گر مهر بیابوس شهنش نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جفاست	در جمل نه حال شان بیک سواست
کودن همه لیک از یک تا درک	فرق خرس عیثی و خرد جاست

وله

کس را نبود رخی بدینسان که تراست	پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروانه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست

وله

تا میکش و جوهر و سخنور داریم	شان در گوشوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معر که تفنیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنه میبایست	ور بود تنی بدامن میبایست
یا هیچیکم به کس نیفتاد کار	یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سرست و بست	دارم سر این تلاوه در دست و بست
گر از زش لطف و گرمی نیست مباش	استحقاق ترسجی هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گهری برخیزد	پسند که دود از جگر برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدینه گران	بنشین که بخدمت دگری برخیزد
ول	ول
ز ان دوست که جان قالب مهر و وفاست	گردید رسد پاسخ مکتوب رواست
ز ان اشک که ریخت پیده هنگام رقم	فی الجمله نور و نامه دشوار گیناست
ول	ول
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا	از کوچه غم راه گردانده بیا
گفتی که مرا محوان که من مرگ توام	برگفته خویش باش و ناخوانده بیا
ول	ول
ای آنکه بها اسیر دامت باشد	صاف می خسروی بجاست باشد
تسبیح بجز اسم الله که بود	آغاز از ابتدا اسم نامست باشد
ول	ول
شام آمد و رفت سربا بوس خیال	بر تخت شنی نشست کا و س خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم	گردید دماغ دبر فانوس خیال
ول	ول
ساکمی ردم شفق ترا شد از چشم	هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلم نیز هست	بینید که خسته تر نباشد از چشم
ول	ول
بر قول تو اعتماد نتوان کردن	خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پله در پی تو	یک وعده درست یاد نتوان کردن
ول	ول

	عکین مغنو	اگر در طلب دوست بود پای تو هست
مغزویشو	ور خود باشی به جبت و جو خاک و جبت	
	چون شنیم و مهر	اخلاص به سبب است و سبب است
بجو ذمی رو	اگر جذبه قوی فدا دویو ندورست	
وله		
سررایه ده حسن زلف و خط و خال وقتی شاید تر ز شب بهر وصال	شب چیست سوید ای دل اهل کمال سمر اج بنی لبش از ان بود که نیست	
وله		
بر خویش به لایه مهرانش کردم در وصل ز خویش بدگمانش کردم	هر چند شب که میمانش کردم آه از دل هیچگاه میاساکه من	
وله		
په پیچیده بخویش بچواری سینه از جسمم فلک ستاره داری سینه	در کلبه من اگر غباری سینه منگست چنانکه دانه از صحن سرا	
وله		
بازیکه خوی زشت نتوان بودن از کرده خویشش پشیمان بودن	هر چند نتوان بی سرو سامان بودن بالند که زدش بر جگر سخت ترست	
وله		
از بخت اسید وار بودم همه عمر بوعده در انتظار بودم همه عمر	بازی خور روزگار بودم همه عمر بیسایه لب کر سود ماندم همه جا	
تاسیح		

<p>چون مستبرالدولید بن میر علی بود محبوب علی خان جهان آتش بود</p>	<p>مستحق مردود شد بسرازد خوب تاریخ و فاسد شد درینا محبوب</p>
<p>باید که دست ز غصه در جسم افکند این سیم و زرست علی بن سیم و زر</p>	<p>از رفتن زردست خوش علم نشود غم نیست که هر چند غوری کم نشود</p>
<p>ای گروه به آرایش گفتار بسیج عالم که تو چپ نزدیش میداشته</p>	<p>در زلف خن کشوده راه جسم دیو ذاتیت بسید منبسط دیگر همیشه</p>
<p>داری چه هر اس جاستانی از مرگ از سوز زارست غریبه سدا علم</p>	<p>نیجوی حیات جاودا نه از مرگ اساز ترست زندگانی از مرگ</p>
<p>دایم که آیین شکایت نه گوشت دانست دنیا بد و نپر سید و ندید</p>	<p>بار سخن از مرگی خود و صورت دوست هم خسته و دشمنیم و هم گشته دوست</p>
<p>دارم دل شاد و دیده بینا نه خوبست که شوم ز هر خود را نه</p>	<p>در گری گوشم نبود پروا نه ملک نامک آنرا نه که لا اعلایه</p>
<p>ای کرده به مهر ز رفتا نه تعلیم بادا تو فرخنده زیر دامن کریم</p>	<p>پیدا ز کلاه تو شکوه و بیم پروا نه که جدید قتلعتیم</p>

باید که جهان را در این جهان شود	باید که جهان را در این جهان شود
در عالم آسایش از من خوشتر	در عالم آسایش از من خوشتر
ول	ول
تا چند بنگاه سلامت باشد	تا چند بنگاه سلامت باشد
گفتی که نه شد شب غم را سحر	گفتی که نه شد شب غم را سحر
ول	ول
ای تیره زمین که بود بستر من	ای تیره زمین که بود بستر من
زیر بر کسان و بجز من دانه و دام	زیر بر کسان و بجز من دانه و دام
ول	ول
آنرا که ز دست بے زیر پایاست	آنرا که ز دست بے زیر پایاست
ما خشک لبیم و خنجره آلوده بے	ما خشک لبیم و خنجره آلوده بے
ول	ول
اوراق زمانه در نو شتیم و گزشت	اوراق زمانه در نو شتیم و گزشت
مئی بود و ای ماه پیری غالب	مئی بود و ای ماه پیری غالب
ول	ول
عمیست که در خم غم سارم ساقی	عمیست که در خم غم سارم ساقی
بخشای مشک در گلویم سرده	بخشای مشک در گلویم سرده
ساقی بچشم فتح ندارم ساقی	ساقی بچشم فتح ندارم ساقی



نفسی

میزدان را که سخن آفرید و زبان را بر نگارنگ شیوه گوید که جهان جهان نایش و وزگار را که
 در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان ابنوای کلام سرخوش نشاء با جاب وید ساخت
 هزار آفرین پیشینه هر و آن فرا خنای سخن را که بر نمرال نیکنامی پای فرا از ایشیده و بنده از
 که کشاده بسایه نخلهای فراوان بج آرمیده بارگی را بچ اسر داده اند ازین که لایق فرین سیده آن
 و گزین بدیده خود و آن باز دنباله و آنم فراوان رود و با و جهانگرا ایش اندیشه نو بهی این فرین فرود
 فیضان هست و گدای تر بلای قبول که بتو بندی آن سنوی نیرو کار از پیش تو ان برد و بکار انسانی
 این سنی عطیه بر کرده ناز میخوان کرد و کران بر یرفتن جاده این نجسته راه که خرد و گشتای آن را
 به بستن شیرازه اجزای نخستین یوان و یل فرماید گردیر اتفاق افتاد و فغان که اگر لشکار اعیان
 خرد نگیند گویم که یکی از ایشانم و با همه روی سخن بدیشانست گمان نبرند که هرگز رنگ بود
 به انجام جنگا شکا که هر و را بر دل از نگارین با طهای بر راه بندی خوی ابر در انشینان می صل
 سندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گزشتن آتم که بدیم نقش پای هر و آن نامیدش
 آویند چون چنین است در رنگ چهر روی و گرانپائی را چه عذر مان بان خوشی بدان کسی که عنانش
 سوی و شانشن بوی بر تافتی و از شمشوی گام بداری نهاده خیز به پناشتافتی از ترسده و لے
 عنانش کشیده و به لب آواز بوسه ایش رسیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شرم برده شد
 روز بلند گشت هم جوش تندی تو من و شست و هم دست و پای سوار از عنان کاب نشستی زیر
 آمد تاب مهر خیز و ز نمر و سوار گشت و تنگی ریگیا بان نعل بد پای شکار نرم کرد و راض را
 و م و کره را قدم بگذارد هم آن با جز گرانید و هم این را بستر ناز آمد قنای بیچاره سگالی توئی
 سر آمد و در هنگام سست و می خستی روی آورد و چه میسر ایم چینی سخی از دوزی که شماره چنین مهر

از احاد فرا ترک گفت و شش حساب است یازدهمین که بخود برگرفت اندیشه در دوار و گام فراموش
 برداشت و گریه و سناک و دین چهره بودن باز نهاد تا امر و کار بجز خاتم الانبیا علیه السلام و شهادت
 یکبار و دو صد و هفتاد و هشت گشته و صد کار طالع من بازده خورشید یک بمانی در شادانه
 آثار سال شست و ششم است بنوع شخص اندیشه کجی و این جام و افلاکون این شست و ششم است

غالب چون سازی و سر جام نصیب	همه بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرو دادید که درین سی سال همت ایا فطرت
 چه آویز شماروی اده و پس از آنکه کار بد انجام رسیده که بعد از آنکه گوی فروماند میباید گریه
 توفیق بکدم قرارداد اشتی اطلاق افتاده خامه و جیش بود و شوق بود و گریه گفتار با از نصیب
 دور باش در از نای صله دل و زبان شن و اگر ناکه از دل زبان رسید و الا هیچ همت از اینجا
 نسپرد و چند منش که یزدانی سر و شست و در سراغ از نیر پندیده گوی گزیده جوی بود و بیشتر از
 فراخ روی بی جاده ناشناسان برداشتی و گریه رفتار آنان با لغزش مستانه انگاشتی تا بعد از آن
 بکار پیشه خرامان آنجنگ بنگار زرش بقصدی که درین یافتند هر چندید و دل نازدم بد و در شست
 آوازه های من خوردند و آموزگار اندر من نگرفتند شیخ علی حزمین بنجده زیر لبی بپایه ها
 مراد نظم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب املی و برق چشم عرقی شیراز است
 ماده آن هرزه جیش های نار و ادبای به پیای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گریه
 نفس جری بازوی و قوشه بر کرم لبست و نظیری لا ابالی خرام به بخار خاصه خود به پیش
 آورد اکونین من فرم پرورش آموختی این گروه فرشته شکوه کاک خاص من بخار شستن روشت
 و برایش بوسیقه بجلوه لادست و پرده از خفا آنچه درین اوراق از قطعه و
 مشغولی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی ده هزار و چهار صد
 بست چهار بیت که بر یک روی شوی تاثیر و خوبی تقریر بر این گوی بسمل آورده

گوشت دل تواند بود یا باین متاع بهر اناده و این تخمینه در کشاد که از دستبرد منی از دامن و
ترکت از غلامان مردمان گهرای آبدار این غیره را بدان بخش مستانه بر زبانها نه و آن آرد
که هر چه عرض پایش از بر شمع بیان از فرط صفا بقدر توانم بنزول فروز و از غلتانی باز نه است

ر ب ا

کرد و قنخ بد هر آئین بود که دیوان مرا شهرت پروین بود که

غالب اگر این فن سخن بین بود که

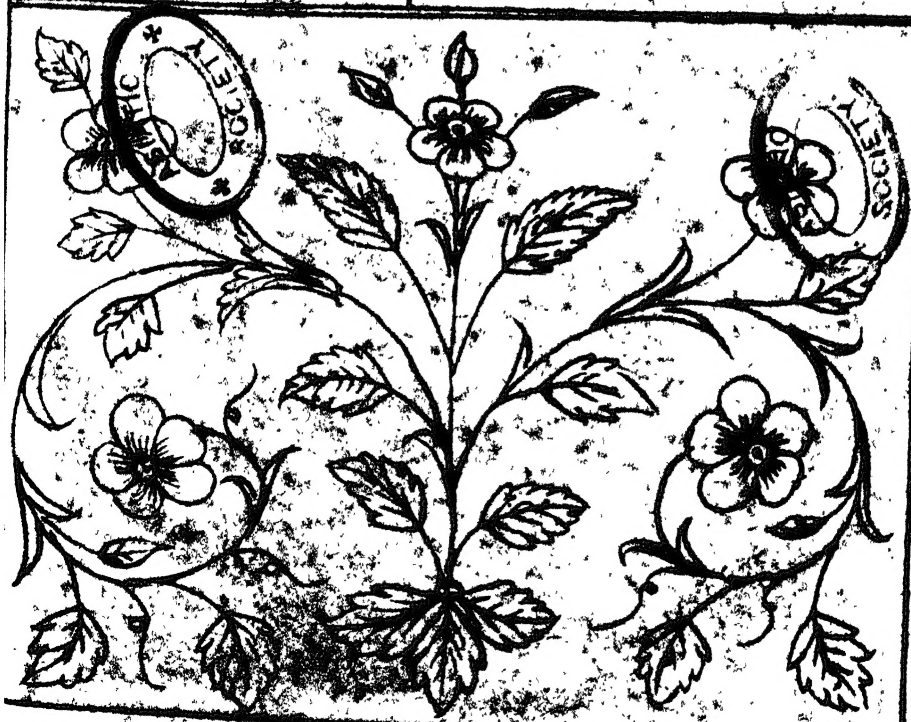
آهن بن را از دی کتاب این بود که

خاتمه الطبع

از طبع گهرای شهسود یار و امصارا شایسته شیرین متقال مقبول گوشتین
نقشی محمد حسین تخلص غلب طبع به مؤلف اگر حکیم محمد سقاوی ذوق خوش بود که

و اناندا و شناسا شناسا سده که غالب راجه نایه و تافیه سخی دستگای بلوچه و تدر
افشا پر وازی پایجا بی نغمش که دیده که پسند نکرده و ترش که شنیده که پزیرانه نموده
یاره انجام دادی شوره و دخی بود از دانش شاداب آمد و انفسیده و کلی همیشه طراوت یاب
سعدی سعد نظامی نظام گفتن بایستی ظهوری ظهوری انوری انور و انستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گردیدندی دیدندی که چقدر پاینده شیدا ز باغش بلند است و بگفته
خوفای شکفته بیانیست در پیوند بنام توانائی بخش ایند بخشایشگر که در سخن طرازی
یکانه بود و در عبارت آرائی مشهور زانده از نیجاست که مطبع دقیقه اندیش خوش
نامور جناب منشی نو کشور جهان مهر خیز و روشن است و شب و روز تازانده مثل
گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گویند کسی ندو چنین کتابهای گوناگون که
بابایاب آمده سرالید بیاست نه مصنفان مرده و الان جهان نامیست و

موفقان زنده را عالم عالم فیضی اگر اهل طهارت و فیضیاب و منت کش اندر چنگد
 شکست آنست که در رشید فیض بر جانب غرب پر تو فلک است و دریای کامی
 بهر سو باد و خوشتر از آن سخن کوتا و این مطیع را از خاکیان تا افلاکیان دانند و کافران
 را شنایش گویند و ستایش سرسیند مرا که جل او محفل ندانم چه نیر و ست که ستایم و در از در
 نه شناسم چه یار که شنایش گویم ای دن این که ازش را فردی و پنجار تجارش کامی
 و مقصدی می پویم کلیات تکمیل میزاج صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش
 در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود ناپید پیشتر ازین مطیع و موصوف بطیع اند
 خریداران صریح به پیش بها فهمیدند و دست بدست بر دینگون باز گرد آمدند و از
 کار فرمای مطیع استند که بارگرا این عروس زریور انطبایع پوشید ازین سلسله حیوانی
 بسا و جنوری شکستند در مطیع او ده اجزا واقع شد که منتها با تمام کارگزاران عمده
 سر رشته انطبایع در چشم کشیده



DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

The Book is to be *returned on the date last stamped* :

Voucher No	Date	Voucher No.	Date
1741543	1903		

